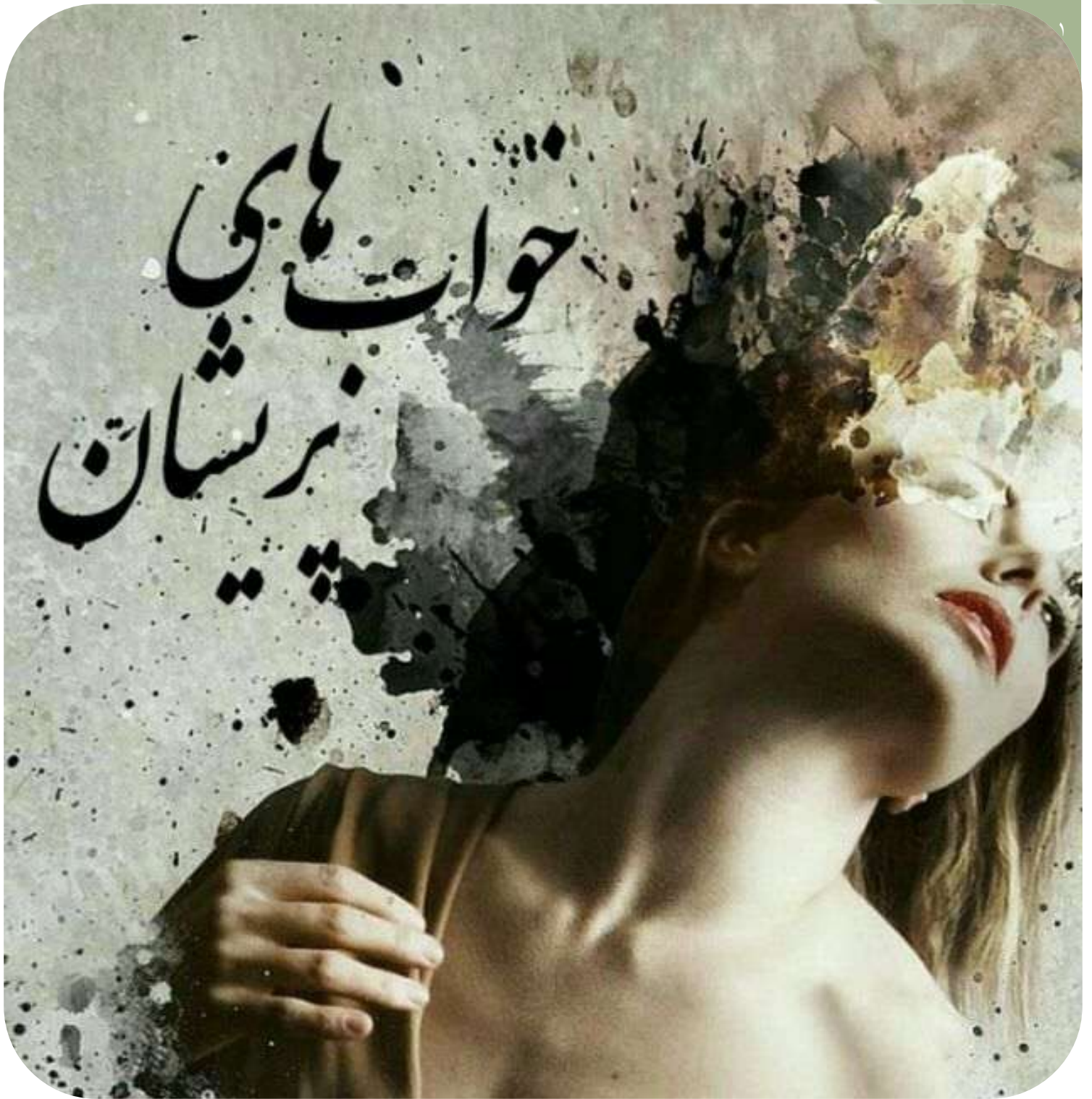


# خواب‌های پنهان زیشان



« آریا »

(عروسک خوشگل من قرمز پوشیده... تو رخت خواب مخمل  
آبی خوابیده... عروسک من... چشمتو باز کن... وقتی که شب شد...  
اونوقت لالاکن... عروسک...)

— هعه!

از خواب می‌پر و گیج به اطرافم خیره می‌شوم. نفس نفس می‌زنم و  
مدام تصاویر مبهم خوابی که دیده‌ام، جلوی چشمانم مرور می‌شود.  
خواب عروسک قرمز پوش آشنای تمام دوران کودکی‌م. خواب  
تابی که او رویش نشسته بود و به یک باره واژگون شد.  
خوابی که من همیشه کنارش بودم. نفسم را محکم بیرون می‌دهم و  
دستی به صورت‌م می‌کشم که تماماً عرق کرده و خیس شده. آفتاب



تازه بیرون زده و از پرده‌ی حریر اتاق به داخل می‌تابد. پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. سرتاپای خودم را از درهای آینه‌ای کمد دیواری اتاق می‌بینم و سری به تاسف تکون می‌دهم. فشار کار و اتفاقات اخیر آنقدر زیاد بوده که بتواند من را برای چند روزی از سر و وضع خودم غافل کند. دستی به صورتم می‌کشم و زبری ته‌ریشم را کف دستم حس می‌کنم. حوله‌ی همیشه‌آویزان روی پاراوانته‌های اتاق را روی شانه‌ام می‌اندازم و سلانه سلانه خودم را به حمام می‌رسانم. لامپ را روشن می‌کنم و فضای شیشه‌ای درون حمام، زرد رنگ می‌شود و بعد لامپ ال‌ای‌دی با تاخیرش در روشن شدن، از فضای زرد، کم می‌کند و همه چیز متعادل می‌شود. در را می‌بندم و بعد از برداشتن ماشین ریش تراش از کمد سرویس، صدایش در فضای ساکت آنجا می‌پیچد و دانه دانه ریش‌های تازه جوانه زده، درون سینکِ روشویی ریخته می‌شوند. زیر دوش که می‌روم، تن خسته‌ام را در این تابستان به سردی آب می‌سپارم تا کمی برای امروز آرامم کند. تنش‌های قبل از امروز صبح برای از پا درآوردن یک فیل کافی بوده و من تازه از امروز، به دل مشکلات می‌زنم. حوله پیچ از حمام بیرون می‌آیم. نگاهم روی تخت مرتب شده‌ی اتاق می‌افتد و یک دست کت و



شلواری که رویش گذاشته شده. سری به دو طرف تکان می‌دهم و مشغول خشک کردن و بعد پوشیدن پیراهن آبی رنگ می‌شم. موهایم را با سشوار به حالت همیشگی یک طرفی بالا میدهم و به کناره‌ی دیگه‌اش دستی می‌کشم. ساعت بند نقره‌ای را می‌بندم و بعد مشغول بستن دکمه‌های سر آستینم می‌شوم که دو ضربه به در اتاق می‌خورد.

- بیا تو

در سریع باز می‌شود و مهرانه داخل می‌آید. مانتوی کوتاه و آبی روشنی به تن داره و روسریش را به‌طور عجیبی دور سرش بسته و گره‌اش را کنار گردنش محکم کرده. با دیدنم لبخند عریضی می‌زند. رژ آلبالویی رنگش در کنار ردیف سفید دندان‌هایش نمای زیباتری به جای می‌گذارد که اخم‌های من را در هم می‌کند!

بدون حرف به سراغ کشوی سوم کمد می‌رود و از بین کراوات‌های چیده شده در آن، یک کراوات سرمه‌ای با خط‌های آبی آسمانی، بیرون می‌کشد و روبه‌روم می‌ایستد. دست بلند می‌کنم برای گرفتن کراوات که دستش را عقب می‌برد :

- خودم!



چیزی جز یک لبخند آرام ندارم که نثارش کنم. گردنم را کمی خم می‌کنم تا کراوات حلقه شده را دور گردنم بیندازد و بعد مشغول گره زدنش شود. سریع با چند حرکت گره اش را محکم و یقه‌ی پیراهن را هم مرتب می‌کند. کت را از روی تخت برمی‌دارد و پشت سرم قرار می‌گیرد تا من دست‌هایم را درون آستین‌هایش فرو کنم. سرشانه‌ام را روبه جلو می‌آورم تا کت به خوبی به تنم بنشیند. او هم چند قدم جلو می‌آید و کمرش را به میز آینه تکیه می‌دهد:

- خوشحالی؟

از ردیف اودکلن‌های روی میز، بدون دقت و توجه، یکی را برمی‌دارم. درش را باز می‌کنم و نزدیک بینیم می‌گیرم:

- چهره‌ام اینو نشون میده؟

بویش بد نیست، میخوام کمی روی گردن و یقه‌ی کت خالی کنم که دست مهرانه اودکلن را می‌گیرد و روی میز می‌گذارد:

- باید نشون بده، امروز مدیرعامل شرکت مرکزی فخرا میشی!



انگشتش را روی در اودکلن‌ها به حرکت در می‌آورد و در آخر دستش روی در مشکی‌رنگ همانی می‌نشیند که خیلی میانه‌ی خوبی با آن دارم.

– نه، از اون خوشم نمیاد

کج کنار بینش می‌گیرد و بو میکند: خوبه که، مناسب یه مدیرعامل شیک!

لبخند کجی میزنم: اگه تو دوشش داری، باشه

لبخند عریضش را دوباره به نمایش می‌گذارد و چند پاف از ادکلن روی لباسم میزند. ساعت را از زیر آستینم بیرون می‌کشم و مرتبش میکنم. کم‌کم باید راه‌بی‌افتیم.

– بریم، دیر میشه

کیفم را از روی صندلی برمی‌دارم و بودن سوئیچ ماشین را در جیبش، چک می‌کنم. سر می‌چرخانم و می‌بینم که هنوز آنجا ایستاده.

– پس چرا نمیای؟

– تو برو، من با میترا میام



با بردن آسمش، به تمام استرس های این چند وقتم دامن میزند.  
برای همین که امروز آنطور که باید، خوشحال نیستم. چون میترا از یک  
هفته ی پیش که پدر تصمیمش را اعلام کرد، قیافه درهم کشیده و  
حرفی نمی زند.

– باشه، دیر نکنین

چشمکی میزند : چشم آقای مدیرعامل!

ROMANZO

« رخساره »



نزدیک پله‌ها پایم را تا ته روی پدال ترمز فشار می‌دهم و با توقف ماشین ترمزدستی را می‌کشم. سریع‌تر از هر زمان دیگری کیفم را از کنارم برمی‌دارم و با کوبیدن در ماشین، پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روم و به داد و بی‌دادهای نگهبان هم توجهی نمی‌کنم.

- اونجا پارک نکن! خانم؟؟

سرامیک‌های براق برای بار هزارم برایم مشکل ساز می‌شوند. در حین اینکه عجله دارم سعی می‌کنم طوری راه بروم که لیز نخورم و نقش زمین شوم! به محض باز شدن در آسانسور در طبقه‌ی چهارم خودم را از کابینش بیرون می‌اندازم و راهروی طولانی روبه‌رویم را تا انتها سُر می‌خورم و نزدیک در واحد دستم را به لبه‌ی دیوار می‌گیرم تا تعادل خودم را حفظ کنم. تا دستم به طرف دستگیره می‌رود، در از طرف دیگر باز می‌شود و با چهره‌ی آقای شادمان مواجه می‌شوم که خیلی زود با دیدنم اخم در هم می‌کشد و شاکی می‌شود!

- کجایی پس خانم دلربا؟! ضبطه الان

کیفم را در آغوش می‌گیرم و از بین آقای شادمان و در، خودم را عبور میدهم:





- ببخشید ببخشید، ترافیک بود!

داخل میروم و همه را می بینم که سر جای شان نشستند و منتظر مجری محترم هستند! سارا با دیدنم جلو میاید و کیفم را از بین دستام بیرون می کشد و به جایش چند ورق کاغذ بین دستانم می گذارد :

- معلوم هست کجایی؟ بجنب دو دقیقه دیگه شروع برنامه است! دستی به مقنعه ام می کشم و لب هایم را با زبانم تر می کنم. از شیشه ی مات و ضخیم اتاق ضبط خودم را می بینم. آنقدر سرسری حاضر شده بودم که الان متوجه کجی درز مقنعه ام می شوم، چه برسد به اینکه بخواهم چیزی به لب های خشکم مالیده باشم! دست های سارا به شانهم فشار میاورند و من را از هیروت قیافه ی خودم خارج می کند.

- برو داخل دیگه!

سریع داخل اتاق ضبط می شوم و روی صندلی می نشینم. هدفون آویزان شده روی میکروفون را روی گوشم می گذارم و چند باری صدایم را صاف می کنم تا بالاخره صدای آهنگ تیتراژ



برنامه توی گوشم می پیچد. نگاهم به انگشت های روبه رویی ام دوخته شده و  
به محض اشاره اش نفسم را محکم بیرون می دهم و شروع می کنم.  
- سلام، امروز هم با رادیو جوان در خدمت شما هستیم. صبح تون پر  
از شادی!

موسیقی بین حرف هایم اوج می گیرد و بعد از یک درینگ درینگ پر  
شور دوباره نوبت حرف زدنم میرسد.

- غم و غصه رو بریزید دور، اینکه دیشب با همسایه ی پر  
سرو صدای بالایی دعوات شده رو هم بریز دور و اگه تو پارکینگ  
دیدیش یه سلام درست و حسابی بهش بده! همین که داری برای خودت  
چایی میریزی برای همکارت هم چایی بریز و به روی اون ارباب رجوع  
لبخند بزن!

باز هم موسیقی و من مثل همیشه تا  
تمام نشدن دیالوگ هایم روی صندلی به طرف میکروفون خشک می شوم و  
دوباره با قطع شدن موسیقی دهانم را باز می کنم.

- یه روز پر انرژی رو شروع کنید و بدونید که امروز  
قراره اتفاقای خوبی بی افته! پس یه بار دیگه سلام هموطن!



« آریا »

مجری رادیو می گفت امروز قرار است اتفاق‌های خوبی بی‌افتد.  
 مطمئن نبودم که با او موافقم! البته در بیشتر مواقع اصلا  
 نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. فقط به صدایش گوش می‌کردم! شنیدن هر  
 روزه‌ی این موج رادیویی در ماشین، با صدای این گوینده،  
 برایم آرامشی داشت که اجازه می‌داد کارهای به‌هم‌ریخته در سرم را مرتب  
 کنم. اما امروز از آن روزها نبود. این ذهن درهم و  
 آشفته هیچ‌جوره درست نمی‌شد. فرمان را نرم‌چرخاندم و ماشین از  
 سراسیمی پارکینگ پایین رفت. پیاده‌که می‌شوم، حتی تصویر کج و  
 معوجم در رنگ‌عنابی و براق‌ماشین، استرس دارد! یک بار دیگر  
 دستی به کراواتم می‌کشم و کیفم را محکم‌تر می‌گیرم. روبه‌روی در  
 آینه‌ای آسانسور، حالا استرس از مردمک‌هایم بیرون زده و نیشخند



میزند. فکر کنم مهرانه زیادی از آن ادکلن روی هیگلم خالی کرده بود که بویش در آسانسور پشت سرم، جا مانده. انگار هیچ کس در این شرکت نیست. همه جا غرق سکوت است. همیشه اینطور بود یا من امروز حواس جمع شده بودم، نمی دانم.

صدای قدم هایم روی سرامیک های شفاف و براق، پر ابهت به گوش می رسد و برخلاف دادن اعتماد به نفس، بیشتر نفسم را می گیرد! وارد راهروی اصلی می شوم. پر است از دسته گل، سبد گل با پلاکارت تبریک. همان طور که قدم برمی دارم، با چشم اسم ها را دنبال می کنم. آخرین سبد گل برای آبدارچی است. یک گلدان کوچک سرامیکی با چند شاخه نرگس مصنوعی. لبخند روی لبم می نشیند و گلدان را به دست می گیرم. انتهای راهرو، در شیشه ی بزرگ را که رد می کنم، صدای دست زدن مرتب و یکنواخت همه ی استرسم را یک جا می شورد و می برد. سرامیک سرد گلدان را بیشتر لمس و یک دور کارمندان زیاد شرکت مرکزی فخر را از نظر می گذرانم که حالا همه ساکت ایستاده اند و مرا تماشا می کنند.



- صبح همگی بخیر ... ممنونم. اول بابت این خوش آمد گویی و گل های زیباتون ... دوم بابت این همه سال همکاری و وفاداری به این شرکت. فخرا فقط یه اسم نیست. فخرا یه مجموعه است. یه خانواده بزرگ. چندین و چند سال با زحمات پدرم، ابراهیم فخرا ساخته و اداره شد. اگر به این نقطه رسیده به خاطر تلاش های ایشون و همکاری خالصانه ی شما دوستان و همکاران بوده ... میگم دوست و همکار، چون واقعا همین طوره. پس از امروز به بعد هم مجموعه فخرا مثل قبل به کارش ادامه میده. ولی با وظیفه ی سنگینی که پدرم روی دوش های من گذاشته. می خوام که مثل همیشه به من هم کمک کنید تا این راه رو ادامه بدم و هر روز بیشتر از روز قبل پیشرفت کنیم.

سکوت می کنم. متعجبم. از خودم و حرف هایی که حتی بدون ذره ای فکر کردن به آن ها بر زبانم جاری شد و حالا تشویق دیگران را برانگیخته اند. بدون نشان دادن تعجبم، با لبخندی آرام و متین دوباره صورت ها را از نظر می گذرانم که در گوشه ای نزدیک، نگاهم در چشمان ریز شده ی میترا قفل می شود و لبخند از لبانم محو و صورتم درست مثل او می شود، پکرا!



پشت سرش ولی مهرانه با همان رژ آلبالویی پررنگ، لبخند زنان دست  
می زند و من فکر می کنم در سخنرانی قرایم چیزی را جا انداخته ام!  
دستی بلند می کنم و دهان باز که همه می فهمند چیزی از قلم افتاده و  
دوباره ساکت می شوند :

– البته... همون طور که می دونید، توی این راه علاوه بر همکاری شماها،  
دوتا کمک بزرگ دارم که فکر کنم، پدر از ابتدای راه از  
داشتنشون محروم بوده!

نگاه می کنم به دو خواهر عزیزم. لبخندم اینبار واقعی واقعی است حتی اگر  
هنوز چهره‌ی میترا پکر باشد و پشت چشم نازک کند :  
– خواهرهای عزیزم... میترا و مهرانه فخر

دستم را به طرفشان می گیرم تا نزدیک شوند. مهرانه خیلی زود با دو  
قدم آرام، خودش را به سمت چپ می رساند و سمت راست را  
برای میترا خالی می گذارد تا او همچنان با  
قیافه‌ی الکی خوشحالی که به خودش گرفته، آرام تر بیاید و کنارم بایستد.  
دست زدن‌ها و تبریک گفتن‌ها ادامه دارد که میترا آرام کنار  
گوشم می گوید :



- داری زیادی شلوغش میکنی!

بی آنکه نگاهش کنم، لبخندم را بزرگ تر می کنم و سری تکان می دهم:

- خیلی ممنون... واقعا ممنون از همگی. شرکت به مناسب روز پدر و

این تغییر و تحول، فردا شب جشنی در سالن اصلی ساختمان برگزار

می کنه که همه با هر همراهی که دوست داشته باشن، دعوت هستن!

خوشحالی و دست زدن ها را می بینم و صدای پر خنده ی همه در

گوشم می نشیند و آنقدر در وسط سالن اصلی شرکت می مانم تا

خالی شود و فقط خودم بمانم و خودم و اتاقی که در بزرگ

قهوه ای رنگش در انتهای راهروی روبه رو به چشم می آید و منتظر است

تا مرا در خود ببیند.



« میترا »

روی صندلی رها می شوم. چشم می بندم و چند نفس عمیق می کشم. نه، فایده ندارد. آرامش رفته و بر نمی گردد. صدای آریا گوش هایم را پر کرده. انگار قرار نیست متن سخنرانی بی عیب و نقصش از گوش هایم بیرون برود. آنقدر در حس و حال مدیریتی فرو رفته بود که حتی من و مهرانه را هم یک کارمند جزء فرض کرد! پوزخند میزنم. حتما پیش خودش فکر می کند با کشاندن خواهرهایم به شانه های راست و چپ، به آنها هم در شرکت پدرشان بها دادم! دیگر چه می خواهند؟ مدیریت داخلی شرکت ها از سر میترا هم زیاد است! مهرانه که هنوز بچه است، از چیزی سردر نمی آورد، بگذار با چرخیدن در این بخش و آن بخش تجربه کسب کند! حرص و عصبانیت، سرم را به دوران می اندازد و پنجه هایم را در هم مشت می کند. صندلی را جلو می کشم و آرنج هایم را روی میز





تکیه گاه سرم روی مشت های گره کرده ام، می کنم. بسیار خب جناب آریا  
 فخرا. این امتیاز هم برای تو، مثل خیلی چیزهای دیگر! میترا برود  
 به درک! دختر بزرگ بودن کیلویی چند؟ اصلا دختر بودن کیلویی چند؟  
 توانایی داری که داری. ولی مگر تا وقتی برادر گردن کلفتت مانده مدیریت  
 را به تو می دهند؟ به یک زن؟ مردم چه می گویند پشت سر  
 ابراهیم فخرا بزرگ؟ می گویند مگر پسر نداشت؟ مگر پسرش  
 بی عرضه بود؟ می گویند یک عمر سنگ آریایش را به سینه زد پس  
 چه شد؟ خب بگویند، به درک! آن اتاق ... آن میز، آن سیمت حق من بود.  
 حقی که برادری ناخواسته، آن را گرفت! دستم را محکم روی شیشه ی تمیز  
 و سرد میز می کوبم. حتی صدای بلندی هم ایجاد نمی کند و فقط کف  
 دستم درد می گیرد. درست مثل صدای خودم که خفه شد و قلبی که درد  
 گرفت! بلند می شوم و پشت پنجره، روبه آسمان خراش هایی که شهر را  
 در برگرفته و از این ارتفاع حین ترسناکی، جذاب و دیدنی اند،  
 می ایستم. باید فکرم را آزاد کنم. اینطور نمی توانم کار کنم. میترا فخرا  
 نباید قدم اشتباه بردارد، آن هم مقابل برادرش و صدها  
 چشم که همه می دانند مدعی درجه اول میز و صندلی ریاست بوده.  
 دست هایم را در آغوش می گیرم و عمیق نفس می کشم. حالا که کار



به اینجا رسیده، حالا که بابا دختر بزرگش را رها کرده و پسرش را دو دستی چسبیده، من هم کار خودم را می‌کنم. بالاخره زمانش از راه می‌رسد. زمان بزرگ شدن نام و آوازه‌ی میترا فخرا از راه می‌رسد! صدای ضربه‌های آرام‌منشی به در مات شیشه‌ای اتاق را می‌شناسم. از جایم تکان نمی‌خورم تا صدای تق‌تق کفش‌هایش پشت سرم متوقف شوند :

- آقای فخرا درخواست جلسه با مدیران رو دادن، تا نیم ساعت دیگه سالن اصلی کنفرانس

پنج

« آریا »



ختم جلسه را اعلام می‌کنم. همه چیز خوب پیش رفت. برخلاف لحظه‌ی ورود و رویارویی با مسئله‌ای به بزرگی مدیرعاملی، برای این جلسه یک هفته‌ی زمان صرف کرده بودم. اسناد و مدارک کار و قراردادهای و میزان سود و ضرر یک سال اخیر را بررسی کرده بودم. باید از همین روز اول همه چیز را مشخص می‌کردم. باید راه پیشرفت را در این شرکت مشخص می‌کردم و روش کاری خودم را جا می‌انداختم که به نظرم در این جلسه، موفق هم شدم. خوب پیش رفتن اتفاقات خیالم را راحت می‌کرد، به جز چهره‌ی دماغ و اخموی میترا. در تمام طول جلسه سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. سکوتش در جلسه به معنی مخالفت مدیر داخلی با طرح‌ها و پیشنهادات مطرح شده، نبود. بلکه به عنوان خواهر مدیرعامل سکوت کرده و مخالف بود! در اتاق را به ضرب باز می‌کنم ولی بسته شدنش را پشت سرم نمی‌شنوم. دکمه‌ی وسط کت را باز می‌کنم و دستانم را روی میز می‌گذارم و به طرف آن خم می‌شوم. باورم نمی‌شود ولی سکوت و رفتار



میترا از همین ساعات اولیه عصبیم کرده. نگاه متعجب بقیه را در جلسه نمی توانم فراموش کنم و چیزی که هر لحظه باعث اوج گرفتن عصبانیت می شود، خودم هستم! خودم که فکر می کردم میترا با این تصمیم بابا کنار می آید. خودم که می دانم چرا میترا تا این حد ریاست را حق خودش می داند و از برادرش متنفر شده!

- خوبی آریا؟ بگم برات آب بیارن؟

سر بلند و به عارف نگاه می کنم. کت و شلوار نخودی پوشیده با پیراهن مشکی. مثل همیشه خوش پوش و به قول مامان با اصالت! میز را دور میزیم و خودم را روی صندلی رها می کنم:

- فکر می کردم اتاق مدیرعامل به این بزرگی و این همه دک و پوز، یه پارچ آب داشته باشه!

لبخند کجی می زند و تا اولین صندلی به میز، نزدیک می شود:

- کاری نداره، لیست کن بده دست آبدارچی تا عصر همه چیز و برات ردیف میکنه، یه پارچ آب که دیگه تو آشپزخونه هم هست!



صندلی را می چرخانم و اتاق را نگاهی می اندازم. اتاق بابا همیشه از  
 نظرم زیادی خالی بود. یک دیوار سرتاسر شیشه از پشت سر و یک میز  
 در وسط و چند مبل و صندلی در اطراف.  
 - اون گوشه رو نگاه...

با دست جایی در سمت چپم را نشان می دهم که فضای خالی زیادی را  
 فقط با دو پرچم بزرگ از برند شرکت، پر کرده اند!  
 - خب؟

- یکی از اون پرچم ها اضافه است. اون یکی رو  
 هم بیارن بذارن اون گوشه ی دیگه، اونجا یه میز بذارن و روش یه قهوه ساز  
 و پارچ آب و لیوان و ...

عارف کمی جلو می آید و چشمکی می زند :

- بگم قد یه بار کوچیک آبشنگولی هم بذارن؟

- حاج ابراهیم بفهمه، میگم کار تو بوده، سه سوته اخراج میشی!

به صندلی تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد :

- مدیر عامل که دیگه تویی، تو هم که رفیقتو اخراج نمی کنی!



خودم را روی میز جلو می کشم و من هم چشمکی حواله اش می کنم:

- از کجا معلوم؟ شاید ریاست خلق و خومو عوض کرد!

دوباره لبخند کجی میزند و بلند می شود:

- اون میز و صندلی به کسی وفا نکرده آقای فخر! میگم اون گوشه رو برات

ردیف کن. امر دیگه؟

دو دستم را به صورت می کشم و باز هم در پس چشم هایی که برای چند

ثانیه بستم، تصویر چهره ی عصبی میترا رهايم نمی کند.

- جلسه از یه جاهایی داشت سخت می شد

- آره، دقیقا از وقتی میترا با اون اخم ها اومد داخل!

- مهم نیست، بابتش نگران نیستم!

تا نزدیکی در پیش می رود و دوباره دکمه ی وسط کتش را می بندد:

- ایول رفیق، همینه

- مهمونی فرداشب ...

- آخ آخ آخ ... مهرانه حسابی درگیرش شده! ولی خوب از پیش برمیاد



می چرخم به طرف مانیتور بزرگ چسبیده در انتهای اتاق و روشنش  
می کنم تا به چهل قسمت کوچک تقسیم شود و دوربین ها همه جا را  
نشانم دهند :

- کمکش کن

- نمی گفتم هم همین کارو می کردم!

ROMANZO

شش

« رخصاره »



کیف و مقنعه به دست از ده پله‌ی کوتاه و کوچک خانه پایین می‌آیم و با یک قدم به آشپزخانه‌ی نقلی می‌پیچم که بوی عطر چای دارچینی مامان، آن را حسابی گرم کرده. به جای خودم، کیف و مقنعه را روی صندلی می‌اندازم و سرپا استکانی چای برمی‌دارم و لقمه‌ای پنیر را هول هولکی می‌بلعم و زبانم را هم می‌سوزانم.

- خب بشین دو لقمه درست و حسابی بخور دختر!

- خیلی دیرم شده بابا جونم، خدا حافظ

سریع نان و پنیر را با چای قورت می‌دهم و مقنعه را مقابل آینه‌ی کوچک متصل به دیوار جلوی در سرم می‌کنم که مامان لقمه‌ای در کیفم جای می‌دهد و آن را تا نزدیک در برایم می‌آورد:

- بیا عزیزم، مراقب خودت باش، آرام برونی‌ها

رژ صورتی کم‌رنگ را که بیشتر از اینکه رنگ داشته باشد،

برای نرم شدن لب‌هایم موقع حرف زدن، می‌زدم،

درون کیفم جای می‌دهم و صورت مامان را هم می‌بوسم و آرام کنار

گوشش می‌گویم:





- چشم چشم حواسم هست، فقط برای امشب کیک میک درست نکنی ها، یکی سفارش دادم با عکس بابا! می گیرم میارم او هم آرام، جوری که مثلا می خواهد بابا نشنود، لب می زند « باشه».

خیلی سریع از خانه بیرون میزنم تا دوباره دیر به پخش رادیو نرسم! دو سالی می شود که بعد از هزار زحمت و جان کندن در موسسه های دوبله و پخش رادیو هایی که هر کدام فقط یکی دو اجرا داشتند و بعد به دلیل کسری بودجه منحل می شدند، توسط یکی از دوست های رعنا که پسر هم بود و بابا هرگز نفهمید چون اول خون مرا می ریخت و بعد رفت و آمد با رعنا را غدغن می کرد! به یک موسسه برای ضبط کتاب های صوتی معرفی شدم و آنقدر آنجا با فراز و نشیب های داستان های مختلف صدایم را بالا و پایین می بردم و کتاب ها را می خواندم که کم کم داشتم مرض حنجره می گرفتم و تمام کتاب ها را از بر می کردم! تا بالاخره شانس به من هم رو کرد و روزی که ضبط داشتم، یکی از آشنای آقای شادمان در رادیو، صدای مرا شنیده بود و با معرفی به او، وارد رادیو شدم که حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستم آنرا از دست بدهم. خوبی پخش زنده ی سر صبح این است که زودتر از هر



موجود جنبنده‌ای از خانه بیرون میزنی و ترافیک کمتری را  
 به چشم می‌بینی. مگر اینکه خواب بمانم و آن وقت است  
 که بهانه‌ی ترافیک برای شادمان همان معنی خواب ماندن را می‌دهد و او  
 چقدر از این بهانه متنفر است! متن امروز را از  
 روی صندلی کنارم برمی‌دارم و همانطور که اتوبان خلوت و یک‌راست را  
 می‌رانم، آرام آرام برای بار چندم می‌خوانمش.

ROMANZO

هفت

« آریا »



هنوز تا شب زمان زیادی باقی بود و نگرانی های مهرانه بابت  
 به عهده گرفتن مسئولیت این جشن، تمامی نداشت. بهش قول دادم زود  
 بروم خانه و آماده شوم ولی قبل از آن باید به کاری که شهریار را  
 پی آن فرستاده بودم، می رسیدم. خیابان را می پیچم و از روی نمایشگر  
 ماشین شماره اش را می گیرم.

- جونم رئیس؟

- زهرمار! گفتم جونمو نکش!

بلند می خندد: داش خداو کیلی مارو علاف کردی، بابا من رو  
 مسئله ناموس حساسم!

خطی بین دو ابرویم می افتد: چرا؟ مگه چیزی شده؟

- چی بدتر از اینکه منو انداختی دنبال دختر مردم؟!!

- مگه براش مزاحمتی داری؟

- این چیزا تو مرام داشتی نی!

لبخند میزنم و به لوکیشنی که جی پی اس نشان می دهد، نزدیک تر

می شوم: خب، پس مشکل چیه؟ تازه هواشو هم داری!



- اون که بعله! متتها وقتی گفتمی برام کار داری، فکر کردم می خوای دستمو  
تو شرکتت بند کنی!

فرعی را می پیچم تا به نقطه‌ی سبز متحرک برسم: شرکت من نیست،  
شیش دونگش رو کاغذ مال بابامه!

- حالا شو ما نمیتونی تو شرکتی که شیش دونگش مال باباته،  
آدم استخدام کنی؟

از این فاصله می بینمش که پشت به خیابان، به تیر چراغ برق تکیه داده و  
موبایل به دست با من حرف میزند.

- می تو نم!

همانجا با فاصله‌ای دورتر از پراید سفید رنگ آشنا، پارک می کنم و  
تک بوقی میزنم: بیا، پشت سرتم

شهریار به ضرب به عقب برمی گردد و با دیدن ماشین، قدم هایش را  
به طرفم تند می کند و ثانیه‌ای بعد در ماشین جای می گیرد.

- به داش آریا، احوال شو ما؟

دستم را در دستش می گذارم که محکم می گیرد و تکان می دهد.



- چه خبر است؟

به شیرینی فروشی که پنجاه متر با ماشین فاصله دارد، اشاره می کند :

- یه ساعته رفتن اون تو می خوان کیک بخرن، دخترن دیگه!

از حرفش خنده‌ی آرامی می کنم و چشم به در شیرینی فروشی می دوزم.

- رفتن؟ مگه چند نفرن؟

- خودش و اون دوست خل و چلش

می دانم کدام را می گوید. خنده ام بیشتر می شود و او

سیگاری بین لب هایش می گذارد که برمی دارم و روی داشبورد می اندازم:

- سیگار تو این ماشین ممنوعه!

کج می نشیند و از گوشه‌ی چشم می بینم چهره اش را کج و کوله می کند.

- بابا بنز سوار! ببخشید که از صبح تا شب سر یه موتور، زید شوما رو

تعقیب می کنیم! دیگه فرصت سیگار کشیدن نمی مونه

به طرفش می چرخم. نگاهش می کنم. جدی و عمیق. سکوت کرده و او

هم نگاهم می کند. شهریار پسر خوبی است. وقتی یک روز پی کاری در



محلہ ای بی در و پیکر گیر چند زورگیر افتادم و نزدیک بود با چاقو  
خط خطیم کنند، سروکله اش پیدا شد و به قول خودش مرام خرج کرد!  
حالا با نگاه خیره ی من انگار عصبی شده که دستی در هوا می چرخاند و  
می گوید :

- ها؟ چیه؟

سعی می کنم از جنیدن لب هایم به خنده جلو گیری کنم که خیلی موفق  
نمی شوم:

- اولاً صد دفعه گفتم از کلمه ی زید بدم میاد! دوما ایشون زید من نیست!  
اسمش سرکار خانم دلربائه! سوماً، گفتم این کار تموم بشه دستتو تو  
شرکت بند میکنم

انگار از جمله ی آخرم خیلی خوشش آمده که آن لبخند بزرگ و معروفش  
را میزند :

- جون من؟ جون شهی راستشو میگی یا داری می پیچونی؟

اینبار دیگر خنده ام می گیرد : نه، جون شهی راست میگم!



- ایول ... دمت گرم. این پسره اصغر دهن کج میگه چون من سواد درست و حسابی ندارم تو داری منو می پیچونی

نمی پرسم اصغر دهن کج دیگر چه کسی است. مهم هم نیست. به روبه رو زل میزنم تا خروجشان را از شیرینی فروشی از دست ندهم:

- راننده شدن گواهینامه می خواد، نه سواد درست و حسابی!

- راننده؟ راننده خودت؟

- راننده شرکت ... هر کسی، فرقی نمیکنه

خوشحالی را باز هم در صدایش حس می کنم:

- ایول ... مشتی هستی!

و بالاخره سروکله شان پیدا می شود. هر دو خوشحال با نیش هایی باز و

کیک در دست از شیرینی فروشی بیرون می زنند و به طرف

ماشین می روند. کیک دست دوستش، رعنا، است. انگار رخساره در

کیفش به دنبال چیزی می گردد و پیدا نمی شود. رعنا کیک را روی در

صندوق عقب می گذارد و به کمک هم بالاخره چیزی که می خواهند را در

کیف رخساره پیدا می کنند. سوئیچ! فکری به سرم میزند و دلم می گوید



و قش است! ضربان قلبم بالا می‌رود و در یک لحظه تصمیم می‌گیرم و مستقیم، روبه جلو حرکت می‌کنم و نزدیک به پراید سفید، محکم روی ترمز می‌زنم تا جلوی بنز به سپر پراید گیر کند و کیکی که هنوز روی صندوق قرار دارد، بین دو ماشین واژگون شود!

- چیکار میکنی پسر؟ حواست سر جاشه؟

صدای شهریار را در صدای ضربان قلب خود نمی‌شنوم و وقتی صدای جیغ کوتاه هر دو دختر و چهره‌ی ترسیده و مبهوتشان را می‌بینم، سریع پیاده می‌شوم. هاج و واج به نقطه‌ی تلاقی دو ماشین و کیک واژگون شده نگاه می‌کنند و من به چراغ‌های شکسته‌ی پراید و فرو رفتگی ماشین خودم خیره می‌شوم که خامه‌ی سفید کیک، رنگ براقش را چرب کرده!

- چیکار کردی آقا؟





هشت

« آریا »

صدایش به همان نرمی و آرامی است که از رادیو به گوش می‌رسد.  
برای لحظه‌ای چشم می‌بندم و در نقشم فرو می‌روم. دستی پشت  
سرم می‌کشم و به طرفش می‌چرخم:

- من واقعا متاسفم... یک آن کنترل ماشین از دستم در رفت،  
حالتون که خوبه؟

نگاهش روی من، سرتاپایم و ماشین‌هاج و واج است. چشم‌های گرد و  
دهان نیمه‌باز. موهای صافی که انگار بیشتر از صاحبشان ترسیده‌اند و هر  
کدام به نحوی و از راهی از زیر مقنعه بیرون زده‌اند. مردمک‌های تیره و  
مشکیش روی کیک می‌لغزد و بعد لبش را به دندان می‌گیرد:



- وای... کیکم! آقا چرا حواستو جمع نکردی؟؟

دوباره به کیک نگاه می‌کنم. انگار بیشتر از

اینکه نگران چراغ‌های شکسته و سپر نصفه و نیمه درآمده‌ی ماشینش

باشد، ناراحت یک کیک یک کیلویی است!

- بازم عذر می‌خوام. الان از همین جا یکی دیگه براتون می‌گیرم

- لازم نکرده آقا! کیک سفارشی بود. عکس پدر ایشون روش بود

برای امشب!

نگاهم به رعدا کشیده می‌شود که این حرف را می‌زند.

نگاهم مغموم رخساره‌هنوز به کیک است که قدمی پیش می‌روم:

- خب راستش رو بخوایید نمی‌دونم کیک پشت ماشین چیکار

می‌کرد؟! ولی باز هم مقصر من هستم. اگر بخوایید می‌تونیم منتظر

بمونیم افسر بیاد یا اینکه...

- نه خیر آقای محترم، لازم نیست. ما باید بریم خونه دیر میشه. پیش

اومده دیگه



سرپایین می اندازد تا برود. حتی رعنا هم تعجب می کند از این رفتار!  
 حدس میزدم حداقل حرفی درباره‌ی خسارت بزند. جلویش را  
 می گیرم:

- اینطور که همیشه. من از پشت زدم، مقصرم

- مهم نیست، ماشین من همینجوری هم داغونه... آگه بیمه دارید

که خسارت رو میده

باز هم نگاهش می کنم. صورتش واقعا ناراحت است. همه اش به خاطر  
 یک کیک؟

- من تمایل دارم خودم جبران کنم. چند لحظه صبر کنید

سریع به طرف ماشین برمی گردم. شهریار همچنان منتظر نگاهم می کند  
 و با اشاره می پرسد چه شده، که می گویم:

- کیف منو از پشت سر بده

دسته چک و یکی از کارت های شرکت را برمی دارم و به طرف  
 رخساره برمی گردم که اینبار با رعنا، هر دو به ماشین تکیه داده و منتظرند.  
 دسته چک را باز می کنم روی سقف ماشین و



می خواهم بنویسم که دستی آن را می بندد و با چشم های مشکی و وحشیش به صورت مزل می زند :

- روستون همینه؟ سریع چک بکشید؟ برای هر چیزی؟ آره؟ روش آدم پولدار است؟

فکر نمی کردم روزی او را اینطور شاکی و طلبکار بینم. همیشه پیش چشمانم دختری خنده رو بود با چشم هایی مهربان و عروسکی در دست! تصوراتم لبخند به لبم نشانند و او انگار این لبخند را بد برداشت کرد که پوزخندی هم تحویل داد :

- هه... خنده هم داره! بشین بریم رعنا

داشت می رفت. داشتم از همین نقشه ی اول از دستش می دادم. اینطوری قلبم آرام نمی شد که هیچ، دیوانه ام می کرد. چون داشتم دیدار اول را به گند می کشیدم. استارت که میزند، خودم را به پنجره ی باز سمت راننده می رسانم و به طرفش خم می شوم.

- مثل اینکه منظور من رو بد برداشت کردید خانم دلربا! توی رادیو خوش اخلاق ترید! این کارت خدمت شما ... خسارت که نمی گیرید.



خوشحال میشم اگه کاری یا مشکلی داشتید، قدم رنجه بفرمایید به شرکت ما!

و رفت. با نگاهی که فرصت نکردم حس درون آن را بخوانم. دستی روی شانه ام نشست و باعث شد از خودم، به بیرون پرت شوم!

- پروندیش رفت؟ نه؟

- نمی دونم...

- پسر خوب آدم یه مشورتی میکنه، دو کلمه حرف میزنه، میگه می خوام چیکار کنم. تو زار تی رفتی زدی به ماشین دختره؟ عه عه ببین با این نازنین ماشین خودش چیکار کرده! یه ساعت بنده خدا داشت کیک می گ...

کیک! این کلمه در سرم اگو می شود. راه حلی جدید برای درست کردن خرابکاری که حالا احساس می کنم از روی هیجان زیاد بوده! یکی از کارت های اعتباریم را از کیف پولم جدا می کنم و به طرف شهریار می گیرم.

- چیکارش کنم؟



- اول از همه میری باهاش یه دست کت و شلوار میگیری.
- دومادی نه‌ها! رسمی! مشکی، با پیرهن سفید. بعدش میری اتونواب،
- میگی از طرف شرکت فخرا اومدی، یه ماشین بهت بدن. بعدش
- میری شیرینی فروشی یه کیک خوب و بزرگ
- میگیری روشم میدی بنویسن روز پدر مبارک!
- اونوقت بعدش؟
- میری در خونه‌ی خانم دلربا!
- همین خانم؟
- بله! میگی از طرف شرکت فخرا اومدی. آقای آریا فخرا
- برای جبران اتفاق امروز اینو فرستادن!
- ایول! یعنی کار ما از امروز شروع شده؟!
- دستی به صورت می کشم و سری تکان می دهم و او خوشحال یکبار دیگر
- کارت را نگاه می کند :
- راستی رمزش چند بود؟



نه

« رخساره »

توی کوچه که می پیچم و خلوتی و سکوتش را می بینم، دلم بیشتر  
 هوای خانواده‌ی پر جمعیت رعنا را می کند. او را دو خیابان بالاتر،  
 جلوی خانه‌ی شان پیاده کردم و طبق معمول با دیدن خواهر و برادر و  
 خواهرزاده و برادرزاده‌هایش ذوق زده شد و سرسری خدا حافظی کرد و  
 من عقده‌ی خانواده و فک و فامیل پر جمعیت، دوباره بغضی مسخره در  
 گلویم نشست و دو خیابان را تا خانه‌ی خودمان آرام طی کردم. جلوی در  
 کوچک خانه، ماشین را جلوی در پارکینگ می گذارم و پیاده می شوم.  
 کیک کوچکی که گرفته ام و اصلاً از آن خوشم نمی آید را از صندلی بغل



برمی دارم و کیف به دست به طرف زنگ میروم. تا در باز شود، نگاهم را روی سپر کج شده و چراغ شکسته‌ی پراید سفیدم می‌دوزم و با دیدن باقی مانده‌ی کیک و چربی نشسته بر ماشین، دوباره آه از نهادم بلند می‌شود و برای صدمین بار آن مردک مزخرف را به باد فحش می‌گیرم. مردک اگر حواسش را جمع می‌کرد الان آن تصویر زیبای بابا روی کیک به صورت لبخند میزد! در با تیک کوچکی باز می‌شود. کفش‌هایم را از همان ابتدای راهرو در می‌آورم تا با گذاشتن پاهایم با جوراب پارازین نازک، بر موزائیک‌های خنک جلوی در، حس و حالم بهتر و کمی از آویزانی قیافه‌ام کم‌شود! داخل که میروم، قبل از اینکه مامان به کثیفی زیر جوراب‌ها گیر بدهد، دمپایی می‌پوشم و از خلوتی اوضاع استفاده می‌کنم و زود به آشپزخانه می‌پیچم. جعبه کیک را روی میز می‌گذارم که صدای مامان از پشت سر غافلگیرم میکند:

– اومدی؟

می‌چرخم و همزمان مقنعه را از سرم میکشم: وای مامان! ترسیدم. بله،

اومدم!





خوشگل شده. موهایش را سشوار کشیده، آرایش کرده و کت و دامنی زرشکی پوشیده! انگار مصادف شدن تولد بابا با روز پدر، او را زیادی ذوق زده کرده!

- خوشگل شدی زیور بانو

دستی به پف کنار موهایش می کشد : جدی؟ خوبم؟

- آره، حالا چرا همه موها تو سشوار نکشیدی؟

به سراغ جعبه‌ی کیک می‌رود : گفتم ناهید خانم اینا هم بیان!

چشمانم گرد می‌شود و رمق از تنم می‌رود! بی حال روی صندلی می‌نشینم و با دهانی باز و حالی نزار و ناامید به مامان خیره می‌شوم:

- مامان! این چه کاریه آخه؟ قرار بود خودمون باشیم

- دو ساعت پیش یه سر اومد اینجا، دیگه منم بهش گفتم امشب بیاد

خانوادگی دور هم باشیم، بیشتر خوش می‌گذره

ذهنم می‌رود پی حرف مامان و گفتن کلمه‌ی خانوادگی و با حرص از

روی صندلی بلند می‌شوم. اگر خانوادگی ما هم به اندازه‌ی خانوادگی رعنا



بزرگ بود، لازم نبود در هر مناسبتی همسایه‌ای را تحمل کنیم که اتفاقاً  
 آن‌ها هم یک خانواده‌ی سه‌نفره بودند، ولی با تفاوت داشتن فقط یک  
 پسر!

- کارایی می‌کنی‌ها مامان

- وا، پس کو؟

توی چهارچوب در می چرخم و به چهره‌ی متعجب مامان با دیدن کیک  
 کوچک وانیلی درون جعبه، نگاه می‌کنم:

- چی کو؟

- عکس بابات؟ مگه نگفتی کیک سفارش دادم عکس بابا رو

بزنن روش؟

با یادآوری کیک‌ی که از سر غفلت آن مرتیکه‌ی گراز پول دوست! به فنا  
 رفت و به خاطر وجود مهمان‌هایی که هیچ گونه آمادگی و  
 حتی حوصله‌ای در پذیرششان ندارم، اشک در چشمانم حلقه می‌زند و  
 رخساره‌ی نر وجودم سر بلند می‌کند:

- هیچی... خراب شد، نشد دیگه



مامان جلوتر می آید و بعد از مطمئن شدن از صدای بلند تلویزیون، آرام می گوید :

- یعنی چی که خراب شد؟ شیرینی فروشی آماده نکرده بود؟

- چرا آماده بود ولی...

- ولی چی؟

نمی دانم چرا حوصله ی یک توضیح دادن ساده را ندارم. مثل بچه ای که عروسک محبوبش را خراب کرده اند، بغض هر لحظه در گلویم بیشتر می شود با یادآوری تصویر له شده ی عکس بابا روی کیک!

- هیچی مامان، مفصله... حالا بعدا میگم

می خواهم دور شوم که میچ دستم اسیر مامان می شود و نگاه تر شده ام در

نگاه دقیق و کنجکاوش گیر می افتد. در جلد معاون سختگیر

مدرسه فرو می رود و انگار که می خواهد از دانش آموز خطا کارش

اعتراف بگیرد، می گوید :

- مفصله یعنی چی؟ درست توضیح بده ببینم. چرا قیافه ات

اینجوری شده؟



آب دهانم را با بغض قورت می‌دهم: چجوری شده؟

چانه‌اش را جمع می‌کند و لب‌هایش را روبه پایین می‌دهد:

- اینجوری! چشما تم که خیس شده، چونه‌اتم می‌لرزه

- هیچی، تصادف کردم!

انگار به اندازه‌ی چند ثانیه زمان می‌خواهد برای هلاجی کردن حرفم و بعد

آرام با دست به کنار صورتش میزند:

- خدا مرگ بده منو! اول از دست تو بعدم از دست بابات که این ماشینو

واسه تو خرید!

صدایش داشت بالا می‌رفت و به قول بابا مدرسه‌ای می‌شد، که دستش

را می‌گیرم و با نگاهی به راهروی متصل به هال می‌گویم:

- هیس، مامان! چیزی نشده که، یه یارویی از پشت زد به ماشین. تازه نه تو

حرکت، ما پارک کرده بودیم بریم کیک رو بگیریم، اون از پشت زد

به ماشین

مامان که حالا از توضیحات من آرام‌تر شده، متعجب می‌پرسد:

- وا، مست بود؟



فکر می‌کنم. مرد چهره‌ی موجه و تیپ و ظاهر خوبی داشت. نه، به نظر در حالت طبیعی بود. هر چند حالا که فکر می‌کنم فقط کمی مست پول داشتن، بود!

- نه... حواسش نبود دیگه، خلاصه یکم تو ماشین نه رو ماشین بود و افتاد و خراب شد دیگه

- رخساره مثل آدم حرف بزن دختر! یعنی چی که کیک ...

- وای مامان! خدا رحم کرد قاضی نبودی! اتفاقه دیگه... خسته‌ام بخدا،

بذار برم آماده بشم الان ناهید خانم اینا میان!

و خیلی زود خودم را به ده پله‌ی متصل به طبقه‌ی دوم می‌رسانم و فرصت

حرف دیگه‌ای را به او نمی‌دهم. هر چند می‌دانم در فرصت مناسب

باید روبه‌روی او بنشینم و از سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنم.



ده

( رخساره )

درد کمرم از ساعت‌ها راست نشستن پشت میکروفون و  
 زانوهایم به خاطر عادت بد خم کردنشان زیر میز، بعد از دوش  
 گرفتن بیشتر می‌شود و خستگی انگار در تنم خانه می‌کند  
 که دلم می‌خواهد با همان حوله به تخت بروم و زیر پتو بخزم و راحت  
 بخوابم. ولی ناچار از بودن در مهمانی که مامان ترتیب داده، به طرف کمد  
 میروم و همان‌طور که در دو لنگه‌اش را باز می‌کنم، دستی زیر  
 چانه میبرم و به محتویاتش زل می‌زنم. انتخاب همیشه سخت بوده و  
 هست. نگاه می‌چرخانم بین لباس‌ها. لباس‌های مجلسی و نامناسب  
 برای این مهمانی را کنار می‌زنم و یک لنگه‌ی در را می‌بندم.  
 لباس‌های کوتاه را هم با دست پشت در بسته‌ی کمد می‌رانم و به چند  
 پیراهن بلند و مناسب باقی مانده خیره می‌شوم. دست میبرم برای رنگ  
 مشکی پیش رویم، ولی نه، رنگش تیره است. زرشکی را بپوشم؟ نه،



مامان هم زرشکی پوشیده. آبی آسمانی؟ خوب است، از کمد بیرونش  
 می کشم و جنس نرمش را لمس می کنم. جلوی آینه آن را  
 روبه خودم می گیرم و فکر می کنم با آن شال سفید و گل های ریز آبی  
 ترکیب خوبی می شود که ناگهان صدایی در سرم می پیچد و یادم می آید  
 که سعید، پسر ناهیدخانم، گفته بود عاشق رنگ آبی آسمانی است!  
 خیلی سریع، انگار که از پیراهن آبی رنگ، برق ساعت می شود و  
 وجودم را می گزد، آن را روی تخت پرت می کنم و دست هایم را چند بار  
 به حوله ی تنم می کشم! تنها گزینه ی موجود در کمد،  
 پیراهن عسلی رنگی است که مامان به آن می گوید زرد و از تصور  
 پوشیدن آن مورمورش می شود! اینبار پیراهن ساده و راسته را که بلندیش  
 تا مچ پاهایم می رسد و آستین هایش از مچ کش می خورند، را  
 جلوی آینه می گیرم و باز به ذهنم اجازه می دهم فکر کند و یادش بیاید  
 که چند وقت پیش در یک سریال ترکی دیده ام یک زن لباس  
 عسلی رنگش را با سبزی نه چندان پر رنگ و نه چندان کم رنگ، ست  
 کرد و چقدر زیبا شد! خودم را در بین رنگ های شادی که انتخاب  
 کرده ام تصور می کنم و در آینه به خودم لبخند میزنم. خواب از  
 سرم پریده و خستگی از تنم دور شده. خیلی زود موهای تا روی شانه ام را



با سشوار خشک میکنم. کمی کرم پودر میزنم. خط چشمی نازک و کشیده و رژ لب سرخ و مات به لب‌هایم می‌کشم. پیراهن عسلی را به تن و کمر بندی پهن و سبز رنگ را از یکی دیگر از لباس‌هایم جدا می‌کنم و به کمر می‌بندم. چرخ‌های دور خودم می‌زنم و از دیدن دامن پیراهن که با این کار فرم بهتری به خودش گرفته، لبخندم پاک نمی‌شود و با سر کردن شال سبز رنگ اینبار نگاهم از تضاد زیبایی که لباسم با لب‌های سرخم پیدا کرده، کنده نمی‌شود. آستین‌هایم را دست می‌کشم و نگاهم به ناخن‌هایم و بعد ردیف لاک‌های جلوی آینه می‌افتد و بدون فکر و ذره‌ای اتلاف وقت، ناخن‌هایم را یکی در میان سرخ و سبز می‌کنم! حالا راضی از ظاهر رنگی و شادی که برای خودم ساخته‌ام، ناخن‌هایم را فوت می‌کنم که زنگ خانه به صدا در می‌آید. به ساعت نگاه می‌کنم. ناهید خانم همیشه وقت شناس است. اگر بگویید نه و نیم، با وجود دیوار به دیوار بودن، حتما نه و نیم می‌آیند، نه زودتر و نه دیرتر. همانطور در حال فوت کردن ناخن‌هایم، متعجب از حضور کسی که ساعت نه شب زنگ خانه را به صدا در آورده، تا نزدیکی پنجره می‌روم و همانطور که از توری پرده، کوچه‌ی تاریک و روشن را نگاه می‌کنم، مامان را می‌بینم که چادر به سر جلوی در ایستاده و





ماشینی مدل بالا کمی دورتر از در خانه پارک شده و مردی جلوی مامان خم و راست می شود! فوت کردن را متوقف می کنم و پرده را کنار میزنم. حالا ماشین را بهتر می بینم و مردی دیگر که انگار جسمی به دست دارد و آن را تا جلوی در می آورد. اخمی از دقت بین ابروهایم می افتد و بعد همزمان با صدا زدن مامان که نامم را می خواند، تصادف و آن مرد را جلوی شیرینی فروشی به یاد می آورم و قبل از اینکه مامان برای بار دوم صدایم بزند، سریع از پله ها پایین می روم.

- رخساره خانوم؟؟؟

صدای شرشر آب از حمام می آید. بالاخره مامان موفق شده و بابا را تا قبل از آمدن مهمان ها به حمام فرستاده! در راهرو را پشت سرم نیم بند می کنم و در ورودی را محکم می کشم و جلوتر از مامان توی کوچه می روم.

- بله؟ چی شده؟

نگاه متعجبم را از کیک بزرگی که در دستان مرد ریز نقشی است، می گیرم و به مرد کت و شلوار پوش مقابلم می دهم:

- امرتون؟



- شب سرکار علیه بخیر!

ابروهایم از لحنش بالاتر می روند و او قدمی دیگر نزدیک تر می آید :

- عرضم به حضور شما که ما از طرف شرکت فخرا مزاحمتون می شیم.

فکر می کنم. شرکت فخرا؟ تا به حال اسمش هم به گوشم نخورده.

- بفرمایید؟

- آقای فخرا می خواستن اتفاق امروز رو جبران کنن، این کیک رو

فرستادن خدمت سرکار علیه

یازده

( رخساره )



دوباره به کیک نگاه می‌کنم. به مرد نگاه می‌کنم. به ماشین نگاه می‌کنم. آن مرد را به یاد می‌آورم. ماشینش و آن دسته چکی که روی سقف ماشینم باز کرد تا مبلغ خسارت را در آن بنویسد! حس و حال خوبی که با رنگ‌های شاد برای خودم ساخته بودم، دوباره با یادآوری آدمی که فکر می‌کرد ارزش معنوی آن کیکی که خراب کرده در دسته چکش جا می‌شود، از بین می‌رود. مثل همیشه به جای عصبی شدن، احساساتی می‌شوم و بغض لعنتی ناخواسته در گلویم می‌نشیند. تند تند پلک می‌زنم و آب دهانم را سخت قورت می‌دهم و می‌گویم:

- خیلی ممنون! به آقای فخراتون بفرمایید نیازی به این کار نبود!

قدمی به عقب می‌گذارم و برمی‌گردم. دست مامان را می‌گیرم که از تعجب حتی حرف هم نمی‌زند و می‌خواهم به داخل برویم که مرد با آن لحنی که هیچ به کت و شلوار تنش نمی‌آید، می‌گوید:

- صبر کن همشیره...

احساساتم روی تارهای صوتیم اثر می‌کند. به طرفش گامی بلند بر میدارم و با صدایی لرزان می‌گویم:

- من از کی تا حالا همشیره شما شدم؟؟



- مشکلی پیش آمده؟

دستم در هوا می ماند و نگاهم روی مرد خشک می شود و گوش هایم تیز برای شنیدن صدای سعید! قطعاً در این لحظه آخرین چیزی که دوست داشتم بشنوم، صدای او بود و بعد مادرش!

- رخساره جون؟

می چرخم و از توانایی فوق العاده ام در تغییر چهره و حال، استفاده می کنم. لبخند گشادی میزنم و در کنار مامان یکی دو قدم جلو می آیم.

- سلام، خیلی خوش اومدید، ببخشید اینجا یه مشکلی، یعنی نه... به مامان نگاه می کنم که زود ناهید خانم و آقا سلیم را داخل می برد و سعید با دسته گلی که در دست دارد و نمی دانم چرا؟ کمی جلوتر می آید.

- اگه مشکلی هست ...

- نه، نه! هیچی نیست. من کیک سفارش دادم، الان آوردن.

داشتیم یکم بحث می کردیم، آخه خیلی دیر آوردن!



- خانم من خسته شدم این کیک سنگینه چیکار کنم بالاخره؟

صدای مرد ریز نقش از پشت کیک به گوش می رسد.

تصمیم گرفتم برای حل شدن ماجرا و کش ندادن آن جلوی سعید،

روبه مرد کت و شلوار پوش کنم و با لبخند بگویم:

- کیک رو ببرن بذارن داخل، باز ممنون!

کیک جلوتر وارد می شود و من و سعید پشت سرش. منتظر میمانم تا

مرد ریز نقش بعد از گذاشتن کیک در آشپزخانه بیرون برود و بعد با

سلام و احوال پرسی دیگر، با اشاره‌ی مامان به آشپزخانه میروم که دوباره

همچون معاونی که دیگر از پنهان کاری های شاگردش به خشم آمده،

انتظارم را می کشید!

- بله مامان؟

- این کیک چیه؟

- حالا تعریف میکنم

مشغول چای ریختن در استکان های آماده می شود :

- معلومه که باید تعریف کنی، حالا بیا این چایی ها رو ببر



سینی را به دستم می دهد و انگار که ظاهر مرا تازه دیده باشد، لب زیرینش  
را به دندان می گیرد و آرام تر می گوید :

- این چیه پوشیدی؟؟ دختر چرا خودتو شبیه کولی ها کردی؟؟؟

- وا، به این خوبی

- تکون نده سینی رو چایی میریزه توش! خوبه؟ رنگین کمون هفصد رنگ  
شدی!

- رنگین کمون قشنگه که!

حرفی نمیزند و گرهی روسریش را یک بار باز و بسته می کند و  
می داند این یعنی خیلی عصبی شده!

- کم رنگ کن اون رژتو، بابات بدش میاد!

برای ختم کردن قائله، چند باری لب هایم را محکم روی هم می کشم، با  
این که می دانم هیچ فایده ای ندارد و قدم تند می کنم به طرف پذیرایی تا  
چای ها را تعارف کنم.



## دوازده

« آریا »

سالن بزرگ و یک دست سفید، با گل آرایبی که مهرانه در نظر گرفته،  
 زیبا و دیدنی شده. در سرتاسر سالن میزهای پایه بلند قرار داده و  
 میزی سلف سرویس در گوشه‌ای از سالن و ردیف‌هایی صندلی برای هر  
 کسی که دلش نشستن می‌خواهد و نور پردازی زیبا و موزیک‌های آرام و  
 شاد. همه چیز نشان از کار خوب مهرانه دارد و ثابت کرد  
 که می‌توان به او در هر زمینه‌ای اعتماد کرد، حتی با وجود سن و  
 تجربه‌ی کمی که دارد. لیوانی شربت به دست می‌گیرم و همان‌طور  
 که دست دیگرم را در جیب شلوارم می‌برم،  
 چرخ‌بین کارمندانی که امشب مهمان هستند، می‌زنم. همه خوشحال‌اند و



لبخند دارند. در جواب تبریک‌های مجدد و تشکر برای جشن، با لبخندی کم‌رنگ سری تکان می‌دهم و بر سر میزی می‌ایستم که مهرانه و عارف ایستاده‌اند و با بگو و بخند، چیزی را برای هم تعریف می‌کنند. لیوان شربت‌م را روی میز می‌گذارم و حواسم می‌رود پی لبخند بابا و مامان که راس سالن، روی مبل‌های راحتی که برایشان گذاشته‌اند، نشسته و گویا آن‌ها هم خوشحال‌اند.

- داداش؟؟

صدای موزیک دوباره در گوشم می‌نشیند و بعد صدای مهرانه که منتظر جواب من است :

- جانم؟

- میگم، نظرت چیه؟

اینبار دو دستم را در جیب‌هایم می‌برم و همان‌طور که نگاه دیگری به اطراف می‌کنم، می‌گویم:

- خوبه، خیلی خوبه... آفرین، حالا چند درصدش کار خودت بوده چند درصدش کمک عارف؟





- داداش!

عارف اما با لبخند دو دستش را بالا می‌برد و با چشمک ریزی که از دیدم پنهان نمی‌ماند، می‌گوید :

- یک دهم درصدش کار من، نود و نه و نه دهم درصد دیگه، کار خودش!

با وجود خنده‌ی بلند مهرانه و عارف، نگرانی و خبر نداشتن از شهریار و کاری که به او سپرده بودم، اجازه نمی‌دهد با خیال راحت بخندم و از جشن لذت ببرم. اینبارم برای اینکه کش نیامدن چهره‌ام مشخص نباشد، سر پایین می‌اندازم که لرزش موبایلم در جیب کتم، باعث می‌شود زود سر پایین رفته‌ام را بالا بگیرم و با دیدن نام شهریار روی صفحه‌ی موبایل، از میز دور شوم:

- چرا اینقدر لغتش دادی؟

- پیدا کردن کیک خوب غیر سفارشی ساخته‌خب!

همانطور دست در جیب و آرام در سالن به دور خودم می‌چرخم:

- حالا چی شد؟



- همون جوری که می خواستی، کیکو گرفتم بردم جلوی خونه، نه،  
 دادم ببرن داخل خونه اشون!
- شهریار خرابکاری که نشد؟
- خرابکاری رو تو کردی که داش من!
- گلویی صاف می کنم: چیزی نگفت؟
- چیزی که نه، ولی اولش شاکی شد، بعدش ...
- چهره‌ی شاکی و ناراحت چند ساعت پیشش را در  
 جلوی آن شیرینی فروشی به خاطر می آورم. عصبانی نبود. نگاهش پر  
 شده بود از افسوس ...
- بعدش چی؟ چرا نصفه حرف میزنی؟
- بعدش که دیگه کیکو قبول کرد، ولی ...
- شهریار!

چرخیدن چند سر را به طرف خودم حس می کنم. وسط جمعیت  
 صدایم کمی بالا رفته و این برای امشب اصلا خوب نیست! لب  
 روی هم می فشارم و خیلی سریع به طرف در سالن میروم و با



قدم‌های بلند از پله‌ها پایین می‌آیم تا در باغچه‌ی کوچک پشت  
ساختمان هوایی تازه‌کنم.

- الو؟ رئیس جون هستی؟

- بالاخره مثل آدم میگی چی شده یا نه؟

- فکر کنم این دختره که دست گذاشتی روش پریدنی باشه‌ها!

قدم‌هایم از حرکت می‌ایستند. به سیاهی روبه‌رو

خیره می‌شوم که لامپ‌های دور دست شهر آنرا نور بخشیده‌اند. حالا

دیگر از آن هیجان اولیه خبری نیست. ضربانم از زمان زنگ زدن شهریار

افت کرده و من فکر می‌کنم چطور یک جمله‌ی ناقابل می‌تواند

چنان بلایی سر آریا فخرآ بی‌آورد؟

- یعنی چی؟

- راستی‌اتش مطمئن نیستم، ولی اونجا که بودم یه شازده‌پسری با ننه‌باباش

و گل به دست رفتن خونه‌اشون، حالا ...

- خب که چی؟



خودم هم «می دانم» که چی؟! ولی «نمی خواهم» به موضوعی فکر کنم که شهریار هم به آن فکر کرده و به زبان آورده است.

- که چی؟ که... شبیه خواستگارا بود!

دستم را لبه‌ی نرده‌های جدا کننده‌ی باغچه از بقیه‌ی حیاط می گذارم و سر پایین می گیرم. عصبانیت و خشمی ناگهانی به وجودم سرازیر شده که گرمای تابستان هر لحظه به این حس درونی دامن می زند و باعث می شود بر سر شهریار خالی اش کنم!

- مگه نگفتی ته و توی زندگیشو در آوردی؟؟؟ مگه نگفتی کسی تو زندگیش نیست؟؟

- آره، مطمئن بودم. ولی زندگیه دیگه شاید ...

- شاید نداره! من وقتی چیزی می خوام شاید و اما و اگر نباید توش باشه!

- عی بابا، حالا شوما میگی ما چیکار کنیم؟

نفس می کشم. عمیق و کش دار. باید آرام باشم. عصبانیت چیزی را حل نمی کند. من همیشه در آرامش فکر کرده و تصمیم گرفته ام.



صدایی در سرم می گوید این یکی فرق می کند. سالها طول کشیده تا ...  
 مشتم را آرام به لبه ی نرده میزنم و راست می ایستم. صدا خفه می شود و  
 من می گویم:

- آمارشو در بیار



سیزده

« میترا »

با صدای داد آریا از سرعت قدم هایم کم می کنم. مطمئنم درست  
 شنیده ام. صدای بمی که در حین عصبانیت کلمات را پر حرص ادا



می کند، فقط مختص او است! به طرف پشت  
 ساختمان میروم که به باغچه‌ی کوچکی منتهی می شود. نزدیک تر میروم.  
 پشت ردیف راه پله‌هایی می ایستم که حیاط خلوت قرار گرفته در ارتفاع  
 دو متری را به زمین متصل می کند. آریا بی قرار راه می‌رود و با  
 تلفن صحبت می کند.

– شاید نداره! من وقتی چیزی می خوام شاید و اما و اگر نباید توش  
 باشه!

پوزخند میزنم. به حرفش. به اقتدار صدایش. به قدرتی که پشت تک تک  
 کلماتش حس می شود. به توانایی و جسارتی که در تمام این سال‌ها بابا  
 در وجودش کاشت و جوانه زد و حالا ثمره داده. ثمره‌ای که انگار  
 خیلی هم خوش اشتها است! همه چیز را با هم می خواهد. بی قید و  
 شرط. بدون اما و اگر!

جمله‌ی آخرش را هم می شنوم که بعد از مدتی سکوت و نفس  
 گرفتن پشت تلفن، به آن فرد که نمی دانم کیست، می گوید: ( آمارشو  
 دربیار ) موبایل را به جیب کتش برمی گرداند. همچنان کنار نرده‌ها  
 ایستاده و به آسمان تاریک و بی ستاره خیره شده. من هم به او خیره می شوم.



به هیبتش در آن کت و شلوار سرمه‌ای. به قد و قامت بلندش. فکر می‌کنم. به چهره‌ی جذاب و موهای مشکی و پری که تضاد عجیبی با موهای کم‌پشت بابا دارد. فکر می‌کنم. به لحظه‌های بزرگ شدنش. به روزهایی که گاه از داشتنش به عنوان برادرم غرق خوشی بودم و گاه... پلک روی هم می‌گذارم. عمیق نفس میکشم هوای آلوده‌ی این شهر را که در آخر تابستان، گرما هم به آن اضافه شده و قصد رفتن ندارد. بالاخره خسته می‌شود از گرفتن آن نرده‌ها و زل زدن به روبرو. عقب می‌کشد و عقب می‌کشم تا دیده نشوم. صدای گام‌هایش نزدیک می‌شوند و من بیشتر در سایه‌ی تاریک راه‌پله پنهان می‌شوم، ولی گویا قصد ندارد از پارکینگ به داخل سالن برگردد. یک راست از پله‌های آن سو استفاده می‌کند و دور می‌شود. سکوت که در گوشم طنین می‌اندازد، از آن تاریکی بیرون می‌آیم و اطرافم را نگاه می‌کنم. خوشحال می‌شوم به خاطر مدور ساخته شدن این ساختمان و همانطور که اینبار از نزدیک به جای خالی آریا لبخند می‌زنم، صدای پایی از پشت سر، باعث می‌شود آرام به عقب بچرخم. به کفش‌های براق و تمیزش خیره می‌شوم و نگاهم را آرام از شلوار تیره‌اش بالا می‌آورم و از کت تک یقه مخملش می‌گذرم و به چهره‌ی خندانش می‌رسم.



- سلام میترا خانم

یک ابرویم را بالا می دهم و لبخندم را فقط کمی تا

گوشه‌ی انتهای لبم می کشم:

- سلام، تو هم دیر رسیدی؟

قدمی جلوتر می گذارد و لبخندش وسعت می بخشد و چشمانش در

تک و توک نور کم این باغچه که مهرانه برای امشب به آن اهمیت نداده،

می درخشند :

- آره، یه مقدار تو خونه کار داشتم

نرم سری تکان و کیف کوچکم را به دست دیگر می دهم:

- مادر دیگه؟

همراهم به سوی پارکینگ قدم بر می دارد :

- بله، مادر ...

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم تنها صدای بینمان تا جلوی آسانسور است و

بعد که در باز می شود، داخل میروم و او همچنان عقب ایستاده.





- نمیای داخل؟

- شما تشریف ببرید، من بعدش میام

لبخند نشسته در گوشه‌ی لبم، حالا به نیشخندی تبدیل می‌شود و دستم را جلوی چشمی آسانسور می‌گیرم تا در کمی دیرتر بسته‌شود:

- چرا؟ دوست نداری با من دیده‌بشی؟

احم ظریفی روی پیشانی‌ش می‌افتد و نگاه می‌دزدد از چشمانم. کمی این پا و آن پا می‌کند و بعد از کلی فشار آوردن به لب‌هایش، می‌گوید:

- برای راحتی شما عرض کردم

چشم‌ریز می‌کنم در نگاه مهرداد نکوئی، مدیر مالی شرکت و لبخندم را حالا دوستانه جلوه می‌دهم:

- از نظر من که با هم وارد شدنمون به اون جشن، اشکالی نداره!

متعجب نگاه می‌کند. شاید این لبخند را از میترا فخرا انتظار ندارد.

حق دارد. من هم نمی‌دانم امشب چه مرگم شده. نمی‌دانم چرا

وقتی مطمئن بودم پا به این جشن نخواهم گذاشت، بعد از رفتن مامان و



بابا، از تخت پایین آمدم. دوش گرفتم و در کمال آرامش با صبر و حوصله‌ی هر چه تمام‌تر آماده‌شدم و حالا جلوی آسانسور از مهرداد نکوئی که در تمام این سال‌ها می‌دانم دردِ دلش چیست، لبخند می‌زنم و می‌خواهم همراهم به سالن جشن بیاید! کنارم که قرار می‌گیرد، بالاخره در آسانسور بسته می‌شود و من آرام‌نفسی می‌گیرم تا به اتفاقات چند ساعت اخیر فکر نکنم. نفسم را بازدم که می‌کنم، بوی عطر سرد مهرداد نکوئی زیر بینیم می‌نشیند. خوشم می‌آید. خوش بو است...!

چهارده

« رخصاره »



خودم را روی تخت رها می‌کنم و موبایل را محکم می‌گیرم تا از گوشم فاصله‌نگیرد و حرف‌های رعنا را از دست ندهم:

- وای دختر کُلك و پَرَم‌ریخت! واقعا کیک آورد در خونه؟

- آره، اونم چه کیک! فکر کنم تا یه ماه هر چقدر کیک بخوریم تموم نشه، باقیمم مامانم بریزه دور!

- عجب آدمیه، البته از اون ماشین و دَك و پُز معلوم بود یه کاره‌ای هست، وای رخسار؟؟؟

اسمم را که با جیغ خفه‌ای صدا می‌زنند، فکر می‌کنم باز هم بلایی سر خودش آورده:

- چیه؟ باز چایی دستت بود، هیجان زده شدی ریخت رو دستت؟

- نه بابا دیوونه، چایی کجا بود نصفه شبی، میگم آدرستو از کجا گیر آورده؟

نگاهم دور لوستر دست‌ساز خودم ثابت می‌ماند. انگار حضور آن کیک و بعد مهمانی و خستگی بعدش و هیجان هرچه زودتر حرف زدن با رعنا، باعث شده بود به کل به این موضوع حتی فکر نکنم!



- الو؟؟ رخی؟

- نمی دونم رعنا ... یعنی آدرسمو از کجا پیدا کرده؟

- این سوالو که من الان پرسیدم عقل کل!

هول شده و نگران بلند شدم و چهارزانو وسط تخت نشستم:

- وای رعنا، استرس گرفتم. از کجا فهمیده من کجا

زندگی می کنم که یه کیک فرستاده؟ اصلا یارو کی بود؟

- مگه بهت کارت نداد؟

دوباره دراز می کشم. اینبار در جهت مخالف. سرم را به کناره ی تخت

می رسانم و موهایم را روبه پایین آویزان می کنم:

- آره، فکر کنم گذاشتم تو ماشین

- باز خوبه ننداختی دور!

- حالا اصلا به چه دردی می خوره کارتش؟ زد به ماشین که خسارت

نگرفتم، کیکو هم که خراب کرد، خودش یکی فرستاد



هوف کلافه‌اش را به وضوح شنیدم: من از دست تو چیکار کنم؟ خب  
 یه زنگ بزن بگو داداش آدرس منو از کجا گیر آوردی؟  
 لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. به نظرم اینطور سوال کردن چندان جالب  
 نیست: نه، بیخیال ... یه جوریه

- چی؟

- اینکه زنگ بزنم بپرسم ببخشید آدرس منو از کجا گیر آوردید که کیک  
 فرستادید؟! بالاخره چهار نفرم که رادیو گوش کنن منو می‌شناسن، اتفاقا  
 الان که یادم میاد فامیلیمو بلد بود ...

- رخی؟ رخساره؟ عزیزم؟ یا از وقت خوابت گذشته داری جفنگ  
 میگی، یا خیلی تحت تاثیر این ماجرا قرار گرفتی که بازم داری جفنگ  
 میگی! آخه شناختن تو به عنوان مجری رادیو  
 چه ربطی داره به اینکه کسی آدرستو بلد باشه یا نه؟!

- خیلی هم ربط داره، اصلا همین چند وقت پیش که یادته ...

- بسه بسه! نمی‌خواد اون خاطره‌ی تکراری و مزخرف رو دوباره تعریف  
 کنی! فردا می‌بینمت درباره‌اش حرف می‌زنیم.



نفسم را محکم بیرون می‌دهم: باشه، شب بخیر

- شب تو هم بخیر

ارتباط که قطع می‌شود دستم را کنارم روی تخت می‌گذارم و برگشت خون را به انگشت‌هایم حس می‌کنم. ولی هنوز نگاهم از پایین به لوستری است که برای درست کردنش یک عالمه کاموا را در چسب چوب فرو برده و بعد دور یک بادکنک بزرگ چسبانده‌بودم. طرحش را از اینستاگرام یاد گرفته‌بودم. یک روز تعطیل با رعنا توی پارکینگ نشسته و درستش کرده‌بودیم. هنوز هر وقت باقی مانده‌ی رنگ‌های اسپری که روی آن خالی کردیم را گوشه‌ی دیوار پارکینگ می‌بینم، بی‌اختیار لبخندی می‌زنم. با یادآوری پارکینگ ذهنم می‌رود پی‌ماشین و لحظات پایان مهمانی که مامان گفت چرا ماشین را بیرون گذاشتی؟ و من سرسری جواب دادم خسته‌ام و ناهید خانم خودش را وسط انداخت که سوئیچ را بده به سعید تا ماشین را بیاورد داخل! با حرص از رفتار و کارهای ناهید خانم و مامان، روی تخت می‌نشینم و موهایم را پشت گوش می‌زنم که البته فایده‌ای ندارد و حجم زیادشان اطراف صورتم را پر



می‌کنند. یاد کارت آن‌مرد روی داشبورد ماشین دست از سرم‌برنمی‌دارد. با خیال راحت از خواب بودن مامان و بابا، سوئیچ را از کیفم برمی‌دارم و در اتاق را باز می‌کنم. همه‌ی خانه در تاریکی فرو رفته. همان‌طور آرام و آهسته پله‌ها را پایین می‌روم. نور موبایل را در طبقه‌ی پایین روشن می‌کنم. دسته‌کلید روی در ورودی جا خوش کرده. می‌دانم مامان هر شب درها را قفل می‌کند. چند کلید آویزان شده را در مشتم محکم می‌کنم تا صدا ندهند و بعد آرام در را باز می‌کنم. ورودم از درِ بین راهرو و پارکینگ، به آنجا راحت است. همان‌طور که صدای لخلخ دمپاییم در پارکینگ می‌پیچد، بوی گرمای آخر تابستان هم به مشامم می‌خورد. تا کمر در ماشین خم می‌شوم و کارت مشکی و طلایی را روی داشبورد می‌بینم. در ماشین را که می‌بندم، نور موبایل را روی کارت می‌اندازم. با خطی شکسته و رنگی طلایی نوشته «شرکت مرکزی فخرا» با بقیه‌ی توضیحات که درباره‌ی تولید و صادرات محصولات چرمی است، ابرویی بالا می‌اندازم و فکر می‌کنم مرد خودش را با چه نامی معرفی کرد؟



پانزده

( آریا )

از آسانسور که بیرون می آیم، دکمه‌ی وسطی کت را می بندم و همین که وارد راهرو طبقه‌ی سوم می شوم، عارف را میبینم که با قدم‌های بلند خودش را به من می رساند. دست پیش می آورد و من با جابجا کردن کیفم، دستش را می فشارم و او می گوید :

- دیر کردی چرا؟

بدون نگاه کردن به چهره‌ی درهمش، کنارش قدم برمی دارم و به ساعت مچ دستم نیم‌نگاهی می اندازم:

- مدیر عاملیه دیگه!





از لحن و صدای جدیم انگار می فهمد که رفاقت و کار بحثش جداست!  
 نفسش را سنگین حبس می کند و ریز سری تکان می دهد. نزدیک در  
 اتاق دستی به بازویم می زند و او هم با لحن جدی می گوید:  
 - پس این یارویی که بس نشسته تو اتاقت رو خودت حل  
 کن مدیرعامل!

به رفتنش در انتهای راهرو خیره می شوم. با فکر اینکه منظور عارف از ( یارو ) رخساره باشد که نظرش عوض شده و برای گرفتن خسارت آمده، سریع در را هول می دهم و داخل می روم. سر که می چرخانم در انتهای فضای باز اتاق و چند مبل چیده شده در آن، ذوقم کور می شود و دوباره اخم در هم می کشم.

- به داش آریا، بالاخره او مدی! بابا ما خروس خون از خواب پا  
 میشیم که از اون سر شهر زود برسیم این سر شهر خدمت شما، اونوقت  
 مدیرعامل تازه فوکل کراوات کرده...

- کله پاچه خوردی؟

ساکت می شود و من بالاخره پشت میزم می نشینم. شیشه اش برق می زند، حتی خطوط سرامیک کف را به خوبی نشان می دهد.



- نه واس چي؟

حين آمدن من بلند شده بود، با دست به صندلی پشت سرش  
اشاره می‌کنم تا دوباره بنشیند :

- یه ریز داری حرف میزنی، عارفو هم اینجوری عصبی کردی؟  
دستی به یقه‌ی کتش می‌کشد که به هیكلش نشسته، ولی خودش  
به جای نشستن تا نزدیکی میز پیش می‌آید :

- این بچه سوسوله اسمش عارف بود؟

نیشخندی از لقی که به عارف می‌دهد گوشه‌ی لبم می‌آید :

- بچه سوسول؟

- آره بابا، بهش گفتم شلوارش کوتاهه و کتش یه نمه تنگه، ناراحت شد،  
دیگه دیدم جنبه نداره باقی انتقادا رو گذاشتم واسه بعد!

چهره‌ی عصبی عارف را تصور می‌کنم. دستی به پیشانی می‌کشم و با  
نیم لبخندی سری به دو طرف تکان می‌دهم:

- اونو ولش کن، کار دیشب چی شد؟



دستی پشت گردنش کشید : گفتم که، حل شد!

- خب، می شنوم

- چی؟

- آما ری که میگی حل شد!

دستش را از پس گردنش، به صورتش می کشد :

- داش بذار صبح شه، چهارتا آدم از خونه اشون بزنن بیرون، دوتا

دکون باز بشه...

- شهریار!

صدایم آرام است وقتی صدایش میزنم، ولی محکم. دهانش را می بندد و

بعد دکمه‌ی میانی کتش را. چند قدم عقب می رود و بعد دستش را کنار

پیشانی‌ش می گذارد و دور می کند :

- چشم رئیس! آما رشم در میارم. فقط اون ماشین دیشبی هنوز دسته،

تکلیف چیه؟

گرما به تنم هجوم می آورد. ریموت اسپلیت را از روی میز برمی دارم و

درجه اش را کم تر می کنم!



- کارت تموم شد ببر تحویل بده، بعدم به خودش بگو برات  
 یه ماشین خوب جور کنه، شاسی باشه بهتره، فردا هم یه سری مدارک  
 شناسایی بیار تحویل منشی بده تا استخدامت تو شرکت رسمی باشه  
 انگار این حرفم خوشحالش می کند که اینبار با دستی که دوباره کنار  
 پیشانیش برده، کمی هم خم می شود و عقب عقب از در اتاق  
 بیرون می رود و در همان حال می گوید :

- ولی به این بچه سوسول بگو یه جفت جوراب پا کنه، کفشاش کم تر  
 صدای جیر جیر بده!

می رود و من تک خنده ای می کنم. می توانم بفهمم عارف مبادی آداب و  
 حساس به تیپ و ظاهرش چقدر از دستش حرص خورده. در هنوز  
 بسته نشده، منشی داخل می آید و متعجب نگاهش می کنم که می گوید :

- مهندس سعادت کارتون دارن

ابرو درهم می کشم از این نوع خبر دادنش، ولی سر  
 تکان می دهم که می رود و عارف داخل می آید و پرونده ای را روی میز  
 می گذارد :



- کلیاتی که باید توی جلسه بیان بشه

لحنش جدی است و صدایش دلخور، نگاه از پرونده می گیرم و  
به اخم های درهمش می دوزم. بی حرف بلند می شوم و به طرف قهوه ساز  
گوشه ی اتاق می روم:

- دل نازک شدی!

- تاثیرات مدیر برنامه بودند!

تک خنده ای به طعنه اش می زنم و دو فنجان را از قهوه پر می کنم.  
به طرفش برمی گردم و فنجان به دست رو به رویش می ایستم:

- اعصابم درگیره

فنجان را می گیرد: کاملاً معلومه، این یارو چی می گفت رفیقته؟

- راست میگه

ابرو بالا می اندازد: یعنی چی راست میگه آریا، اینو از کجا پیداش  
کردی؟

قدمی عقب می برم و روی صندلی پشت سرم می نشینم:



- توی شهر به این درندشتی

- توی شهر به این درندشتی آدم حسابی تر از این پیدا نکردی؟

- شهریار بچه با مرامیه!

فنجان نیم خورده‌ی فنجان را روی میز می گذارد و به طرف در

قدم برمی دارد :

- از حرف زدنش معلوم بود!

همچنان با قیافه‌ای که کمی خندان است ولی از

درون نگران حرف‌های دیشب شهریار، چشمکی تحویلش

می‌دهم که ادامه می‌دهد :

- زود بیا، جلسه مهمه مدیرعامل!

شانزده



( آریا )

میترا تمام طرح‌های جدید خانم شبستری را رد می‌کند. دختر جوان با آن مانتوی چهارخانه‌ی گشاد و کوتاه و موهای فر شده در جلوی سرش، عینک گردش را روی بینی بالا می‌دهد و همه‌ی طرح‌هایش را درون پوشه‌زیر بغل می‌زند و با بستن لپ‌تاپ، اخمو سر جایش برمی‌گردد. حین نشستن نیم‌نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد که معنی‌اش را نمی‌فهمم. ولی ترجیح می‌دهم سکوت کنم. هر چند با این سن کم در این چند سال طراح خوبی برای شرکت بوده، ولی به‌جز میترا چند نفر دیگر هم مخالف طرح‌هایش هستند، پس سعی می‌کنم در جمع با سکوت از قیافه‌ی درهم‌خواهرم حمایت کنم. نکوئی که جای او را در مقابل صفحه‌ی پرژکتور می‌گیرد، حواسم را از ترکیب چهره‌ی هماهنگ اما ناراحت شبستری، به‌او جلب می‌کند. تصویر نموداری که روی صفحه‌می‌افتد را با چشم دنبال می‌کنم که صدای بم و یکنواخت نکوئی در اتاق کنفرانس می‌پیچد :



- همون طور که می بینید طی نیم سالی که گذشت، نمودار مالی شرکت سیر صعودی داشته. یکی از دلایل اصلیش شروع کار چرم رنگی در ابتدای سال بوده که به پیشنهاد مهندس فخرا عملی شد و نتیجه خوبی در برداشته، با توجه به اینکه عمده چرم های رنگی توی بازار مصنوعی هستن، ارائه چرم اصل با رنگ آمیزی صنعتی توی کار خونه، مورد استقبال کشورهای همسایه برای صادرات قرار گرفته، خط سبز روی نمودار نشون دهنده سود خام به دست اومده از این کاره که به نظر من همچنان می تونیم برای نیم سال دوم به تولید این محصولات ادامه بدیم با اتمام حرفش، به صورت تم خیره می شود. نفسم را آرام بیرون می دهم و خود کار افتاده روی کاغذهای جلوی دستم را بین انگشتانم به بازی می گیرم:

- ممنون جناب نکوئی، به نظر منم برای نیم سال دوم به این تولیدات ادامه بدیم، منتها نباید طوری بشه که اجازه ی اشباع کار رو داد، فقط برای سه ماه پاییز، بعدش اجازه میدیم تا بازار خودش تقاضا داشته باشه. خانم شبستری شما با تیم طراحی و تحت نظارت مدیریت داخلی، خانم فخرا، یه کالکشن پاییزه آماده کنید





صدای آرام چشم گفتن شبستری را می شنوم و بعد با  
تکان سری برای نکوئی او هم به صندلش برمی گردد و ادامه می دهم:

– آقای نکوئی شما هم لیست کامل از سود و زیان این شش ماه رو

بفرستین ایاقم، آقای سعادت لیست تولیدات و توزیع

توی شش ماه چه داخل چه خارج رو می خوام. دیگه؟

سکوت برای چند ثانیه درمی افتد و بعد من با بستن کلاسور

جلوی دستم و گفتن یک خسته نباشید بلند می شوم تا بقیه هم یکی بعد از

دیگری صندلی هایشان را ترک کنند.

هفده

( آریا )



در اتاق، روبه پنجره‌های بزرگ می ایستم. نور زیادی توی اتاق افتاده. دستی به گرهی کراواتم می کشم ولی بدون اینکه تغییری در سفتی یا شل شدنش رخ دهد، راه می افتم به طرف میز و فکر می کنم بگویم شیشه‌های انتهای اتاق را با یک پرده‌ی کرکره‌ای بپوشانند! روی صندلی که جا می گیرم، ضربه‌ای به در می خورد و بعد منشی داخل می آید :

- آقای مهندس، خانم شبستری او مدن

فکر می کنم چه چیزی می خواهد بگوید که در جلسه نگفته؟ با این حال همزمان با عارف که چند پوشه در دست دارد، داخل می آید و همانطور که نگاهش را از پشت آن عینک گرد بین من و عارف رد و بدل می کند، می فهمم برای حرف زدن مردد است چون می گوید :

- من می تونم بعدا ...

دستم را به طرف در می گیرم و رو به عارف می گویم: میشه چند لحظه؟

انگار او هم نگرانی چشم‌های شبستری را می خواند که پوشه‌ها را

روی میز می گذارد و می گوید: کار خاصی نداشتم،

چیزهایی که می خواستی



تشکر زیر لبی می‌کنم و با رفتن عارف با دست به صندلی‌های روبه‌میز اشاره می‌کنم تا شبستری مضطرب بنشیند و کمی آرام گیرد.

- بفرمایید

- ببخشید آقای مهندس، می‌دونم سرتون شلوغه، ولی باید یه چیزی رو

بگم

از حاشیه‌روی خوشم نمی‌آید. همه چیز را سر راست و مفید و مختصر

دوست دارم. تندتند سری تکان می‌دهم تا زودتر حرفش را بزند و

خودم پوشه‌ای که عارف آورده را باز می‌کنم.

- من فکر می‌کنم که میترا خانم می‌خوان من استعفا بدم

حین نگاه کردن به اعداد و ارقام زیر دستم، می‌گویم: چرا اینطوری فکر

می‌کنید؟

- در واقع حس می‌کنم...

- میترا با کسی تعارف نداره، اگه باهات مخالف بود، یه راست

اخراجت می‌کرد!

- چند وقتی هست که دیگه از طرح‌های من استقبال نمی‌کنن



- خب سعی کن طرح‌های بهتری بزنی

- آقای مهندس ...

یک ابرویم را بالا می‌دهم و با بلند کردن سرم، نگاهش می‌کنم:

- خانم شبستری، جدا از اینکه میترا باهات مشکل داره یا نه، که ترجیح میدم دخالت نکنم، من از شما یه کالکشن پاییزه‌ی همه‌چیز تمام می‌خوام. طرح‌هایی که هیچ‌جا نشه نظیرش رو پیدا کرد!

انگشت اشاره‌ی دست راستم را روی شیشه‌ی میز می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- می‌خوام این برند خاص، خاص تر بشه! وقتی با طرح‌های تک و بی‌نقصتون توی جلسه حاضر شدید، اونوقت شاید راهی برای حمایت مدیریت باشه!

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و دوباره عینکش را روی بینی بالا می‌دهد. نمی‌دانم حالا به جای اضطراب اولیه چه در چشم‌هایش دارد. ولی بلند می‌شود و انگشت‌هایش را در جلوی مانتویش درهم فرو می‌برد:



- چشم، ناامیدتون نمی‌کنم. یه کالکشن عالی برای هفته‌ی اول مهر تحویل میدم

سری تکان می‌دهم: منتظرم

با خدا حافظی زیر لبی بیرون می‌رود و

همین که می‌خواهم سرگرم خواندن پرونده‌هایی که عارف آورده، شوم،

دوباره منشی و اینبار او هم پوشه به دست داخل و بی حرف تا

نزدیکی میز پیش می‌آید و بعد از گذاشتن پوشه‌ها در گوشه‌ای از میز

می‌گوید:

- آقای نکوئی فرستادن

نگاه می‌کنم به حجم کاری که احتمالاً امشب هم وقتم را در خانه پر می‌کند!

منشی می‌خواهد دور شود که سوالی ناگهانی در سرم نقش می‌بندد:

- امروز کسی به اسم خانم دلربا زنگ زده؟ یا نیومده؟

می‌ایستد و متفکر به من خیره می‌شود:

- نخیر، آقای مهندس ... اگر تماس و یا ملاقات کننده‌ای باشه حتما

اطلاع میدم



فکم را بین چهار انگشت و انگشت ششم گیر می اندازم و دم و  
 بازدمی می گیرم. خبری از شهریار هم نشده. فکر و خیال حرف  
 دیشبش تا ذهنم فرصتی به دست می آورد، به جان مغزم می افتد. بد نیست  
 خودم قدمی پیش بگذارم. شماره‌ای که حفظم را روی کاغذ  
 کوچکی می نویسم و به طرفش می گیرم:

- این شماره رو بگیر وصل کن

چشمی می گوید و قدمی عقب می رود که نور از پشت سرم می تابد و  
 جایش را پر می کند.

- راستی، بگو یه پرده‌ای چیزی سفارش بدن، این پنجره‌ها رو بپوشونن!

هجده

( رخساره )



خوبی برنامه‌ی صبحگاهی این است که از ساعت ده صبح تا عصر که برای گویندگی به واحد دیگری می‌روم، می‌توانم در کنار رعنا در اتاق فرمان بمانم و گاهی با اون پیام‌ها را بخوانم و گاهی برای سبکی کارش، کمکی هم بکنم. هر چند رعنا معتقد است با حرف زدن زیاد محل کار کردنش می‌شوم، ولی خب گاهی از غیبت کردن و پیچ‌پیچ حرف زدن‌ها هم لذت می‌برد، مخصوصاً وقتی یواشکی و به دور از چشم تهیه‌کننده باشد! به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و کمی آنرا به چپ و راست می‌چرخانم. تصمیم گرفتم بمانم ناهار را با رعنا بخورم و بعد به سراغ سومین ضبط برنامه‌ی جدیدی که به تازگی گویندگیش را بر عهده گرفته‌ام، بروم. چیزی تا آخر برنامه و زمان ناهار نمانده. رعنا تند تند پیام‌هایی که می‌آید را از مانیتور روبه‌رو از نظر می‌گذرانم و چندتا خوبشان را گلچین می‌کند و می‌فرستد روی تبلت گوینده که در اتاق ضبط نشسته و او هم کلمات پایانش را به زبان می‌آورد. بلند می‌شوم و کیفم را از روی چوب رختی انتهای اتاق بر می‌دارم. موبایل دست گرفتن در اتاق فرمان ممنوع است. تهیه‌کننده اصرار بر خاموش شدنش



دارد. آن را از کیفم بیرون می کشم. دوست دارم روشنش کنم و چرخشی در آن بزنم ولی چند دقیقه‌ی دیگر هم صبر می کنم. رعنا که با اشاره‌ی دست تهیه کننده دکمه‌ی لاین را می زند و آن را خاموش می کند، من هم دکمه‌ی کنار موبایل را می فشارم و با روشن شدنش، می گویم:

– رعنا من تو راهروام، کارت تموم شد، زور بیا

باشه‌ای می پراند و من خودم را به هوای خنک و فضای پر نور راهرو می رسانم. نفس عمیقی می کشم و همان طور که کیفم را روی شانه جابجا می کنم، چت‌ها و کانال‌هایم را در پیام‌رسان چک می کنم که موبایل در دستم می لرزد و شماره‌ای ناشناس روی آن نقش می بندد. لب‌هایم را از روی ندانستن به پایین قوس و تماس را جواب می دهم:

– بله؟

– سلام، از شرکت مرکزی فخرآ تماس می گیرم، چند

لحظه گوشی خدمتتون

جمله‌ی اولش باعث اوج گرفتن ضربان قلبم می شود و همین که فرصت حرف زدن دیگری را به من نمی دهد، گیج و منگ شده سر جایم خشک





می شوم و تا می خواهم ذهنم را سر و سامان دهم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده،  
صدای آرام اما محکم مردی در گوشم می پیچد :

- الو؟ سلام خانم دلربا

آب دهانم را آرام، جوری که سر و صدا نکند توی گوشی، قورت  
می دهم:

- سلام، شما؟

- فخر هستم

کم کم از این اسم دارد حالم بهم می خورد. یاد کیک خراب شده و صویر  
درهم شکسته‌ی بابا می افتم و بعد ندانستن از چگونگی پیدا کردن آدرس  
خانه ترس به دلم می اندازد و بعد کارت مشکلی با خطوط  
طلایی جلوی چشم‌هایم نقش می بندد.

- الو؟ خانم؟

- بفرماید

- منتظر تون بودم، بابت پرداخت خسارت



رعنا می گفت بد نیست به بهانه‌ای فهمید این مرد کیست و آدرس  
خانه‌را چطور پیدا کرده!

- دیشب با اون کیک خسارت رو پرداخت کردید، ممنون  
- اونکه فقط بابت خراب کردن کیک بود. خسارت ماشینتونو عرض  
کردم

صدایش یک جوری است. شبیه تصویر دو روز پیشش در مقابل  
شیرینی فروشی، از خود راضی نیست. آرام است و انگار از پشت  
خطوط ارتباطی تو را مجبور به گوش دادن حرف‌هایش می کند.

- خانم دلربا؟

- لازم نیست، خسارت زیادی نبود

- نفرمایید، من اصرار دارم که حتما کار اشتباهم جبران بشه

- ولی واقعا...

به میان حرفم می پرد : کارت شرکت رو تقدیمتون کردم، اگر  
خودتون فرصت نداشتید بیایید و در خدمتون باشیم، اطلاع بدید  
من می فرستم ماشین رو بگیرن و درست شده تحویل بدن!



نوزده

( رخساره )

– غذا دیگه اونقدرها هم بد نیست که نمی خوری!  
 قاشقم را هم مثل چنگال کنار بشقاب می گذارم و به رعنا که این حرف را  
 زده، نگاه می کنم. با اشتها قاشقی دیگر از برنج را در دهانش فرو  
 می کند و پشت بندش قاشق را در ماست می برد. دلم آشوب می شود.  
 نه از غذا خوردن رعنا، از تماس یک ربع پیش که هنوز از  
 آن چیزی به رعنا نگفته ام. دلم آشوب می شود از لحن آرام و محکم مرد  
 پشت تلفن، از شماره ای که آن را هم نمی دانم از کجا گیر آورده!  
 – وا! چرا همچین زل میزنی به آدم؟



- به نظرت شماره و آدرس یه آدمو چطوری میشه پیدا کرد؟

- چطور؟

- منم پرسیدم چطور!

کمی از آبِ درون لیوان را سر می کشد :

- منظورم اینه چرا می پرسی؟

دهان باز می کنم برای جواب دادن که به یک باره می گوید :

- آهان! قضیه کیک؟

ریز سری تکان می دهم: یه ربع پیشم زنگ زد

غذا در گلویش می پرد. شروع می کند به سرفه کردن. سریع لیوان آب را

جلویش می گیرم و او تا جرعه ی آخر را می نوشد.

- داشتم خفه می شدم! کی زنگ زد؟

- همون یارو فخرا

- نه!!!!



جوری بلند و کشیده‌نه‌را ادا می‌کند که سر چند نفر در  
 شلوغی غذاخوری به طرفمان برمی‌گردد و سکوت کمی بر فضا  
 حاکم می‌شود. نگاهم به اطراف، چشمان‌رنا را  
 هم‌به‌روی دیگران می‌چرخاند و بعد با لبخندی مسخره‌و پر  
 کردن لیوانش از پارچ روی میز، سعی در طبیعی کردن اوضاع دارد  
 که موفق هم می‌شود و دوباره همه‌ی کمی‌سالن را پر می‌کند.

- الان می‌گی؟؟

- همین‌یه ربع پیش زنگ زد. انقدر گیجم که اصلا نمی‌دونم الان کجام؟  
 رو صندلی نشستم یارو زمین!

- حالا چی می‌گفت؟

- می‌گفت بیا خسارت ماشینتو بگیر، یا بفرستم بیان ماشینتو  
 برون درست کنن، بیارن!

- اینجاست که باید گفت، او مای‌گادا! این‌یه کاره‌ای هست، حالا ببین!  
 اون از کیک فرستادنش، اینم از زنگ زدنش  
 دست به سینه به پشتی صندلی تیکه می‌دهم:



- راستش بهش مشکو کم. خیلی داره برای جبران یه تصادف ساده اصرار می کنه!

- رخی جون تصادف برای تو که فرت و فرت با این پراید داغون شده می زنی به در و دیوار و جدول و تیر چراغ برق، ساده شده! و گرنه این روزا تا دو نفر گلگیرشون بهم گیر میکنه سریع با قفل فرمون میان پایین و میفتن به جون هم!

بشکن آرامی جلوی صورتش می زنم:

- آفرین! همینه، حالا که اینجوریه، چرا باید یه آدم انقدر پیگیر این باشه که خسارتشو پرداخت کنه!؟

- بخدا تو چند تخته ات کمه! کل پول ماشین تو اندازه رینگ اسپورت های چهار چرخ ماشین یارو بود! منم بودم زیر منت یه سپر پراید نمی موندم!

- همچین هی میگه پراید پراید کسی ندونه خودش پورشه تو خونه باباش پارک کرده نمیاره بیرون آفتاب نبینه!



برخلاف تصورم، رعنا پشت چشم نازک نمی کند، بلکه یک باره بلند می خندد و باز هم نگاه هایی را به طرفمان می کشاند. متعجب و پرسشی نگاهش می کنم که دستی به طرفم پرت می کند و می گوید :

- خدا نکشتت، حرص می خوری خیلی بانمک میشی!

ادایم را که حین حرف زدن می گیرد، من هم می خندم. سری به دو طرف تکان می هدم و کمی آب در لیوان پلاستیکی یک بار مصرف می ریزم.

- حالا تو میگی چیکار کنم؟

- برو شرکتش، خسارتتو دوبل بگیر یه دستی به سر و گوش این ماشین بدبخت بکش!

با چشم های گرد شده، نگاهش می کنم:

- جدی که نمیگی؟

- خب فقط بخش دوبل گرفتن خسارتتو شوخی کردم!

- عمرا اگه برم!

- اونوقت چرا؟



- اگه یارو دزدی، قاچاقچی چیزی بود، چی؟؟ اگه بلایی سرم آورد؟؟  
 رعنا همچنان سری به دو طرف تکان می دهد و حین بلند شدن از پشت  
 میز، کیف مرا هم برمی دارد :  
 - پاشو، پاشو بریم. تو فیلم زیاد می بینی انگار!



بیست

( رخساره )

تا جلوی شرکت برسیم، ساعت به هشت شب رسیده! نگاهی به اطراف  
 و خیابان خلوت و عریض می کنم و بعد سرم را خم می کنم تا از  
 پنجره ی ماشین بتوانم ساختمان بزرگ و مدور چند طبقه را





بینم که تبلویش با پایه‌هایی بزرگ روی پشت بامش نصب شده و ( شرکت مرکزی فخرآ ) را به رخ می‌کشد!

بالاخره با حرف‌های رعنا و اصرارش قبول کردم تا جلوی شرکت بیایم. حالا با دیدن این شرکت، احساس می‌کنم آن مرد نمی‌تواند خطرناک باشد. شاید رعنا راست می‌گوید، نمی‌خواهد زیر دین یک سپر پراید بماند!

- عجب چیزیه! بین توش دیگه چه خبره!

سر راست می‌کنم و به روبرو خیره می‌شوم: متأسفانه قرار نیست توشو ببینیم!

موبایلم را بیرون می‌کشم و شماره‌ی روی کارت را می‌گیرم:

- امیدوارم تئوریت درباره‌ی کار این شرکت درست باشه!

تا رعنا می‌خواهد حرفی بزند، صدای مردی در گوشم می‌پیچد و من همانطور که دستی جلوی صورت رعنا می‌گیرم تا حرف نزند، می‌گویم:

- سلام، شرکت مرکزی فخرآ؟



- بفرمایید

- من می خواستم با آقای فخر صحبت کنم

انگار حرف عجیبی بزدم و یا مرد حوصله نداشته باشد، سریع می گوید :

- الان که دیگه تعطیله، فردا صبح زنگ بزنید. وصل میکنم به منشیشون،

اگه وقت داشتن، می تونید با ایشون صحبت کنید!

- بله، خیلی ممنون

بی هیچ حرفی قطع می کند. رعنا که با چسباندن سرش به گوش

من همه چیز را شنیده، دمغ می شود. انگار بادش را خالی کرده باشی،

عقب می کشد و در صندلی فرو می رود. کمی به سکوت می گذرد و

بعد می گوید :

- دوباره بگیرش، بگو جریان اینجوریه، ماشینو بذار براشون،

خودشم که گفته درست شده تحویل میده!

مات نگاهش می کنم. بعد کم کم با یادآوری مسافت طولانی که از آنجا

تا خانه در پیش داریم، عصبی می شوم و حس

می کنم اکسیژن به مغزم نمی رسد. خشم را در چشمانم به خورد



نگاه متعجب رعنا می‌دهم و حین پیاده‌شدن برای نفس تازه‌کردنی،  
می‌گویم:

- تُف به این تئوری‌هات! من خنگو بگو که خام تو می‌شم!

به در بسته‌ی ماشین تکیه می‌دهم و به ساختمان گرد و  
شیشه‌ای خیره می‌شوم. در آخرهای تابستان و در تاریکی هوا، با تک و  
توک چراغ‌های روشنی که دارد، زیبا و دیدنی به نظر می‌رسد. من هم مثل  
رعنا دلم می‌خواهد داخل این ساختمان را بینم. باید دیدنی باشد.

- حالا قهر نکن، بیا بشین بریم

می‌چرخم و رعنا را می‌بینم که او هم پیاده‌شده و از بین در و ماشین، با  
لبخندی گشاد مرا نگاه می‌کند:

- جون رخی اونجوری نگاه نکن دیگه! حداقل فهمیدیم یارو آدم حسابیه،  
خطرناک نیست، نمی‌خواد بلایی سرت بیاره، بده‌مگه؟ حالا یکی پیدا  
شده که در نرفته و می‌خواد خرابکاریشو درست کنه، ما براش ناز...

ساکت می‌شود. انگار بقیه‌ی حرف در دهانش می‌ماسد که با  
لب‌های فاصله‌افتاده، خیره‌ی جایی پشت سر من می‌شود.



- چیه؟ هنگ کردی؟

- به جون مامانم خودشه!

با ابروهای بالا رفته می پرسم: کی؟

جوابی نمی دهد. در عوض دستی به مقنعه اش می کشد و همزمان با حرکت ماشینی در کنارم و پارک کردنش چند متر جلوتر از ماشین ما، می آید و کنارم می ایستد.

- این همون ماشین اون روزه دیگه!

مات رنگ براق و عنابی روبه رویم هستم و مردی که از در عقب پیاده می شود و در همان حین آرام به رعنا می گویم:

- نمی دونم، من حواسم پی کیک بود!

- ای کیک ختم منو بپزی تو! این یارو رو داشته باش، انگار از تو

تبلیغات کت و شلوار آوردنش بیرون!

- خانم دلربا؟ خودتونید؟

پلک می زنم. حالا صدای رعنا دور شده و صدای محکم مرد

به گوشم آشناست. انگار که دیدن من جلوی شرکتش سوتی بزرگی باشد و



در دام افتاده باشم، به تته پته می افتم و در آخر خنده ای الکی از  
گلویم بیرون می رود :

- ا چیزه... هه... آره! راستش ...

- از جایی که شما خودتون اصرار داشتید برای پرداخت خسارت، ما  
هم گفتیم خدمت برسیم. ولی یکم دیر شد. فکر کردیم یه وقت  
دیگه برای تحویل ماشین بیایم

رعنا حرف می زند. ولی نگاه مرد روی من است! فقط

گه گاهی مردمک هایش را از روی چشم های من به صورت رعنا سُر  
می دهد و برعکس. نگاهش مات است. بد نیست. ولی معذبم می کند.  
آنقدر که حس می کنم چیزی در اجزای صورتم درست نیست! اشکال  
دارد! سر پایین می اندازم و گوشه و کنار مقنعه ام را صاف می کنم.

- من که گفتم اگه فرصت نداری لازم نیست توی زحمت بیفتید. تماس  
می گرفتید من می فرستادم پی ماشین

آرام و شمرده حرف می زند. گوش مجبور به دنبال کردن جملاتش  
می شود و لب ناخود آگاه لبخند می زند :



- ممنون، نخواستم زحمت بدم، همین که اصرار برای جبران دارید، کافیه مطمئن نیستم. ولی حس می‌کنم گوشه‌های لبش به لبخندی کوتاه جنبید. بعد سری به عقب می‌چرخاند و با همان لحن آرام می‌گوید: شهریار؟ مردی خیلی سریع از ماشین پیاده می‌شود. جلو که می‌آید و یک قدم عقب‌تر از مرد می‌ایستد، می‌شناسمش. همان مردی است که دو شب پیش با آن کیک سر و کله‌اش پیدا شد.

بیست و یک

( رخصتاره )



بی حرف و با تکان سر و دستی روی سینه، سلام می کند و بعد فخرآ  
به او می گوید :

- سوئیچ رو از خانم بگیر، ماشینشونو بذار تو پارکینگ که فردا صبح  
بدی تعمیرگاه، ماشین خودتم بیار خانما رو برسون

یک ابروی مرد بالا می پرد و با همان لحن آن شب می پرسد :

- پس شما چی؟

- من خودم میرم... ایشون شما رو می رسونه خونه

هول شده از موقعیتی که در آن گیر افتاده ام یک قدم جلو می روم و  
می گویم: نه، خیلی ممنون... ما خودمون برمی گردیم

اینبار لبخندش به جنبیدن کنار لب هایش نیست و به وضوح  
معلوم است:

- نفرماید، هوا تاریک شده، شهریار شما رو می رسونه

مثل مسخ شده ها، دست شهریار که جلو می آید، سوئیچ را در دستش  
می گذارم و رعنا به خودش می جنبد :

- من کیفارو بردارم، رخی چیزی تو ماشین نداری؟



از اینکه رخی صدایم می زند و مرد ایستاده‌ی روبه‌رویمان باز هم لبخند  
ضعیفی کنج لبش می نشاند، عصبی می شوم! با ابروهای بالا رفته و  
لحنی که سعی می کنم حرص را از آن دور کنم، یک (نه) به رعنا  
می گویم و دور که می شود. فخرا نگاه از رفتنش می گیرد و  
دوباره به صورتم خیره می شود :

- با من امری نیست؟

مات نگاهش می شوم. مات مردک‌های تیره‌ای که دارد. صداهای اطراف  
برایم کم می شوند. انگار دیگر در کنار خیابان نیستم. به جای صدای رفت  
و آمد و بوق ماشین‌ها، صداهایی از دور دست در گوشم می پیچند.  
صداهایی که واضح نیستند. نمی فهممشان. لبخند فخرا پررنگ‌تر  
می شود و من به آرامی لب می زنم:

- نه، عرضی نیست

سر خم می کند و دور می شود. حالا تصویر مرد از خود راضی و  
پول پرست دو روز پیش برایم پاک و با یک مرد محترم و مبادی آداب  
جایگزین می شود! چرخ‌های ماشینش نرم در خیابان می خزند و دور  
می شود. رعنا بازویم را نرم می گیرد :





- بیا رخی

به خودم می آیم و تیز نگاهش می کنم. منظورم را می فهمد و با چشم و ابرو به ماشین پشت سرش اشاره می دهد و آرام می گوید :

- فعلا بیا بریم، بعدا دعوا کن!

کیفم را از دستش می گیرم و بعد خودم را از شاسی ماشینی که شهریار درش را باز نگه داشته، بالا می کشم. حرکت که می کند، قلبم تند میزند. انگار حالا هوشیار می شوم. از خلسه خارج شده و اطرافم را می بینم. صدای موزیک آرامی که پخش می شود را به خوبی می شنوم و نگاهم سرتاسر ماشین را می کاود. از روی صندلی خالی کنار راننده، تا شهریار نامی که پشت فرمان نشسته و رعنائی که راحت در صندلی لم داده و مشغول بازی با موبایلش است! با آرنج به پهلویش می زنم که هومی زیر لب می گوید و گوی بعدی را در موبایلش روانه ی گوی های رنگی می کند تا دانه دانه بترکند. سر کنار گوشش می برم و می گویم:

- ای کاش قبول نمی کردیم با این بریم خونه

- چرا؟



- چرا داره؟ با ماشین به این گندگی بریم تو محله پیاده بشیم و بریم تو خونه، از فردا می شیم گاو پیشونی سفید!

- نگران نباش، میگیرم سر خیابون پیاده امون کنه

چیزی نمی گویم. دوباره صاف می نشینم و به بیرون خیره می شوم.

هوای خنک درون ماشین نشان از کار کردن کولر می دهد. نفسی از

بوی سرد داخل می کشم و درز مقنعه ام را کمی از گلویم فاصله می دهم تا

باد به آنجا هم برسد و احساس خنکی بیشتری کنم. ولی اضطراب از

بین نمی رود. نگران لب هایم را روی هم فشار می دهم و دوباره سر زیر

گوش رعنا می برم:

- رعنا من حس خوبی ندارم

گوی مشکی و بمبی شکل درون موبایلش به گوی های رنگی نمی رسد و

عصبی موبایل را می بندد و اینبار او با حرص می گوید :

- ای تو روح خودت و حس است! چته؟



عصبانیت به حس و حال پر استرس دامن می زند و انگار سرمای داخل ماشین به سرمای ناشی از اضطراب اضافه می شود که سر انگشتان سردم را در مشت می فشارم و تند تند توی گوش رعنا حرف می زنم:

- نباید قبول می کردیم! ما که اینو نمی شناسیم.

اگه بیره بلایی سرمون بیاره چی؟؟ اصلا از کجا معلوم ما رو

برسونه خونه؟؟ وای... من احمقو بگو به حرف تو گوش دادم!

- اوه! جنایی نکن قضیه رو بابا، چشمتو وا کن میبینی داره مسیرو درست

میره! بعدم، نمی خواستی سوار شی مثل آدم می گفتی

- گفتم!

ناگهانی، در فاصله ی کم به طرفم می چرخد و رخ در رخم، ادایم را

می گیرد:

- نه خیلی ممنون، ما خودمون میریم! همین؟ نمی خواستی قبول کنی،

یه دوبار اصرار می کردی منم می فهمیدم دلت راضی نیست، پشت حرفتو

می گرفتم الانم با اتوبوس گز می کردیم!



گاردی که رعا گرفته، باعث می شود کمی عقب نشینی کنم.  
 خودم هم نمی دانم چه مرگم شده بود. منی که گاهی اصرارهای همکاران و  
 دوستان را نادیده گرفته و حتی به سعید، پسر همسایه ای که شناس است،  
 روی خوش نشان نمی دهم، چطور یک بار تعارف مرد غریبه را قبول  
 کردم؟

- نمی دونم چی شد ... انگار دهنم بسته شده بود. انگار ذهنم قفل شده بود.  
 اصلاً یه لحظه انگار ...  
 - هیپنوتیزم شدی!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم که با حالتی مسخره می خندد.  
 گمشوای زیر لب نثارش می کنم و او به خنده اش ادامه می دهد و  
 من منتظر رسیدن به مقصد می مانم تا زودتر از شر این ماشین و  
 فضای استرس آورش خلاص شوم!



بیست\_و\_دو

( رخساره )

انگار شهریار بگرنج بودن موضوع پیاده شدن دو دختر از آن ماشین را در محله، می فهمد که اصرار نمی کند برای وارد شدن به کوچه و سر خیابان نگه می دارد. خیلی زود با یک تشکر سرسری خودم را از ماشین پایین می اندازم، ولی رعنا کنار پنجره‌ی شاگرد می ایستد و با روی گشاده، انواع و اقسام تشکرات و تعارفات را به جا می آورد! دستش را می گیرم و با خودم می کشم تا بیخیال شود. آرام و آهسته راه را در پیش می گیریم. رعنا آینه‌ای از کیفش بیرون می کشد و حین نگاه کردن سرسری به خودش، آن را جوری می گیرد که پشت سرش را بتواند ببیند!



- چیکار میکنی؟

- هنوز ایستاده!

- بنداز اون دستتو می بینه!

آینه‌ی کوچک و گرد را می بندد و بعد دستش را از زیر بازویم رد می کند

: فکر کنم منتظره بریم تو خونه!

- چرا؟

- حتما رئیس جونش گفته!

پوزخندی به حرفش می زنم: تو دیگه خیلی رفتی تو فاز!

خودش را دور می کند و با نزدیک شدن به در خانه، دست پیش

می آورد: اصلا من تو فاز! ولی وقتی از ته کوچه پیچیدم و از

گوشه‌ی دیوار دیدم که هنوز ایستاده یا رفته، بهت میگم!

سلام هم برسون

دستش را می فشارم و خم می شوم برای بوسیدن کنار صورتش:



- نمیای تو؟

- نه قربونت، برم دیگه دیر شد

- باشه، تو هم سلام برسون، مراقب باش

چند قدم دور می شود تا از انتهای کوچه به دو کوچه بالاتر برود و به خانه برسد. همانطور که عقب عقب قدم برمی دارد، چشمکی می زند و می گوید: مراقب هستن!

دیوانه ای زیر لب می گویم و کلید در قفل می چرخانم. در لحظه ای آخر سر عقب می برم و می بینم که ماشین هنوز سر خیابان ایستاده و کم کم در حال حرکت روبه جلو است. خبری هم از رعنا در انتهای کوچه نیست. شانه ای بالا می اندازم و داخل می روم. پشت به در می ایستم و به عادت همیشه کف پاهایم را روی سردی موزاییک ها می گذارم.

حین اینکه نفسی می گیرم، فکر می کنم خوب شد که به حرف رعنا گوش دادم. و گرنه معلوم نبود آقای فخرای پیگیر ماجرا، بعد از کیک فرستادن که هنوز بابتش توضیح کاملی به مامان نداده ام و زنگ زدن به موبایلم، چه برنامه ای پیاده می کرد برای جبران خسارتی که به ماشین زده بود! زیر لب خدا را شکر



می‌کنم برای حل و فصل شدن این ماجرا. لبخندی می‌زنم. حالا آرامم و خبری از نگرانی و استرسی که در آن ماشین گریبانگیرم شده بود، نیست.

- رخساره؟؟ کی او مدی؟

به آنی چشم باز می‌کنم. مامان با تعجب به چهره‌ی ترسیده‌ام از صدای خودش، نگاه و به هیکل چسبیده‌ام به در اشاره می‌کند:

- چی شده؟

از در جدا می‌شوم و به طرفش می‌روم: هیچی، الان او مدم

- خوبی؟ قیافه‌ات چرا اینجوریه؟ نکنه باز تصادف کردی؟

رنگ صورتش می‌رود که سفید شود و مردمک‌هایش از نگرانی بلرزند

که سریع جواب می‌دهم:

- نه بابا، چه تصادفی... اتفاقا ماشینو دادم ببرن برای تعمیر

- چرا؟

به دستش که چهارچوب در را گرفته و رها نمی‌کند اشاره می‌کنم تا کنار

بکشد و داخل بروم:





- همون قضیه‌ی از پشت زدنه اون مرده دیگه

- خیلی خب، اینجوری نیا تو ... جورابتو دربیار و اول پاهاتو بشور!

قیافه ام آویزان می شود : مامان! ورودی تمیزه دیگه

با ابرویی که بالا می اندازد می فهمم که مثل همیشه با

این قضیه شوخی ندارد و حس خوب خنکی موزاییک‌ها را

کوفتم می کند!

ROMANZO

بیست و سه

( آریا )



چشم‌هایم جاده و خیابان را می‌بینند و ذهنم جای دیگری است.  
 پی چهره‌ی متعجبش. پی نگاه متحیری که به چشم‌هایم دوخته بود.  
 پی حرص نشسته در صورتش وقتی دوستش او را رُخی صدا زد!  
 نیشخندی آرام گوشه‌ی لبم می‌نشیند. رنگ چشمان و حالت نگاهش از  
 خاطر دور نمی‌شود. از بازی که راه‌انداخته‌ام خوشم می‌آید.  
 راه‌حلی که به یک باره به ذهنم رسیده بود، حالا دارد جواب می‌دهد!  
 سه‌انگشتم روی فرمان ریتم می‌گیرند و بالا و پایین می‌روند.  
 ناخودآگاه پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دهم و حالا اوج  
 گرفتن سرعت را حس می‌کنم. تصوراتم لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شوند  
 و با بلند کردن صدای موزیک، گذران راه را حس نمی‌کنم. نزدیک به در  
 بزرگ خانه، ریموت را می‌زنم و همین‌که در رفته‌رفته باز می‌شود، از  
 سرایشی پارکینگ پایین می‌روم. سر می‌چرخانم در ابتدای پارکینگ و با  
 دیدن ماشین بقیه، می‌فهمم که تنها فرد بیرون مانده از خانه هستم. کیف  
 به دست چند پله‌ی متصل به در را بالا می‌روم و زنگ کوتاه‌را  
 که می‌فشارم، در سریع روی پاشنه‌می‌چرخد و نعیمه جلوی در ظاهر  
 می‌شود.



- سلام آقا، خوش او مدین

با لبخند سری تکان و کیفم را به دستش می دهم. سالن بزرگ خانه مثل همیشه پر نور است و در آخرهای تابستان با باز ماندن چند پنجره‌ی اطراف و رقص پرده‌ها در باد، خنک. احتمالاً بابا در نشیمن در حال دیدن اخبار است و دخترها هر کدام در اتاق خود. دکمه‌ی وسطی کتم را باز می کنم و می خواهم به طرف پله‌های چسبیده به انتهای سالن بروم که صدای مامان را از سوی دیگر می شنوم که انگار نعیمه را مخاطب قرار می دهد و بعد کم کم در ابتدای راه پله ظاهر می شود.

- آریا بود؟

صدای نعیمه را نمی شنوم. ولی به طرف صدای پاشنه‌ی صندل‌های مامان می چرخم و با دیدن چهره‌ی خنداناش ناخودآگاه دست باز می کنم و هیكل جمع و جورش را به آغوش می کشم.

- ولم کن بینم خرس گنده!



- حالم خیلی خوب است. سر عقب می برم و بلند می خندم.
- صدای خنده‌ی مامان مهری هم حال مرا بهتر می کند. روی موهایش را می بوسم و حلقه‌ی دست‌هایم را شل می کنم و می گویم:
- یه لحظه حس کردم دلم خیلی برات تنگ شده مهری بانو!
- ابروهای هاشور خورده و مرتب شده‌اش را بالا می دهد و چشم‌ریز می کند: به نظرم که کلکی تو کارته!
- مثل بچگی هام؟
- با لبخند عمیقی آرام پشت دستم می زند: دقیقا مثل اون وقتا!
- خانم میز شامو بچینم؟
- مامان نیم‌نگاهی به من می اندازد. انگار که منتظر من بوده‌اند تا به الان.
- سری تکان می دهم و همانطور که از پله‌ها بالا می روم می گویم:
- زود یه دوش می گیرم و میام
- به انتهای راهروی بالا و در اتاق که می رسم، در اتاق مهرانه از سمت راست باز می شود و با سلامی بلند بالا همراهم به اتاق می آید:
- خسته نباشی مدیرعامل



کتم را روی تخت می اندازم و حوله را از توی کمد برمی دارم:

- مونده نباشی!

- میری حموم؟

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم می شوم: با اجازه شما

تا نزدیکی پاراوان انتهای اتاق پیش می آید: اجازه ما هم دست شماست

جناب مدیرعامل

خودم را داخل حمام می کشم و پیراهنم را از آنجا روی پاراوان می اندازم.

دوست ندارم با نیم تنه ی برهنه روبه روی خواهرم بایستم. پس

بقیه ی مکالمه را از پشت در بسته ادامه می دهم:

- خود شیرینی نکن دختر، بگو چی میخوای!

صدای خنده اش می گوید درست حدس زده ام. او هم معطل نمی کند و

از همان سو می گوید:

- یادته گفتی با بابا حرف میزنی؟

- در مورد؟



- ماشین دیگه!

شلوار را همان جا توی رختکن می گذارم و به طرف دوش

چسبیده به دیوار می روم: ماشین؟ ماشین چی؟

- داداش!

لحنش حرص و التماس را با هم دارد. خنده ام می گیرد و آب داغ را

باز می کنم. آخرین باری که ماشین خودش و یک نفر دیگر را به باد فنا

داد، بابا با محروم کردنش از رانندگی، تنبیه سختی را برایش

رقم زده بود! حالا نمی دانم کی و کجا و در چه هیروتی از من قول

گرفته بود که بعد از رسیدن به مدیریت و

تمام شدن ماجراهای پیشین خانه، برای خرید یک ماشین دیگر بین او و

بابا واسطه شوم!

- خب خودت به بابا بگو

- میدونی که قبول نمیکنه

اول سرم و بعد بدنم را زیر آب می برم: کار خوبی میکنه!

- چی؟؟؟



آب را از روی صورتم دور می‌کنم و بلندتر می‌گویم: می‌گم خوب  
کاری میکنه!

– آریا! بدجنس نشو دیگه... قول دادی

کمی شامپو به موها و بدنم میزنم و چشم بسته زیر قطرات آب می‌ایستم.  
سکوت که طولانی می‌شود. چند ضربه‌ی آرام به در می‌خورد و با از  
بین رفتن کف‌ها، سرم را از زیر دوش کنار می‌کشم:

– باشه، حالا یه فکری می‌کنم

خوشحالی در صدایش موج میزند: قول؟؟

من هم می‌خندم و دوش را می‌بندم: قول!

بیست و چهار



( آریا )

اعداد و ارقامی که نکوئی فرستاده را از نظر می گذرانم. مشکلی ندارند. همه چیز مطابق سال هایی است که بابا مهرداد نکوئی جوان را وارد شرکت کرد. آن وقت ها من ترم های آخر دانشگاه را پشت سر می گذاشتم. بابا می گفت گِل این پسر خوب است! درست که تجربه ندارد، ولی سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده. با نان حلال و زحمت خودش به اینجا رسیده. در کنار همه ی مخالفت هایی که شریک قدیمی اش با ورود آن فرد جوان و بی سابقه ی کاری داشت، مهرداد نکوئی را استخدام کرد و حالا بعد از چندین سال ثابت کرده سمت مدیر مالی شرکت لایق اوست. کاغذها را دسته و دوباره به گیره ی درون پوشه متصل می کنم که چند ضربه به در می خورد. متعجب به در اتاق زل می زنم و یک بله ی آرام از بین لب هایم بیرون می آید. میترا را که در چهارچوب در می بینم، نگاهم روی اعداد شب نمای چسبیده به دیوار می نشیند که ساعت





دیواری را تشکیل داده‌اند و حالا در نور کم چراغ مطالعه، عقربه‌هایش ساعت یازده و نیم را نشان می‌دهند.

- دیروقته؟

- نه... چرا دم‌دری؟ بیا تو

پیش می‌آید و یک راست به طرف در باز بالکن می‌رود.  
روی صندلی پشت تلسکوپ می‌نشیند و با چشم‌های خودش  
به آسمان خیره می‌شود. پوشه‌ها را در کیفم می‌گذارم تا برای فردا  
فراموششان نکنم. بعد خودم را به میترا می‌رسانم که حالا با یک دستش  
انگار مشغول نوازش تلسکوپ است. روبه‌رویش،  
به نرده‌های جان‌پناه بالکن تکیه می‌زنم و دست به سینه نگاهش  
می‌کنم که می‌گوید :

- کار می‌کردی؟

- آره، آمارای نکوئی رو می‌خوندم

- خوب بودن؟

- خوب ... حداقل برای هفته‌ی اول خرابکاری نکردیم!



مطمئن نیستم ولی حس می‌کنم پوز خندی گوشه‌ی لبش می‌خزد  
 که سعی در پنهان کردنش دارد. هنوز هم سرسنگین است. هم با من و  
 هم با بابا!

- این دختره شبستری، امروز بعد از جلسه او مد چغلی کردن؟  
 ابروهایم بالا می‌روند. کم‌پیش می‌آید میترا پیگیر چنین اتفاقاتی باشد.  
 - چطور؟

- حدس می‌زنم. چرا این تلسکوپو گرفتی؟  
 یک دستم را به بدنه‌ی سرد تلسکوپ می‌گیرم: گفتم باید طرح‌هاشو  
 قوی‌تر کنه... نمی‌دونم، تو عالم بیچگی فکر می‌کردم همین‌یه تلسکوپو  
 کم دارم!

بلند می‌شود و حالا روبه‌رویم می‌ایستد: بهش رو نده، با  
 گوشه‌چشمی که بهت داره حالا که مدیر شدی فکر میکنه میتونه خودشو  
 بهت بچسبونه!

با چشم‌های گرد شده و نیشخندی بر لب نگاهش می‌کنم: کی؟  
 شبستری؟ از من خوشش میاد؟



- چیه؟ نیشِت باز شده، نکنه تو هم ازش خوشت میاد؟

میخندم و بعد سریع دست مشت شده ام را جلوی دهانم می گیرم تا صدای خنده ام در این ساعت، کسی را از خواب بیدار نکند.

- نه بابا! تو هم حتما اشتباه می کنی، من که خطایی ازش ندیدم

از در بالکن به داخل برمی گردد و همانطور که قصد رفتن دارد، می گوید:  
لازم نیست خطایی کنه، کافیه وقتی نگاهت میکنه بهش دقت کنی!

با همان لبخند بدرقه اش می کنم. در را می بندد و شب بخیر گفتنش در پشت در جا می ماند. به عقب برمی گردم. پشت

تلسکوپي که مدت هاست از آن آسمان را ندیده ام و دیگر بیشتر

دکوری شده در انتهای اتاق و تابستان ها در بالکن. تنظیمش می کنم و از

پس آن آسمانی که نه ابر دارد و نه ستاره را نگاه می کنم. سوسوی کمی در

چشمم می نشیند و وقتی می خواهم ماه را در آن پیدا کنم، موبایلم در

جیب گرمکنم می لرزد. چشم می گیرم از دریچه ی کوچک پیش رویم و با

دیدن نام شهریار زود جواب می دهم.

- خواب که نبودی رئیس جون؟



- نه... چه خبر؟

- سلامتی، خانما رو که رسوندم

- اونو که گفتمی

- ته و توی این پسره رو هم در آوردم

بلند می شوم. باز هم ضربانم تند می شود. دستی به موهایم می کشم و همانطور ایستاده، از بالا به حیاط خلوت و تمیز در شب، نگاه می کنم:

- خب؟

- اسمش سعیده، سعید طاهری... همسایه دیوار به دیوارن، تنها پسر

یه خانواده فرهنگی، توی بانکم کار میکنه. بچه سربه راهیه، از

این بچه مثبتای...

- ربطی به هم دارن؟

نفس در گلویم حبس می شود تا این را پرسم و شهریار خلاصم می کند

بالاخره:

- من چیزی در این باره دستگیرم نشد. یعنی نه اینکه داشت نتونه، خبری در

این باره نبود!



- خیلی خب، آفرین... فردا سر وقت بیا شرکت
- آفرین چیه؟ مگه داری با بچه دبستانی حرف میزنی؟ می خوای کارت  
صد آفرینم واسم چاپ کن!
- آهسته می خندم: فکر بدی نیست!
- دِ بیا! شما زین پس در این جور مواقع یه ایولا به ما بگی کفایت میکنه!
- باشه، یادم می مونه!...

ROMANZO

بیست و پنج

( میترا )



پشت در تکیه می‌دهم. چشم می‌گردانم روی وسایلی که در تاریکی اتاق حالا شبیه هیولاهای دوران کودکیم به من دهن کجی می‌کنند. ولی دیگر مثل آن زمان، نمی‌ترسم. راه می‌افتم و همان‌طور که روبدو شامبر ساتنم را روی دسته‌ی تک مبل درون‌اتاق می‌اندازم، خودم را روی تخت رها می‌کنم. سرمای رو تختی، به سرشانه‌ها و پاهای برهنه در تاپ و شلوار کم می‌رسد و این برایم خوشایند است. به سقف تاریک بالای سرم خیره می‌شوم. بعد سر می‌چرخانم سمت بالکن. جایی که بالکن اتاق آریا، بین بالکن‌اتاق دو خواهرش گیر افتاده. در دلم پوزخند می‌زنم. چند سال بود که به این خانه آمدیم؟ فکر کنم پانزده سال. دلم آن‌اتاق وسطی را می‌خواست. بزرگ بود و پر نور. از بالکنش می‌شد تمام حیاط را دید. دلم می‌خواست اول از هر چیزی، این موضوع را به بابا بگویم. ولی وقتی آریا با آن تلسکوپ مسخره‌اش در بالکن ایستاد و به آسمان خیره شد و نگاه بابا را با تحسین از آن خود کرد، حرف در دهانم ماسید. وقتی بابا پیشنهاد داد دو اتاق کناری، برای دو خواهر باشد، طعم به حاشیه رفتن را حس کردم. مزه‌ی گسِ دختر بودن، نفر دوم بودن، در تمام تنم پخش شد و بعدتر



ها فهمیدم بابا با هر نگاهش به آریا، آبی می‌ریزد روی آتش حسرت  
این همه سال پسر نداشتنش!

غلتی می‌زنم و به پهلو دراز می‌کشم. سرمای کولر کم‌کم در تنم رسوخ  
می‌کند و مجبور می‌شوم زیر پتو بخزم. چشم می‌بندم رو به تاریکی اتاق.  
رو به تاریکی سال‌هایی که از سر گذراندم. سال‌هایی که انگار قصد  
تمام شدن ندارند. باز هم دارند روی سرم سایه می‌کشند. سایه‌ی دختر  
بودن! سایه‌ای که سال‌هاست دارد توانایی‌هایم را می‌پوشاند.  
سایه‌ای که دوباره می‌خواهد مرا زیر قامت آریا پنهان کند. پتو را چنگ  
میزنم. تنم آرام نمی‌گیرد. ذهنم بی‌مهابا گذشته را شخم می‌زند و با هر  
بار یادآوری روزهایی که برادرم از من ربود، خشم، نفسم را به یغما  
می‌برد. بلند می‌شوم و در تخت می‌نشینم. پتو را کنار می‌زنم. موهایم را  
جمع و با کشی که از روی پا تختی برمی‌دارم، بالای سرم گوجه می‌کنم.  
باد کولر حالا دور گردنم می‌پیچد و نفسم را جا می‌آورد. چند نفس  
عمیق می‌کشم. چشم می‌بندم تا ذهنم را از یاد گذشته پاک کنم. من حالا  
آن دختر پانزده‌ساله نیستم. من دیگر دختری که در حسرت اتاق بزرگ و  
نورگیر خانه، با غم اتاق جدیدش را می‌چیند، نیستم. من دیگر



آن دختری که هر بار با دیدن خواهرش که بازی با برادرش را با بودن به او ترجیح می داد، کینه در دلش ریشه می زد، نیستم. من بزرگ شده ام. خودم، عقلم، ذهنم، روحم، قلبم و حتی کینه هایم! اینبار هم اتاقی را از من ربوده اند. اتاقی که هیچ کس به اندازه ی میترا فخرا لایقش نیست! اینبار هم جایگاه من را غصب کرده اند. جایگاهی که هیچ کس به اندازه ی من در آن محق نیست! ولی نه... دست بر نمی دارم. مثل تمام این سال ها سکوت نمی کنم. سر جایم نمی نشینم. چون باید در جای درست بنشینم! من بعد از بابا، بعد از اینکه هر چه داشت، داد تا سهم شریکی را بخرد که هوای آمریکای رفتن به سرش زده بود، بیشتر از هر کسی برای به اینجا رسیدن شرکت فخرا جان کنده بودم. گاهی مثل یک سرکارگر توی کارگاه و کارخانه خط تولید را از نزدیک رصد می کردم. گاهی مثل یک انباردار، دانه به دانه ی کارتونها را می شمردم و تا سفارشات درست تحویل داده نمی شدند، خواب به چشم هایم نمی آمد! آن وقت ها پسر دردانه ی حاج ابراهیم کجا بود؟ لنگه ی برج ایفل درس می خواند و تعطیلات بین دو ترم را در ونیز قایق سواری می کرد؟! من کجا بودم؟ روزهایی که با وجود پول داشتن، قید یک کلاس کنکور زیرتی را می زدم تا هیچ چیز به جز خودم در موفقیتم دخیل نباشد، بابا





اصلا مرا می‌دید؟ شک داشتم! آن روزها سرگرم چمدان بستن آریا بودند برای رفتن به فرانسه! روزی که نتیجه‌ی کنکور را روبه‌رویشان گذاشتم چطور؟ آن رشته‌و دانشگاهی که با هزار زحمت به دست آورده بودم تا با آن، علاقه‌ام به دور نشدن از خانواده‌را نشان بدهم، تا با آن جربزه‌ام را نشان بدهم، واکنش بابا و مامان چطور بود؟ پشت سرم را به تاج تخت می‌زنم. دم‌های عمیق می‌گیرم که همه‌بوی خنکی کولر می‌دهند. مهم نیست میترا ... دیگر مهم نیست. حالا چیزهای دیگری اهمیت دارند. حالا پس گرفتن حقت اهمیت دارد. حالا باید به جای تمام سال‌هایی که از دست داده‌ای، به جای تمام سال‌هایی که از تو ربوده‌اند. بجنگی! حالا وقت خواب نیست. حالا باید فکر کنی...!

بیست\_و\_شش



( رخساره )

توی مترو له شده ایم. رعنا حالا قدر آن پراید را بیشتر می داند. مدام یا دارد غر میزند و یا قربان صدقه ی دست و پای قُر شده ی پراید من می رود. من هم نمی دانم کدام حرفش را باور کنم. این خستگی و سرپا ماندن و له شدنش در مترو را یا گیر کردن در ترافیکی که به همین اندازه از آن متنفر است. کیفم را روی شانه ام تنظیم می کنم. نگاهی به پشت سر می اندازم که رعنا با چند گام عقب تر از من آهسته قدم برمی دارد. منتظر می مانم تا به من برسد و دوباره غر زدن را از سر می گیرد.

- چرا انقدر مسیر طولانی بود؟ محض رضای خدا و خلق خدا هم یه نصفه صندلی خالی نمی شد این باسن مبارک و بذاریم روش! بخدا واریس گرفتم

بازویش را می گیرم و خنده کنان به و رودی کوچه می رسیم. هر چقدر به نیمه ی راه نزدیک می شویم، نگاه من متعجب تر و صدای رعنا در کنارم محوتر می شود. مطمئنم اشتباه نمی کنم و ماشین نازنینم را



جلوی خانه، پارک شده می بینم! با آرنج به پهلوی رعنا می زنم که صدایش  
بالا می رود: اوئی! چته؟ کم آرنج این و اون رفته تو پک و په لوم؟!!

– بین، ماشینو آورده

رد نگاهم را می گیرد و همزمان که من قدم تند

می کنم برای رسیدن به جلوی خانه، او هم جانی به پاهای خسته اش می دهد  
و همراه بلند گام برمی دارد. به ماشین می رسم و همانطور که اطرافش  
چرخ می زنم، دستی به تن سفید و کارواش رفته اش می کشم که از  
تمیزی برق می زند! رعنا دست به سینه جلوی ماشین می ایستد و با  
چانه ای جمع شده، سری تکان می دهد: نه، خوشم اومد. بین چراغ  
سمت راستو هم که زده بودی به جدول، درست کرده!

نگاه از سپری که مثل روز اولش شده، می گیرم و

به جایی نگاه می کنم که رعنا گفته. با اینکه شکل و شمایل

ماشین خیلی خوب شده، ولی از این کار خوشم نمی آید. ابرو در

هم می کشم و به چراغ سالم و براق خیره می شوم. با خودش

چه فکری کرده؟ اینکه من حتی نمی توانم یک چراغ را درست کنم؟ یا

نکند فکر کرده پولش را ندارم؟ گوش هایم زیر مقنعه داغ می شوند.



ناخودآگاه چهره‌ی شب گذشته‌اش را در کنار آن خیابان به‌خاطر می‌آورم. با آن نگاه گرم و لبخند کم‌رنگی که چهره‌ی دیدار اولش را با چهره‌ای قابل اعتماد، عوض کرده بود. عصبی می‌شوم. عرق روی پیشانی‌م می‌نشیند و ذهنم گیج می‌شود که کدام فخر را باید باور کرد؟ مردی خودخواه و پول‌پرست؟ یا مردی شریف و انسان‌دوست؟  
- اون چیه؟

با ضربه‌ی رعنا به بازویم به‌خودم می‌آیم. به چیزی در ماشین اشاره می‌کند. هنوز ذهن و فکرم درگیر است و به تصمیم‌درستی نرسیده که موضوع جدیدی علم می‌شود. با سوئیچ یدکی که همیشه توی کیفم است چون چندباری پیش آمده سوئیچ اصلی را در ماشین جا گذاشته‌ام، در را باز می‌کنم و روی صندلی جای می‌گیرم. رعنا هم کنارم می‌نشیند و دست من دور دریم‌کچری که از آینه‌ی جلو آویزان است، می‌پیچد. نخ لطیف و یاسی‌رنگش در کنار پرهای نرم و توسی، یک دریم‌کچر زیبا و نسبتاً بزرگ را ساخته بودند که حالا از آینه‌ی ماشین من آویزان است.  
چیزی که تا به حال آنجا نبود!

- چه خوش سلیقه!



- این اینجا چیکار میکنه؟

سکوت رعنا باعث می شود سر بچرخانم و نگاهش کنم. با  
ابروهایی بالا رفته و حالتی خسته، نگاهم می کند و وقتی او هم سکوت را  
می بیند، می گوید : این چه سوال مسخره ایه؟

- یعنی شهریار خریده؟

- نه بابا! می بینم با شوفرش احساس راحتی می کنی به اسم صداش  
میزنی؟!

کلافه می چرخم و به در تکیه می دهم: شما الان فامیلی شوفرشو میدونی؟  
بگو من صداش بزنم!

بی توجه به حرف من، دست جلو می برد و او هم دریم کچر را لمس  
می کند : به نظر من که این یارو شهریاره بدون اجازه ی رئیسش  
کاری نمیکنه، پس کار خودشه

نگاهم را از جسم گرد و خوش رنگ به آینه می رسانم. ابرو در  
هم می کشم و در اخموترین حالت ممکن می گویم: بی خود!

- وا



- اصلا با اجازه کی چراغ جلو رو درست کرده؟ با اجازه کی ماشینو

برده کارواش که بخواد اصلا چنین چیزی هم بذاره تو ماشین؟!

رنا انگار که نه انگار اصلا حرف های مرا شنیده باشد، چینی به بینیش

می دهد و شروع به بو کشیدن می کند :

- ا... می گم بوی خوب میاد، همچین تر و تمیز شده، نگو داده کارواش

و توشویی و روشویی و ... خدا خیرش بده!

- خیلی پروویی!

به سویم بُراق می شود : من یا تو؟ سالی به دوازده ماهیه دست به سر و

روی این ماشین می کشیدی؟ حالا بد کرده بنده خدا؟

- نه، دستش درد نکنه، ولی ماشین من لنگ پول اون نبود که چراغشو

عوض کنه و بده ببرنش کارواش!

بیست و هفت



( رخساره )

دوباره گوش هایم داغ می کنند. عصبی و کلافه، منتظر حرف بعدی رعنا نمی مانم و از ماشین پیاده می شوم. رعنا هم که از آن طرف در را می بندد، موبایلم درون جیب بزرگ مانتم می لرزد و بعد صدای زنگ کوتاه پیامش بلند می شود. اصولاً پیام هایم را دیر چک می کنم، ولی برای گریز از نگاه و حرف بعدی رعنا، زود موبایل را بیرون می کشم و با کشیدن پترنش، پیام شماره‌ی ناشناس را با تعجب باز می کنم که نوشته اش پاهایم را به زمین میخ می کند!

« سلام خانم دلربا، ماشین رسید دستتون؟ »

نگاهم روی موبایل که طولانی می شود. سر رعنا هم روی اسکرین خم می شود و با خواندن پیام سوت کوتاهی می کشد :

- کی شماره دادی بهش ناقلای؟



تیز نگاهش می‌کنم: عقل کل، مگه نگفتم خودش زنگ زده بود؟!!

هومی زیر لب می‌گوید و بعد به موبایل خاموش شده در

دستم اشاره می‌کند: جواب بده دیگه

انگار که حرف عجیبی زده باشد، با چشم‌های گرد شده، نگاهش

می‌کنم: چی بگم؟

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ خب یه آره بگو و تشکر کن

- همین؟

چشمکی می‌زند: تو اینو بگو، بعدش حرف، حرف میاره!

بیست\_و\_هشت





( رخصاره )

با رعنا توی اتاق نشسته ایم و مامان برایمان شربت خنک می آورد. رعنا  
 گونه‌ی مامان را می بوسد و تشکر می کند. دو لیوان را از  
 توی سینی برمی دارد و همان طور که یک ریز برای مامان بلبل  
 زبانی می کند، برمی گردد و روی تخت، روبه روی من که روی مبل  
 بادی ام کم داده ام می نشیند تا مامان بالاخره حرفش را بارم کند و برود :  
 - جای مهمون و میزبان عوض شده!

رعنا آرام می خندد و چشمکی تحویل من می دهد و بعد  
 روبه مامان می گوید : من که دیگه مهمون نیستم خاله نیر

- خونه خودته دخترم، چیزی لازم نداری؟

- نه دستتون درد نکنه

بیشتر در مبل فرو می روم تا مامان بالاخره بیخیال شود و برود. هنوز  
 گیج پیام فخرا هستم و گیج تر شده ام برای جوابی که خودم نوشتم.  
 البته اولش فقط یک تشکر ساده بود. ولی بعد وقتی یاد چراغ درست



شده و کارواش و آن دریم کچر افتادم، انگار خون به مغزم نرسید و تمام وجودم داغ شد. انگشت هایم بی اجازه از من شروع به تایپ کردند و در آخر در جلوی چشم های متعجب رعنا سِند را زدم و بعد انگار بمبی را منفجر کرده باشم، منتظر رسیدن ترکش هایش با چشم هایی باز و گوش هایی که انگار از هیجان زیاد کر شده بودند، با پیام بعدی ماندم. ولی تا به الان که با رعنا توی اتاق نشسته ایم و او با چهره ای متفکر خیره می من شده و شربتش را می نوشد، خبری از جواب فخران نشده و من با حس و حالی بد هر لحظه بیشتر از قبل در خودم فرو می روم.

- چته حالا؟ یه جوری قمبرک زدی هرکی ندونه شکست عشقی خوردی از یارو!

چانه ام جمع می شود و با یادآوری متن پیامم، عذاب وجدان تا خرخره ام بالا می آید: خیلی بد حرف زدم، مگه نه؟ الان فکر میکنه چقدر بی ادبم. خیر سرم مجری رادیو ام! الان میگه جای تشکر شه - خیلی شلوغش کردی، خودش زده ماشینو خراب کرده

دست خودم نیست. به قول رعنا اخلاقم گاهی مزخرف می شود. با وجود اینکه سعی می کنم محکم و قوی باشم، ولی همیشه احساساتم پیشرو



هستند. هر وقت که قصد داشتم کاری عاقلانه انجام بدهم، احساسم بر  
 عقلم غلبه می کند. همیشه به محض انجام دادن کاری اشتباه از  
 پشیمانی به سر حد مرگ می رسم! در بیشتر مواقع فکر می کنم حق با  
 طرف مقابل است و هر وقت می خواهم از خودم دفاع کنم،  
 اشک هایم زودتر از حرف هایم روان می شوند! لب هایم را  
 محکم روی هم می فشارم و رعنا که مثل کف دست مرا بلد است،  
 نچی زیر لب می گوید و خودش را روی تخت رها می کند. صدایش را  
 می شنوم: انقدر احساساتی نباش دختر ...

- دست خودم نیست. وای الان از عذاب وجدان می میرم رعنا  
 تا رعنا می نشیند و می خواهد حرفی بزند، مبل شروع به لرزیدن می کند  
 و بعد صدای موبایلم در اتاق می پیچد. هول شده به صفحه اش  
 نگاه می کنم و با دیدن شماره ی فخرا، به ضرب از جایم بلند می شوم:  
 خودشه!

رعنا کنارم می ایستد : خب جواب بده  
 با چشم های گرد شده نگاهش می کنم: وای نه!



نگاه ر عنا به من می فهماند که حسابی عصبی و کلافه شده. نفسش را هوفی بیرون می فرستد و با سر به موبایلی که هنوز می لرزد، اشاره می کند :

جواب بده رخی! مگه نمیگی بد حرف زدی، زشته، الان فکر میکنه چقدر بی ادبی؟! در جواب بده الان قطع میشه

سعی می کنم اینبار هم مثل پیام دادم، بی فکری را پیش بگیرم و با یک نفس عمیق، سریع تماس را جواب می دهم.

آن هم بدون اینکه حرفی بزنم. برای چند ثانیه سکوت در می افتد و بعد همان صدای آرام ولی محکم در گوشم می نشیند : خداروشکر، فکر کردم قرار نیست جواب بدید

- دستم بند بود! سلام

تک خنده ای می کند که موبایل در دستم می لرزد : سلام، عذر میخوام اگه مزاحم شدم

- نه، مزاحم نیستید

- خوبه، پیامتون رو خوندم. واجب دیدم توضیح بدم



حرف در دهانم می‌ماسد. نمی‌دانم چه باید بگویم. هرچقدر  
 من مضطرب و آشفته‌ام و صدایم می‌لرزد، او کاملاً مسلط و در کمال  
 آرامش حرف می‌زند. سر رنا از آن سو به موبایل می‌چسبد و فخرا  
 که سکوت مرا می‌شنود، می‌گوید: خانم دلربا؟ هستین؟

- ب... بله، بفرمایید

- با درست کردن چراغ و کارواش فرستادن ماشین، قصد  
 بی‌احترامی نداشتم. شهریار گفت، من هم فکر کردم به خاطر  
 ضربه‌ای که من با ماشین از پشت زدم، جلوی ماشین با خوردن به جدول،  
 خسارت دیده. به خاطر کار من بود که کیک ریخت روی ماشین و کثیف  
 شد، برای همین گفتم حتما ماشین رو تمیز شده تحویل بدن  
 رنا فاصله می‌گیرد و با تکان دستش به طرفم، یک خاک بر سرت  
 غلیظ نثارم می‌کند و من گُر گرفته از احساس پشیمانی که هر لحظه در  
 وجودم بیشتر می‌شود، روی تخت می‌نشینم:

- بابت پیام عذر می‌خوام

- چرا؟ دلیلی برای عذرخواهی نیست



- نه، یعنی آره... حق با شماست. من گاهی زود از کوره در میرم  
 و در دلم اضافه می کنم، زود هم پشیمان می شوم.  
 - هر کس دیگه ای هم جای شما بود، ممکن بود اینطور  
 برداشتی داشته باشه  
 - درسته... ولی من واقعا شبیه چیزی که نوشتم نیستم!



بیست و نه

( رخساره )

صدای آرام خنده اش در گوشی می پیچد و سر که بلند می کنم، رعنا با  
 چشم های گرد شده، به صورت مزل زده و فخرا از آن سو می گوید :



- قطعا همین طوره... میدونم

مثل یک بچه‌ی نادان می‌پرسم: از کجا؟

- من آدم شناس خوبی هستم! توی یه نگاه می‌تونم طرف مقابلم رو

بشناسم. برای همین هم هست که می‌خواستم اگه...

به یک باره سکوت می‌کند. متعجب از تردیدی که در صدایش حس

می‌کنم. ابرو درهم می‌کشم و به رعا نگاه می‌کنم که نزدیک می‌آید و

دوباره گوشش را به موبایل می‌چسباند و فخر ادا می‌دهد:

- نمیخوام از حرفم برداشت بدی داشته باشید یا فکر کنید که قصد

بدی دارم

- شما که هنوز حرفی نزدید

- می‌خواستم اگه مایل باشید درخواست من رو برای فردا شب شام،

توی یک رستوران قبول کنید!



( رخساره )

با دهانی باز مات رعنا می شوم که تعجب او هم دست کمی از من ندارد.  
اصلا نمی دانم باید چه بگویم. اصولا در مواقع معمولی و غیر حساس  
هم نمی دانم پشت تلفن چه حرفی با یک غریبه دارم، چه برسد  
به الان که فخرآ دارد مرا برای شام به رستوران دعوت می کند. سکوت  
طولانی می شود که تند تند شروع به حرف زدن می کند :

- باور کنید قصد بدی ندارم، یعنی... نمی دونم چطور باید توضیح بدم.  
الو؟ خانم دلربا؟

صدایش به گوش رعنا هم می رسد و او زودتر به خودش می آید و  
اشاره می کند که بگویم فکر می کنم و خبر می دهم!

- من... فکرامو بکنم، خبر میدم بهتون





انگار حرفم خیلی خوشحالش کرده چون لحن نگران چند لحظه‌ی پیشش را ندارد و حالا راحتی و آرامش اولیه را همراه خرسندی در صدایش حس می‌کنم: عالیہ... منتظرم

خدا حافظی می‌کنم و او به امید دیدار می‌گوید. موبایل را مثل یک گدازه که تازه از آتشفشان بیرون پریده و داغش دستم را می‌سوزاند، روی تخت می‌اندازم و خودم را هم روی زمین رها می‌کنم تا دریچه‌های کولر که روبه پایین تنظیم شده‌اند تن‌گر گرفته‌ام را خنک کنند. قلبم مثل یک گنجشک ترسیده تند تند می‌زند و هنوز دمای بدنم به حالت عادی برنگشته که رعد بالای سرم، روی مبل بادی می‌نشیند و خنده‌اش را رها می‌کند. کلافه‌از گرمایی که موهایم آن را بیشتر می‌کنند، آن حجم زیاد را بالای سرم می‌بندم و با تعجب خیره‌اش می‌شوم:

- دیوونه شدی؟

خوب که می‌خندد، نفس عمیقی می‌گیرد و بعد نزدیک من روی زمین می‌نشیند و با صدایی آرام می‌گوید :



- داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم! فکر نمی کردم انقدر زود بره سراغ دعوت کردن و پیشنهاد دادن!

خودم هم فکر نمی کردم. یعنی اصلا چنین فکری نمی کردم!

- مگه تو فکرشو می کردی؟

- ای... اونشب خیلی تو نخت بود!

سرمای کولر کم کم در جانم می نشیند و حالم جا می آید: بیخیال، من که نمی خوام دعوتشو قبول کنم

انگار که بهر عنا برق وصل کرده باشی، یک آن بالا می پرد و بعد نیشگونی از بازویم می گیرد که صدایم را بالا می برد:

- آی! درد داره روانی!

- روانی منم یا تو؟ یعنی چی نمی خوام دعوتشو قبول کنم؟

بلند می شوم و مثل خودش چهارزانو می نشینم: خیلی ساده است، یعنی نمی خوام



رعنا با چهار انگشت ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌م میزند : چون خری!  
 پسره‌با اون همه‌اهن و تولوپ زنگ زده خانمو به شام دعوت کرده، بعد  
 میگی نمی خوام برم؟

- اهن و تولوپشو می خوام چیکار؟ من چه صنمی باهاش  
 دارم که برم بشینم روبه روش شام بخورم؟ اصلا مگه چقدر می شناسمش؟  
 - د همین دیگه، میری باهاش آشنا میشی

کمی جابجا می شوم و چشم‌ریز می کنم: که چی بشه؟ تهش چند ماه با  
 هم دوست بشیم و بعد آقا مثل ماشینای زیر پاش عوضم کنه و بره سراغ  
 یکی دیگه؟

- اوه! تو اول چاهو بکن بعد مناره‌رو بدزد!

اخمی به پیشانی می اندازم: چه ربطی داره؟

- یعنی اینکه تو اول باهاش دوست بشو بعد به فکر کات کردن و  
 این حرفا باش!

نچی می گویم و بلند می شوم: من از این روابط خوشم نمیاد



رعنا عصبی به سراغ مانتو و مقنعه‌اش می‌رود و حین پوشیدن، با حرص می‌گوید: به درک! برو زن یکی مثل این سعید چلغوز و دست و پا چلفتی شو! ماه به ماه حقوق کارمندی بانکشو بخورید و تو هم با چندرغاز دستمزد گویندگی می‌بینی هرکاری می‌کنید هشتون‌گرو نه‌تونه! یه خونه هم بسازید همین محل، زمین خلوتای جای خوبش نه‌ها، همین طبقه دوم خونه باباش! البته خوبه، اونم یه پراید داره، می‌تونید دو تا شو بذارید رو هم یه چیز درست درمون‌تر بگیرید، چند سال بعدم یه توله پس بنداز، چند سال بعدشم یکی دیگه... بعد مسافرت برید تا همین سد کرج و ...

- اوووو بسه! می‌بره و میدوزه، اصلا کی گفته من قراره زن این سعید چلغوز بشم که تو تا بچه زاییدنم پیش رفتی؟

لبخند دندان‌نمایی می‌زند و همان‌طور که بیخیال بستن دکمه‌هایش می‌شود، می‌آید و کنارم می‌نشیند. موبایلم را برمی‌دارد و به طرفم می‌گیرد: پس بهش پیام بده بگو دعوتشو قبول میکنی!

- وای رعنا!



- خره مگه وضع یارو رو ندیدی؟ اخلاقشم که فعلا خوبه، خیلی مودب و جنتلمن... دیگه چی می خوای؟ بخدا دخترای دیگه اینجور موقعیت ها رو رو هوا میزنن!

- آخه... نمی شناسیمش، رعنا هیچ حسی بهش ندارم. آخه چرا باید قبول کنم و بعدشم تو که منو می شناسی، یهو می مونم تو رو در بایستی و مجبور میشم باهاش دوست بشم!

- خب بشو! ته همه ی دوستی ها که کات کردن نیست، آشنا می شید، از هم خوشتون میاد، بعدشم ازدواج!

چشم هایم را در حدقه می چرخانم: اگه قصد آقا ازدواج نبود چی؟  
موبایل را بیشتر به طرفم می آورد و با چشمکی می گوید: اون دیگه به تو بستگی داره! پیام بده

سی\_و\_یک



( آریا )

همه چیز را به شهریار سپرده‌ام. کارهای شرکت در همین ابتدا زیاد شده‌اند و در گیر و دار اتمام شش ماه اول سال، سرمان حسابی شلوغ شده. در این چند ماه به شهریار اعتماد داشتم. دیگر از مسائل مربوط به رخساره مطلع است و می‌دانم که برای انتخاب رستوران و رزرو میز، گند نمی‌زند. ولی باز هم نگرانم. البته نگرانیم آنقدر نیست که تمرکز را بگیرد و ذهنم را از کار دور کند. موبایلم را برمی‌دارم و به شهریار یادآوری می‌کنم که در راه برگشت سری به خانه بزند و لباس‌هایی که به نعیمه گفته‌ام تا آماده کند را بگیرد و با خودش بیاورد. هر چند دلم می‌خواهد که قبل از رفتن بر سر اولین قرار در تمام طول زندگیم، به خانه بروم و دوشی بگیرم، ولی فرصتش را ندارم. باید در شرکت بمانم و اگر هم بروم، در ترافیک گیر می‌کنم و به موقع نمی‌رسم. راستش اصلاً نمی‌دانم چه شد که چنین پیشنهادی دادم. با اینکه در تمام سال‌های عمرم در کنار بابا درس صبر آموخته‌ام و یاد



گرفته‌ام هر کاری را باید در زمان مناسب خودش انجام داد، باز هم مثل قضیه‌ی تصادف، اولین چیزی که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم و تا از آن سو جوابی دریافت کنم، جانم به لبم رسید! بعد از قطع ارتباط، از دست خودم عصبانی شده بودم. بلند شده و در اتاق رژه رفته بودم. باورم نمی‌شد که نتوانستم بر خودم مسلط باشم. فکر کردم. آنقدر که فهمیدم من در تمام این سال‌ها برای مدیریت آماده می‌شدم. برای مدیریت شرکت فخرا، برای آریا فخرا شدن. برای همین بود که در مسئله‌ی ساده‌ای مثل پیشنهاد آشنایی دادن به یک دختر آنقدر لنگ می‌زنم و خراب کاری می‌کنم! دستی درون موها می‌برم و با چشم گرفتن از صفحه‌ی لپ‌تاپ به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. البته بد هم نشد. چند دقیقه‌ی بعد رخساره پیام داده بود که پیشنهاد شام را قبول می‌کند. از خوشحالی و هیجان موبایل در دستم می‌لرزید و نمی‌توانستم باور کنم بعد از اینکه به زحمت خرابکاری تصادف را راست و ریس کرده بودم و اینبار دیگر راه را درست رفته‌ام و او را هنوز از دست نداده‌ام. البته هرگز قرار نبود این اتفاق بیفتد! تلفن روی میز به صدا درمی‌آید و با دیدن چراغ روشن خط منشی، روی اسپیکر می‌زنم: بله؟



- خانم شبستری او مدن آقای مهندس

- بیان داخل

ارتباط را قطع می‌کنم و بعد شبستری با دو تکه به در داخل می‌آید. سرم پایین است ولی قدم‌های آرامش را تا رسیدن به صندلی کنار میز می‌شمارم. می‌نشیند و کلاسور بزرگی که به دست دارد را روی میز بزرگ وسط می‌گذارد: اتود اولیه‌ی طرح‌ها رو آوردم که ببینید. لپ‌تاپ را در باز استندبای می‌کنم و به گوشه‌ی دیگر میز می‌فرستم. حالا سر بلند به چهره‌ی کوچک و موهای فر شده‌ی جلوی سرش نگاه می‌کنم. به نظرم که چهره‌اش مثل همیشه است ولی صدایی در درونم می‌گوید رژ لبش سرخ‌تر شده و خط چشمش پهن‌تر! نچی زیر لب می‌گویم که نمی‌شنود و از دست میترا در دلم می‌غرم. سعی می‌کنم بدون فکر کردن به حرف‌های او درباره‌ی شبستری بیچاره و به جای نگاه کردن در چهره‌اش که حالا حس می‌کنم کمی معذب شده و لبش را می‌گزد، به طرح‌ها نگاه کنم: خب، منتظرم سریع کلاسور را باز می‌کند و کاغذهای درونش را بیرون می‌کشد و به طرفم می‌گیرد. چندتایی از طرح‌هایش از نظرم معمولی هستند و





مشابه‌شان را زیاد در بازار دیده‌ام. خودکار قرمزی از  
 جاقلمی برمی‌دارم و روی آن‌ها خط می‌کشم. کنار چند کار  
 جذابی که به نظرم تک و ویژه هستند و دلیل ماندگاری شبستری جوان در  
 شرکت، تیک می‌زنم و دو کاغذ دیگر را بین دستان او و خودم روی میز  
 پیش می‌کشم:

- خوبه... از اینایی که تیک زدم خوشم‌اومد. سعی کن روی این دو تا بیشتر  
 کار کنی... قبلا هم گفتن، کار تکراری و کپی توی بازار ممنوع. شرت  
 فخرا کار تک می‌خواد! خودت بهتر می‌دونی که یه برند طراحی منحصر  
 به خودشو داره.

کاغذها را با تکان ریز سرش دوباره در کلاسور می‌گذارد: بله متوجه‌م،  
 بیشتر تلاش می‌کنم

بلند می‌شود که برود. باز هم نگاهش نمی‌کنم تا جلوی افکار  
 مسخره‌ای که میترا در سرم انداخته را بگیرم. آرام می‌پرسد، ( امری نیست  
 ) آرام‌تر جواب می‌دهم ( نه ) و وقتی تا نزدیکی در پیش می‌رود،  
 یکباره می‌ایستد و می‌پرسد: ببخشید آقای فخرا؟



بالاخره سر بلند و نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد : از دست  
من ناراحتین؟

نمی‌دانم چرا این سوال را می‌پرسد. ولی ذهنم بیشتر می‌زند که شاید از  
رفتار سرد و نگاه نکردن‌هایم، برداشت بدی داشته!

- خیر

ROMANZO

سی - و - دو

( آریا )



جز لبخندی که روی صورتش می بینم چیز دیگری نمی گوید و از اتاق بیرون می رود. هوف کلافه ای می کشم و به کارم مشغول می شوم.

ولی جایی در گوشه و کنار ذهنم مدام به این فکر می کنم که امشب چطور حرفم را به رخساره بگویم؟ چطور رفتار کنم که دوباره نرنجانمش؟

من نابد در این روابط چطور منظورم را به او ای احساساتی بفهمانم که همانطور که در آن پیامک بابت تعویض چراغ ماشین و کارواش بردن آن، حرف زده بود، غرورش را خدشه دار نکنم؟ ای کاش می گذاشت خودم به سراغش بروم. این طوری شاید فرصت بیشتری برا در کنارش ماندم داشتم و بهتر می توانستم ذهنم را برای دیدارش و حرف هایی که می خواستم بزنم، آماده کنم. ولی قبول نکرده بود. گفته بود آدرس رستوران را بدهم، خودش را می رساند.

فکر می کنم این کارش دو معنی دارد. یا به من اعتماد ندارد، که دلیلی هم برای اعتماد کردن به مردی که فقط دوبار او را دیده، نیست! یا دوست ندارد به راحتی در ماشین مرد غریبه ای بنشیند. غریبه...

این کلمه را آرام، چند بار زیر لب تکرار می کنم.

من برای اون غریبه ای شده ام که... در روی پاشنه می چرخد و رشته ای افکارم را پاره می کند. سر که بالا می گیرم شهریار را می بینم و بعد



منشی که جلوی در ایستاده و سری به تاسف تکان می دهد : آقای مهندس  
منتظر نمودن هماهنگ کنم

– مشکلی نیست، بفرمایید

شهریار کاور کت و شلوار را بالا می گیرد و جعبه‌ی کفش را که زیر  
بغل زده، روی میز می گذارد : اینم از سفارشات شما، فقط این منشیت  
زیادی مبادی آداب‌ها با روحیات ما نمی خونه!

اشاره می کنم تا کاور را روی چوب لباسی انتهای اتاق آویزان کند. و بعد  
حین چرخاندن صندلیم و دنبال کردن او تا چوب لباسی با نگاهم،  
می گویم: درسته با روحیات تو نمی خونه، ولی از این به بعد اول  
اجازه بده هماهنگ کنه بعد بیا تو!

پوزخند صدا دارش را می شنوم و همان جا، کنار آینه قدی انتهای اتاق،  
روی مبلی می نشیند و پا روی پا می اندازد که ادامه می دهم: برای پرستیز  
خودت و کار منشی می‌گم! اینجوری تو کار اون خلل ایجاد میشه  
باشه ای زیر لب می پراند و همان طور که به تماس منشی جواب  
می دهم و می گویم بگذارد مهرانه داخل شود، می پرسم:  
رستوران چی شد؟



چیزی شبیه کشمش یا نخودچی از جیبش بیرون می‌کشد و در دهانش می‌اندازد: حله، یه جایی میز رزرو کردم که دختره مبهوت بمونه!

خوبه‌ای می‌گویم و مهرانه و بعدش عارف به میز نزدیک می‌شوند.

شهریار به رسم ادب خودش نیم‌خیز می‌شود و با دستی روی سینه سلام می‌کند ولی به عارف محل نمی‌دهد! مهرانه اما با لبخندی نگاه از شهریار می‌گیرد و روبه‌من می‌گوید: میترا رفت، بریم؟

- من امشب دیر میام خونه، جایی قرار دارم

عارف که از ریز برنامه‌های کاری خبر دارد، از دقت ابرو در هم می‌کشد:

کاری؟ یادم نمیاد؟

بلند می‌شوم و همان‌طور که می‌روم برای آماده‌شدن، می‌گویم: نه، کاری نیست

- باشه، پس من مهرانه رو می‌رسونم

مهرانه را در آینه می‌بینم که موضوع قرار برایش جذاب شده و از چشم‌هایش کنجکاوی می‌ریزد. با این حال از فرصت استفاده می‌کند و غرش را می‌زند: ممنون عارف، منم خیر سرم باید



خودم ماشین داشته باشم! اینجوری علاف نمی شدم ببینم کی منو  
می رسونه؟!

- چرا با میترا نرفتی؟

- خیلی خوش اخلاقه آخه؟! جدیداً هم یاد گرفته اوپرا گوش میده!

اونم نه چیزای خوب، کر کننده!

از روی آوردن میترا به این سبک موسیقی، ابرویی بالا می اندازم. زیپ

کاور را می کشم و همان طور که نگاه می کنم تا

ببینم نعیمه همان چیزهایی که می خواستم را آماده کرده یا نه، می گویم:

شهریار تو مهرانه رو ببر، از این به بعد تا مهرانه خانم ماشین بگیره مسئول

رفت و آمدش تویی!

خوش آمد می‌گم به همراهان جدیدمون ♥ □

امیدوارم از خوندن داستان لذت ببرید



سی\_و\_سه

( آریا )

رستوران انتخابی شهریار مرا هم شگفت زده می کند. میزی که رزرو کرده در بخش حیاط رستوران است. میزها دور تا دور استخری که اطرافش پر شده از گل های شعمدانی، قرار دارند و سقف نداشته ی آن تماما با ریشه ها و لامپ های ریز پوشانده شده. دستی به گرهی کراواتم می کشم و در صندلیم جابجا می شوم. نگاهم را در اطراف می چرخانم ولی هنوز خبری از او نیست. صدای پیانویی که هنگام عبور از سالن اصلی رستوران دیدم مردی پشت



آن نشسته و می نوازد، در حیاط هم پیچیده و کمی به قلبم آرامش می دهد. با سر آستین های بیرون زده از کتَم وَر می روم و به ساعت نگاه می کنم. ده دقیقه دیر کرده. باورم نمی شود ولی نگرانی نیامدنش به جانم می افتد. به حال خوم نیشخندی می زنم و نگاه می دوزم به ورودی حیاط رستوران تا آمدنش را از دست ندهم. خیلی نمی گذرد که زن و مردی شان به شانیه هم وارد حیاط می شوند و برای لحظه ای کوتاه با زن چشم در چشم می شوم. حس می کنم با دیدن من بر سر میزی که به آن چشم دوخته، چانه اش به معنی ناراحتی جمع می شود و بعد همراه دُرمنی که پشت سرشان قدم برمی دارد، به میز کناری می روند. انگار که در این سن و سال و جایگاه برای اولین بار است سر قراری منتظر مانده ام که از کلافگی و نگرانی نمی دانم دقیقا به چه کاری مشغول باشم. نگاهم را از گوشه ی چشم به زن و مرد می دهم که حالا مردی خوش پوش آمده و کنار میزشان ایستاده. صدایش را می شنوم که مرد همراه زن را کیان صدا می زند و بعد از روبوسی با او از بی خبر آمدنشان می گوید و دیگر صدایشان را در تغییر نُت پیانو نمی شنوم. چشمانم با دیدن اوایی که در ابتدای حیاط ایستاده و اطرافش را می بیند، برق





می زنند. سرش که به این طرف متمایل می شود، بلند می شوم که پیش می آید و در آن سوی میز می ایستد.

– سلام، ببخشید دیر شد

با لبخندی نگاهم را در صورتش می چرخانم. با رخساره‌ای که در این مدت دیده بودم فرق کرده. انگار موهایش خرمایی رنگ به نظر می رسد و آرایش کم رنگش بدجوری شفافیت پوستش و آنرژ قهوه‌ای رنگ، گوشتی بودن لب‌هایش را به رخ می کشد. از نگاه خیره‌ام پلک می زند و من با گفتم ( خواهش می کنم) قدم دیگری پیش می گذارم و صندلی را عقب می کشم تا اون بنشیند. سر جایم که بر می گردم، گارسون منوها را به دستمان می دهد و دور می شود. در سکوتی که در افتاده و با حس حضور او که اینطور زیبا پیش رویم نشسته، فقط به اسم ( رستوران مخمل ) در ابتدای منوی جلد مخملی و قرمز رنگ، نگاه می کنم و بعد با برگشت گارسون، خیلی زود آن را کنار می گذارم و رو به او که منتظر سفارش است، می گویم: هر چیزی که خانم سفارش بدن



استیک سفارش می دهد و من با درخواست اینکه چیزی روی میز  
کم نباشد، گارسون را راهی می کنم.

سی-و-چهار

( آریا )

چهره اش زیر نور ریسه های زرد و سفید، زیباتر شده. آشناتر شده.  
سعی می کند خیلی به چشم هایم نگاه نکند، ولی من از او چشم برنمی دارم.  
لبخند معذبی می زند و دستی به کناره ی شالش می کشد  
که به نظر خیلی بیشتر از آن مقنعه ی مشکی به او می آید.  
من هم لبخندی می زنم و سکوت را می شکنم:  
- ممنون که دعوتم رو قبول کردی



لبخندش محجوبانه می شود. دلم می لرزد.

- خواهش می کنم... جای قشنگیه

چشمانم را در اطراف می چرخانم. استخر وسط حیاط هوا را خنک و مطبوع کرده: بله، قشنگه

- همیشه میاید اینجا؟

- نه، اولین باره... می خواستم یه جای جدید باشه تا موندگار بشه!

برق رد شده از چشم هایش را می بینم و لبی که ریز، زیر دندان می گیرد. سکوتش باعث می شود کمی روی میز جلو بیایم و خودم ادامه دهم:

- راستش من اولین باریه که با یه خانم...

یعنی اولین باریه که همچین حسی دارم

دستمال قرمز روی میز را برمی دارد و با دست هایش به زیر میز می برد

:

- چه حسی؟



قطعا الان نمی توانم تمام احساساتم را رو کنم. کمی برای آریا فخرا سخت است. آن هم وقتی نمی دانم او چه فکری می کند و این دیدار را ادامه دار می بیند یا نه!

- اینکه حس کنم دلم می خواد با یه خانم محترم و زیبا شام بخورم و بیشتر باهاش آشنا بشم

بالاخره به چشم هایم خیره می شود. در سکوت و بدون لبخند. انگار می خواهد راست و دروغ حرفم را از چشمانم بخواند. سعی می کنم هرچه صداقت دارم را در نگاهم بریزم تا راست گویی و حس امنیت را در آن ببیند. بعد او با نزدیک شدن گارسون، آرام و زیر لب می گوید: منم همینطور!...

احتیاجی ندارم که مثل خودش، به چشم هایش زل بزنم تا حرفش را باور کنم. باور دارم. در واقع من از تمام زندگی او به اندازه ی خودش با خبرم! آرام سری تکان می دهم و منتظر می مانم تا گارسون میز را بچیند و برود. بعد لیموی کنار بشقاب را برمی دارم و همانطور که چند چکه از آن را روی گوشت آبدار استیک می ریزم، می گویم:

- پس موافقی؟



در آرامش تکه‌ای از گوشت را سر چنگال می‌زند و در دهان می‌برد و  
بعد از خوردنش می‌گوید: باچی؟

- اینکه بیشتر باهم آشنا بشیم

کمی از نوشابه‌اش می‌نوشد: خب راستش ... می‌تونم رک صحبت  
کنم؟

ابرویی بالا می‌اندازم: البته

- من تا به حال چنین رابطه‌هایی رو نداشتم، یعنی بخوایم رک باشیم،  
اسمش همیشه دوستی ... نمی‌دونم چی قراره در انتظارمون باشه،  
برای همین دلم نمی‌خواد این به قول شما آشنایی، خیلی طولانی باشه.  
یعنی هم دیگه رو ...

- علاف نکنیم!؟

می‌خندد. نه چندان بلند، ولی صدای خوش خنده‌اش در گوشم می‌پیچد  
و مرا انگار چند سال عقب می‌برد. دستمالی دور دهانش می‌کشد و  
در مقابل نگاه خیره‌و لب خندان من، سر به زیر مشغول بشقابش  
می‌شود و ادامه می‌دهد: منظورم دقیقاً این نبود



- متوجه شدم... خیالت راحت، توی سی و دو سالگی می دونم از زندگی چی می خوام!...

سر بلند و نگاهم می کند. حالا گونه هایش کمی گل انداخته که به راحتی در کنار براقی رژگونه اش این شرم و خجالت را به تصویر می کشد.

- پس به توافق رسیدیم؟

گنگ نگاهم می کند که سر جلو می برم و می گویم: که از این لحظه به بعد دوست هم محسوب بشیم؟

لب هایش کش می آیند و فقط سری تکان می دهد.

آرام دم عمیقی می گیرم که تپش تند قلم را منظم می کند. انگار که غول مرحله ی اول را رد کرده باشم، با خیال

راحتی به پشتی صندلی تکیه می دهم و مشغول غذا می شوم که حالا از نظرم خوشمزه تر است و فکر می کنم که رخساره هم همین نظر را دارد یا نه؟!



\$\$\$\$\$

حدسی درباره‌ی آریا نیست؟؟؟

شکی؟

نظری؟؟

آیا عاقبت این دو چه می‌شود؟

سی-و-پنج

( میترا )



این روزها حساسیتم زیاد شده. حساس شده‌ام به خودم و ظاهرم. استایل بروزم، مثل قبل مرا راضی نمی‌کند. نگاهی به تخت می‌اندازم. پر شده از مانتوها و روسری‌های رنگارنگ. هیچ وقت به این حد از کلافگی نرسیده‌ام. باید دوباره شب با خودم و افکارم خلوت کنم! انگار دارم از آن‌ور بوم می‌افتم. روبه‌آینه می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. به چشمانم خیره می‌شوم. به نقطه‌ی سیاه و تاریکی که در آن‌ها می‌بینم. به خودم تشر می‌زنم. باید خودم را جمع و جور کنم. این همه آشفتگی از من، از میترا، بعید است. چشم می‌بندم و حالا بعد از دم و بازدمی که می‌گیرم، همه چیز آرام است. مانتوی مشکی و کتی را با طرح‌های طلایی رنگی که در یک طرفش دارد، برمی‌دارم و روسری شبیهش جدا را می‌کنم. آرایش کم‌رنگ اما کامل صورت را از نظر می‌گذرانم. حالا شبیه میترا فخرای همیشه‌گی شده‌ام. همان دختری که شایسته‌ی حاج ابراهیم فخر است ولی او این شایستگی را ندید!





خانه در سکوت کامل به سر می برد وقتی که از پله ها پایین می آیم. در همان سکوت، خانه را ترک می کنم. از پارکینگ که بیرون می زوم نعیمه را با کیسه های خرید می بینم. دستی تکان می دهد که بدون توجه، عینک آفتابیم را به چشم می زوم و از پیچ کوچه دور می شوم. با اینکه خودم رانندگی می کنم، ولی گذر مسیر را حس نمی کنم. ذهنم درگیر کارم است. درگیر فکری که در آن ریخته و هر کدام را درست مثل تکه های پازل سر جای شان گذاشته ام. تکه هایی که هیچ کدام نباید از جای شان تکان بخورند. نباید بلغزند. نباید نقشه ی ذهنیم را بهم بزنند. باید با دقت عمل کنم. آهسته روی این تکه های پازل قدم بردارم تا مبادا جابجا شوند.

راهروی ورودی شرکت را رد می کنم و مثل همیشه از شنیدن صدای پاشنه ی کفشم روی سرامیک های براق لذت می برم. به اتاق که می رسم منشی مثل همیشه پشت سرم و راجی می کند. حوصله ی حرف هایش را ندارم. تمرکز را می گیرد و باعث می شود میترای درونم کمی بلغزد! پشت میز می نشینم و نگاه خیره و مستقیمم را



به صورت منشی می دوزم که می فهمد باید سکوت کند. بعد آرام لبخندی می زنم و با باز کردن لپ تاپم، رو به او می گویم:

- بگو آقای نکوئی بیان

- چشم، فقط برای چه کاری؟

تیز نگاهش می کنم و وقتی می خواهد بی حرفی برود پی کاری که گفته ام،

آرام می گویم: بگو برای بررسی و تقسیم بندی مقدار

بودجه ی کالکشن پاییزه

سی\_و\_شش

(میترا)



منشی که می رود، با روشن شدن لپ تاپ، نگاهی به لیست کارها و پروژه‌ها می اندازم. حواسم را به ساعت می دهم و منشی که با تلفن آمدن نکوئی را خبر می دهد، آینه‌ی کوچکم را از کشوی میز برمی دارم و نگاهی به چهره‌ام می اندازم.

در که روی پاشنه می چرخد، آینه را سر جایش برمی گردانم و با لبخند و احترام برای نکوئی، کمی نیم خیز می شوم و با دست او را به نزدیک ترین صندلی به خودم، دعوت می کنم.

می نشیند و تشکر می کند. می فهمم نگاهش روی صورتم طولانی می شود. لبخندم را حفظ می کنم و باز هم دم عمیقی می گیرم تا بوی خوش عطر آن روزش را حس کنم. حس می کنم! لبخندم بیشتر می شود و نگاه او دو دو می زند بین چشمانم که می گویم:

– مادر خوب هستن؟

مثل همیشه با صدای بمش جواب می دهد: ممنون، سلام دارن  
نعیمه در این مواقع می گوید: ( سلامت باشند!) ولی من اهلش نیستم.  
سری تکان می دهم و می گویم:



- اتفاقا بابا چند شب پیش سراغتون رو می گرفتن،  
نگران مادرتون هم بودن، گفتم مثل اینکه حالشون بهتره  
- بله، به لطف حاج فخر همه چیز خوبه، کارهای شرکت توی این مدت  
زیاد شده و گرنه...

میان حرفش می پریم: بله، گفتم به بابا که کارهای شرکت زیاد شده،  
و گرنه حتما بهشون سر میزدید  
سکوت می کند و من حین نگاه کردن به پرونده‌هایی که آورده،  
می فهمم به نیم رخم خیره شده. آرام نفس می کشم و سر  
می چرخانم برای دیدن نگاهش از پس عینک مطالعه‌ای که به چشم دارد.  
گوشه‌ی لبش به نیشخندی می جنبد و بعد در کمال ناباوری حرفی را  
می زند که انگار منتظرش هستم!

- شلوغی کار گاهی بهونه است. دوست ندارم با  
او مدتم به اون خونه کسی رو برنجونم.  
حالا که توپ در زمین من رها شده، از موقعیت استفاده می کنم.  
خودکار را کنار می گذارم و با تیکه دادن به صندلی، می گویم:



- برنجونید؟ کیو؟

از برق چشمانم جرات گرفته مهرداد نکوئی: شما رو!  
 آرام و نرم می خندم. همان طور که می دانم نگاهش به صورت تم خیره تر  
 می شود: چرا اینطور فکر کردید؟ بابت موضوع چند سال پیش؟  
 حالا دیگر نفس عمیقی می کشد و چشم می گیرد از من. کناره های کتش  
 را به جلو می کشد و به پرونده ها اشاره می کند:

- موافقید بریم سراغ کار

لب هایم را روی هم فشار می دهم تا لبخندم کش نیاید. تلفن را بر  
 می دارم و سفارش قهوه می دهم. میز را دور میزنم و اینبار روبه روی او  
 می نشینم که دیگر آن جوان کم سابقه ی چند سال پیش نیست. حالا  
 پخته تر و جذاب تر شده. زیر نگاهم دستی به گره ی کراواتش می کشد و  
 می گوید:

- تخمین نهایی من برای مقدار بودجه ای که لازمه توی بررسی ها نوشته شده



پرونده‌ها به طرفم می‌گیرد. آن‌را پیش می‌کشم و نگاهی می‌اندازم.  
 الان تمرکز ندارم و نمی‌توانم و درست و حسابی بینم چه خبر است.  
 ولی من هم نگاهش نمی‌کنم و با سری که پایین انداخته‌ام، می‌گویم:  
 - من از حضور شما برای دیدن بابا، نمی‌رنجم... چند سالی گذشته،  
 به هر حال ...

- بله، می‌دونم. فراموش کردید!

- نه، نکردم!

سر بلند می‌کنم و چیزی که می‌خواهم، می‌بینم. تعجبش را! اینبار  
 سعی می‌کنم تمام حسم را در نگاهم به خورد چشمان متحرش بدهم:  
 - به هر حال جوون بودیم، مغرور بودیم... الان زمان گذشته، پخته‌تر و  
 عاقل‌تر شدیم

- به نظر شما میشه گذر زمان رو جبران کرد؟

حالا با اطمینان لبخند می‌زنم: اگه هنوز هم علاقه‌ای باشه، میشه!

\$\$\$\$\$\$



انرژی بیدار تا پارت بعدی هم برسه



سی\_و\_هفت

(میترا)

مات می شود در صورتم. از چهره اش نمی توانم چیزی بفهمم. انگار  
 که در زمان متوقف شده. هیچ حسی را از نگاهش انتقال نمی دهد. باور  
 نکرده. یا شاید هم به گوش هایش اعتماد ندارد. ای کاش می شد  
 آینه ی کوچکم را از کشوی میز بردارم و نگاهی به خودم بیندازم. این طور  
 بهتر می توانم بفهمم حالت چهره ام و نگاهم چه چیزی را به مهرداد



نکوئی منتقل می کند که چند دقیقه ای است به صورت مزل زده و حتی پلک نمی زند!

خودکار را روی کلاسور بسته می گذارم و بلند می شوم.  
سعی می کنم خجالت و آشفتگی از حرفی که زده ام را در صورت پنهان کنم و پشت اخمی که کم کم در پیشانیم ظاهر می شود، کمی هم دلخوری به صدایم اضافه کنم:

- خب، بگذریم. گویا من اشتباه می کردم. نگاهی به برآورد بودجه ی کالکشن پاییزه میندازم. باید با شبستری هم هماهنگ بشه و بعد از تایید طرح های نهایی ببینیم چقدر می خواهیم انبوه سازی داشته باشیم تا مبلغ کل مشخص بشه

حرفم که تمام می شود، سر پایین می اندازد. حالا دکمه ی بالایی پیرهنش را هم باز می کند و عینکش را از روی چشمانش برمی دارد.  
واکنش هایش از چند سال پیش تا به حال خیلی عوض نشده اند!

فنجان قهوه ام را که به لبم نزدیک می کنم، منتظرم در ادامه ی واکنش های تکراریش بلند شود و بی حرف اتاق را ترک کند.  
ولی اینگونه نمی شود. شگفت زده می شوم و خوشحال و





سعی می‌کنم آن‌را در چهره‌ام نشان ندهم وقتی به طرفم می‌چرخد و  
 دهان باز می‌کند برای حرف زدن. ولی قبل از اینکه بخواهد  
 چیزی بگوید، میتراى مظلوم را رو می‌کنم و با دستی که جلوی صورتش  
 می‌گیرم، می‌گویم:

- لطفا آقای نکوئی... ترجیح میدم الان تنها باشم و به کارها برسیم  
 جدیت صدایم ساکتش می‌کند. بلند می‌شود و با تکان سری میز را  
 دور می‌زند برای بیرون رفتن از اتاق، ولی سکوتش  
 خیلی طولانی نمی‌شود که سر می‌چرخاند و با نگاهی عمیق به چشمانم،  
 می‌گوید:

- اشتباه نکردید... حق با شماست. هنوز هم علاقه‌ای هست،  
 همیشه بوده!

سی\_و\_هشت



(رخساره)

به سفره‌ی عقد چیده شده‌ی پیش روم نگاه می‌کنم. ساده‌است. رعنا می‌گوید اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. عقد باید در تالاری با شکوه برگزار می‌شد نه در خانه‌ی کوچک خودمان! آن‌هم با یک بلوز و دامن سفید و چادری که تا نوک بینی‌ام پایین کشیده و باعث شده چیزی جز جام‌عسلِ قرار گرفته در وسط سفره‌را نبینم. دلهره‌ی عجیبی دارم. مثل دخترهایی که روز عقدشان خوشحالند، نیستم! البته نمی‌دانم واقعا دخترها در روز عقدشان چه حس و حالی دارند. رعنا شانه‌ام را می‌فشارد و می‌گوید طبیعی است. ولی خودم فکر می‌کنم خیلی زود در این موقعیت قرار گرفته‌ام. درست است که آن شب با اصرار رعنا و حس خوبی که ته‌دل خودم و ول می‌خورد، به آن رستوران رفتم که پیشنهاد آشنایی او را پذیرم و برای همین هم بود که به قول آریا زود به توافق رسیدیم!



آریا ... اسمش را زیر زبان تکرار می‌کنم. حس خوبِ نگاهش در وجودم پخش می‌شود. چشم می‌گردانم در آینه‌ی سفره‌ی عقد که اصلاً باب میل نیست و نمی‌دانم آن را چه کسی خریده. او هم سرش پایین است و چهره‌اش را نمی‌بینم.

صدای عاقد در سرم پخش می‌شود و زیر لب بله را می‌دهم. صدای دست و کِلِ خانه را برمی‌دارد. سر بلند می‌کنم تا دست‌های او چادر را از صورتم کنار بزنند و یک بار دیگر نگاه‌مشکی و مشتاقش را ببینم. چادر که دور می‌شود، باد خنکی در صورتم پخش می‌شود. نفسم جا می‌آید. پلک می‌زنم برای دیدن صورت آریا ... صدای دست زدن مهمان‌ها یک دم قطع نمی‌شود ... صورتش را که می‌بینم نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. او می‌خندد و من مات صورتی هستم که آریا نیست! به آینه نگاه می‌کنم. خودم را می‌بینم در کنار سعید! بله گفته بودم. آن‌هم به سعید، پسر ناهید خانم! نفس حبس شده در سینه‌ام گره می‌خورد تا حلقم و بعد بریده بریده بیرون می‌آید. سر بلند می‌کنم. همه در حال خندیدن هستند. می‌ترسم. بلند می‌شوم. باید فرار کنم. انگار همه دیوانه شده‌اند. باید بگریزم. نه، من سعید را دوست



ندارم. تازه چند روز است با آریا آشنا شده‌ام. حتی وقتی اسمش روی موبایلم می‌افتد، حالم را خوب می‌کند. نه من نباید زن سعید بشوم! قدمی برمی‌دارم برای گریختن که دامنم به شمعدان کنار آینه گیر و مرا با سر به درون سفره‌ی عقد ساده‌پرت می‌کند.

هین کشیده‌ای از دهانم خارج می‌شود و چشم‌باز به سقف اتاق زل می‌زنم. هیچ صدایی به جز نفس‌های بریده‌ام در تاریکی اتاق به گوش نمی‌رسد. کم‌کم گوش‌هایم انگار از وز وزی نامعلوم خالی می‌شوند و حالا صدای کولر را هم می‌شنوم. همانطور طاق باز دراز کشیده‌ام و با چرخش چشم، اطرافم را می‌بینم.

صدای اذان در اتاق پخش می‌شود. آرام روی تخت می‌نشینم و موهایم را کنار می‌زنم. باد خنک دور گردنم می‌پیچد و خوابم برایم یادآوری می‌شود! اذان که به أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللَّهِ می‌رسد، چشم بسته صلواتی می‌فرستم و بلند می‌شوم. باید وضو بگیرم و به نماز بیایم. هنوز گیج خواب و کابوسی هستم که دیده‌ام. ولی اگر آبی به صورت‌م بزنم و لیوانی هم بنوشم، حالم بهتر می‌شود.



قطرات آب که روی صورت‌م‌راه‌می‌گیرند، انگار تازه از بهت خارج می‌شوم و وحشتناکی کابوسم بیشتر به چشم می‌آید. از بچگی همین عادت را داشته‌ام. ترس‌هایم می‌شوند کابوس‌های شبانه‌ام. می‌شوند خواب‌هایی پریشان که تا مدت‌ها در ذهنم می‌مانند. حالا هم سعید شده ترس دیگری در زندگیم. از وقتی پیچ‌پیچ کردن مامان و بابا را درباره‌ی خواستگاری ناهیدخانم شنیدم، ترس مواجهه با خواستگاری ناخواسته و از سر رودربایستی با همسایه‌ای چندین و چند ساله به‌جانم افتاده.

چادر را روی سرم می‌اندازم و قامت می‌بندم. الله‌اکبر که می‌گویم، یاد تصویر چادر به‌سر خودم در آینه‌ی سفره‌ی عقد می‌افتم. نمی‌دانم با کدام حواس نماز را می‌خوانم و ذکرهایم را آرام و شمرده زیر لب می‌گویم که مامان آرام در اتاق را باز می‌کند و با دیدنم لبخند می‌زند :

– قبول باشه، فکر کردم خواب موندی

نگاهی به ساعت گرد روی دیوار می‌اندازم. باید بجنبم. وگرنه دیر می‌شود و شادمان‌عصبانی! زیر لب قبول حقی به مامان می‌گویم و بلند



می شوم. دست خودم نیست ولی اخم هایم درهم شده و از حرفی که می دانم مامان برای گفتنش تا برگشتنم صبر نمی کند و آن را سر میز صبحانه بیان می کند، هول و ولا به دلم می افتد.

تعجب را از چهره اش می خوانم ولی چیزی نمی گویم. سراغ کمد که می روم برای برداشتن مانتو، چهارچوب در را ترک می کند و می گوید :

- زود بیا برای صبحونه، نگی دیرم میشه نمیخورم

سی\_و\_نه

(رخساره)



فقط سری تکان می‌دهم. مانتو و شلوار و مقنعه‌ی مناسب کار را از چوب‌رختی برمی‌دارم و می‌پوشم. به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام خیره می‌شوم و بعد به کرم‌ها و رژهای چیده‌شده جلوی آینه. در این مدت چند روزه‌ی آشناییم با آریا، هر روز انگار ذوق بیشتری نسبت به روز قبل داشتم و بیشتر از هر وقت دیگری به زیبایی و جذاب به نظر رسیدن، اهمیت می‌دادم. ولی امروز صبح حالم خوب نیست. حالا تاثیر خوابم بیشتر شده انگار که با هر بار دیدن خودم در آینه، کابوس در ذهنم تداومی می‌شود.

چشم بسته نفس عمیقی می‌کشم که صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. اسمش روی اسکرین موبایل ناخودآگاه لبخند به لبم می‌آورد و اینبار برای اینکه خیلی زود از حال و هوای خوابم بیرون بیایم، سریع جواب می‌دهم که صدای آرام و محکمش در گوشم می‌نشیند:

- صبح بخیر رُخی خانم!

پشت به آینه می‌چرخم و لبخند می‌زنم. رُخی صدایم می‌زند. اعتراضی نمی‌کنم، چون لحنش دلنشین است و ته‌دل‌م را یک جور می‌کند!



- سلام... صبح تو هم بخیر

- حالت خوبه؟

سوالش با کمی مکث همراه است. انگار یک احوال  
پرسی معمولی نیست. مطمئن می شوم بی حالی نشسته در صدایم را حس  
می کند. در همین چند روز به اندازه ی چند سال مرا شناخته! هر وقت  
که با من حرف می زند، انگار که به یک آشنای قدیمی رسیده، مثل  
دوست سال هایی دور، گرم و مهربان می شود. لحنم را مثل این چند روز  
می کنم و به توصیه ی رعنا، خجالت را کنار می گذارم: - خوبم عزیزم،  
تو چطوری؟

- من کافیه صدای تو رو بشنوم، تو هر حالی که باشم خوب میشم،  
می دونی که؟

می دانم. برای همین اول صبح زنگ می زند تا قبل از اینکه هردو به سر  
کار برویم، با صبح بخیر گفتن و شنیدن صدای هم، انرژی بگیریم! رعنا  
که می گفت آریا با این کار نشان داده چقدر رمانتیک است!

- رُخی؟





ناخودآگاه می‌گویم: جانم؟

مکشش را حس می‌کنم و بعد صدایش را می‌شنوم: مطمئنی خوبی؟  
طوری نشده؟

من فقط مطمئن بودم که هرگز قرار نیست زن سعید بشوم! آن‌هم با  
اتفاقاتی که داشت در قلبم رخ می‌داد!

- آره خوبم

- حس می‌کنم صدات مثل همیشه نیست

- طوری نشده، کابوس بدی دیدم. ذهنم درگیرشه

آرام می‌خندد و انگار با هر بار تکان تارهای صوتی او قلب  
من هم تکان می‌خورد!

- پس برای ناهار میام دنبالت تا کابوست یادت بره!

سریع بلند می‌شوم و به خودم در آینه نگاه می‌کنم و با تعجب می‌پرسم:

- برای ناهار؟

- آره، مگه نگفتی بعد از برنامه صبح، تا عصر دیگه ضبط نداری؟



- آره، ولی... تو خودت کار نداری؟

صدای بسته شدن دری را می شنوم و بعد حرف زدن ناواضح چند نفر که انگار در اطرافش هستند :

- مدیرعامل میتونه برای ناهار خوردن با یه گوینده‌ی محترم، وقتشو خالی کنه!

از لحن حرف زدنش که گاهی به دور از تصور چهره‌ی جدی مدیریتش است، نرم می خندم و می گویم:

- باشه، پس میبینمت

مثل همیشه با به امید دیدار ارتباط را قطع می کند. صدای مامان از پایین به گوش می رسد که صدایم می زند و می داند امروز هم دیر می رسم! ولی اشکالی ندارد. حالا می داند قرار است آریا را ببینم. حال خوب این چند روز برمی گردد و در دلم گوربابایی نثار سعید و کابوس نحسش می کنم!

آرایش ملایمی می کنم. چندباری خط چشمم را می کشم و پاک می کنم تا همانی شود که می خواهم. از صدای داده‌های مامان همسایه‌ها



هم الان بیدار شده‌اند! بالاخره دل از آینه می‌کنم و در لحظه‌ی آخر  
 که کیفم را برمی‌دارم، فکر می‌کنم بهتر است شالی در آن بگذارم که وقت  
 ناهار با آریا، آن را با مقنعه‌ی مشکی ام عوض کنم!

چهل

(رخساره)

از سرویس بهداشتی ساختمان رادیو بیرون می‌زنم. رعنا کلی غر زده بود  
 که ای کاش مانتو و شلواری مناسب‌تر می‌پوشیدم یا حداقل آن را  
 هم همراه شالی که در کیفم گذاشتم، با خودم می‌آوردم و اینگونه با مانتو و  
 شلوار رسمی سر قرار ناهار نمی‌رفتم! برایم مهم نبود. البته بود،



ولی نه خیلی! راحتی خودم را به بهتر بنظر رسیدن در نگاه دیگران، ترجیح می‌دهم. حتی اگر آن فرد آریا فخرآ باشد.

پله‌ها را که پایین می‌روم، کفش‌های ساده و مشکی‌ام را هم از نظر می‌گذرانم. رعنا به آن‌ها می‌گفت: مدل پیرزنی!

ولی من دوستشان دارم. طبی‌هستند و راحت و مناسب ساعت‌ها سر کار ماندن.

آریا گفته بود می‌آید جلوی ساختمان. اولین بار در این چند روز بود که می‌خواستم در ماشینش بنشینم. کنارش! در فضایی بسته و کوچک و نزدیک! حس عجیبی دارم. دلهره و نگرانی در کنار هیجان.

دست‌هایم یخ کرده‌اند ولی به شدت احساس گرما می‌کنم. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و بعد با یادآوری حرف رعنا که می‌گفت: آن یک خط رژ را هم پاک می‌کنی، آنقدر که لب‌هایت را روی هم فشار می‌دهی! سریع دهانم را در حالت عادی نگه می‌دارم.

در زیر سایه‌ی در ساختمان، چشم می‌دوزم به خیابان تا ماشین‌عنابی‌رنگش را زود تشخیص دهم.

چیزی نمی‌بینم ولی صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود که هول شده آن را از



جیبم بیرون می کشم. توقع دیدن نام آریا را دارم، ولی با دیدن اسم مامان، باز هم یاد فضای خفقان آور میز صبحانه می افتم و ناچاراً جواب می دهم:

- بله مامان؟

- علیک سلام! کجایی؟

از سوالش تعجب می کنم. می داند تا شب که به خانه می روم، کجا هستم. برای همین کمی ترس به جانم می ریزد و بعد با مکث می گویم:

- کجا باید باشم؟ رادیوم دیگه

آهانی می گوید و ادامه می دهد: زنگ زدم بگم حالتو بپرسم کم پیش می آمد که مامان برای احوال پرسسی زنگ بزند وقتی که می دانست سرکار هستم. اوایل که تازه در رادیو مشغول شده بودم، گاهی از این کارها می کرد، ولی کم کم سرکار رفتنم برایش عادی شد. با این حال تشکر می کنم و می گویم که خوب هستم. می دانم بابت سکوت و اخم های درهمم سر میز صبحانه ناراحت شده و حالا با فکر اینکه در چه حالی هستم، زنگ زده.

- خوبم مامان



- صبح صبر نکردی ناهار ببری، اگه قرمه سبزیه نخور، اذیت میشی  
 نمی دانم ناهار امروز چیست. ولی برای اینکه از بار ناراحتی صدایش  
 کم کنم، می گویم: نه قرمه نیست، نگران نباش. رعنا ناهار آورده با  
 هم می خوریم

از دروغ گفتم متنفرم و اینکه چنین چاخانی سرهم کرده ام، وجدانم را  
 به درد می آورد. محکم چشم هایم را روی هم فشار و سری از روی تاسف  
 برای خودم تکان می دهم. یکی از دلایلی که هیچ وقت دوست  
 نداشتم وارد رابطه ی دوستی با یک پسر شوم، همین میزان دروغ هایی بود  
 که مجبور می شدم بعدها به مامان و بابا بگویم! البته رعنا می گفت تقصیر  
 خودشان است. اگر با این قضیه مثل اکثر خارجی ها رفتار کنند، ما  
 هم رک و پوست کنده پسر را معرفی می کنیم و دیگر به طرف  
 گفتن دروغ های شاخ دار نمی رویم! هر چند خیلی با رعنا  
 درباره ی کلمه ی خارجی ها موافق نبودم. ولی خب می دانستم که اگر بابا  
 بفهمد، سر از تنم جدا می کند! چون اصلا در این باره شوخی ندارد.  
 مامان را مطمئن می کنم که حال خوب است و می گویم درباره ی گیر  
 سه پیچ ناهید خانم برای خواستگاری هم هر وقت به خانه برگردم، حرف



می‌زنیم. با دیدن ماشین آریا که نزدیک می‌شود، به هوای اینکه یکی از همکارانم صدایم می‌زند، از مامان خدا حافظی می‌کنم. آریا ماشین را درست جلوی پایم متوقف می‌کند و بعد قبل از اینکه دست ببرم برای باز کردن در ماشین، پیاده می‌شود و با دور زدن ماشین، در کنار راننده‌ها باز می‌کند و منتظر می‌ماند تا سوار شوم. صدای رعنا در سرم تکرار می‌شود که اگر بود، حتما می‌گفت: اولالا! لبخندم را پشت لب‌های بهم فشرده‌ام پنهان می‌کنم و همین‌که آریا در ماشین جای می‌گیرد، عطرش زیر بینیم می‌نشیند. هوای خنک ماشین را به ریه می‌کشم و همزمان با چرخیدن آریا به طرف صندلی عقب، من هم کمی به طرف در متمایل می‌شوم تا او را بهتر ببینم که دسته گل کوچکی از رزهای سرخ روبه‌رویم قرار می‌گیرد و بعد صدایش را می‌شنوم:

- تقدیم به رُخی خانم!

همیشه از دیدن گل هیجان زده می‌شوم و خوشحال. لبم به لبخندی باز می‌شود و دسته گل را که می‌گیرم، بی‌هیچ خجالتی در چشم‌هایم خیره می‌شوم: ممنون، خیلی قشنگن... من عاشق گلم!



بینیم را در بزرگترین گلی که در وسط نشسته، فرو می برم و بو می کشم و نگاه خیره‌ی او را به روی خودم نمی آورم.

چهل و یک

( رخساره )

بالاخره ماشین را به حرکت درمی آورد و من گل را روی پاهایم می گذارم. سکوت درمی افتد که سر می چرخانم و به نیم رخش خیره می شوم. صورت کشیده و فک زاویه دارش، در کنار جدیت، جذابیت خاصی به چهره اش بخشیده و ترکیب رنگ پیرهن سفید و کت نخودی رنگش، به پوستش می آید!

– قراره از رو چهره ام امتحان بگیرن؟





یکه می خورم و به خودم می آیم که او با لبخند سر می چرخاند.

پرسشی نگاهش می کنم که با سر به چشمانم اشاره می کند :

- خیلی عمیق نگاهم می کردی، فکر کردم شاید چهره ام جزء

بخش های مهم امتحانه، داری با نگاهت زیرشون خط می کشی!

هم نمی توانم حرف هایش را باور کنم و هم دوست دارم بخندم و

به سختی جلوی خودم را می گیرم. فکر کنم ترکیب حس های درونم،

چهره ام را خنده دار کرده که خودش به همان آرامی همیشگی می خندد و

من از روی حرصی نمایشی، زیر لب یک خودشیفته نثارش

می کنم که برخلاف انتظارم می شنود و می گوید :

- نه، انتظار داشتم در جوابش یه چیز دیگه بگی!

- چی مثلا؟

یک ابرویش را بالا می دهد و ادای فکر کردن در می آورد : مثلا بگی...

داشتم چهره ات رو تو حافظه ام ذخیره می کردم که وقت دوری دلتنگ

نشم!





لحن شوخش را می فهمم و انگار تا به حال چیزی به این اندازه خنده دار  
 که در عین حال لوس و بی مزه هم باشد، نشنیده ام که با صدای بلند  
 می خندم! نگاه مشتاقش را از صورتم بر نمی دارد. خنده ام که تمام می شود،  
 با کم شدن سرعت ماشین سرش را پیش می آورد و می گوید :  
 - خوشگل می خندی!...

گر گرفتگی گونه هایم را حس می کنم. نه از حرفش که خجالت  
 کمی به وجودم سرازیر کرده، از نزدیکی صدایش و عطری که حالا بیشتر  
 از هر وقتی حس می شود و نفس عمیق کشیدنم را مختل کرده! لب  
 می گزم و تک خنده ای را از بین لب هایم رها می کنم و او با توقف  
 ماشین، تنه اش را صاف و با سر به جلویش اشاره می کند :

- اینجا خوبه؟ نخواستم خیلی از محل کارت دور بشیم  
 دسته گل را روی داشبورد می گذارم و همان طور که سعی می کنم کم تر  
 نگاهش کنم، مشغول ور رفتن با شالم می شوم:  
 - آره، خوبه... ممنون



پیاده می شود و قبل از اینکه به در برسد، من هم خودم پیاده می شوم تا  
پابه پای هم به داخل رستوران برویم.

پست برای فاطمه جان، ادمین عزیزم... ضمن عرض تسلیت برای فوت  
مادر بزرگ نازنینش    
روحشون شاد ...

چهل\_و\_دو

(رخساره)



دست‌هایم را با دستمال کاغذی خشک می‌کنم که صدای پیامک موبایلم بلند می‌شود. حین برگشتن به طرف میز، آن را چک می‌کنم. رعنا است که پیام داده ( غذا اینجا قرمه چمنه! کوفتون بشه هرچی دارید می‌خورید! )

لبخندی می‌زنم و سر میز که می‌رسم، می‌بینم گارسون همه چیز را چیده. از سرعت عملشان خوشم می‌آید. می‌نشینم و آرام می‌گویم: ببخشید خواهش می‌کنم را زیر لب می‌گویم و ظرف جوجه را بیشتر به طرفم می‌فرستد: نوش جان یاد رعنا می‌افتم و دلم می‌گیرد! البته عطر و بوی جوجه‌ها بیشتر از این اجازه‌ی مقاومت نمی‌دهد و شروع به خوردن می‌کنم و از آبداری جوجه‌ها خوشم می‌آید و باعث می‌شود بگویم:

- خوشمزه‌ست، من از جوجه و کباب خشک بدم‌میاد

کمی از نوشابه‌اش می‌نوشد: می‌دونم!

یادم نمی‌آید در این باره چیزی گفته باشم. متعجب نگاهش می‌کنم که ادامه می‌دهد:



- حدس زدم! یه جور تفاهمه دیگه

چشمک ریزی که می زند، ته دلما را دوباره یک جوری می کند.

لبخندم بیشتر می شود و او به همین لبخند اشاره می کند :

- خوشحالم حالت خوبه، صبح که حرف زدیم صدات خیلی گرفته بود

دوباره یاد کابوسم می افتم. یاد جابجایی او با سعید! یا حرف های سر

صبح مامان و یاد خواستگاری بی موقع که هنوز نمی دانم چطور از

دستش خلاص شوم.

- چی شد؟ چرا رفتی تو لک؟

نفس عمیقی می کشم: هیچی، باز یاد خوابم افتادم!

از سعید و مشکل اصلی و خواستگاری که باعث دیدن آن کابوس شده،

چیزی نمی گویم. اصلا نمی دانم باید بگویم یا نه؟ ای کاش رعنا

همیشه در کنارم بود!

- بهش فکر نکن. منم کابوس زیاد میبینم

نیشخندی کنار لبم می نشیند :

- اینم تفاهمه؟



خنده‌اش بیشتر می‌شود: آره! مخصوصا وقتی بچه بودم

کنجکاو می‌پرسم: چرا؟

به چشم‌هایم خیره می‌شود. عمیق و طولانی، جوری که برای چند لحظه می‌ترسم بخواند بگوید دلیل کابوس‌های کودکی من بوده‌ام!

– گفتن دلیلش باشه برای بعد، تو چی دیدی که پکرت کرده بود؟

دوست دارم بگویم: چرا برای بعد؟

ولی نمی‌توانم. لحن صدایش این اجازه را نمی‌دهد. نه اینکه دستور بدهد.

فقط در لحنش قاطعیتی حس می‌شود که ناخودآگاه حرفش را گوش

می‌کنم و دیگر بحث را ادامه نمی‌دهم!

منتظر است تا کابوسم را تعریف کنم. قطعا این کار را نمی‌کنم! قطعا

نمی‌گویم خواب دیده‌ام با تو سر سفره‌ی عقد نشسته‌ام و بعد از

بله گفتن یکبارہ داماد که تو باشی، با پسر همسایه عوض شده!

سکوت‌م که طولانی می‌شود، سری به پرسش تکان می‌دهد که با خنده باز

به در چاخان گفتن، می‌زنم:



- یادم نمیاد! یعنی فقط می دونم کابوس خیلی بدی بود، چیز  
زیادی یادم نیست!

نگاهش موشکافانه می شود. انگار که می خواهد بگوید باور نکرده!  
ولی در آخر لبخندی می زند و سری تکان می دهد من و می پرسم:

- تو چی؟ خواب هات یادت می موند؟

باز هم مات نگاهم می شود. انگار که سوال عجیبی پرسیده باشم. از  
دست خودم عصبی می شوم که چرا به جای عوض کردن بحث،  
ناشیانه این سوال را پرسیده ام!

- آره... تا یه سنی چیزی یادم نمی اومد، ولی بعدش دیگه اینجوری نشد،  
الان خواب هام یادم می مونه!

آرام لبخند می زنم و دیگر چیزی نمی گویم تا در سکوتی که در می افتد،  
غذایمان را بخوریم.



چهل\_و\_سه

(آریا)

صندل هایم را پا می کنم و همان طور که جواب سلام نعیمه را  
می دهم می پرسم:

- سالن شلوغ، مهمون داریم؟

- آقا عارف او مدن

سری تکان می دهم و راهی سالن می شوم. عارف با دیدنم بلند می شود و  
دست پیش آمده اش را می فشارم:

- اتفاقی افتاده؟ از این ورا؟

عارف اما به جای جواب دادن به من، رو به مامان لبخندی می زند و  
می گوید:

- با اجازه، مزاحمتون نمیشم. یه سر با آریا میرم بالا





می فهمم کار مهمی دارد. ابرویی بالا می دهم و جلوتر از او به طرف  
پله ها راه می افتم و به نعیمه می گویم:

- دو تا قهوه بیار اتاق من

چشمی می گوید. تا نزدیکی در اتاق سکوت می کنیم. در را باز  
نگه می دارم و با سر به داخل اتاق اشاره می کنم که عارف  
دستی روی بازویم می گذارد و می گوید :

- برو تو خودتو لوس نکن

تک خنده ای می کنم و او در را پشت سرش می بندد. همان طور  
که کتم را در می آورم و مشغول باز کردن دکمه سرآستینم می شوم، عارف  
روی مبل می نشیند و پا روی پا می اندازد :

- خوش گذشت؟

نگاهش می کنم که نیشخندی گوشه ی لبش نشسته. چهره ام را  
پرسشی می کنم: کجا؟

- همون جایی که این روزا خارج از برنامه ها و قرارهای کاری شرکت  
میری!



ابرو در هم می‌کنم: آمارمو میگیری؟

- نه، فقط وقتی ریز و درشت قرارها و وقت ملاقات‌هایی که داری زیر دست من تنظیم میشه و بعد منشیت می‌گه: مهندس بیرون از شرکت برای ناهار قرار داشتن! یعنی چی؟

پیرهنم را هم در می‌آورم و کنار کت‌م روی تخت می‌اندازم.

کمی چهره‌ام را دماغ می‌کنم و حین رفتن سراغ کشوی لباس‌ها برای برداشتن تی شرتی، می‌گویم: میدونی که از پرس‌وجوهای وقت و بی‌وقت خوشم نمیاد

یک‌وری می‌خندد: منظورت دخالت‌دیگه؟

تی شرت و شلوار راحتی را به دست می‌گیرم و روبه‌رویش می‌ایستم و او نگاه می‌دوزد به‌رد بخیه‌هایی که از زیر سینه‌ی سمت راست تا پهلویم ادامه دارند!

- نه، منظورم دخالت نیست! خودت می‌دونی وقتش بشه حرف می‌زنم

دستی توی موهایش می‌برد و با سر به‌رد بخیه‌ها اشاره می‌کند:

- این‌رد با هیچی درست نمیشه؟



دستی به اسکار برجسته شده می کشم. یک زمانی دلم می خواست  
 محوش کنم. دوست داشتم با از بین بردنش تمام گذشته را هم از  
 بین ببرم. ولی سخت بود. نشد. نه این رد پاک شدنی بود،  
 نه گذشته ای که سال ها وانمود به فراموشی اش کرده ام!

لبخند نصفه و نیمه ای می زنم و در یک حرکت تی شرت را  
 به تن می کنم:

- نه، با هیچی درست نمیشه!

- با لیزر و ...

- بیخیال عارف! اصل حرفتو بزن

نفسش را هوفی بیرون می دهد و او هم بلند شده، روبه رویم می ایستد:

- امروز خودم مهرانه رو رسوندم

- چرا؟ شهریار نبود؟

- دکش کردم!

چشمانم را ریز می کنم: چرا؟



- چون بهش اعتماد ندارم! نمی‌دونم تو رو چه حسابی خواهر تو دادی دستش که بیره و بیاره؟!

مات نگاهش می‌کنم. حس خوب نداشته‌اش را به شهریار درک می‌کنم. حس مسئولیتش نسبت به مهرانه را هم. خودم او را در شرکت دست عارف سپرده بودم. ولی از این همه مخالفت عارف با شهریار در این رابطه، به دو نکته بیشتر نمی‌روم. یکی اینکه مهرانه از این راه به ماشینی که می‌خواهد برسد و یا عارف ... نه، فکر دومم را به زبان می‌آورم:

- تو رو چه حسابی فکر میکنی بیشتر از من، نگران خواهر می‌باشی؟! برای لحظه‌ای صورتش رنگ به رنگ می‌شود. ولی خیلی زود خودش را جمع و جور می‌کند و با پوزخندی سر تکان می‌دهد و به طرف در می‌رود:

- چون ناموس برام تعریف داره! خواهر رفیق و غیره هم نداره! من خودم مهرانه رو عصر از شرکت برمی‌گردونم، لازم هم باشه با حاج ابراهیم حرف می‌زنم برای ماشین که... بشکنی روی هوا می‌زنم:



- آها! همینه، استفاده از موقعیت نادرست برای تبدیل اون به فرصت و رسیدن به اهداف!

بیخیال باز شدن در می شود و با چهره‌ای درهم نگاهم می کند  
که ادامه می دهم:

- ممنون که نگران مهرانه‌ای ... ولی فکر کردی خودم نمی تونستم به بابا  
بگم بیخیال تنبیه خواهر کوچیکه بشه؟ نمی تونستم حاج ابراهیم فخرا رو  
از خر شیطون بیارم پایین؟ چرا رفیق، می تونستم!  
عارف بی حوصله دستی به صورتش می کشد: خب چرا نگفتی؟ چرا  
اذیت میکنی این دختر و؟  
تک خنده‌ای می کنم: اذیت؟ کی خواهرشو اذیت کرده که من دومیش  
باشم؟

- میترا بود می گفت تو اولیشی!

با این حرفش، بلند می خندم: نه، بحث اذیت کردن نیست. بحث  
بچه‌ی خوب بودن! بچه‌ی خوب از نظر حاج ابراهیم، اونه که رو حرف  
باباش نه نیاره! اونی که تو تصمیمات باباش دخالت نکنه! حالا پیش



کشیدن خرید ماشین برای مهرانه، اونم وقتی که حاج ابراهیم هنوز خودش  
 تصمیمی برای پایان دادن به این تنبیه نگرفته، میشه فضولی! میشه دخالت!  
 دخالتم بکنی میشی بچه بده! پس تو هم دخالت نکن که بدجوری بد  
 میشی!

چهل و چهار

(آریا)

با اینکه تقریباً دیگر چیزی نمی خورم، ولی به احترام بابا که هنوز مشغول  
 غذا خوردن است، سر میز نشسته ام. بالاخره مثل همیشه دستمالی دور  
 دهانش می کشد و همان طور که زیر لب خدا را شکر می کند، بلند  
 می شود. از مامان و نعیمه که برای جمع کردن میز آمده، تشکر می کنم و



پی بابا روانه‌ی سالن می‌شوم. قبل از اینکه کنار بابا روی مبل بنشینم،  
 زنگ پیامک موبایلم بلند می‌شود. حین نشستن پیام آمده‌را باز  
 می‌کنم که از طرف رخساره‌است و نوشته: بابت امروز ممنون،  
 خیلی خوش گذشت، تازه دلم تنگ شده!

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌نشیند. حس خوب حضورش در  
 زندگیم به قلبم سرازیر می‌شود. نزدیک‌تر از هر زمانی او را حس  
 می‌کنم. انگار که کنارم نشسته و این پیام‌را با صدای خودش در  
 گوشم زمزمه می‌کند.

- چه خبر از شرکت؟

با سوال بابا به خودم می‌آیم. موبایل را در جیبم سُر می‌دهم تا در  
 زمان بهتری جواب رخساره‌را بدهم. الان باید پیشنهادم را با بابا مطرح  
 می‌کردم. فنجان چایی که نعیمه روبه‌رویم می‌گیرد را برمی‌دارم و  
 می‌گویم:

- همه چیز خوبه، مشغول آماده کردن یه کالکشن پاییزه‌ایم برای هفته‌ی اول

مهر

بابا لبی به فنجان چایش می‌زند و سری از روی رضایت تکان می‌دهد:



- می دونم از پس کار برمیایید، دیگه خیالم راحت‌تره بچه هام سال‌ها زحمات زندگیم رو حفظ می‌کنن... قلب من دیگه با اون یه باری که برای چند دقیقه وایستاد و نزد، نشون داد تحملش کم‌تر از این حرفا شده دستم را آرام روی دست بابا می‌گذارم و آرام می‌فشارم:

- این چه حرفیه حاج ابراهیم؟! حالا حالاها کنار مایی... راستش بابا، می‌خواستم درباره‌ی یه موضوعی مشورت کنم و البته که از همه لحاظ به اجازه‌ی شما نیاز دارم

بابا که انگار ماجرا برایش جالب شده، فنجانش را روی میز می‌گذارد و کمی روی مبل جلو می‌آید:

- بگو پسر

دست راستم را یک طرف صورت می‌کشم و ایده‌ای که مدت‌ها به آن فکر کرده‌ام را به زبان می‌آورم:

- چند وقتی به فکر تاسیس یه شرکت طراحی هستم

ابروهای بابا بالا می‌روند و مثل همیشه وقتی تعجب می‌کند و یا فکرش مشغول می‌شود، دستی‌یه ریش پرفسوری اش می‌کشد:





- شرکت طراحی؟ لزومش چیه؟

لبخندی می‌زنم: خب، طی چند سالی که شرکت فخرا داره در زمینه‌ی تولید کیف چرم و چمدون فعالیت می‌کنه هر فصل یا با مناسبت خاصی فقط چندتا طرح ویژه داشتیم، با این کار میتونیم یه تیم طراحی قوی داشته باشیم که منحصرآ تولید و زیر نظر بگیرن، رونق کار چند برابر میشه، مخصوصا توی صادرات بابا همچنان متفکر است. چانه‌ای جمع می‌کند و با تکان ریز سرش می‌گوید:

- خوبه... ولی ما الانم صادراتمون خوبه، فروش داخل و خارجمون مشکلی نداره

کمی روی مبل خودم را به بابا نزدیک می‌کنم:

- درسته، ولی اینجوری تولیدات ما علاوه بر جنس خوب، اینبار به خاطر طراحی خاصشون خواسته میشن!

بابا با نگاهی که نشان از تفکر دارد، بلند می‌شود و همزمان که به طرف پله‌ها می‌رود، می‌گوید:



- حرفت که مثل همیشه درست و حسابیه! فکر می‌کنم، نظرمو می‌گم

لبخندی می‌زنم و راحت به پشتی مبل تکیه می‌دهم:

- ممنون، شب بخیر

شب بخیر را آرام می‌گویم و دور می‌شود. حال خوبی پیدا می‌کنم. اگر این کار درست شود، تحول بزرگی در شرکت و کار و بار فخرارخ می‌دهد. باید به عارف بگویم جلسه‌ای ترتیب بدهد برای بیان این طرح در هیئت مدیره. بابا حتما موافقت می‌کند. باید هر چه زودتر ریز و درشت این کار بررسی شود.

موبایلم در جیبم می‌لرزد و یکباره یاد رخساره می‌افتم! سریع آنرا بیرون می‌کشم و با دیدن نام شهریار، جواب نمی‌دهم و ریجکت می‌کنم. باید اول با رخساره حرف بزنم.

راه می‌افتم به طرف پنجره‌های عمودی انتهای سالن که پرده‌هایش کنار رفته و با نزدیک شدن به آن‌ها مامان و مهرانه را توی حیاط، نزدیک به استخر می‌بینم که پشت میز سفید رنگ نشسته و مشغول میوه خوردن هستند.



بوق آزاد در گوشم می نشیند و همین که رخساره آرام می گوید : الو؟  
 قلبم به تپش می افتد!...

چهل-و-پنج

(آریا)

بوق آزاد در گوشم می نشیند و همین که رخساره آرام می گوید : الو؟  
 قلبم به تپش می افتد : سلام جانم... ببخش دیر جواب دادم،  
 می خواستم فرصت بشه زنگ بزنم و صداتو بشنوم،  
 چون منم دلم حسابی تنگ شده!



آرام‌تر از لحن صدایش می‌خندد : اشکالی نداره، حدس زدم حتما  
زمان خوبی نبوده

نگاهم‌را از تصویر مامان و مهرانه، به چهره‌ی خودم‌در  
شیشه‌ی پنجره محدود می‌کنم و آرام می‌گویم:

- همه‌ی زمان‌های با تو بودن خوبن...!

نفس عمیقی می‌کشد که چشم می‌بندم و گوش می‌کنم. پشت  
پلک‌هایم می‌بینمش که لبخند به لب خجالت می‌کشد و لب می‌گزد.  
دل‌می‌قرارش می‌شود. دوست داشتم روبه‌رویم‌بود و عطرش را از  
نزدیک حس می‌کردم.

- آریا...؟

- رخساره؟

هم‌زمان یکدیگر را صدا می‌زنیم. خنده‌از پشت لب‌هایمان‌رها می‌شود  
و من می‌گویم: اول تو بگو

- نه، تو بگو

- اول تو صدا زدی... قشنگم صدا زدی!



- می خواستم بگم، بودند عجیبه... بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم، کنارت بودن راحتته. انگار که سالهاست همو می شناسیم. انگار که یه دوست قدیمی رو بعد از مدت ها پیدا کردم. این احساس راحتی، عجیبه؟ یا ... یا همون دوست داشتنه؟

انگار آوار شده ام. مات چهره ام می شوم در نورهای تابیده به شیشه. ماهیچه های قلبم با هر بار کوبش، می لرزند. لوزه به همه ی اندام هایم می رسد. پاهایم فرمان نشستن می دهند و چانه ام با هر بار لرزیدن تمایل به باز شدن دارد و می خواهد به حرف بیاید. قدمی عقب می روم و روی مبل پشت سرم رها می شوم. لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم که زبان در دهانم نچرخد و نامربوط نگویم. قلبم را که با دم و بازدمی عمیق آرام می کنم، باز هم صدایش پلک هایم روی هم می اندازد.

- آریا؟ می شنوی؟

- آره عزیزم

- خب، تو چی می خواستی بگی؟



تک خنده‌ای می‌کنم: یادم رفت!

می‌خندد : واقعا؟

- آره... وقتی داشتم به صدای تو گوش می‌کردم،

حرف‌های خودم یادم رفت!

- پس از این به بعد اول تو بگو!

و بلندتر می‌خندد. ذهنم دور می‌شود. به خاطرات فراموش

شده‌ی سال‌ها پیش سر می‌زند. به خاطراتی که در آن‌ها

هم صدای خنده بود و لحنی که...

- خوابت گرفت؟

نفسم را بیرون می‌دهم و خودم را روی مبل بالا می‌کشم:

- نه، داشتم فکر می‌کردم. منم همین حسو دارم

در صدایش شیطنت موج می‌زند : کدوم حس؟

خنده را روی لبم راه می‌دهم:



- حس می‌کنم خیلی وقته می‌شناسمت، شاید برای همین بود  
که توی دیدار اول، دلم گیر کرد!

- فکر می‌کردم عشق در نگاه اول واسه فیلم و قصه‌است!

بلند می‌شوم و به طرف اتاقم راه می‌فتم:

- ما هم تو قصه‌ایم! یه قصه‌ی عجیب

- خب آخر این قصه چی میشه؟

دست در جیب پله‌ها را بالا می‌روم:

- اگه پسر از این عشق جون سالم به‌در ببره و دختره کم‌تر ناز کنه،  
به‌خوبی و خوشی میرن سر خونه و زندگیشون!

یکباره، بلند و بی‌مهابا می‌خندد. در اتاق را پشت

سرم می‌بندم و خودم را روی تخت رها و به صدای خنده‌اش گوش  
می‌کنم.

- من ناز می‌کنم؟

- کم‌نه! همین خنده‌هات ... می‌دونی چه بلایی سر دل..



– هه! مامان ترسیدم!

ساکت می شوم. ابروهایم بالا می روند و گوش هایم تیز می شوند تا بهتر بشنوم. صدای زنی از آن سوی خط ضعیف به گوشم می رسد :

– در اتاقو باز کردم، دیگه ترس نداره!

– چیزی شده حالا؟

– جواب ناهیدخانمو چی بدم؟

سکوت طولانی می شود. آرام در گوشی لب می زنم: رخساره؟ خوبی؟

– آره رعنا جون! من بعدا زنگ می زنم، فعلا

قبل از اینکه چیزی بگویم و از تبدیل شدنم به رعنا به خنده بیفتم،

دوباره صدای مادرش را می شنوم که بلندتر می گوید :

– سلام برسون به رعنا

اما قبل از اینکه رخساره حرفی بزند و یا من چیزی بگویم، ارتباط قطع

می شود. موبایل را از همان کنار گوشم رها می کنم تا روی تخت بیفتد.

به سقف اتاق زل می زنم و صدای مامان رخساره را در

ذهنم تداعی می کنم. هیجانی کم در زیر پوستم به تقلا می افتد. خودم را





روی تخت بالا می کشم و سرم که به بالش می رسد، چشم می بندم و  
 سعی می کنم به صدای مادر رخساره و اینکه ناهید کیست و او  
 چه جوابی باید بدهد، فکر نکنم و تا صبح راحت بخوابم. البته اگر  
 بتوانم!

چهل و شش

(میترا)

ماشین مهرداد را می بینم که از روبه رو، زودتر از من، سرایشی پارکینگ  
 شرکت را پایین می رود. کمی بیشتر پام را روی پدال فشار می دهم تا با  
 فاصله کمی از او، به پارکینگ برسم.



در ماشین را باز کرده و پیاده می شود، که ماشین را در کنار ماشینش پارک می کنم. متوجه ام می شود و با دیدنم درون ماشین، منتظر می ایستد. حالا که متوجه ام شده، عجله نمی کنم. به آرامی کمر بند را باز می کنم و دستی به روسری ام می کشم که دسته هایش را دور گردن پیچیده و محکم کرده ام. عینک آفتابیم را در جلدش می گذارم و همانطور که در کیفم می اندازم، پیاده می شوم.

بلافاصله با دیدنم لبخند می زند. من هم آرام و متین قدم برمی دارم و نزدیکش که می رسم لب هایم را بیشتر کش می دهم:

- صبح بخیر

سلام و صبح بخیر سرو حالی می گوید و با دستش راه را برایم باز می کند و خودش از پشت سر، دکمه ی آسانسور را می زند. زودتر از او درون کابین جای می گیرم و همین که کنارم می ایستد، سر بلند می کنم برای دیدن چهره اش که سرو حال تر از چند روز پیش به نظر می رسد. نگاه خیره ام را که می بیند، مات چشمانم می شود و من آرام می پرسم:



- امروز وقت داری؟ می‌خوام ناهار رو با هم بخوریم و

درباره‌ی مسئله‌ای حرف بزنیم

تعجب می‌کند. ابروی بالا رفته و چانه‌ای که به حالت پرسش جمع کرده،

این را می‌گوید. با این وجود، خیلی نگاهم را منتظر نمی‌گذارد و با

لبخندی سر تکان می‌دهد و می‌گوید :

- حتما، چرا که نه... می‌گم غذا رو تو دفتر بچینن خبر بدن

نیشخندی گوشه‌ی لبم جا می‌کند و آسانسور به طبقه‌ی سوم می‌رسد.

زودتر از او بیرون می‌آیم و همان‌طور که حضورش را پشت سرم حس

می‌کنم، می‌گویم:

- توی دفتر؟ یعنی نمی‌خوای دعوت‌م کنی به رستورانی یا...؟؟

برای لحظه‌ای پلک می‌بندد و سریع میان حرفم می‌پرد. مثل

دانش‌آموزی که می‌خواهد پاسخ اشتباهش را سریع تصحیح کند تا

مبادا نمره‌اش را از دست بدهد، می‌گوید :



- نه نه، منظورم این نبود. یعنی فکر کردم شاید با پیشنهاد  
 رستوران ناراحت بشی یا ... اوف، بیخیال... فکر کنم دارم بدترش  
 می کنم!

در راهروی دراز و طویل شرکت، با حضور چند کارمند کم این بخش،  
 کمی بلندتر از حد طبیعی می خندم:

- می فهمم، مهم نیست. رستوران باشه برای بعد، باشه برای حرف های غیر  
 کاری... امروز می خوام درباره ی کار حرف بزنیم، پس همون دفتر  
 خوبه!

لبخندم را تا جایی که می توانم دوستانه جلوه می دهم و در چشمان مهرداد  
 برق خوشی را که می بینم، دستم را بالا می آورم و با تکان چند  
 انگشتم می گویم: - فعلا...!

دست در جیب، کوتاه سری از روی احترام خم می کند و من به طرف  
 اتاقم می روم. با خیال راحت نفسی می کشم و با لبخندی از سر رضایت  
 جواب سلام منشی را با خوش رویی می دهم که تعجب می کند!



کیفم را روی میز می گذارم. به پنجره‌هایی که در انتهای اتاق نور را به اتاق راه می دهند، خیره می شوم. آفتاب آخرای تابستان دیگر کم جان شده. برعکس من که حالا با رفتن نور در پس ابر، جانی تازه گرفته‌ام!

دست به سینه به تصویر مات خودم در شیشه خیره می شوم و به یاد دیشب می افتم. وقتی که از سر میز شام بلند شدم و موقع رفتن به طرف راه پله، صدای حرف زدن آریا و بابا را شنیدم. آن وقت بود که در همان گوشه ماندم و پیشنهاد جدید آریا شنیدم!

پوزخند می زنم. هه! شرکت طراحی. طراحی خاص برند فخرا. ایده‌ای جدید که باز هم با موافقت بابا روبه‌رو می شود و بعد با به‌ثمر رسیدنش، افتخارای به افتخارات پسر حاج ابراهیم اضافه می شود!

نفس در سینه‌ام گره می خورد. بازویم را محکم می گیرم و می فشارم. درست مثل دیشب که نرده‌ی پله‌ها را می فشردم و عصبانیت اینکه بابا و آریا حتی نخواستند در همان لحظه‌ی بیان این ایده، مرا هم خبر کنند و بخواهند به عنوان مدیر داخلی شرکت آن را بشنوم، به‌دیگر عصبانیت‌هایم اضافه می شود!



من کارمند جزء شرکت فخرا نبودم که مثل دیگران در جلسه‌ای احتمالی که تا چند وقت دیگر برگزار می‌شد، از این تصمیم مطلع شوم.

پوزخندم بیشتر می‌شود. من خواهری بودم که آریا بیشتر از هر وقت دیگری، نسبت و پست مرا به فراموشی سپرده بود و مثل همیشه با نادیده گرفتنم، سعی در بالا کشیدن خودش داشت!

دیشب خواب‌های مختلفی دیدم. کابوس بودند. پریشانی و کلافگی اجازه‌ی آرامش نمی‌داد. با بی‌خوابی اجباری که به سراغم آمده بود، نشسته و فکر کرده بودم. فکرهایی که ابتدای آن‌ها با خوردن یک ناهار با مهرداد نکوئی شروع می‌شد!

(میترا)



چراغ داخلی منشی روی تلفن روشن می شود. نگاهی به ساعت لپ تاپ می کنم که یک را نشان می دهد. درش را می بندم و گوشی تلفن را برمی دارم.

- بله؟

- خسته نباشید، آقای نکوئی تماس گرفتن، گفتن برای ناهار متظر شما هستن

لبخندی می زنم که قطعاً منشی از پشت در بسته و خطوط تلفنی نمی بیند :  
- باشه، الان میرم

قطع می کنم. کیفم را از پایین میز برمی دارم و درش را باز می کنم. کیف لوازم آرایشم را بیرون می کشم و روی میز می گذارم. از آینه‌ی کوچکش صورتم را نگاه می کنم. دنباله‌ی خط چشمم را بلندتر و رژم را پررنگ تر می کنم. از صاف

بودن روسری روی سرم که مطمئن می شوم، کیفم را سر جایش برمی گردانم و فقط با برداشتن موبایلم، راهی اتاق مهرداد می شوم.



اسمش را چند بار زیر لب تکرار می‌کنم تا کم‌کم برایم عادی شود. یک زمانی، وقتی سخت مشغول درس خواندن بودم و مثل یک کارآموز و بعد کارمند پاره‌وقت در شرکت پدرم جان می‌کندم، مهرداد نکوئی به هیچ وجه در دایره‌ی دیدم نبود! شاید هم برای همین بود که وقتی از بابا اجازه‌خواست بود برای خواستگاری، بیشتر از اینکه شوکه‌شوم، از اینکه بابا اجازه داده بود یک جوجه حسابدار به خواستگاری دختر بزرگش بیاید، عصبی شده بودم.

بابا گفته بود پسر خوبی است. گفته بود فکر کرده‌ام همان قدر که او در شرکت حواسش به تو است، تو هم حواست به او هست! و همین مرا جری‌تر کرده بود. اینکه بابا هیچ وقت من را آنگونه که باید، ندیده بود. هیچ وقت تلاش و کوشش دخترش را ندیده بود. همه‌ی زحمات مرا با وقت گذراندن در کنار حسابدار جوانش به هدر داده بود! همه‌را به یک عشق و دوست داشتن خلاصه کرده بود. برای همین هم بود که شب خواستگاری اصلاً از اتاق بیرون نیامده بودم و مهرداد بعد از آن سعی می‌کرد کوچک‌ترین برخورد و دیداری با من نداشته باشد.





کم کم همه چیز به فراموشی سپرده شد. مثل من و تلاش هایم.  
 کم کم مهرداد نکوئی از یک جوجه حسابدار به مدیر مالی شرکت ارتقا  
 درجه پیدا کرد و من دیگر مثل یک کارمند کار نمی کردم تا در کنار آریا  
 به چشم بیایم! حالا مثل یک مدیر داخلی فکر می کنم. حالا به نظر مدیر  
 مالی شرکت، در حد و اندازه ی دختر بزرگ ابراهیم فخر هست!  
 منشی اش که به احترامم بلند می شود، سری تکان می دهد و به در اتاقش  
 نزدیک می شوم. ضربه ای به در می زدم و وارد می شوم. بلند می شود و  
 حین بستن دکمه ی وسط کتش، با چند قدم خودش را  
 روبه رویم می رساند :

- خوش اومدی

لبخند زنان تشکر می کنم و با اشاره و راهنمایی دست او به طرف میز  
 گوشه ی اتاق می روم که خیلی شیک و با سلیقه چیده شده! ناهار  
 غذاخوری شرکت نیست و آنرا از بیرون سفارش داده.  
 روبه روی هم می نشینیم و همین که دستمال کنار بشقاب را برمی دارم و  
 روی پایم می اندازم، به میز اشاره می کند و می گوید :

- امیدوارم دوست داشته باشی



به جوجه‌ها و کوبیده‌های تزئین شده در جعفری و  
زیتون اطرافشان نگاه می‌کنم :

– بله، دوست دارم. خیلی ممنون

– البته‌اگه می‌دونستم غذای مورد علاقه‌ات چیه، حتما اونو سفارش  
می‌دادم

دیس برنج را که به طرفم گرفته، می‌گیرم و می‌گویم:

– همه‌از جوجه و کوبیده خوششون میاد، البته وقت  
هم برای آشنایی هست!

راضی در چشمانم خیره می‌شود. لبخندی می‌زنم و مشغول

خوردن می‌شوم، کمی سکوت در می‌افتد، که می‌گوید :

– داشتم فکر می‌کردم چی شده که بعد از چند سال، تازه منو دیدی؟



## چهل و هشت

( میترا )

حرکت قاشق و چنگال در دستم کند می شود. لقمه‌ی دهانم را آرام می جوم و بعد کمی دوغ می نوشم. این بحث مورد علاقه‌ی من نبود. آن‌هم الان! ولی نباید از جواب شانه خالی کرد. حتی اگر لازم باشد باید یک گل هم به خودم بزنم! دستمالی به لبم می کشم و با لبخندی که سعی در خجل نشان دادنش دارم، می گویم :

- خب ... بعضی چیزها زمان مناسب خودشون اتفاق میفتن. یعنی چطور بگم؟

- خیلی راحت

سر بالا می گیرم و همان‌طور که گفته، راحت در چشمانش خیره می شوم: من قبلا هم می دیدمت. شاید نه به اون اندازه که تو می دیدی و می خواستی... ولی خب زمان مناسبی نبود. من هنوز



کلی راه‌مونده بود که نرفته بودم، حتی خودِ تو ... تو  
 هم راه‌زیادی مونده بود که نرفته بودی! هنوز هم راه‌موفقیت ادامه‌داره  
 یک‌وری می‌خندد و تکه‌ای از گوشت را نصف می‌کند :  
 راه‌برای پیموندن همیشه هست، ولی گاهی باید توی مسیر موند، توقف  
 کرد و از یه سری چیزها لذت برد!

آرام می‌خندم و ابرویی بالا می‌دهم: جمله‌ی خیلی قشنگی بود!  
 او هم می‌خندد و سری تکان می‌دهد. با سکوتش خودم دنباله‌ی حرف را  
 می‌گیرم: یه مدت بعد از اون اتفاق فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت  
 به من شبیه گذشته نگاه نمی‌کنی!

مات می‌شود در صورتم. بدون اینکه تغییری در اجزای چهره‌ام ایجاد  
 کنم، من هم به نگاه کردن به چشم‌هایش ادامه می‌دهم که بالاخره از بهت  
 خارج می‌شود و می‌گوید :

- چرا؟



- خب ... همیشه فکر می کردم نوع برخوردم درست نبود. منظورمو بد رسوندم. رفتارم بد بود. سکوتم درست نبود. بعد از اون شب همیشه به خودم می گفتم باید حرف می زدم.

- ولی نزدی!

- سنمون کم بود. تو عالم خودم فکر می کردم درک میکنی

متعجب ابرویی بالا می دهد : بدون اینکه چیزی بشنوم؟

در عوض من نرم می خندم: برای همین چند سال طول کشید تا

بفهمم از من متنفر نیستی و هنوزم اتفاق های خوب می تونن رخ بدن!

لیوان دوغش را در دست می گیرد و همان طور که نگاهش را از یک

چشم به چشم دیگر می برد، می گوید :

- دلخور بودم. همون اوایل، ولی تنفر ... نه، هیچ وقت!

سلول های مغزم جشن می گیرند و لبخند واقعی می شود. لب می زنم:

- خوشحالم...

- منم!



نفس عمیقی می کشم. برعکس چیزی که فکر می کردم، این بخش از مکالمه راحت پیش رفت. همان طور که فکر می کردم، مهرداد نکوئی هنوز هم همان جوجه حسابدار عاشق است! جوجه ای که در ظاهر بالغ شده و اسم و رسمی به هم زده. ولی در باطن همانی است که می شود روی او برای یک عمر زندگی - آن طور که دلت می خواهد - حساب کرد!

- موضوعی که می خواستی درباره اش حرف بزنی، همین بود؟  
به حالت خوشحال و عاشق قبلی برمی گردم: نه... یعنی این حرف ها رو دوست داشتم یه جایی قشنگ تر از دفتر کار بزنیم!  
کمی بلندتر از دفعات قبل می خندد: باشه، یه جای قشنگ طلبت  
- می خواستم بدونم در حال حاضر شرکت چقدر بودجه داره؟  
کمی متفکر می شود و دستمالی دور دهانش می کشد: برای چه کاری؟  
- برای تاسیس یه شعبه ی طراحی!

کمی مکث می کند و بعد صدای خنده ای از ته گلوش می شنوم:  
- شاید برای خرید مکانش بتونیم بودجه رو برسونیم، چطور مگه؟



- آریا چنین ایده‌ای داره، احتمالا تا چند وقت دیگه توی جلسه هیئت مدیره مطرحش کنه، می‌خواستم با توجه به شرایط مالی شرکت، هر طور که بود، حمایتش کنی و تایید کنی که مشکلی براش نداریم!

چهره‌اش هر لحظه متعجب‌تر می‌شود: شوخی می‌کنی؟  
من بدون بررسی همین جوری یه چیزی گفتم... فکر می‌کردم داری...

- نه، کاملا جدی‌ام. طرح آریا خوبه، مثل بقیه‌ی طرح‌هاش...  
برای انجامش هم بعدا میتونیم فکر کنیم، خودم اصلا برای بودجه‌اش  
فکرهایی دارم

نفس عمیقی می‌کشد: در اینکه ایده‌های آریا همیشه خوب بوده،  
شکی نیست. ولی همین جوری که...

بلند می‌شوم و صندلی‌ام را داخل می‌فرستم و دست‌هایم را پشت  
آن تکیه می‌دهم:

- همین جوری نیست. فقط می‌خوام حمایت تو رو داشته باشه،  
درباره‌ی بعدش، بعدا درست و حسابی فکر می‌کنیم!



چهل\_و\_نه

(رخساره)

عذاب وجدان در حال خفه کردنم است! انگار دست گذاشته بیخ  
 گلویم و آن را تا جایی که زورش می رسد، فشار می دهد. برعکس  
 من که زورم نرسید به مامان و بابا و ناهید خانم!  
 نشسته ام در آشپزخانه و زل زده ام به سماور و قوری روی آن و کنار  
 دستم سینی پر از استکان که از چای پرشان کنم و هر وقت مامان صدا زد،  
 ببرم برای خواستگاران محترم!

پوزخند می زنم. انگار در چند دهه ی قبل به سر می برم. این از مدل  
 خواستگاری و آن هم از اصرار پشت اصرار مامان که حرف الان ناهید  
 خانم، حرف دیروز و امروز نیست و سال هاست می گوید :





رخساره جان عروس خودم است! حالا بگذاریم یک سر بیایند  
خواستگاری، غریبه که نیستند. چندین و چند سال است همسایه‌ام.  
می‌آیند دور هم می‌نشینیم، حرف می‌زنیم. شما هم با هم حرف می‌زنید  
و خدا را چه دیدی؟ شاید نظرت عوض شد. دختر نباید ندیده و  
شناخته‌نه شوهر کند و نه خواستگار را رد کند! شناخت  
لازمه‌ی زندگی و احتیاط شرط عقل است!

هوف کلافه‌ای می‌کشم از دست نطق‌های مامان و سرم‌سوت می‌کشد از  
دست حرف‌های بابا که فقط کارمند بودن سعید و کار ثابتش را دیده و  
دفترچه بیمه‌ای که مادام می‌گفت شما در رادیو همان را هم ندارید!  
سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. سر و صدا و خنده‌ای که از پذیرایی بلند  
شده، کلافه‌ترم می‌کند و سرم را به مرز انفجار می‌رساند. یاد چند  
ساعت قبل می‌افتم و حرف زدنم با آریا. اینبار عذاب وجدانم‌اشک  
به چشمم می‌آورد و حال مرا از خودم بد می‌کند. صدای دمغم را  
که شنیده بود ناراحت شده بود و من عجیب این ناراحتی را از پشت  
تلفن هم حس می‌کردم. پیگیر شده بود و می‌خواست هر طور  
شده بفهمد دلیل این حال چیست.



یکی از استعداد‌های نداشته‌ام پیچاندن است! نمی‌توانم در کسری از  
 ثانیه بحث را عوض کنم. حتی نمی‌توانم الکی خودم را  
 به کوچ‌های علی‌چپ بزنم. رعنا همیشه از این بابت سرکوفتم می‌زند. آریا  
 اصرار داشت که مرا ببیند و من به هوای بد حالی و بی‌رمقی که به شروع  
 سرما خوردگی ربطش داده بودم، در حال آماده‌شدن برای خواستگار  
 بودم!

حس خیانت دارم! قلبم تند تند می‌زند و دست و پایم یخ کرده. رعنا  
 گفته بود چیزی به آریا نگویم. گفته بود اینکه در هفته‌های اول  
 آشنایی بگویی امشب خواستگار دارم، حرکت چپ‌پای است! طرف فکر  
 می‌کند این حرف را زده‌ای که یا واکنش او را ببینی یا بگویی یا لا زود بیا  
 و مرا بگیر!

از طرفی هم نمی‌توانستم به مامان بگویم با کسی آشنا شده‌ام و  
 دلم نرم‌نرمک با هر خنده‌اش می‌لرزد! با هر  
 نگاه مهربانی که به چشم‌هایم می‌دوزد قلبم به تپشی دیوانه‌وار می‌افتد و هر  
 بار که یک جوری ثابت می‌کند، حواسش به من هست، قند در دلم آب  
 می‌شود.



رعنا گفته بود بگذار بیایند و بروند. به سعید می گویی دوستت ندارم و خلاص! او هم اصرار نمی کند. اصلاً بگذار ناهیدخانم اینا قهر کنند. همسایه نداشتن از یک همسایه‌ی وراج و فضول داشتن بهتر است!

دارم دیوانه می شوم. صدای پایی را از پشت سر می شنوم و سریع به عقب می چرخم. مامان عصبی نگاهم می کند و لبش را حرصی زیر دندان می گیرد. می فهمم صدایم زده و نشنیده‌ام. سریع بلند می شوم و دستی به دامن کتی می کشم که به مامان بابت رنگ سرمه‌ایش کلی غرزد و در آخر نتوانست مجابم کند که برای خواستگاری کت و دامن سرمه‌ای با یقه‌ی سفید نمی پوشند!

- پس چرا استکانا رو پر نکردی؟ حنجره‌ام پاره شد از بسکه صدات زدم!

بدون حرف سینی را کنار سماور می گذارم و آرام آرام استکان‌ها را از جای پر می کنم. مامان ظرف شیرینی را به دست می گیرد و می گوید:

- من رفتم زود بیا



سری تکان می دهم و مامان می رود و من فکر می کنم مگر تا به حال  
 ناهید خانم و آقاسعیدش مرا ندیده اند که باید در آشپزخانه بنشینم و  
 زمان بردن چایی رخ بدهم!؟

پنجاه

(رخساره)

سینی به دست راهی پذیرایی می شوم. نگاه اجمالی به پنج نفر  
 نشسته روی مبل ها می اندازم که از گوشه ی چشم می بینم ناهید خانم به سعید  
 اشاره می زند و او سریع سر پا می ایستد و سلام می کند. زیر لب  
 جواب سلامش را می دهم ولی توجهی به بلند شدنش نمی کنم تا خودش



دوباره بنشینند. انگار سر کلاس مدرسه است و معلمش آمده که با اشاره‌ی مبصر کلاس، بلند شده!

همان‌طور که مامان قبلاً گفته بود، اول چای را به پدر سعید و بعد بابا و بعد ناهیدخانم و در آخر سعید تعارف می‌کنم و بعد در کنار خودش جای می‌گیرم. سکوتی در افتاده که ناهیدخانم با خنده‌ای آرام آن را می‌شکند :

- به به، چه چایی خوش رنگ و عطری

لبخندی از سر اجبار می‌زنم و می‌گویم: نوش جان

پدر سعید کمی در مبل جابجا می‌شود و می‌گوید: خب، همون‌طور که در جریان هستی دلربا جان، ما مدت‌هاست که دلمون با این وصلته و رخساره خانم رو همیشه عروس خونه و دختر خودمون می‌دونستیم.

گفتیم دیگه دست دست نکنیم و اگه شما هم سعید ما رو پسر خودتون می‌دونید، دست این دو تا جوون رو بذاریم تو دست هم، اینجوری دیگه همسایه نیستیم، فامیل میشیم!

بعد خودش آرام می‌خندد که به نظر من در این لحظه،

مضحک‌ترین خنده‌ی دنیا است! انگشت‌هایم را در هم می‌فشارم و زیر



چشمی نگاهمی به سعید می کنم که سر پایین انداخته و او هم با انگشت هایش بازی می کند. عرق نشسته روی پیشانیش زیر نور لوستر پذیرایی برق می زند و می توانم بالا و پایین رفتن سنگین قفسه‌ی سینه‌اش را ببینم!

بابا چیزی می گوید درباره‌ی اینکه شما صاحب اختیارید و ریش و قیچی دست شما است و البته در این دوره و زمانه همه چیز به دختر و پسر بستگی دارد و باید دید حرف خودشان چیست.

خدا را شکر می کنم که بابا جمله‌ی آخر را می گوید، و گرنه از حرص و عصبانیت امکان داشت بلند شوم و از ته دل جیغ بکشم تا شاید آتشی که با فکر کردن به آریا در دلم شعله می کشد، کمی آرام گیرد.

مثل مسخ شده‌ای که اختیاری از خودش ندارد. با اشاره‌ی چشم و ابرو مامان، سعید را به طبقه‌ی بالا و نشیمن نه‌متری بین دو اتاق، راهنمایی می کنم. همان‌طور خجالت زده و سر پایین، روی یکی از دو مبلی که در نشیمن قرار دارد و گلدانی بینشان قد علم کرده، می نشیند و بعد نفسی تازه می کند و دستمالی به پیشانی عرق کرده‌اش می کشد.

سکوت کرده. دیگر حوصله‌ی این مهمانی مسخره را ندارم.



می خواهم زودتر خلاص شوم. با سکوت او من هم سکوت می کنم.  
 شاید همین طوری تمام شود. ولی یاد حرف رعنا می افتم. گفته بود: بگو  
 قصد ازدواج ندارم. تاکید کرده بود اصلاً حرفی از آریا نزنم.  
 نگویم پای کس دیگری در میان است. چون به ناهید خانم می گوید،  
 ناهید خانم به مامانت می گوید و آن وقت خرابیاری و باقالی بار کن!  
 ترسیده از سکوت یکباره خودم را روی مبل جلو می کشم و می گویم:

- من ... قصد ازدواج ندارم!

متعجب سر بلند و نگاهم می کند. آرام می گوید: چرا؟

- چون... چون... چون نداره! ندارم دیگه، الان قصدش و آمادگیشو

ندارم

باز هم ساکت می ماند. نگاهم می کند و حس

می کنم لبخندی گوشه‌ی لبش می نشیند و او هم کمی روی مبل جلو

می آید:

- خیلی ساله که همدیگه رو می شناسیم، درسته؟



فقط سری تکان می‌دهم که او ادامه می‌دهد : با توجه به شناختی که دارم،

حس می‌کنم به زور اینجا نشستی و می‌خوای با من حرف بزنی!

لب زیرینم را به دندان می‌گیرم. در این جور شرایط دستپاچه می‌شوم.  
هول شده و از خجالت حس می‌کنم به قطره‌ای آب تبدیل شده‌ام که هر

لحظه امکان دارد در فرش محو می‌شود!

- من ازدواج به اجبار خانواده‌ها رو نمی‌خوام، چه برای تو،

چه برای خودم!

متعجب و در عین حال متفکر نگاهش می‌کنم که می‌گوید :

- همیشه برام قابل احترام بودی و هستی، ولی اگه تو هم مثل

من راضی نیستی، راحت تر میشه همه چیزو بهم زد!

گُر می‌گیرم از حرفی که می‌شنوم. سعید با رک حرف زدنش خلع

سلاحم می‌کند. هر چند حرفی که می‌زند خوشحالم می‌کند. ولی حس

بدی از اینکه او هم از این خواستگاری راضی نیست، وجودم را پر می‌کند!

کمی خودم را جمع و جور می‌کنم و از تک و تا نمی‌اندازم. لبخند

نیم‌بندی به چهره‌ی مطمئنش می‌زنم و یادم می‌آید که سعید به دور از





سلطه‌ی ناهیدخانم، ابهتی دارد و خوب می‌تواند حرف بزند! فقط  
 نمی‌دانم چه در نگاه ناهیدخانم است که گاهی او را این چنین در لاک یک  
 بچه‌ی حرف گوش کن و دست و پا چلفتی فرو می‌برد!  
 برای لحظه‌ی فکر می‌کنم اگر پای آریا وسط نبود، اگر نگاهش مرکز  
 زندگی‌م را به دست نگرفته بود، ممکن بود از سعید خوشم بیاید؟

- رخساره خانم؟

به خودم می‌آیم. بلند می‌شوم و دستی به دامنم می‌کشم:

- پس حرفی نمی‌مونه، من ناراضی، شما ناراضی...

او هم بلند می‌شود و رو در رویم می‌ایستد و حرفم را ادامه می‌دهد:

- بیخیال بقیه که راضین!

پنجاه و یک



(رخساره)

راه می روم. کوچه‌ی خودمان است انگار ولی غریبی می کنم. درخت  
 بزرگ انتهای کوچه تماما سبز شده. انگار نه انگار که نزدیک به پاییز  
 است و برگ درختان سرخ و زرد شده و ریخته. باد  
 بهاری خنکی اطرافم می پیچد. دختر بچه‌ای از حیاط بیرون می زند.  
 پیراهنی به تن دارد و موهای بلندش باز و رها در باد تکان می خورند.  
 نگاهش می کنم که سرخوشانه می خندد. من هم لبخند می زنم. دنبالش  
 روانم. بی هدف. هرکجا که می رود، راهی می شوم. کمی جلوتر  
 جلوی خانه‌ای می ماند و با پاهای جفت شده بالا و پایین می پرد. کسی را  
 صدا می زند. واضح نمی شنوم. ولی پسر بچه‌ای ده‌ساله از  
 خانه بیرون می آید و توپی را به طرف دخترک پرت می کند. بازی شروع  
 می شود. حس خوبی دارم. دیدن بازی بچه‌ها برایم جذاب و  
 دلنشین است. یکی دو بچه‌ی دیگر هم به آن‌ها اضافه می شوند.  
 صدایشان کل کوچه را برداشته. ماشینی از کنارم می گذرد. یک



پیکان سفید و قدیمی است. انگار راننده را می شناسم.  
 برایم دستی تکان می دهد. تعجب می کنم. سرم را به دنبال پیکان به عقب  
 می چرخانم. پلاکش قدیمی است!

چشم هایم گرد می شود و قلبم به تپش می افتد. ترس در  
 دلم خانه می کند. به بچه ها نگاه می کنم. به لباس های از مد افتاده اشان. بعد  
 یادم می آید که کوچهی ما این همه بچه ندارد!

نمی دانم چه مرگم شده. ولی انگار در زمان گم شده ام. ترس حالا تا  
 حلقم بالا آمده. گرم می شود. دستی می کشم به صورتم. موهایم را کنار  
 می زنم. دختر بچه هم دقیقاً همین کار را می کند. صدای مامان از  
 جایی دور به گوش می رسد که می گوید: رخساره؟؟؟

سر می چرخانم. مامان چقدر جوان تر شده! مرا نمی بیند. در عوض  
 دخترک به طرفش می دود و دست هایش را می گیرد: بله مامان؟

- کجا رفتی رخساره؟

- داریم با رضا بازی می کنیم



رضا ... چقدر این اسم آشنا است. انگار سال‌ها آن را شنیده‌ام.  
دوباره به پسر بچه‌ی ده‌ساله نگاه می‌کنم. منتظر برگشتن رخساره‌ی کوچک  
است. دستش را می‌گیرد و توپ را جلوی پایش می‌گذارد : شوت  
کن!

شوت می‌کند. توپ چهل تیکه جلو پایم می‌ایستد.  
کودکی‌هایم به طرفم می‌دود و من با وحشت از خواب می‌پریم!  
نفس در سینه‌ام حبس شده. دست می‌برم سمت یقه‌ی تاپم و آن را  
پایین می‌کشم. باد از پنجره‌ی باز به صورتم می‌خورد و نفسم بالا می‌آید.  
- هعه...! داشتم... خفه می‌شدم.

زیر لب با خودم زمزمه می‌کنم و به تصویر خودم در  
آینه‌ی روبه‌روی تخت خیره می‌شوم که موهای بلندم، آشفته و  
درهم‌اطراف صورتم را پر کرده‌اند.

آفتاب وسط اتاق پهن شده. نگاهی به ساعت می‌کنم که هفت و نیم را  
نشان می‌دهد. خوشحال می‌شوم که جمعه است و شیفت ما عوض  
شده. چند لحظه پلک روی هم می‌گذارم ولی نمی‌توانم بخوابم.



خوابی که دیده بودم به محض بسته شدن چشم‌هایم، زنده می‌شود و با تبدیل شدن به کابوسی ترسناک، وحشت به جانم می‌ریزد.

بلند می‌شوم. مثل انسانی که هنوز خواب است و در خواب راه می‌رود، حوله‌ام را بر می‌دارم و از اتاق بیرون می‌زنم تا تنم را به دست قطرات آب بسپارم.

آب سرد را باز می‌کنم و با لباس، زیر دوش می‌روم. لرز به تنم می‌نشیند و باعث می‌شود کمی آب را ولرم‌کنم. صدایی توی سرم مثل زدن یک چکش به میخ، مدام تکرار می‌شود. نام‌رضا یک‌دم از ذهنم جدا نمی‌شود. سرم را عقب می‌برم و آب روی صورتم راه می‌گیرد.

فراموشش کرده بودم. او را ... رضا را فراموش کرده بودم. چند سال بود که دیگر حتی اسمش را هم به خاطر نمی‌آوردم؟ نمی‌دانم. شاید از همان وقتی که رفت. شاید از همان وقتی که با او قهر کردم و خدا حافظی نکرده، رفت!



بغض در گلویم می‌نشیند. تاثیرات خواستگاری مزخرف شب گذشته و خوابی که دیده‌ام، در کنار یاد رضا که بعد از سال‌ها برایم زنده شده، حالا زیر دوش حمام خودشان را نشان می‌دهند. دلم گرفته. باز هم عذاب وجدان دارم. اینبار برای فراموشی دوست دوران کودکی‌م. دلم برایش تنگ شده. چشم می‌بندم زیر آب. یاد صورتش می‌افتم در خوابم که چطور مهربان بود و توپ را جلوی پایم گذاشت. صدایش در سرم می‌پیچد و در در و دیوار کاشی گرفته‌ی حمام‌اکو می‌شود:

- شوت کن...!

چیزی به اندازه‌ی یک توپ تنیس توی سینه‌ام می‌جوشد. رضا را آرام زیر لب زمزمه می‌کنم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود و توپ آتشین بغض شده و از حلقم بیرون می‌زند. به گریه می‌افتم. زیر دوش، روی زمین می‌نشینم و گریه می‌کنم. آرام‌اشک می‌ریزم. دقیقا نمی‌دانم برای چه؟

برای دلتنگی؟ برای دروغ گفتن و پنهان‌کاریم از آریا؟ برای خاطرات دوران کودکی که بعد از سال‌ها فراموشی در خواب پریشانی دیگر



به سراغم آمدند و نبایدها را یادآوری کردند؟ برای عشق...؟  
 گریه‌ام شدت می‌گیرد. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم تا صدایم در  
 حمام نیچد. نه، این گریه برای خودم بود. برای دلتنگی‌هایم. برای توپ  
 چهل تیکه‌ای که هنوز در انباری گوشه‌ی پارکینگ در تاریکی پنهان شده!



پنجاه\_و\_دو

(رخساره)

میز صبحانه را می‌چینم. در همان آشپزخانه، موهایم را می‌بافم و کش مو  
 را به پایین بافت موهایم که می‌بندم، مامان مرتب و آراسته، در  
 درگاه آشپزخانه ظاهر می‌شود.



با دیدنم تعجب کرده. حق دارد. همیشه جمعه‌ها تا لنگ ظهر  
می خوابم. ولی او که نمی‌داند جدیداً کابوس‌هایم حتی به شب جمعه‌ها  
هم راه پیدا کرده‌اند و مرا زابه‌راه!

- آفتاب از کدوم طرف دراومده که دختر ما سحرخیز شده و  
صبحانه آماده کرده؟

در جواب سوال مامان لبخندی می‌زنم و شانه‌ای بالا می‌اندازم:  
- هیچی، دم صبح بد خواب شدم. دیگه خوابم نگرفت. گفتم برم حموم،  
بعدم صبحانه رو آماده کنم

از صدایم می‌فهمد سرو حال نیستم. مامان مرا بلد است.  
کوچه به کوچه آدرس مرا می‌داند! پشت میز که می‌نشینم،  
دستی روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

- خوشگل من، نمی‌خواد بابت سعیدِ ناهیدخانم اینا ذهنتو درگیر کنی  
جرعه‌ای از چایی که ریخته‌ام می‌نوشم. خوب است که نمی‌داند سعیدِ  
ناهیدخانم اینا، یکی از چند موردی است که امروز ذهنم را درگیر و





خودم را دماغ کرده. خوب است که نمی داند امروز فقط گذشته در  
خاطرم پررنگ شده و به آینده اصلا فکر نمی کنم.

- اینکه دیگه قیافه گرفتن نداره، ناراحتی نداره، میگی نه دیگه

- شما که جواب منو می دونستین چرا اجازه دادین بیان اصلا؟

برای خودش چای می ریزد و روبه رویم می نشیند :

- تو عالم همسایگی قبول کردیم. من که از خیلی وقت پیش

می دونستم قصدشون چیه

کلمه ی همسایگی در ذهنم بولد می شود. میلم به صبحانه نمی کشد.

کمی مات مامان را نگاه می کنم و بعد می گویم:

- مامان؟ کلید انباری کجاست؟

مامان متعجب سری تکان می دهد :

- همون جا رو جا کلیدی جلوی در، بین بقیه کلیدا، برای چی می خوای؟

بلند می شوم و همان طور که به طرف جا کلیدی می روم، می گویم:



- یه چیزی می خوام، اونجاست. به ناهید خانم هم بگو جوابم منفیه،

دیشب به خود سعید هم گفتم!

کنار در می ایستم و نگاهی به کلیدها می کنم که حضور خواب آلود بابا را

کنار در آشپزخانه حس می کنم که دنباله‌ی حرف آخرم را می گیرد :

- یکم بیشتر فکر کن باباجون، سعید پسر خوبیه، کار ثابت، درآمد

خوب و حلال، بیمه و ...

از گوشه‌ی چشم می بینم مامان با اشاره‌ی دست از بابا می خواهد

ادامه ندهد. کلید کوچک انباری را از روی جا کلیدی پیدا می کنم و

حین رفتن به پارکینگ می گویم:

- نظرم همونه، عوض نمیشه!

دمپایی می پوشم و لخلخ کنان به طرف انباری می روم. تپش قلب

گرفته‌ام انگار. تصاویر خوابم لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی روند.

انباری جایی متروک نیست. مامان و بابا مدام در آن رفت و آمد دارند و

هر چه می خواهند از آنجا پیدا می کنند و یا هر چیز اضافی را در

آن می اندازند!



درش را باز می‌کنم. لامپ را می‌زنم. داخل نه مرتب است  
 نه به هم ریخته. ولی من می‌دانم کجا را بگردم. مامان و بابا به آن نقطه دست  
 نزده‌اند. با اینکه سال‌هاست سراغی از آن نگرفته‌ام، ولی می‌دانم هنوز  
 هم توپ چهل تیکه‌ی رضا در ته انباری، درون بالاترین کارتون قرار دارد!  
 از لابه‌لای وسایل خودم را رد می‌کنم و

رو به روی قفسه‌بندی‌های انتهای انباری می‌ایستم. سر بلند می‌کنم.  
 کارتون روی قفسه‌است. بدون اینکه سال‌ها تکان بخورد. روی پنجه بلند  
 می‌شوم و به سختی نوک انگشتانم را به کارتون می‌رسانم. ذره‌ذره آن را  
 جلو می‌کشم تا کج می‌شود و توپ با انبوهی از گرد و غبار از  
 بالای سرم رد می‌شود و تا جلوی در قِل می‌خورد.

کارتون را کج شده‌رها و به توپ کم‌باد شده نگاه می‌کنم.  
 جلوی آن می‌ایستم. درست مثل تصویری که در خواب دیدم. با  
 این تفاوت که حالا بیست سال گذشته.

من انباری خانه‌ی بازسازی شده‌مان ایستاده‌ام و رضا ...

حجمی از سینه‌ام درد می‌گیرد! پاهایم سست شده‌انگار. ترس  
 خوابی که دیده‌ام برگشته. صندلی تاشوی گوشه‌ی دیوار را برمی‌دارم و



توپ به دست می‌نشینم. توجهی نمی‌کنم که توپ کثیف است و  
 من تازه از حمام آمده‌ام! محکم آن را در آغوش می‌گیرم و سرم را به دیوار  
 تکیه می‌دهم که به کلید برق می‌خورد و با خاموش شدن آن، انباری در  
 تاریکی فرو می‌رود.

پنجاه و سه

(رخساره)

چشم می‌بندم. صدای بچه‌هایی که بیست سال پیش در  
 کوچه بازی می‌کردند در سرم می‌پیچد. صدای خنده و شادی. رضا با  
 پسرها گل کوچیک بازی می‌کند. جلوی در حیاط می‌نشینم و نگاهش  
 می‌کنم. بازیش حرف ندارد. سمیه هم تشویقش می‌کند. حرصم گرفته.



توی دستش می زنم و قیافه می گیرم: فقط من باید رضا رو تشویق کنم!  
 می بینم که از دور می خندد. قول داده که بعدا بیاید و با من کارت  
 بازی کند! مامان دوست ندارد. می گوید کار پسرهاست. ولی رضا  
 به من یاد داده!

نوری توی انباری را روشن می کند. از زیر پلک های نیمه بازم آن را  
 می بینم. اشکی ناخود آگاه روی گونه ام می چکد. صدای بازی به صدای جیغ  
 و دست و آهنگ تبدیل می شود. نور ریشه های خانه ی همسایه را  
 می بینم. عروسی پسرشان است. همه ی کوچه دعوت هستند.  
 رضا کت و شلوار پوشیده و من پیراهن سفید آستین پفی! با بچه ها در  
 حیاط می رقصیم. سر بلند کرده ام به آسمان، دور خودم می چرخم و از  
 چرخش نور لامپ های ریشه ای در چشمانم به قهقهه می افتم.  
 یکی دستم را می گیرد و حالا با هم می چرخیم. بلند بلند می خندم.  
 به جای دست های او توپ را بیشتر در آغوشم می فشارم. رضا در  
 گوشم می گوید: وقتی بزرگ شدیم، میای با هم عروسی کنیم؟



بغض ریزی در گلویم می شکند. آرام از پشت پلک‌های بسته‌اشک  
می‌ریزم. بزرگ شدم ولی...

- خاک عالم! مامانت گفت حالت بده‌ها، ولی نگفت

دیوونه‌شدی گوشه‌ی انباری توپ بغل کردی گریه می‌کنی!

از گذشته به حال پرت می‌شوم. نمی‌دانم ر‌عنا اینجا چه می‌خواهد. پشت  
دستم را زیر چشم و روی صورتم می‌کشم و صاف می‌نشینم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

لب و لوچه‌اش را کج می‌کند و دست به کمر نگاه می‌کند : ممنون از  
خوش آمد گویت! خاله‌نیر زنگ زد، گفت یکم دم‌غی، پیام پیشت!

از دست این راه‌کارهای مامان! آرام می‌خندم و چهارپایه‌ی تاشویی را از  
کنارم برمی‌دارم، روبه‌رویم می‌گذارم. اشاره می‌دهم که می‌نشیند. توپ  
کتیف بغلم را برمی‌دارد و با نوک انگشتانش بلند می‌کند و می‌گوید :

- این چیه بغل کردی؟

- عروسک!

شکلکی در می‌آورد و توپ را بینمان، روی زمین می‌اندازد :



- سعید چی شد؟ پیام میام که جواب نمیدی! نکنه نتونستی حرفتو  
بزنی که الان گوشه عزلت گزیدی؟؟

- نیچ!

- نیچ یعنی چی؟ آره یا نه؟

- یعنی سعید و هم به زور آورده بودن خواستگاری! فهمیدیم حرف  
جفتمون یکیه، رفت پی کارش

- زرشک! به زور اومده بود؟؟ دلشم بخواد مرتیکه پچول دوزاری!  
کی اصلا به اون زن میده با اون ننه‌ی فولاد زره‌اش؟!

واقعا که مامان با خبر کردن رعنا، بهترین کار را کرده! با

یادآوری چهره‌ی ناهیدخانم، وقتی دیشب آن‌طور ناراضی از

خانه بیرون می‌رفت، خنده‌ام می‌گیرد. بین غم و

شادی درهم آمیخته‌ی وجودم، کمی می‌خندم که رعنا با نوک کفشش

به توپ اشاره می‌کند :

- قضیه این چیه؟

بدون اینکه فکر کنم، آنچه در ذهنم است به زبان می‌آورم:



- توپ رضاست، وقتی هفت سالم بود، تو همین کوچه همسایه بودیم.  
سه سالی ازم بزرگ تر بود. با اینکه با سمیه می رفتم مدرسه، ولی تنها  
همبازیم رضا بود. قول داده بودیم با هم عروسی کنیم!  
رعنا بلند بلند می خندد. من هم به خنده می افتم و او بریده،  
بریده بین خنده هایش می گوید :

- پس قرار تون... چی... شد؟

نیش خندی می زخم و توپ را به ته انباری می فرستم:

- اونا از این کوچه و این شهر رفتن

- ای بابا! حیف شد. اگه می موند الان دوتا بچه داشتی

و باز می خندد و من فکر می کنم شاید همین طور می شد. ولی حالا از

آن روزها خیلی گذشته. آنقدر که من سالها تنها یادگاری او را

ته این انباری فراموش کرده ام و دل در گروی یکی دیگر بستم!

رعنا سکوت مرا که می بیند، کمی خودش را پیش می کشد و می گوید :

- تا حالا کنجکاو نشدی ببینی حالا که این آقا رضا بزرگ شده،

چه شکلی شده؟





همان حجم نشسته در سینه‌ام، تیر می‌کشد. چندسال پیش،  
 وقتی دبیرستانی بودم و چندتا از پسرهای محله را حین رفت و آمد  
 به مدرسه در کوچه‌ها می‌دیدم، دل و ذهنم به یاد رضا می‌افتاد.  
 آن وقت‌ها فکر می‌کردم، اگر رضا بود، الان چه شکلی می‌شد؟  
 شبیه پسرهای محله بود؟ چه فرقی با آن‌ها داشت؟ هنوز هم با هم مثل  
 بچگی‌هایمان بازی می‌کردیم؟ فکر نمی‌کنم... فکرهای باطل و  
 بی‌فایده‌ای که فقط قلبم را به درد می‌آوردند.

سری تکان می‌دهم: چرا، یه زمانی کنجکاو بودم  
 موبایلش را از جیب مانتو درمی‌آورد و می‌گوید: اسم کاملشو بگو  
 شاید توی اینستاگرام پیدااش کنیم!

مات نگاهش می‌کنم. تلخ خند می‌زنم و بلند می‌شوم: همیشه

- چرا؟

- چون مرده‌ها نمی‌تونن اینستاگرام داشته باشن!



## پنجاه و چهار

(رخساره)

صدا در گلویش خفه می شود. می بینم شوکه شده.  
 من هم شوکه شده بودم. با این حال الان احساس بهتری دارم و حالم خوب  
 است. رعنا همراهم از انباری بیرون می آید و هنوز کلامی از دهانش  
 خارج نشده. موبایل همان طور در دستش خشک شده و  
 جوری به صورت من نگاه می کند که انگار حالا دلیل ناراحتی و گریه کردنم را  
 در کنج انباری تاریک فهمیده. آرام بازویش را می گیرم و او را با  
 خودم به طرف در ارتباطی بین راهرو و پارکینگ می کشم:

- بیا بریم بالا

صدای زنگ موبایلش باعث می شود تکانی بخورد. یکدفعه انگار از  
 شوک خارج می شود و با نگاهی به موبایلش، متعجب می گوید:



- آریا زنگ میزنه!

از چیزی که می شنوم چشم هایم گرد می شوند. سرم را به طرف  
اسکرین موبایلش می برم و با دیدن شماره ی آریا می گویم:

- مگه تو شماره ی آریا رو داری؟

- از گوشی تو برداشتم دیگه!

از کارش و خونسردیش در بیان آن، حرصی می شوم: رعنا!!

- چیه؟؟ نمی خوام که دوست پسر تو قُر بزنی!

سریع دستی جلوی دهانش می گیرم: لال شی! یواش ... حالا اون چرا  
شماره تو رو داره؟

همان طور که با دست جلوی دهانش را گرفته ام، چشم گرد می کند و

سری تکان می دهد که دستم را برمی دارم و او با نفسی که می گیرد،

می گوید: خفه شدم خره! چه می دونم، از همون جایی که شماره ی تو رو

پیدا کرده بود!

تماسی که قطع شده بود، دوباره وصل شده و صدای موبایل رعنا در

پارکینگ می پیچد و اینبار بدون اینکه بگذارد چیزی بگویم، سریع



جواب می دهد و با بردنم به درون ماشین پارک شده در پارکینگ،  
روی اسپیکر می زند : بله، بفرمایید؟

- سلام رعنا خانم

باورم نمی شود، ولی با شنیدن تُن صدایش، قلبم به تپش می افتد و ذوق  
می کنم از هر کلمه ای که می شنوم:

- سلام، ببخشید شما؟

- فخرا هستم، آریا

- بله، بله... حال شما چگونه؟

رعنا می گوید و سر و گردنی قر می دهد و من جلوی دهانم را می گیرم تا  
صدای خنده ی ریزم را نشنود :

- ممنون، ببخشید مزاحم شدم. من چند بار با رخساره تماس گرفتم.

ولی جواب نداد، چون دیشب گویا حالش خوب نبود، نگران شدم و با  
شما تماس گرفتم



رعنا چانه‌ای جمع و به معنی خاک بر سرت! دستی به طرفم پرت می کند  
و می گوید: ای بابا... نگرانی نداره، رخساره حالش خوبه. اتفاقاً  
من الان کنارشم

- میشه گوشی رو بدید بهش

حس می کنم الان آمادگی حرف زدن ندارم. با دست  
اشاره می کنم که بگوید: نه.

- یعنی کنار کنارش که نیستم...

- رعنا خانم من پایین خونه اشون، زیر درخت بزرگی که توی کوچه هست،  
پارک کردم. اگه حالش خوبه بگید بیاد بیرون بینمش!

متعجب و حیران با رعنا چشم در چشم می شویم.

بدون اینکه چیزی بگویم و او چیزی بگوید. صدا و لحن محکم آریا باعث  
می شود رعنا لال مانی بگیرد!

- رعنا خانم؟ می شنوید؟

- ب... بله

- پس منتظرم، روزتون بخیر



قطع می کند. باورم نمی شود. روی صندلی ماشین وا می روم و رعنا

کم کم به خنده می افتد. با تعجب که نگاهش می کنم، می گوید :

- یعنی واقعا بی لیاقتی! جواب دوتا زنگشو ندادی پا

شده او مده جلوی خونه! بعد تو یه توپو بغل کردی نشستت گریه کردن!

ته دلم قنج می رود. قند آب می شود و شیرینی اش در گلویم می نشیند.

آرام آرام لبخند می زخم که رعنا ادامه می دهد :

- پاشو پاشو ذوق کردن بسه، بدو برو که الان میاد زنگ خونه رو میزنه!

- نه بابا، الان میرم بالا بهش زنگ میزنم که حالم خوبه و بره

رعنا کامل به طرفم می چرخد : نه بابا؟! تنهایی فکر

کردی به این نتیجه رسیدی؟ عقل کل، اینجوری که فکر میکنه حتما

یه مرگیت هست دیگه قطعا زنگو میزنه میگه ببخشید من او مدم عیادت

رخی جون!

به لحن رعنا لبخندی می زخم و دلم می رود برای اینکه یک بار دیگر از

نزدیک رخی خانم گفتن هایش را بشنوم. ولی بیرون رفتن و دیدار با او

در کوچه، ریسک بزرگی است. اصلا به مامان و بابا چه بگویم؟



برای لحظه‌ای عصبی می‌شوم. از خودم و مامان و بابا و همسایه و سیستم تربیتی ام و جامعه و هر آنچه که باعث شده من الان در آستانه بیست و هفت سالگی، برای یک توک پا بیرون رفتن از خانه، نیاز به کلی دلیل و بهانه برای مادر و پدرم داشته باشم!

- هی؟ کجایی؟

- به مامان و بابای عزیزم چی بگم؟

- هیچی، فکر می‌کنن تو انباریم دیگه

عاقل اندر سفیه نگاه و با دست به بلوز و شلووار راحتی که عکس خرس روی آن‌ها است، اشاره می‌کنم:

- این ریختی برم؟

رعنا سر می‌چرخاند به طرف در و از شیشه‌ی آن، به چادر

رنگی که توی راهرو آویزان است نگاه می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد:

- با اون برو!



## پنجاه و پنج

( آریا )

تا به حال در این موقعیت قرار نگرفته‌ام. نمی‌دانم این همه دل نگرانی و فکرهاى جور و واجور ذهنم، از کجا آب می‌خورند. از دیشب که صدای بی‌حال رخساره‌ها شنیده بودم؟ یا از امروز صبح که با زود بیدار شدنم مدام چشمم به ساعت بود تا حداقل عقربه‌ها از نه صبح بگذرند و زنگ بزنم تا خیال ناآرامم راحت شود. ولی نشد. با جواب ندادنش بیشتر به هم ریختم و حالا با حجمی از ناباوری برای این حس و حال خودم، در جایی ایستاده‌ام که شاید، نباید!

زیر درخت بزرگی که برگ‌هایش کم‌کم ریخته‌ولی هنوز شاخه‌هایش قدرتمندانه ماشین را استتار کرده‌اند، منتظرم و چشم از اطراف می‌گیرم. از آینه‌ی وسط پشت سر را نگاه می‌کنم. زنی با چادری رنگی را در قاب





آینه می بینم و کلافه از نیامدن رخساره، نفسم را بیرون می دهم. دست  
می برم برای برداشتن موبایلم تا دوباره به او زنگ بزنم که در ماشین باز  
می شود و همان زن کنارم می نشیند!

سر می چرخانم و متعجب زن را در چادر قهوه ای با گل های ریز زرد  
رنگ می بینم که چادر را از صورتش کنار می زند و با  
لبخندی دلنشین می گوید : سلام!

به تصویر صورتش در قاب چادر و موهایی که کج به یک طرف  
کشیده شده اند و بافته شده روی شانهاش افتاده اند، نگاه می کنم.  
ذهنم به دوران می افتد. انگار به جست و جوی چیزی می رود  
که پلکی می زنم و این اجازه را نمی دهم. حال برای من مهم تر است. مات  
چشمان زیبایش لبخندی می زنم و سرخی نشسته ی درو نشان از  
چشمانم دور نمی ماند.

- سلام... صبح بخیر!

- دیگه الان ظهره!

کج شده، شانها را به صندلی تکیه می دهم و دست به سینه و کمی طلبکار  
نگاهش می کنم: فکر کنم الان باید یکم عصبانی باشم!



ابرویی بالا می اندازد : ولی من حس می کنم الان باید پرسسی، عزیزم حالت چگونه؟ خوبی؟

- این سوالها رو زنگ زدم پرسم عزیزم! ولی جواب ندادی نگاهش مظلوم می شود. لب زیرینش را به دندان می گیرد و کنارهی چادر را پشت گوشش می زند :

- اصلاً موبایلم دم دستم نبود، ببخشید که نگرانم کردم

با لحن صدایش، قلبم انگار یکی در میان می زند. کمی خودم را پیش می کشم تا نزدیکی چادری که بینمان پهن شده. بوی عطر شامپویش زیر بینیم می نشیند. گرم شده. دستم نافرمانی می کند برای بلند شدن و لمس نرمی موهای مشکی که روی سرشانه اش دلم را بی تاب کرده. نگاهم که بین موها و بعد لب هایش به گردش می افتد، حس می کنم کمی خودش را عقب می کشد و زیر لب می گوید :

- آریا...؟

پلک می زنم. یک دستم را بند فرمان می کنم و یک دستم چادر را مشت می کند تا کاری نکنم که بعداً از پشیمانیش بیچاره شوم!



- جانم...؟

نگاهم را خوانده و نفس های سنگیم را از حضورش دیده که آرام می پرسد

: خوبی؟

لبخندی می زنم: خوبم ( و با اشاره به چشم هایش می گویم)

سرما خوردی؟

سری به دو طرف تکان می دهد: نه، چطور؟

- آخه رنگت پریده، چشمت قرمز، بی حال هستی انگار

بی اختیار لبخندش کش می آید: نه، سرما نخوردم. البته یکم بی حال

بودم، ولی الان خیلی خوبم!

از اینکه او هم با دیدن من سر حال می آید، خوشحال می شوم. می گویم:

- بریم ناهار بیرون؟ جمعه هم هست. نه تو کار داری، نه من...

کلی خوش می گذرونیم!

چشمکی می زنم که برعکس او دماغ می شود و با سری پایین دستش را

بند چادر می کند: ببخشید، ولی من نمی تونم!

متعجب ابرویی بالا می اندازم: چرا؟



انگار حرف زدن برایش سخت شده: آخه... من باید دلیل بیرون رفتنم رو برای مامان و بابام توضیح بدم! دروغ گفتن هم یکم برام سخته

- دروغ چرا؟ بگو با یکی از دوستان داری میری بیرون

با سر کج شده نگاهم می کند و باز دلم را به بازی می گیرد: من به جز رعنا دوست دیگه ای ندارم! بعدم کاش به همین سادگی بود. سوال پشت سوال، دوستت کیه؟ اسمش چیه؟ چند سالشه؟ کجا آشنا شدید؟ از همکاراته؟ چرا تا حالا ازش حرفی نزدی؟ بیرون چرا؟  
غذاهای بیرون خوب نیست، دعوتش کن خونه، همه با هم آشنا می شیم!  
البته اینو مامانم میگه بیشتر، چون معاون مدرسه است، کلا دوست داره با همه آشنا بشه! البته رعنا میگه چون من تک فرزندم مامان و بابام خیلی روم حساس شدن و چهارچشمی حواسشون رو منه،

آخه دیگه کاری ندارن، مخصوصا از وقتی بابا بازنشسته شده که دیگه بدتر!  
البته شاید بگی: ای بابا من با چه املی دوست شدم! تو بیست و هفت سالگی برای یه بیرون رفتن ساده باید کلی جون بکنه! ولی خب چه میشه کرد دیگه؟ منم همیشه توی همین چهارچوب زندگی کردم. تو کل عمرم از



خونه رفتم مدرسه و دانشگاه و برعکس و بعدم سرکار، الان خلاف  
 سنگینم همینه که ظهر جمعه با بلوز و شوار خرسی یه چادر رنگی سر  
 کردم او مدم تو کوچه نشستم تو ماشین دوست پسریم!  
 به این جای حرفش که می رسد، سر می چرخاند و نگاهم را غافلگیر  
 می کند که در تمام مدت حرف زدنش، لبخند به لب نگاهش می کردم.  
 بعد لب هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید :  
 - خیلی حرف زدم!

پنجاه و شش

( آریا )



یکدفعه به خنده می افتم. با صدای بلند می خندم. آنقدر که حس می کنم ریتم آن از دستم خارج شده! با ضربه‌ی آرام مشت او به بازویم ساکت می شوم و با تعجبی آمیخته با شیطنت نگاهش می کنم:

- نه بابا، از این کارا هم بلدی؟ البته بعد از بلوز و شلوار خرسی پوشیدن! خودش هم خنده اش گرفته. ولی سعی می کند جدی باشد و اخم به چهره اش بنشانند: یه ساعت حرف زدم فقط بلوز و شوار خرسیش یادت مونده؟

همچنان با خنده می گویم: میشه ببینم؟

چشم گرد می کند: چیو؟

به زیر چادر اشاره می کنم: خرس ها رو!

مثل بچه های تخس و لج باز دو طرف چادر را بیشتر به هم نزدیک می کند: نخیر! من دیگه میرم خونه امون! تو هم برو

چشمکی می زنم: کجا؟ خونه ی شما؟



انگار دود از سرش بلند می شود : وای باورم نمیشه! بخوای بیفتی رو  
دور شوخی آدمو دیوونه می کنی!

اینبار با هوشیاری و از قصد تا نزدیکی صورتش پیش می روم و  
به لب های کم رنگش خیره می شوم: تازه کجاشو دیدی!

نفس در سینه اش حبس شده. به در می چسبد و در سکوت  
به چشم های پایین افتاده ام خیره می شود که ادامه می دهم:

- حرفات باعث شد بیشتر دوست داشته باشم! هیچ وقت هم نمیگم،  
ای بابا ... بین با چه املی دوست شدم!

آرام آرام لبخند می زند و عقب می کشم تا دل بی عقل شده ام کار  
دستم نداده!

- ببخشید که نمی تونم کنارت باشم

یک بار پلک می زنم: درک می کنم.

آهسته در را باز می کند و پیاده می شود. چیزی نمی گوید. می داند از  
خدا حافظی خوشم نمی آید. در را که می بندد هنوز از پس شیشه نگاهش  
می کنم. تصویر چهره ی زیبایش با شاخ و برگ درخت در



شیشه‌ی پنجره در هم آمیخته شده. قدمی عقب می‌گذارد و همان‌طور  
که از او چشم‌بر نمی‌دارم، آرام لب می‌زند: دوستت دارم...!

پنجاه\_و\_هفت

( آریا )

نمی‌دانم چقدر به تصویر رفته‌ی او در شیشه خیره شده‌ام که صدای زنگ  
موبایل مرا به خودم می‌آورد. اسم عارف را روی اسکرین موبایل می‌بینم.  
دم عمیقی می‌گیرم. دستی به صورت‌م می‌کشم و جواب می‌دهم:

- الو عارف؟

- چطوری مدیر؟





- خوبم، چی شده؟

- چیزی که... یه آدرس می فرستم خودتو برسون

اخمی از ندانستن بین ابروهایم می افتد که قطعاً عارف آنرا نمی بیند :

- اتفاقی افتاده؟

- نه، بیا حرف میزنیم

لبهایم را روی هم می فشارم و دیگر اصرار نمی کنم. می دانم عارف تا

نخواهد حرف نمی زند. پس فقط نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- باشه، بفرست. خودمو می رسونم

ارتباط که قطع می شود، به فکر فرو می روم. حتما باید

مسئله‌ی مهمی باشد که عارف خواسته برای آن من را به آدرسی که فرستاده و

نگاهش می کنم، بکشاند. آدرس یک رستوران است در شمال شهر.

نگاهی به محله‌ای که در آن مانده‌ام می کنم. تا آنجا خیلی راه است!

حرکت می کنم. دوست داشتم امروزم را با رخساره بگذرانم. در

این روزهای سخت و پرکار، چند ساعتی را

برای خودم می خواستم که به یک دیدار یواشکی ختم شد!



تک خنده‌ای می‌کنم. باورم نمی‌شود کارم به اینجا سیده! حس  
پسرهای دبیرستانی را دارم که بعد از تعطیلی مدرسه، یواشکی پشت  
دیوار مدرسه دخترانه به انتظار می‌نشستند تا دختر مورد علاقه‌شان را  
فقط با نگاه کردن دنبال کنند!

سری به دو طرف تکان می‌دهم. از آن دوران هم چیز زیادی عائد نشده!  
مدرسه رفتنم هم فرق داشت. مدرسه رفتن هر سه‌ی ما. با  
راننده‌ی شخصی که بابا انتخاب کرده بود، می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.  
همین باعث شده بود هیچ‌وقت طعم شیطنت‌هایی که دیگر بچه‌ها در  
راه مدرسه انجام می‌دادند را تجربه نکنیم و فقط شنونده باشیم.  
ولی حالا با دیدن این محله، با یادآوری برخی خاطرات گذشته،  
رخساره را درک می‌کنم. به قول خودش همیشه در

چهارچوبی معین زندگی کرده. مثل کودکی که نقاشیش را رنگ می‌زند و  
تمام تلاشش را می‌کند از خطوط دورکشی نقاشی بیرون‌نزند!

آدرس را روی جی‌پی‌اس دنبال می‌کنم. دیگر چیزی تا  
رسیدن باقی نمانده. ساعت دیجیتالی ماشین که به یک و نیم می‌رسد،  
ماشین را در پارکینگ رستوران پارک می‌کنم. همان‌طور



که دکمه‌ی وسط کت‌م را می‌بندم، دُرمن در را باز و سری خم می‌کند.  
 دست در جیب ابتدای سالن مدور رستوران می‌ایستم و اطراف‌م را  
 نگاه می‌کنم. محیطی شیک و مجلل. چیزی که دیگر سال‌هاست  
 به آن عادت کرده‌ام. گارسونی با پیرهنی سفید و جلیقه‌ای مشکی و  
 پاپیونی دور گردنش نزدیک می‌آید و با خوش رویی می‌گوید:  
 - خوش اومدید، آقای سعادت در اون قسمت منتظر تون هستن، میز  
 شماره‌ی سی و چهار  
 رد نگاه گارسون را می‌گیرم و به عارف می‌رسم که حالا نگاهم می‌کند.  
 کوتاه دستی بالا می‌گیرد و من با تشکری زیر لب از گارسون جدا  
 می‌شوم و با چند گام بلند، خودم را به عارف می‌رسانم که با دیدنم نیم‌خیز  
 می‌شود و دستی پیش می‌آورد.  
 دستش را می‌فشارم و روبه‌رویش می‌نشینم:  
 - امروز خودتو تحویل گرفتی!  
 نیشخندی می‌زند: تا همین دو ساعت پیش داشتم اینجا یکی دیگه رو  
 تحویل می‌گرفتم!



چشمکی می زنم: شیطون شدی! کی؟

- اونی که شیطونی میکنه روبه روم نشسته! من که می فهمم شام و ناهارتو با

کی می بیرون و کاراتو میندازی گردن من!

با صدا می خندم و منویی که گارسون آورده را نگاهی می اندازم:

- فعلا که اینجام، بگو. چی می خواستی بگی؟

- ول کن منو رو، اینجا برگش خوبه

زیر چشمی نگاهی به اطراف می اندازم: به نظر همه چیزش خوبه!

- جایی که انتخاب خواهر جان شما باشه مگه بد میشه؟!

حرفش را نمی فهمم. از دقت ابرو در هم می کنم و به پرسش

سری تکان می دهم: خواهرم؟

- بله، صبح یه قرار کاری داشتم. میترا خانمو اینجا دیدم

خیلی ریز، با انگشت جایی در سمت راست من را نشان می دهد و

می گوید:

- اونجا نشسته بود



کمی سر می چرخانم و میزی که حالا خالی است را می بینم. باز هم معنی حرف و لحن کنایه آمیز عارف را متوجه نمی شوم. پیش می آمد میترا جمعه ها با دوستانش برای صرف صبحانه به هتلی یا رستورانی بیاید. امروز هم با فاصله ی نیم ساعت، از هم، از خانه بیرون آمده بودیم و فقط در جواب مامان که پرسیده بود برای ناهار منتظرش باشند یا نه، گفته بود: آره، برای صبحانه با یکی از دوستانم به رستوران می رویم و بعد برمیگردم. برای لحظه ای به یاد رخساره می افتم. تفاوت زندگی او با خواهران من زمین تا آسمان است! - آره، یادمه گفته بود با یکی از دوستاش قرار داده عارف ابرویی بالا انداخت: از کی تا حالا نکوئی شده دوست میترا خانم؟!

روی میز جلو می آیم و با تعجب می پرسم: نکوئی خودمون؟ مهرداد؟ در جوابم فقط سری تکان می دهد و بهت من بیشتر می شود.



## پنجاه و هشت

( آریا )

میترا و مهرداد نکوئی همیشه در ذهنم دو قطب مخالف هستند. حالا از اینکه می شنوم آن ها در این رستوران روبه روی هم نشسته و صبحانه خورده اند، متعجب می شوم. اتفاقاتی که در گذشته رخ داده اند هم به تعجبم می افزاید. ولی ذهنم به جایی قد نمی دهد.

دستی به صورت می کشم و بالاخره می گویم:

– حتما بحثشون کاری بوده

نیشخند عارف پررنگ می شود : یه جوری حرف میزنی انگار خواهرتو نمی شناسی

راست می گوید. میتراایی که می شناسم در این سال ها برای کار هم در شرکت به سختی با نکوئی حرف زده، چه برسد به قرار صبحانه در



رستوران! گیج می شوم. صمیمیت من و میترا هیچ وقت آنطور که من می خواستم نبود. کسی که همیشه فاصله می گرفت او بود. میترا در تمام این سال ها با رفتارهایش نشان داده که برادری من را نمی خواهد و همین باعث شده بود واقعیت ها را نبیند و چشمانش فقط و فقط روی تبعیض هایی باشد که برای خودش ساخته و بزرگ کرده بود!

- رفتی تو فکر چرا؟ نکنه غیرتی شدی!؟

و بعد آرام می خندد. ولی من پوزخند می زنم. در زندگی خیلی کم پیش آمده که برای کسی غیرتی شوم. نه اینکه بی رگ باشم! نه، تربیت و نوع زندگی که برایم انتخاب شد و آنرا پذیرفته بودم، باعث شده بود هر کدام در زندگی حد و حدود خود را بدانیم و در حد نیاز در زندگی هم دخالت کنیم.

- نه بابا، دلیلی برای تعصب الکی نیست. میترا اونقدری بزرگ هست که برای زندگیش تصمیم بگیره

گارسون میز را می چیند. عارف کمی آب می نوشد و می گوید :

- ولی دیدنش با مهرداد برای من خیلی عجیب بود



- چرا؟ میترا دو سال از من بزرگ‌تره! دیگه باید

یه تصمیمی برای زندگیش بگیره

عارف آرنج‌هایش را روی میز، کنار بشقاب می‌گذارد: با مهرداد  
نکوئی؟ کسی که چند سال پیش حتی شب خواستگاریشم از اتاقش

نیومد بیرون تا یه جواب رد خشک و خالی بهش بده؟!!

نفسم را محکم بیرون می‌دهم و مشغول خوردن می‌شوم:

- چه اشکالی داره؟ شاید

دو تایی به این نتیجه رسیدن که الان زمان مناسبی برای ازدواجه!

عارف چشمکی می‌زند: ای کاش من یه داداش اوپن مایند

اینجوری داشتم!

می‌خندم: داری دیگه!

- آره، نه به لطافت و خوش بینی تو، نه به خشونت اون که دنبال خودت

راه می‌ندازی تو شرکت!

- کی؟ شهریار؟!!

- آره، نیستش چند روزه، کجاست؟





یک‌وری می‌خندم: دلتنگش شدی؟

چشم‌غره‌ای می‌رود و من بیشتر می‌خندم. کمی به سکوت و غذا خوردن می‌گذرد. ذهنم اطراف میترا و مهرداد چرخ می‌خورد. حق با عارف است. بودن آن‌دو با هم از دید هر کسی که ذره‌ای میترا را بشناسد، عجیب و غیرممکن است!

میترا آدم‌برگشتن به گذشته نیست. همیشه رو به جلو حرکت کرده. همیشه چیزهای جدید را خواسته. دست روی آن‌هایی که رد کرده و پشت سر گذاشته، نمی‌گذارد! حالا چه شده که با مهرداد نکوئی که چند سال پیش او را جلوی مادرش، تنها کسی که در زندگی دارد، سنگ روی یخ کرد، قرار ملاقات می‌گذارد؟ آن‌هم در چنین جایی و آن‌طور که عارف می‌گفت؟! هوف کلافه‌ای می‌کشم. شاید میترا فکر کرده بعد از این همه سال کار، حالا وقت عشق است!



## پنجاه\_و\_نه

( آریا )

همه جا تاریک است. صدای جیر جیرک همه جا را برداشته. هیچ کس در اطرافم نیست. تا به حال اینجا نبوده‌ام. انگار در برهوتی بی آب و علف گیر کرده‌ام. باد اطرافم می‌وزد. هوا کمی سرد است. بی هیچ نوری در اطرافم قدم برمی‌دارم و راه می‌افتم. نمی‌دانم کجا می‌روم. حتی جلوی پایم را هم نمی‌بینم. خرت و خرت زیر کفش‌هایم به صدای باد و گرگی که حالا از دور زوزه می‌کشد، اضافه شده. پیش می‌روم. با ترس و لرزی که از سرما در بدنم نشسته. نمی‌دانم ته این مسیر کجاست و فقط به امید روشنایی قدم‌هایم را سریع تر برمی‌دارم تا به دویدن تبدیل می‌شود. حالا به نفس نفس افتاده‌ام که پایم به چیزی گیر می‌کند و با سر روی تپه‌ای از خاکی نرم فرود می‌آیم. غلت می‌خورم. حالا چشمم به تاریکی عادت کرده و تپه‌ی کوچک را بهتر می‌بینم. سر خوردن مایع گرمی را روی سرم حس



می‌کنم. عقب عقب می‌روم و ناباور به قبری که جلوی پایم، در  
این بیابان مثل قارچ سبز شده، نگاه می‌کنم!

ریت‌م قلبم از کنترل خارج شده. می‌خواهم فرار کنم ولی نمی‌شود.  
صدایی از جایی دور پاهایم را مجبور به ایست می‌کند. دور  
خودم می‌چرخم ولی هیچ کس را نمی‌بینم. صدا خیلی نزدیک است.  
کسی ناله می‌کند : کمک ... کمک ...

ناباور به تپه‌ی کوچک پیش پایم خیره شده‌ام. صدا از درون قبر  
بیرون می‌آید! یعنی زنده است؟ چطور توانسته‌اند فردی را زنده به گور  
کنند؟ با دست خالی به جان خاک‌های نرم قبر می‌افتم. انگار تازه به آن آب  
داده‌اند! خاک را چنگ می‌زنم و چنگ می‌زنم. گل  
به انگشت‌هایم می‌چسبید و زیر ناخن‌های کوتا‌هم سنگین می‌شود.  
ولی فقط به صدایی که یک بند از زیر تپه‌ی خاک بلند می‌شود، گوش  
می‌دهم و تمام زورم را به کار می‌گیرم. نمی‌دانم چقدر مشغول‌کنند.  
عرق از تمام سر و رویم می‌چکد. صدای گرگ‌ها نزدیک‌تر شده و سوز  
باد حالا در موهای خیس از عرقم بهتر حس می‌شود.  
ولی توجهی نمی‌کنم. بالاخره به عمق قبر می‌رسم. خاک‌ها را کنار



می‌زنم. هیچ سنگی وجود ندارد. فرد زنده به گور شده سر و پا سفید پوشیده و در قعر آن چاله خوابیده. سرش به طرف زمین است. خم می‌شوم و بازویش را می‌گیرم تا بلندش کنم:

– بلند شو ... بلند شو نجات دادم

بلند می‌شود. گل‌های صورتش را کنار می‌زنم. نفسی تازه می‌کند و من ناباور به او خیره می‌شوم. به مردی که در قبر خوابیده و خود من است! دست‌هایم شل می‌شوند. خود در قبرم می‌خندد. بلند و بی‌مهابا. گرگ‌ها حالا در گوشم زوزه می‌کشند. آریای سفید پوش هنوز در قبر می‌خندد و من ترس خورده و وحشت زده به اطرافم خیره می‌شوم که گرگ‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند و با حمله‌ی اولین گرگ، اینبار من در قبر کنده شده سقوط می‌کنم!

با وحشت زیاد از خواب می‌پریم. ضربان قلبم انگار روی هزار است. گرومپ گرومپ قلبم را در گوشم می‌شنوم. تمام وجودم نبض می‌زند. عرق از پیشانیم راه می‌گیرد و از تیغه‌ی بینیم می‌چکد. از پشت سر، از موهایم راه گرفته و به تیره‌ی کمرم می‌رسد. نه به سرمای بیابانی که در آن گیر



کرده بودم و نه به گرمایی که حالا دارد پوست تنم را می سوزاند. با یک حرکت رکابی را از تنم جدا می کنم و به گوشه ای می اندازم. نفسم هنوز سرجا نیامده. سرم به دوران افتاده از ترسی که قصد رها کردنم را ندارد. بلند می شوم. خودم را به در نیمه باز تراس می رسانم. حالا باد بر تن عرق کرده ام می نشیند و نفسم جا می آید. هوا هنوز گرگ و میش است. سکوت و تاریکی بر حیاط چیره شده. خودم را روی صندلی حصیری تراس رها می کنم و رواندازی که روی نرده هاست، روی تن لختم می کشم. گیجم. صدای خنده ی خودم در آن قبر و صدای گرگ هایی که انگار در همین نزدیکی هستند، دست از سرم بر نمی دارند!

\*\*\*

عصبیم. کلافه و مضطرب. خیلی وقت است این حال را نداشته ام. خیلی وقت است از این سردرگمی، از این پریشان حالی و کابوس ها خبری نبوده. حالا نمی دانم چرا باید الان سروکله اشان پیدا شود؟ حالا که بیشتر از هر زمانی در کار و زندگی نیاز به تمرکز دارم.



جواب سلام منشی را نمی‌دهم. اصلاً حواسم نیست چه می‌گوید. در را پشت سرم‌رها و کیفم را روی میز شیشه‌ای وسط اتاق پرت می‌کنم. به طرف پنجره‌های انتهای اتاق می‌روم که حالا با پرده‌های زبرای کرم و قهوه‌ی پوشیده شده‌اند. بند کنارشان را می‌کشم. نور از بین توری‌های پرده بیرون می‌زند. ذهنم را رها می‌گذارم. به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. دستی به صورت‌م می‌کشم. زبری ته‌ریشم را کف دستم دوست ندارم. نفسی بیرون می‌دهم که چند ضربه به‌در می‌خورد و بعد صدای قدم‌هایی نرم را می‌شنوم و بعد هم صدای شبستری را:

- سلام آقای مهندس، طرح‌های نهایی آماده‌است، می‌بینید؟

در این سال‌ها ظاهر سازی را خوب یاد گرفته‌ام. خیلی زود خودم را جمع و جور می‌کنم. دست در جیب به عقب برمی‌گردم و همان‌طور که با دست به‌صندلی اشاره می‌کنم تا شبستری بنشیند، تلفن را برمی‌دارم:



## شصت

( آریا )

- بگید قهوه منو بیارن

چشم می گوید. قطع می کنم و منتظر به شبستری چشم می دوزم. مثل همیشه موهایش را از جلو فر کرده که نیمی از صورتش را پوشانده اند.

چشم می گیرد از نگاهم و من باز یاد حرف میترا می افتم. با یادآوری میترا هم به یاد دیروز و حرف های عارف! آرام سری به دو طرف

تکان می دهم و فنجان قهوه به موقع می رسد تا

به ذهنم اجازه ی جولان ندهد.

داغ داغ کمی از قهوه را می نوشم. تلخی کامم را بیشتر می کند.

صورتم جمع می شود و با اشاره به کلاسور بزرگ شبستری می گویم:

- خب، منتظرم



سریع مشغول بیرون کشدن کاغذها می شود. خوب شده اند.  
 بالاخره نزدیک به ابتدای مهرماه، شبستری خود سابقش را رو کرد با  
 طرح هایی که حالا تک به تک راضیم می کنند.

سری تکان می دهم و کاغذها را به کلاسور برمی گردانم:

- آفرین خانم شبستری، مثل همیشه نشون دادید بودنتون اینجا  
 به عنوان طراح توی این همه سال الکی نبوده

لبخند از سر رضایتش، تمام صورتش را پر می کند. سر زیر می اندازد  
 و آرام تشکر می کند. که ادامه حرفم را می زنم:

- چند روز دیگه تو جلسه با تایید طرح ها میریم سر وقت تولید  
 کالکشن، به میترا خانم هم طرح ها رو نشون دادید؟

همین یک حرفم کافی است تا استرس به چشم هایش برگردد: نه هنوز  
 ... منتظر بودم شما تایید کنید، بعد

- خوبه، از طرف من مشکلی نیست، تایید ایشونم بگیرید





سکوت که در می افتد، چشمی می گوید و  
 من که به خوردن بقیه ی قهوه ام مشغول می شوم، کلاسور را زیر بغل  
 می زند و با خدا حافظی آرام بیرون می رود.

از کالکشن پاییزه که رونمایی شود و فروش خوبش به مذاقم خوش  
 بیاید، باید کارهای تاسیس شرکت طراحی را روی غلتک بیندازم. بعد  
 از آن شاید فرصتی شود تا به خودم و زندگی هم برسم. به چیزی که حالا  
 هر بار با فکر کردن به آن، برای داشتنش بی تاب تر می شوم. باید امشب  
 هم با بابا صحبت کنم تا نظر نهاییش را بگوید.

می خواهم نگاهی به موبالم بیندازم که در روی پاشنه می چرخد. عارف  
 داخل می آید و بعد چند ضربه به پشت در می زند!

- صبح مدیر متعالی!

همان طور که پیامی برای رخساره می نویسم و حالش را می پرسم،  
 به عارف که نزدیک میز ایستاده، می گویم:

- برای پس فردا جلسه ترتیب بده، باید پرونده این کالکشن پاییزه و  
 ببندیم و بریم برای تولید، می خوام واسطه آبان جنس ما تو بازار باشه



- چشم!

پیام را سِند می کنم و از جواب بی چک و چانه‌ی عارف، متعجب سر  
بالا می گیرم و نگاهش می کنم:

- حرف گوش کن شدی!

- مگه به دستور مدیر میشه نه گفت؟

کمی روی میز به جلو خم می شوم که او هم دست هایش را روی میز  
ستون می کند و سر جلو می آورد. نیشخندی گوشه‌ی لبم می کارم و  
می گویم:

- من اگه تو رو نشناسم که دیگه آریا فخرا نیستم!

او هم می خندد: آریا فخرا ... من مشکوکم!

ابرویی بالا می اندازم: به چی؟

- خواهرت!

حال پریشانم دوباره برمی گردد. اخم می کنم: بیخیال عارف،  
به من ربطی نداره میترا با کی می گرده، با کی دوست میشه، اصلا با  
کی می خواد ازدواج کنه!



چشم گرد می کند : تو برادرشی! معلومه که به تو ربط داره

- نه دیگه، هنوز میترا جووری نزده تو برجکت، یا جلوی جمع سنگ روی یخت نکرده تا بدونی تصمیماتش حتی به حاج ابراهیمم ربطی نداره!  
چه برسه به من

بشکنی جلوی چشمم می زند و لب هایش را کش می آورد : دقیقا!  
همین منو مشکوک کرده. همه ی شرکت زیر زیرکی دارن از بگو و بخند و برو و بیای میترا و نکوئی میگن! خودمم صبح توی پارکینگ دیدم. با هم سوار آسانسور شدن. نیشا تا بنا گوش باز، فاصله ها کم...  
- بسه عارف! گفتم الکی غیرتی نمیشم ولی تو هم لازم نیست مثل خاله زنکا بیای بگی چی دیدی و چی شنیدی!

مات صورتتم می ماند. رگ غیرتم کمی قلقلک خورده. گرم شده و عصبیم. گرهی کراواتم را کمی شل می کنم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.  
سکوت که طولانی می شود نگاه می چرخانم روی عارف که هنوز خیره ام مانده و بعد از چند ثانیه دوباره خودش را روی میز پیش می کشد  
و می گوید :



- قصدم خاله زنک بازی نیست آریا، فقط می خوام بگم میترا استاد خرابکاریه! اینو خودت همیشه گفتی، از بچگی! نکوئی نمی تونه آدم انتخابی میترا باشه برای زندگی، مخصوصا که چندسال پیش فکر می کرد با خواستگاری مهرداد، ش آن و منزلتش به گند کشیده شده! پس داره خرابکاری می کنه! کجا و چطور؟ نمی دونم. اصلا شاید داره زندگی خودشو خراب میکنه. شاید حالا که دیده دستش به میز مدیریت نرسیده، وقتشه خودش و مهرداد رو با این تصمیم مسخره به خاک سیاه بنشونه!

سلااااام

روز و روزگار تون خوش

بلا از تون دور

متاسفانه امروز فرصت نوشتن نداشتم تا به الان، فقط یه پارت آماده دارم

اگر تا آخر شب فرصت نوشتن پیش بیاد، حتما دوباره پارت میدارم



□ ♥ □ انرژی برسونید

ممنون که همراهید

شصت و یک

( آریا )

صداها در سرم خاموش و بوق ممتدی در گوشم نواخته می شود. با حرف های عارف، هاله ای نامرئی که پیش چشمانم را گرفته بود، کنار می رود. حالا انگار بهتر می بینم. میترا را ... اخلاق هایش را ... خصوصیاتش را ... میترا فخرا حالا برایم بولد شده. درسته و کامل، همانی که بوده



و هست، می بینمش.

عارف راست می گوید. میترا آدم انتخاب اشتباه نیست. مگر اینکه پای چیز دیگری در میان باشد. مهر داد نکوئی برای میترا انتخاب درستی نیست. نه اینکه آدم بدی باشد، نه. برعکس، او چندین سال از عمرش را عاشق آدم اشتباهی بوده. آدمی که در گذشته، گاهی فکر می کردم ممکن است خودش را هم دوست نداشته باشد!

سرم را بین دستانم می گیرم. شقیقه هایم نبض می زنند. صدای هشدار پیامک موبایلم می گوید حتما رخساره است و جواب پیامم را داده. در خواندش تعلل می کنم. اول باید ذهن در همم را سامان دهم.

- حالا تو میگی چیکار کنم؟

عارف روی صندلی می نشیند و جاقلمی روی میز را با دستانش به بازی می گیرد:

- به نظر من میترا داره خودشو سرگرم می کنه. از طرفی این سرگرمی که پیدا کرده ممکنه چند سال بعد تبدیل به یه زندگی فاجعه آمیز بشه، پس تو سرشو گرم کن!



به معنی ندانستن ابرو در هم می کشم: یعنی چی؟

- بحث تاسیس شرکت طراحی که مطرح شد، میترا رو بکن مسئولش!

متعجب به چهره‌ی خونسرد عارف نگاه می کنم: چی؟ چیکار کنم؟

- گوش کن آریا ... من مدیر برنامه ریزی این شرکت، درسته؟

دستم را از زیر بینی، تا پایین چانه ام می کشم: درسته

- خیلی خب، پس بهم اعتماد کن. میترا مدیر داخلی شرکت،

چه بخوای چه نخوای درگیر میشه، از طرف هم اون الان فکر

میکنه توی این شرکت یه جورایی دور انداخته شده...

- اینجوری نیست! هیچ وقت اینجوری نبوده. منم هیچ وقت نه خواستم و

نه اصلا می توئم جلوی فعالیت و دخالت میترا رو توی امور شرکت

بگیرم

عارف دو دستش را بالا می گیرد. سکوت می کنم و او آرام ادامه می دهد

:

- می دونم. تو هم میترا رو می شناسی ... پس بهترین راه اینه که با

یه پروژه درست و حسابی مثل شرکت طراحی، روحیه و علاقه اش رو



برگردونی و اونو کنار خودت نگه‌داری. اینجوری دوباره بیخیال

نکوئی میشه، اون بیچاره هم می‌فهمه لقمه‌ی هم نیستن!

آنقدر به‌پشتی‌صندلی فشار می‌آورم که تا انتها عقب می‌رود. به‌سقف نگاه می‌کنم و به‌خطوط مورب کناف کاری شده‌ی آن خیره می‌شوم. حق با عارف است. میترا از بچگی همین‌عادت را داشت. می‌خواست هر طور شده به‌چشم بیاید. حالا هم نکوئی شده وسیله‌ی سرگرمی تا با آن خودش را از حاشیه‌ی دایره‌ی توجه، به‌مرکز بکشانند.

نفسم را محکم بیرون می‌دهم. باید روی حرف‌های عارف فکر کنم. شاید با این کار میترا و زندگی آینده‌اش را نجات دهم. اگر کاری از دستم برمی‌آید باید انجام دهم. نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم. بالاخره میترا خواهر من و بچه‌ی ارشد حاج ابراهیم است. نمی‌توانم به‌او و زندگی‌اش اهمیت ندهم. حتی اگر او گاهی چشم دیدن من را نداشته باشد!





## شصت و دو

( رخساره )

آینه را از کیفم بیرون می کشم و یک بار دیگر به چهره ام نگاه می کنم. به خاطر طولانی بودن مسیر با عجله راهی شده بودم و فرصت نداشتم کمی به چهره ی بی روحم از چندین ساعت کار، سروسامانی بدهم! حواسم را به راننده می دهم که کاملاً جلو را نگاه و زیر لب آهنگ آرامی که در ماشین پخش می شود را زمزمه می کند. رژ لبم را برمی دارم و در حین حرکت یکنواخت ماشین، روی لبم می کشم. از رنگ گوشتی که یک دست روی لبم نشسته، راضی می شوم و با مرتب کردن فرق کجم از زیر مقنعه آینه را به کیفم برمی گردانم. نگاهی به اطراف می کنم. چیزی تا مقصد نمانده. استرسم زیاد می شود. دوباره دست و پایم یخ می کند و اگر بیشتر هم بشود این استرس، دستشویی لازم می شوم! همه اش تقصیر رعنا است. اگر سرش را در



موبایلم فرو نمی کرد و پیام من و آریا را نمی خواند، فکر رفتن به شرکت و غافلگیر کردن آریا را هم در سر من نمی انداخت!

وقتی در جواب احوال پرسی آریا، گفته بودم خوبم و او گفته بود آشفته و خسته از کار است و ذهنش به هم ریخته، رعنا چشم و ابرو آمده بود که: خب برو آقای مدیر عاملو ببین شاید از آشفتگیش کم شد!

در جوابش، نچی گفته بودم و او دستی به معنی خاک بر سرت، حواله ام کرده بود. می گفت: برو و محل کارش را از نزدیک ببین. برو خودی نشان بده! آنقدر از این حرف ها زده بود که بالاخره مرا با آژانس راهی شرکت فخر کرده و من هم ماشین خودم را به دست او دادم. دلیلش هم این بود که بهانه ای دست آقای مدیر عامل باشد برای رساندن من! ماشین آژانس جلوی ساختمان توقف می کند و راننده می گوید:

- خانم همین جاست؟

نگاهی به نمای شیشه ای ساختمان می کنم: بله، خیلی ممنون کرایه را می دهم و پیاده می شوم. دسته گل کوچکی که گرفته ام را در دستم جابجا می کنم و با بسم... آرامی زیر لب، پا



درون ساختمان می گذارم. تصمیم می گیرم به چیزی جز رفتن و رسیدن به دفتر آریا توجه نکنم. این طوری استرس کم تر می شود و بهتر به اوضاع مسلط هستم! روبه آسانسور می ایستم و چشمم روی تابلویی که کنارش زده شده و طبقه ی هر قسمت را مشخص کرده، چرخ می خورد. وارد کابین که می شوم، دکمه ی سه را می فشارم و آسانسور از جا کنده می شود. با ظاهر خودم در آینه خیره می شوم و بیشتر احساس نارضایتی می کنم. شبیه کارمند بانکی هستم که در وقت اداری به ملاقات رئیسش می رود. آن هم با آن سبد گل کوچکی که حس می کنم اصلا زیبا نیست و قرار است جلوی او خم شوم و بگویم: جناب فلانی، پست جدید را تبریک می گویم!

از خودم لجم می گیرد. می چرخم تا خودم را در آینه نبینم. دستم پیش می رود برای فشردن دکمه ی همکف تا برگردم و دیدار را بگذارم برای وقت بهتری. ولی در آسانسور باز می شود و من از همان ابتدای راهرو عطر همیشگی او را حس می کنم و دلم بی قرار می شود. مثل کودکی که بعد از مدت ها مادرش را دیده،



پاهایم بی اختیار جلو می روند و ذهنم دیگر به ظاهر مهمت نمی دهد.  
بلکه فقط به دیدن چهره‌ی او و نگاه مهربانش فکر می کند.

- بفرمایید؟

ناخودآگاه روبه روی میز منشی ایستاده‌ام. میزی بزرگ با رنگی مشکی و  
طلایی، شبیه به دکوراسیون بقیه‌ی ساختمان. گلویی صاف می کنم و  
لبخندی نیم بند می زنم: خسته نباشید، می خواستم آقای فخرا رو ببینم؟  
منشی کمی با دقت تر سر تا پایم و گل در دستم را می نگرد:

- وقت ملاقات داشتین؟ از طرف شرکت...

- نخیر... از آشناهاشون هستم

حالا نگاهش طوری شده که: من تا به حال چنین آشنایی را اینجا ندیده‌ام  
ولی تلفن روی میز را برمی دارد و قبل از فشردن دکمه‌ی ارتباطی می پرسد  
:

- خانم؟

- دلربا هستم



ابرویی از شنیدن فامیلیم بالا می اندازد و با جواب دادن آریا از آن سوی در لمینه کاری قهوه‌ای رنگ، می گوید که من آمده‌ام. دیگر منشی را نگاه نمی‌کنم. چون بعد از زمین گذاشتن تلفن حرفی نمی‌زند. در عوض به آن در بزرگ سمت چپ خیره شده‌ام و قلبم از هیجان زیاد به تکاپو افتاده. در روی پاشنه می‌چرخد. منشی نیم‌خیز می‌شود و من با دیدن آریای متعجب در چهارچوب در، قدمی پیش می‌گذارم. دستان او که به نشانه‌ی تعجب کمی از هم باز می‌شوند و به داخل اتاق اشاره می‌کند، قدم‌های من و اطرافم انگار از حالت اسلوموشن خارج می‌شوند و سریع به چند قدمی‌اش می‌رسم. سبد گل را پیش می‌برم. در نزدیکش سری کج می‌کنم و آرام می‌گویم: سورپرایز!

شصت و سه



( رخصاره )

اتاق بزرگش حیرت زده‌ام می‌کند. آنجا هم مشکی و طلایی رنگ است. از میز و صندلی بگیر تا میز شیشه‌ای کنفرانس و مبل‌های پشت کوتاه گوشه‌ی دیگر و پرده‌های زبرایی که نور را طبقه طبقه در اتاق راه داده‌اند.

هنوز سر پا ایستاده‌ام. حضورش را پشت سرم حس می‌کنم که سبید گل را روی میز می‌گذارد و بعد کنارم قرار می‌گیرد :

- بشین لطفا، چرا سر پا؟

هنوز احساس راحتی نمی‌کنم. ولی آرام به طرف مبل‌های گوشه‌ی اتاق می‌روم که سمت چپش آینه‌ای قدی و یک چوب لباسی قرار داده‌اند.

کیفم را روی سرامیک‌های براق، کنار مبل می‌گذارم و به آریا چشم می‌دوزم که تلفن بیسیم به دست جلو می‌آید :

- وسایل پذیرای لطفا، مهمون دارم. نه تلفنی وصل بشه و نه کسی بیاد!

با لبخند می‌نشیند و مات نگاهم می‌کند که من هم به خنده می‌افتم:



- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

- چون باورم همیشه اینجایی!

- خودت گفתי بیا!

با همان لبخند، ابرویی به معنی نفهمیدن درهم می کند که می گویم:

- گفתי خسته‌ای، منم فکر کردم پیام با دیدنم خستگیت در بره!

خنده‌اش بیشتر می شود. ضربه‌ای به در می خورد و بعد مردی با

سینی چای و شیرینی و میوه داخل می آید و همه را در سکوت و با

دقت، روی میز می چیند و بیرون می رود. آریا استکان چای را

به دستم می دهد و خودش هم کمی نزدیک تر می آید. پا روی پا می اندازد

و با کشیدن دستش روی پشتی مبل، حالا کج نشسته و به صوتم زل زده.

- مزاحمت که نشدم؟

- هیچ وقت ...

- دوست داشتم جایی که کار می کنی رو هم ببینم

- یعنی منم می تو نم پیام رادیو؟



کمی از چای داغ را می نوشم و سری به تایید تکان می دهم:

- آره، میتونی موقع ضبط اون طرف شیشه بشینی و ببینی

- پس یه روز حتما میام!

- پس اونروز حتما انقدر تیوق می زنم که آقای شادمان اخراجم می کنه!

تنه اش را بیشتر پیش می کشد :

- چرا؟ طبق قانون مورفی؟

پر جرأت سر جلو می برم تا صورتش و می گویم: نه، طبق

قانون دلدادگی!

آنقدر به مردمک هایم زل می زند که خودم را در نگاه شیفه اش می بینم.

آرام نفس می کشم، جوری که در فاصله ی کم بینمان حرکت

قفسه ی سینه ام را نبیند. عطرش را به ریه می کشم و فکر

می کنم همه ی دخترها به همین راحتی عاشق می شوند؟ یا فقط من اینطور

دلباخته ام؟ رعنا می گوید : ماها آدم های معمولی هستیم.

آدم های معمولی، ساده دل می بازند و واقعی عاشق می شوند.





- ده سالم که بود، مهرانه فقط سه سالش بود. یه عروسک مو  
فربری داشت که عاشقش بود. همیشه فکر می کردم چطور میشه کسی رو  
انقدر دوست داشت؟

شیطنت بار می خندم و می گویم:

- بالاخره فهمیدی؟

- آره، وقتی مهرانه عروسکشو گم کرد!

او می خندد و من پرسشی نگاهش می کنم که توضیح می دهد:

- وقتی گمش کرد تا یه هفته گریه می کرد، من اون موقع بود

که فهمیدم چیزهایی که گم کردم چقدر دوست داشتم!

چیزی از حرف هایش نمی فهمم. نمی توانم به هم ربطشان دهم. ولی حس  
نشسته در کلامش، قلبم را نرم جابجا می کند.

سکوت در افتاده بینمان با صدای زنگ موبایلم شکسته می شود. آریا

کمی عقب می کشد و من موبایل را از جیبم بیرون می آورم و با

دیدن اسم (سعید پسر ناهیدخانم) برق از سرم می پرد و سریع با

فشردن دکمه کنار موبایل صدایش را خفه می کنم!



زیر چشمی نگاه خیره اش را می بینم و با برگرداندن موبایل به جیب  
مانتوام، لبخندی می زنم و هول شده، انگار که از چشم هایش  
بخوانم منتظر است تا من بگویم چه کسی زنگ زده، می گویم:  
\_ مامانمه!

\_ من که چیزی نپرسیدم جونم

شانه ای بالا می اندازم و استکان مانده در دستم را روی میز می گذارم.  
نمی دانم سعید چرا زنگ زده؟ اصلا یاد نمی آید اولین و آخرین بار  
سعید کی به من زنگ زده و یا برعکس! انگار طبق یک قانون نانوشته،  
فقط به عنوان همسایه موظف بودیم شماره ای از هم داشته باشیم و هرگز از  
آن استفاده نکنیم. لرزش هشدار پیام را در جیبم حس می کنم.  
حالم گرفته شده. استرس به وجودم برگشته و دیگر نمی توانم از بودن کنار  
آریا لذت ببرم. بلند می شوم و نگاه او همراهم بالا می آید.

\_ من دیگه برم... دیر برسم مامان نگران میشه

لبخند مهربانش را حفظ می کند: باشه عزیزم



کیفم را به دست می گیرم: میشه بگی برام آژانس بگیرن، ماشینو  
 دادم دست رعنا

این جمله را هم رعنا گفته بود که بگویم. در واقع وقتی گفته بودم: از  
 شرکت بیرون می آیم و اسنپ می گیرم. اخم کرده و گفته بود این جمله را  
 بگویم تا آریا طبق پیش بینی رعنا پیشنهاد بدهد خودش مرا می رساند.  
 همین طور هم می شود. بلند می شود و روبه رویم می ایستد. به ساعت  
 مچ دستش نگاهی می کند و همان طور که به طرف میز می رود، می گوید  
 :

- خودم می رسونت

- نه، مزاحم کارت نمیشم، خودم...

کیفش را در دست می گیرد و اخم شیرینی روی پیشانی می نشاند :

- گفتم که هیچ وقت مزاحم نیستی. دیگه کم کم کارم هم توی شرکت تمومه  
 باشه ی آرامی می گویم و دستی به مقنعه ام می کشم.



## شصت و چهار

( رخساره )

برای آخرین بار خدا حافظی می‌کنم و در ماشین را خیلی نرم می‌بندم. چند قدم عقب عقب برمی‌دارم و بعد به طرف کوچه پا تند می‌کنم. نیم‌ساعت از زمان همیشگی که به‌خانه می‌رسم، دیر کرده‌ام. استرس دارم. نه از دیر کردن. خرجش بهانه کردن ترافیک است. استرسم از ماشینی است که رعدنا جلوی خانه پارک کرده و منی که هنوز داخل نرفته‌ام و شانس آورده‌ام مامان هنوز ماشین را ندیده، چون زنگ نزده.

به میانه‌ی کوچه می‌رسم که حضور ماشینی را پشت سرم حس می‌کنم. کمی کنار می‌کشم و از روبه‌رو سعید را می‌بینم که تکیه داده به درخت، مرا نگاه می‌کند. آرام دستی بلند می‌کند که حرصی می‌شوم. فکر کرده همه مثل خودش با لنز هم‌به‌زور می‌بینند که دست بالا گرفته!



بالاخره روبه‌رویش می‌ایستم و می‌خواهم بگویم بریم آن طرف درخت  
که شاخ و برگش پایین افتاده و محل خوبی برای دیده‌نشدن است،  
که عبور ماشین‌آریا را از کنار می‌بینم!

برای لحظه‌ای قلبم از تپش می‌افتد. جان از پاهایم می‌رود و انگار  
که سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند، در روزهای اول پاییز، لرز  
به تنم می‌نشیند.

- رخساره؟؟

گیج و منگ سعید را نگاه می‌کنم که هنوز همانجا مانده.  
مطمئن می‌شوم آریا او را دیده!

- چیزی شده؟

عصبی می‌شوم. رمق از پایم می‌رود. حالا فکرم درگیرتر می‌شود. کنار  
درخت، لبه‌ی جدول می‌نشینم و سرم را به درخت تکیه می‌دهم.

او هم کنارم می‌نشیند : خوبی؟

چشم‌که می‌بندم و چند نفس عمیق که می‌کشم. کمی حالم سرجا می‌آید  
و به خودم مسلط می‌شوم.



- آره... چی شده؟ پیام داده بودی باید حرف بزیم

دستی به صورت اصلاح شده اش می کشد. آب دهانش را  
به سختی قورت می دهد. کلافه شده و انگار می خواهد جان بدهد!

- بگو دیگه

مستقیم در چشمانم خیره می شود : مامانم می خواد بدونه چرا جوابت  
منفیه؟

چند ثانیه مات نگاهش می کنم و بعد با خنده می گویم:

- ناهید خانم می خواد بدونه؟ یعنی تو خودت دوست نداری بدونی؟؟

- نه... یعنی اشتباه از من بود. من به مامانم گفتم تو دلیلشو به من گفتی، حالا

هم کلید کرده که بهش بگم!

چشم گرد می کنم و براق می شوم توی صورتش : بیخود! اصلا

کی گفته همچین دروغی بگی که حالا عین... عین چی بمونی توش!

- راحت باش، بگو عین خر تو گل!

- حالا هر چی!



- خواستم بینمت ازت بپرسم که به من بگی، من به مامانم بگم دست از سر من برداره!

نفسم را کلافه بیرون می دهم: عجب گرفتاری شدیما ... چه می دونم، بگو به هم علاقه نداریم

- اینو گفتم، گفت عشق بعد از ازدواج بادوام تره!

نگاهش می کنم. خیره و متعجب. او هم نگاهم می کند، خیره و خسته و بعد با هم به خنده می افتیم مثل گذشته.

- واقعا که!

- واقعا که رو با مامان من بودی؟

- به وضع خودمون! حالا حتما باید یه دلیل برای ناهید خانم بتراشیم؟

- آره... وگرنه من حتما کچل میشم!

- ناهید خانم هم بیخیال بشه تو به طور اتوماتیک تا چند سال آینده کچل میشی!

باز هم می خندد. اینبار آرام تر: همینو بگم؟ میگم گفتی شوهر کچل دوست نداری!



- نه بابا! فردا مامانت با شماره‌ی بهترین دکتر کاشت مو میاد

میگه اینم چاره! کاشت مو بعد از ازدواج با دوام تره!

صدای خنده‌یمان بلند می‌شود. آنقدر که دستی جلوی دهانم می‌گیرم تا

کسی نشنود. بعد از چند ثانیه که آرام می‌شویم. سعید می‌گوید:

- وقتی می‌خنده، دلم میره... منم ناخودآگاه می‌خندم و هی نگاهش می‌کنم!

متعجب به نیم‌رخش نگاه می‌کنم که حالا در تاریکی کوچه، در زیر

درخت، تصویر جدی‌چشمانش موقع گفتن این جمله مشخص نیست.

- کی؟

- اسمش رویاست ... از همکارامونه

ناخواسته و به یاد قدیم، مشتی به بازویش می‌زنم: ای کلک! خب همینو

به ناهید خانم بگو

چند ثانیه به دست من و بازوی خودش خیره می‌شود و بعد با

لبخندی می‌گوید: - می‌دونی رخی؟ دلم واسه قدیمامون تنگ شده،

وقتی که خبری از این حرفا نبود و راحت بودیم. درد دل می‌کردیم و ...





- همش تقصیر مامان توئه!

- آره! انقدر که از تو گفت، خودمم کم کم داشت باورم می شد مثل خواهرم نبینمت

چیزی نمی گویم. فقط نگاهش می کنم. راست می گوید. از وقتی مامان گوشی را دستم داده و گفته بود ناهید خانم چه قصدی دارد. کم کم از سعید بدم آمده بود! سعید دیگر آن پسری نبود که فارغ از جنسیتش برایم یک دوست خوب محسوب می شد.

- چیه؟ نکنی داری فکر می کنی عجب چیزی از کفم رفت و داره نصیب یکی دیگه میشه؟؟

خنده ام می گیرد. ولی خودم را کنترل می کنم و نمایشی مشتتم را بالا می برم که او خودش را عقب می کشد و می خندد.

- طفلی رویا!

- طفلی من با این وضع! نمی دونم اول به رویا بگم؟ به مامانم بگم؟

- فعلا که به من گفتی!

نیشخند می زند : آره، رفیق همیشگی!



- خب این رفیق همیشگی پیشنهاد می‌کنه اول به رویا بگی!  
 بعدم به ناهید خانم بگو خودم رخساره رو دوست ندارم! تو چشم‌ماش  
 نگاه کن و بگو خودم می‌خوام شریک زندگی‌مو انتخاب کنم!

شصت و پنج

( رخساره )

با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند :

- این همه شجاعتو تا حالا کجا قایم کرده بودی؟



کمی فیلسوف مآبانه می گویم: وقتی پای عشق در میون باشه بیشتر از اینا  
هم شجاع میشم!

چشمکی می زند : شجاعت برای همونی که با ماشین از کنارمون رد  
شد؟؟

به قول رعنا کُپ می کنم! دهانم خشک می شود و به سختی کمی بذاق در  
دهانم پیدا می کنم و می بلعم. نگاه مطمئن و در عین حال شوخ سعید  
می گوید هیچ راه درویی نیست! کم کم حس بهت جایش را به خجالت  
می دهد و سر پایین می اندازم.  
- چیزه... آخه... از کجا ...

- هم الان از ماشینش پیاده شدی، هم جمعه دیدم او مدی اینجا، نشستی تو  
ماشینش!

وایی زیر لب می گویم و چشم می بندم. اگر سعید دیده، حتما چند نفر  
دیگر هم دیده اند. لب می گزم که سعید می گوید :

- آدم خوبیه؟ بهش مطمئنی؟

همان طور سر پایین جواب مثبت می دهم که با خنده می گوید :



- نمیری از خجالت! اینجوری می‌خوای برای عشقت شجاع باشی؟؟

سر بلند می‌کنم برای جواب دادن که موبایلم به صدا در می‌آید. با دیدن نام مامان، هول شده بلند می‌شوم و جواب می‌دهم: بله مامان؟

- رخساره؟ کجایی؟ ماشینت اینجاست خودت نیستی

- من ... همین جام

در کمال تعجب می‌بینم صدای مامان نزدیک‌تر و واضح‌تر شده و انگار که دیگر از موبایل به گوش نمی‌رسد :

- اینجا چیکار میکنی؟

سعید از کنار بلند می‌شود و همزمان با چرخیدن من می‌گوید :

- سلام نیره خانم

با دیدن مامان و نگاهش که بین من و سعید به گردش می‌افتد،

کلکسیون اتفاقات بد را برای امشب تکمیل می‌کنم و کنار هم می‌چینم!



## شصت و شش

( رخساره )

اینکه مامان من و سعید را کنار هم دید اصلا اتفاق خوبی نبود. نه برای اینکه مرا کنار یک پسر دیده که از قضا چند روز پیش به عنوان خواستگار پا در خانه‌ی ما گذاشته بود. بلکه سوال و جواب هایش پایانی نداشت! از طرفی نگاه مشکوک گوشه‌ی چشمش که به من می گفت : نکند قرار است اوضاع برخلاف خواستگاری پیش برود! داشت دیوانه ام می کرد. فکر کردم راست گفتن در این مورد بهترین جواب را می دهد. راستش هم همین بود که ناهید خانم می خواسته از دلیل جواب منفی من مطلع شود. ولی خوب در آخر وقتی از دست این بحث خسته کننده خلاص شدم، اصلا مطمئن نبودم که مامان فردا صبح به ناهید خانم زنگ نمی زند و این موضوع را پیگیری نمی کند!



دو پنجره‌ی اتاق را باز گذاشته‌ام. باد پاییزی می‌پیچد توی موهایم و من چشم بسته، بعد از سپری کردن روزی پر استرس، به قسمت‌های لذت بخشش فکر می‌کنم. به وقتی که هنوز چند دقیقه مانده بود تا بیرون رفتن از دفتر آریا، او خم شد و حین برداشتن کیفش برای چند لحظه گل‌های نشسته در سبد را بوید. پیش آمد و لبخند وسعت گرفته‌ی مرا که دید، میان بازوانش حبس شدم!

نفهمیدم چه شد. زمان متوقف و مکان به یک وجب از آغوش او خلاصه شد. سوت ممتدی در گوش‌هایم نواخته می‌شد تا وقتی که سرم روی سینه‌اش نشست و صدای قلبش مثل یک آهنگ موزون، در گوشه گوشه‌ی مغزم پیچید. بعد از آن بود که دست‌هایم را بالا آوردم و با گرفتن بازوهایش، او مرا بیشتر در آغوشش فشرد تا مثل یک موم چسبیده به آتش، کم‌کم در وجودش حل شوم.

دست می‌برم و از کنارم، کوسن گرد و نرم را برمی‌دارم و در آغوش می‌گیرم. عمیق بو می‌کشم. می‌خواهم خاطره‌ی اولین آغوش تا ابد در ذهنم حک شود. عطر حضورش در اطرافم پخش می‌شود. انگار که اینجاست. دوباره مسخ می‌شوم. لال می‌شوم. بی حرکت. درست



مثل دقایقی که انگار کش آمده بودند. کش آمدنی لذت بخش و پر از آرامش. آرامشی که با آن می توانستم چشم هام را ببندم و ساعت ها در سکوت، فقط با شنیدن صدای قلب او، بخوابم.

غرق شده ام انگار، در دریای خوش افکارم. غلتی می خورم. حالا صدای نفس هایش را در زمزمه ی بادی که از پنجره می آید می شنوم. در موهایم می پیچد. بوسه میزند کنار گوشم. دستش نرم در موهای پخش شده ام روی بالش می خزد. لبخند می زنم. لمس حضورش آشناست. قلبم سر ریز می کند از عشق... سرد و گرم می شوم و پتو را روی سرم می کشم تا حضورش را نسیم پاییزی با خود نبرد! کوسن نرم را در آغوش می فشارم و کم کم به خواب می روم...

شصت و هفت



( آریا )

تمام عضلات بدن منقبض شده. آنقدر که اگر ماشین اتومات نبود، حتما تصادف می‌کرم و خلاص! در پارکینگ که پشت سرم بسته می‌شود، با تمام توان روی ترمز می‌زنم و پیاده می‌شوم. در ماشین را به هم می‌کوبم و سرایشی پارکینگ را بالا می‌روم. چیزی درونم می‌جوشد که منظم را از کار انداخته. تمام تنم از عصبانیت نبض گرفته. سلام نعیمه را جواب نمی‌دهم و چشم‌هایم مامانم را خوب نمی‌بیند وقتی از انتهای سالن پیش می‌آید و انگار لبخند می‌زند. در جواب خسته‌نباشید گفتنش فقط سری تکان می‌دهم و سریع از پله‌ها بالا می‌روم. می‌خواهم تن‌گرفته‌ام را به آب سر بسپارم تا شاید مغزم به کار بیفتد. دقیقا مثال کارخانه‌ای می‌مانم که بخش حیاتی آن، یعنی قلبش، آتش گرفته و حالا مرکز فرماندهی آن، یعنی مغزم، چیزی به جز آژیر خطر نمی‌نوازد! حالا هر چیزی را که بر سر راه ببیند چنگ می‌زند برای نجات یافتن. هر چند که نه تنها نجات پیدا نمی‌کند. بلکه آن را هم به آتش می‌کشد و





بیچاره مهرانه که سر راهم قرا می گیرد و با لبخندی که پهنای صورتش را پوشانده، جلو می آید تا مثل اکثر اوقات گونه ام را ببوسد.

- خسته نباشی خان داداش!

سر حال و سر کیف است و من وجودم برزخی شده که عقم را گرفتار کرده! به جای هر حرفی سر عقب می برم و بازوی مهرانه را محکم می گیرم و او را با خودم به اتاق می کشانم.

- اویی! چیه؟ داداش دستم شکست.

انگار صحنه‌ی یک ساعت قبل جلوی چشمم جان گرفته. مهرانه را تقریباً وسط اتاق هل می دهم و او در حالی که بازویش را گرفته و ماساژ می دهد، با چشم‌های گرد شده نگاهم می کند:

- این چه رفتاری؟

دست می برم به گره‌ی کراوات و با یک حرکت آنرا از دور گردنم می کشم و روی تخت می کوبم:

- رفتار من یا رفتار تو؟؟

مهرانه که هیچ، در و پنجره‌ی خانه هم به وحشت می افتند از صدای بلندم:



- مگه بچه‌ای؟؟ آره؟ نخیر! یه نگاه به شناسنامه‌ات بنداز می‌بینی هم‌سن و

سال‌های تو تنهایی میتونن یه شرکت به اون گندگی رو، رو انگشت

بچرخونن! اونوقت تو هنوز کارهای بچگونه می‌کنی!

از صدای بلند و چشم‌های قرمز ترسیده. می‌بینم ولی درک

نمی‌کنم چون مغزم دیگه هیچ چیزی را فرماندهی نمی‌کند جز

صدایی که هر لحظه تمایل دارد بالاتر برود و دستی که دلش می‌خواهد

چیزی را به دیوار روبه‌رویش بکوبد.

- مگه من... چی... چیکار کردم؟

چانه‌اش می‌لرزد و اشک از چشمانش می‌ریزد. مهرانه همین بوده و

هست. همیشه بچه می‌ماند!

- چیکار کردی؟ مگه نگفتم تا وقتی من صلاح بدونم با شهریار میری و

میای؟؟ ها؟؟ مگه نگفتم؟ چی شد؟

- عارف.. گفت که...

- عارف گه خورده با تو! عارف کی توئه؟ ها؟ کی؟



بغضش می ترکد. همان طور سر پا، دست هایش را بغل گرفته و حالا  
هقهق می کند :

- تو ... تو، حق.. حق نداری با من... اینجو... ری حر... ف. بزنی

گرما به تنم هجوم می آورد. چند دکمه ی اول پیراهنم را هم باز می کنم:

- از این به بعد تا وقتی من بگم با شهریار میری و با شهریار برمیگردی!

هرجایی که لازم باشه! نمی دونستم حرف عارف خان بیشتر از من برو

داره!

- چه خبره؟؟

در به شدت باز می شود. مامان خودش را به مهرانه می رساند او بیشتر

گریه می کند. تمام تنم می لرزد از نگاه شماتت بار مامان.

دستی به پیشانیم می کشم و نگاهشان نمی کنم تا از اتاق بیرون می روند و

فقط صدای مامان را می شونم و بعد پوزخند میترا را که در چهارچوب

در قرار گرفته:

- آروم که شدی حرف میزنیم آریا!



به عقب نمی چرخم و صدای بسته شدن در را هم می شنوم. مغزم انگار خالی شده. آرام به طرف حمام قدم برمی دارم که صدایی از پشت سر متوقف می کند :

- نچ نچ نچ، یه چیزی آمپر مدیرو ترکونده!

میترا به در بسته ی اتاق تکیه داده و دست به سینه نگاهم می کند. نگاهش شبیه مامان نیست. برعکس انگار مدت ها منتظر بوده تا مرا اینگونه ببیند!

- می خوام دوش بگیرم

- آره آره... حتما آب سرد باشه!

پلک روی هم می گذارم و نفس عمیقی می گیرم: برو بیرون میترا

- داد و بی دادها رو که سر مهرانه ی بیچاره زدی،

ولی اگه چیزی مونده که نگفتی، بگو ... من با کمال میل می شنوم.

انگار هدفش همین است. اینکه من آرام نگرفته را دوباره تبدیل

به گوی آتشینی کند که همه چیز را بسوزاند. موفق هم می شود.

مغزم آلازم می دهد که هنوز آرام نشده ای و ذهنم مدام تصویر رخساره را

کنار آن مرد در زیر آن درخت یادآوری می کند. به خودم که می آیم، در



فاصله‌ی کمی از میترا، رخ در رخس ایستاده‌ام و او با  
 نیشخندی مخفی در گوشه‌ی لبش به صورت ملتهب از عصبانیت  
 من خیره شده.

شصت و هشت

( آریا )

- برای تو هم حرفایی دارم! ولی فکر  
 نکنم خیلی برات خوشایند باشن!



یک ابرویش را بالا می برد : جدی؟ تو بگو، تصمیم اینکه خوبن یا بد،  
با خودم!

- تصمیمای تو هیچ وقت خوب نبودن!

دوزاریش می افتد : آهان، پس بگو قضیه از کجا آب می خوره! اینو  
همین لاتی که به خاطرش سر خواهرت داد کشیدی بهت راپورت داده،  
یا کلاغ سخنگوت، عارف خان؟

بیشتر توی صورتش خم می شوم: چشم و گوش خودم! اینکه هر جا  
میرم، هر جا قدم می ذارم پره از پیچ های که در باره ی تیک  
زدنای خواهرمه با مدیر مالی شرکت!

او هم آتش می گیرد. در چشمانش می بینم که خشم چگونه زبانه می کشد  
:

- بالات و لوتا گشتی که طرز حرف زدنت شبیه اونا شده پسر حاج  
ابراهیم فخر!

پوزخند می زنم به طعنه ی کلامش و او جری تر می شود :

- تیک زدنی در کار نیست! بهش میگن آشنایی قبل از ازدواج!



- در توی صورت‌م به هم کوبیده می‌شود و دست من ناخودآگاه مشت شده،  
رویش فرود می‌آید. حالا مغزم در کسری از ثانیه آرام می‌شود. در  
سکوتی که اطرافم را گرفته، می‌شنوم که می‌گوید: گند زده‌ام! بعد از  
این همه سال تمرین صبر آرامش، دقیقا در جایی که نباید، بیرون می‌ریزم!  
پیرهنم را هم از تن درمی‌آورم و روی تخت می‌کوبم و سریع  
شماره‌ی شهریار را می‌گیرم.  
- جونم رئیس؟!  
- تا یه ساعت دیگه شجره‌نامه‌ی اون همسایه‌ی رخساره‌رو برام در میاری!  
- پرونده اون که بسته شد  
- پرونده اش از همین الان دوباره بازه! زیر و بم زندگیشو می‌خوام  
- مثل اینکه حسابی توپت پره  
- شهریار!  
- خیلی خب! حله  
- فردا اول وقت هم میای اینجا دنبال مهرانه



- اون رفیق سوسولت که گفت..

- تو از من دستور می گیری نه اون!

- چشم!

چشم را می کشد و من قطع می کنم تا هر چه سریع تر با دوش آب سرد،  
خودم را آرام کنم!



شصت و نه

( آریا )

فکر می کنم علت از کوره در رفتنم چه بوده؟ سر تلسکوپ را  
می چرخانم و مسیر دیدم را عوض می کنم به طرف ماه که حالا





نیمه‌ی گردش در تاریکی فرو رفته و هلالش پر نور خود را به رخ می‌کشد. من سال‌های سال در آرامش و به‌دور از هر خشونت و در صلح زندگی کردم. احترام به پدر و مادر، خوش رفتاری و متانت به خرج دادن در جمع، مهربانی و محبت کردن به خواهرها، پرهیز از دوستی با افرادی که خانواده‌آن‌ها را تایید نمی‌کرد. همه را رعایت کرده بودم تا به این نقطه برسم. نقطه‌ای که یکی مثل میترا اسمش را می‌گذاشت ریاست و من به آن می‌گویم: زندگی! من همه‌ی این مسیر سخت را سال‌ها

طی کرده‌ام برای داشتن ذره‌ای زندگی به شکلی که خودم می‌خواهم. من سال‌ها آریا فخرایی بوده‌ام که همه انتظار داشته‌اند، تا به خودم برسم. تا به آنچه گم کرده‌ام برسم. تا به اصلم برسم! اما حالا می‌فهمم که در این جاده‌ی پر پیچ و خم، هنوز یک پیچ سخت و اساسی را پشت سر نگذاشته‌ام. آن هم کاری است که بر عهده گرفته‌ام! برای همین از کوره‌در رفتم.

بالا تا پایین ما را می‌بینم. این تسلکوپ زورش به چاله چوله‌های ماه نمی‌رسد. مثل من که زورم به روزگار نمی‌رسید.



بچه که بودم فکر می کردم اگر یک تلسکوپ داشته باشم،  
 همه‌ی آنچه که در آسمان است را به راحتی یک عکس، بزرگ و شفاف  
 می بینم. ولی نشد. زور تلسکوپم نرسید. بابا می گفت : از ستاره شناس  
 شدن چیزی در نمی آید. می فرستمت خارج. باید مدیریت بخوانی. باید  
 جا پای پدرت بگذاری. شاید برای همین بود که دیگر میلی به خریدن یک  
 تلسکوپ قوی تر پیدا نکردم. از همان روزها ذهنم به دو بخش  
 تقسیم شد. بخشی که به خارج رفتن فکر می کرد و بخشی که در  
 گذشته گیر کرده بود و به هیچ وجه نمی خواست از آن جدا شود تا مبادا  
 یک چیزهایی را فراموش کند!

دل از دیدن ماه می گنم. با دست مشت شده چند  
 ضربه‌ی آرام به تلسکوپ می زنم و بلند می شوم. بی آنکه در تراس را  
 ببندم، می آیم و روی تخت دراز می کشم. نگاهم به دیوار روبه رو می افتد  
 که مهرانه در آن سویش خوابیده. ناراحتی قلبم را چنگ می زند.  
 من آدم داد و بی داد کردن، نیستم. من آدمی که آن طور سر خواهرش  
 فریاد بزند، نیستم. اصلاً انگار آن فرد من نبودم! مهرانه یکی از  
 جان‌های آریا فخرا در این زندگی است. جان را در یازده سالگی دکتر



برایم تعریف کرد. گفت : خوب فکر کن. بین چه چیزی را در این خانه دوست داری؟ خوب فکر کن. بین چه اهدافی داری؟ خوب فکر کن. بین در زندگی می خواهی به کجا برسی؟ خوب فکر کن. بین کدام یکی از سه راهی که پیش رو داری تو را به همه ی آنچه می خواهی می رساند؟ و من فکر کرده بودم. اول به صدای خنده های مهرانه که فقط دو ساله بود و با پاهای کوچکش تاتی کنان، تمام خانه را راه می رفت بی آنکه لحظه ای خسته شود. از آن روز مهرانه شده بود یکی از جان های من برای ادامه دادن این مسیر و من امشب جانم را آزردم.

چشم از دیوار می گیرم و به سقف می دوزم. چرا از کوره در رفته بودم؟ جوابش چه بود؟ جوابی جز این دارد که فکر می کردم امور همه چیز از دستم در رفته؟ جوابی غیر از این دارد که فکر می کردم هر آنچه در این سال ها در قسمت گذشته ی ذهنم به آن فکر کرده بودم، اشتباه بوده! برای لحظه ای دیواری که سال ها با خیال پردازی هایم ذره ذره چیده بودم، آوار شده بود. زیر آوار له شده بودم و بعد که سر پا شدم، تازه فهمیدم واقعیت می تواند با آنچه من فکر می کنم، زمین تا آسمان فرق



کند! آن وقت بود که آتش گرفتم. آن وقت بود که به جای زدن خودم به در و دیوار، روی بقیه ریختم و آن‌ها را هم سوزاندم!

شهریار نتوانست چند ساعته کاری که از او خواسته بودم را انجام دهد و باز مرا به فردا حواله داده بود! حالم دست خودم نیست. انگار در زمان گم شده‌ام. محاسباتم به هم ریخته. دیگر خودم را هم نمی‌شناسم چه برسد به او. اویی که وجودش متعلق به حالا نیست. اویی که بودنش را در گذشته جا گذاشته‌ام. اویی که فکر می‌کردم همچنان همان چشم‌ها را دارد. همان نگاه‌ها، همان لبخند را ...

عطرش را که دیگر حس کرده بودم. بوییده بودم. خودش بود. همان بوی همیشگی. بویی شبیه به سیب سبز و تازه. شبیه بنفشه‌هایی که تا غروب می‌شوند، گلبرگ باز می‌کنند به روی ماه. بعد از سال‌ها، امروز هم همان بو را حس کردم. وقتی بین بازوهایم جا شده بود. حضورش همان حس آشنای گذشته را داشت وقتی دست‌هایم چنگ شدند روی بازوهایم و سرش روی سینه‌ام نشست. من آن نفس کشیدن را، آن ریتم یکنواخت و آرام قلب را سال‌ها در بخشی از ذهنم حفظ کرده بودم برای چنین روزی.



نه، محال است که حرف مامان غلط از آب دربیاید. خودش همیشه می گفت : قلب دروغ نمی گوید. صدای قلب همه ی آدم ها یک جور است. ولی ریتم و آهنگش فرق می کند. وقتی سال ها بگذرد و آن ریتم دیگر آهنگ همیشگی را ننوازد، یعنی آن فرد با گردش زمانه چرخیده و عوض شده!



هفتاد

( آریا )

به پهلو می چرخم. بالش کنارم را در آغوش می گیرم و چشم می بندم.  
به جای خواب، خاطرات به مغزم هجوم می آورند. پرت



می شوم به ده سالگی. روبه رویم نشسته. موهای بلندش مثل همیشه بازاند  
و پریشان. فقط یک تل قرمز به جلوی سرش زده تا موها توی صورتش  
نریزند. امروز من دکتر شده‌ام. فندوق، دخترش، را آورده پیش دکتر.  
گوشی پزشکی پلاستیکی را به گوش می زنم و به جای قلب فندوق، قلب  
او را نشانه می روم. سیم پلاستیکی ضربانی را به گوشم نمی رساند.  
ولی من می شنوم. دوپ دوپ، دوپ دوپ ... امروز هم همان صدا را  
شنیدم. اشتباه نمی کنم. چیزی عوض نشده!

هفتاد و یک

( آریا )



شهریار روبه‌رویم نشسته و آرام‌قهوه‌ای را می‌نوشد که خودش از قهوه‌ساز درون‌اتاق درست کرده. بعد از اتفاق دیشب، سعی می‌کنم آرام باشم. خشم را دور کنم و تا جایی که می‌توانم، خونسردیم را حفظ کنم. برای همین است در سکوت به شهریار زل زده‌ام که انگار قصد حرف زدن ندارد. نفسم را محکم بیرون می‌دهم و نگاهی به مانیتور بزرگ روی دیوار می‌اندازم که تمام قسمت‌های شرکت را نشان می‌دهد. همه چیز در طبیعی‌ترین حالت ممکن است جز وجود منقلب من که به سختی سعی در آرام‌کردنش دارم.

- چیزی نمی‌گی رئیس؟

ریموت مانیتور را روی میز می‌اندازم و صندلی را به طرفش می‌چرخانم:

- منتظرم خودت شروع کنی

- من که دفعه‌ی اول گفتم چیزی از این پسره درنمیاد، خودت الکی بهش

گیر دادی!

رفتارهای دیشب رخساره‌برایم تداومی می‌شوند. وقتی موبایلش زنگ خورد و جواب نداد. وقتی در ماشین پیام‌هایش را چک می‌کرد و از



نور افتاده‌ی موبایل روی شیشه‌ی کنارش، پیامی را دیدم که نوشته بود (

باید با هم حرف بزنیم. زیر درخت بزرگه منتظرم)

پلک می‌بندم و دستی به پیشانیم می‌کشم: شهریار ...

- اوکی! حس می‌کنم داری از کوره در میری! جدیدا زیاد عصبی میشی،

اصلا برای قلب خوب نیست. از ما گفتن!

دم و بازدم عمیقی می‌گیرم. راست می‌گوید. از دیشب، نه... شاید از

روزی که عارف درباره‌ی میترا هشدار داد، دیگر آن آریای سابق نیستم و

زود از کوره در می‌روم!

- پسره از یکی از همکاراش خوشش میاد. خودش هم آدم ساده و

بی‌شيله پيله ايه... از اونایی که بخواد با یکی بپره و با اون یکی قول و قرار

بذاره و اصل کاری رو تو آب نمک بخوابونه، نیست!

- از کجا فهمیدی از همکارش خوشش میاد؟

- رفیقشو گیر انداختیم که اونم تو همون بانک کار میکنه





انگشت شست را کنار صورت می کشم و متفکر به شهریار  
خیره می شوم که انگار معنی نگاهم را می فهمد. فنجان را روی میز  
می گذارد و خودش را روی صندلی پیش می کشد :

- خیالت تخت، شر همیشه! ما کارمونو بلدیم

خیالم تخت نمی شود. بعضی چیزها با این جور آمارگیری ها حل  
نمی شوند. من آدم در سایه نشستن نیستم. سایه همه چیز را تاریک  
نشان می دهد. وقتی در سایه قدم برمی داری، وقتی در  
سایه به جایی خیره می شوی، همه چیز در ابهام دیده می شود. همه چیز  
آن طور که باید دیده نمی شود. پس باید بروم و در آفتاب همه چیز را  
بینم. در آفتاب بودن شاید جسم را بسوزاند، ولی از آنچه که می بینی،  
مطمئن هستی!

به ساعت اتاق نگاه می کنم. برنامه ی صبحگاهی رخساره تمام شده.  
همان طور که خودش همیشه می گوید، احتمالاً الان در دفتر روابط  
عمومی، کنار رعنا نشسته است و چای و بیسکوئیت می خورند.



بلند می شوم. سوئیچ و موبایل را برمی دارم و همان طور  
 که دکمه‌ی وسط کتم را می بندم، به طرف در می روم و به شهریار  
 که همچنان روی صندلی نشسته، می گویم:

- تا وقتی که بخوای مهرانه رو برگردونی میتونی به کارای خودت برسی

- یعنی تو اتاق نباشم؟

- پس با عارف بحث نکن!

پقی زیر خنده می زند و در را که باز می کنم، او می گوید :

- کی می خوای بهش بگی؟

سر می چرخانم و نگاهش می کنم. می دانم منظورش چیست.

چیزی نمی گویم که ادامه می دهد :

- مگه نمی خوای بری پیشش؟

باز هم حرفی نمی زنم. در را می بندم و به منشی که سر پا شده،

می گویم عصر برمی گردم. جواب شهریار را ندادم،

نه برای اینکه نخواستم. برای اینکه جوابی برای آن سوالش نداشتم!

برای اینکه نمی دانم رخساره کی قرار است این واقعیت را بداند!



هفتاد و دو

( آریا )

کمی پایین تر از دکه‌ی نگهبانی ساختمان توقف می‌کنم. پیاده می‌شوم و همان‌طور که موبایلم را چک می‌کنم، ماشین را دور می‌زنم و کنار در شاگرد، به آن تکیه می‌دهم. چند دقیقه قبل خبر دادم که خودش را جلوی در ساختمان برساند.

در آفتاب کم‌جان پاییزی عینک آفتابیم را روی چشم می‌زنم و به پله‌های طویل و عریضی که از اینجا دور به نظر می‌رسند، نگاه می‌کنم. کم‌کم سر و کله‌اش پیدا می‌شود. دست به سینه و تکیه داده به ماشین نگاهش می‌کنم که آرام‌آرام از پله‌ها پایین می‌آید و هر



لحظه نزدیک تر می شود. امروز هم در مانتو و شلوار رسمی اش، خوش هیکل به چشم می آید و رژ کمرنگی که روی لب هایش زده، به صورتش رنگ بخشیده.

چشم از آفتاب می دزدد و با لبخند می گوید : سلام!

دوست دارم به همان اندازه که کلافه ام، جدی هم به نظر برسم. ولی لبخند کم جان سمج با دیدن او دست از سرم بر نمی دارد. سری تکان می دهم. زیر لب سلام و در ماشین را برایش باز می کنم. ناخود آگاه لبخندش جمع می شود و از پس رنگ تیره ی عینک آفتابی، حین سوار شدن، حالا به جای شوق، نگرانی در چشمانش می بینم.

. جو سنگین بینمان آزار دهنده است. ولی به یک احوال

پرسی ساده بسنده و سکوت کرده ام تا ذهنم را سروسامان دهم. او هم سکوت کرده. تنها کسی که در این بین خستگی ناپذیر ادامه می دهد، خواننده ای است که صدایش از پخش ماشین با ولوم کم به گوش می رسد. شاید رخساره هم دارد ذهنش را آماد می کند. به هر حال هر دو می دانیم چه اتفاقی افتاده و چرا سکوت کرده ایم! بی هدف خیابانها را پشت سر می گذارم و در عین حال حواسم هست که خیلی دور



نشویم تا او بتواند به برنامه‌ی عصرش هم برسد که صدای زنگ موبایلش گوش‌هایم را تیز می‌کند و نگاه‌یواشکی‌اش به صفحه‌ی آن، چشم‌هایم را. سرعتم را کم می‌کنم و همان‌طور که او خودش را بیشتر به در نزدیک می‌کند و الوی آرامی می‌گوید، کنار خیابان پارک می‌کنم و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم، دست دراز می‌کنم و موبایل را از کنار گوشش می‌گیرم!

با چشم‌هایی گرد شده به صورت‌م و بعد به دستم که موبایل روشن مانده در آن است، نگاه می‌کند و من با دیدن اسم (سعید پسر ناهیدخانم) روی اسکرین، اسپیکر را روشن می‌کنم تا صدایش در ماشین بیچد.

- الو؟ رخی می‌شنوی؟

هوم آرامی از گلوی رخساره خارج می‌شود که تعجب می‌کنم سعید چطور می‌شنود و ادامه می‌دهد:

- اونی که دیشب از کنارمون رد شد رو چقدر می‌شناسی؟ رابطه‌تون در چه حده؟ رخی؟



موبایل را در پنجه‌ام می‌فشارم و رخساره‌با صدایی لرزان می‌گوید :  
می‌شنوم

- بین نمی‌خوام دخالت کنم. ولی اول صبح او مدن سراغ یکی از  
دوست‌های من توی بانک. گیرش آوردن و چندتا سوال پرسیدن. از  
قضیه‌ی من و رویا خبر داره، فکر کرده برای تحقیق او مدن! من بهش  
نگفتم که هنوز حرفی به رویا نزدم و خبری نیست، برای همین حدس  
زدم از طرف ...

رخساره که حالا انگار از شوک اولیه درآمده، سر پیش می‌آورد تا  
نزدیکی موبایل و سریع می‌گوید : باشه ممنون، خدا حافظ  
و سریع ارتباط را قطع می‌کند. حالا انگار بهانه‌اش  
برای عصبانی شدن دو برابر شده باشد، با همان چشم‌های گشاد شده، در  
صورت‌م براق می‌شود :

- من اصلا از این رفتار خوشم نمیاد!  
یک ابرویم را بالا می‌دهم و با حرصی که سعی می‌کنم آن را در  
صدایم کنترل کنم، می‌گویم:



- جدی؟ منم همین طور! منم اصلا از دروغ و پنهون کاری و خر فرض شدن خوشم نمیاد! متوجهی رخی خانم؟! منم اصلا از اینکه وقتی پیش منی سعید پسر ناهید خانم زنگ می زنه و تو به هوای اینکه مامانته و نگران میشه سریع خودتو میرسونی زیر درخت بزرگه که حرف بزنی، خوشم نمیاد!

باورم نمی شود. ولی در کسری از ثانیه قیافه ی حق به جانبی که برای چند لحظه به خود گرفته بود، با این حرفم در هم می شکند و وقتی مستقیم به چشم هایش خیره می شوم، حلقه ی اشک را در آنها می بینم. چشم های شفاف شده اش را به صورت می دوزد و چانه ی لرزانش را تکان می دهد و آرام می گوید :

- باور کن ... چیزی بینمون نیست. سعید فقط ... یه دوسته. اصلا خودش یکی دیگه رو دوست داره ... من پست نیستم که همزمان با دو نفر ... موبایلی که هنوز در دستم است را محکم روی داشبورد می اندازم و بلند می گویم:

- بسه! بسه نمی خواد ادامه بدی ... خودم می دونم قضیه چیه



هق هق ریزی از گلویش بیرون می‌پرد که با گرفتن لبش به زیر دندان،  
 بقیه‌اش را کنترل می‌کند. تحمل شنیدن صدای گریه‌اش را ندارم و از  
 نیم‌رخ وقتی اشکی روی گونه‌اش سُرمی خورد، چیزی در دلم فرو  
 می‌ریزد.

ناآرام دست پیش می‌برم برای پاک کردن آن چند قطره اشک که بند کیفش  
 را در بیشتر در دستش می‌فشارد و گریه‌اش بلندتر می‌شود.  
 کلافه عقب می‌کشم و سریع از ماشین پیاده می‌شوم. دستی در  
 موهایم می‌برم و آن را پشت گردنم نگه می‌دارم و جلوی ماشین،  
 به خیابان پیش رویم زل می‌زنم.

هفتاد و سه

(رخساره)





همزمان ده‌ها حس مختلف در قلبم بالا و پایین می‌پرند.  
 وجودم به تلاطم افتاده. از خودم عصبیم. از آریا عصبیم. از دست سعید  
 ناراحتم. دوست دارم ناهید خانم را تکه‌تکه کنم و از همه بیشتر  
 دلم می‌خواهد سر خودم داد بزنم که بس است. انقدر گریه نکن!  
 ولی دست خودم نیست. وقتی آریا گفت: از خر فرض شدن بدش  
 می‌آید. حس بدی در رگ‌هایم جاری شد. حس آدم‌بده بودن!  
 در صورتی که من اینطور نیستم. هرگز نبودم و نخواهم شد.  
 ولی همزمان صدایی در گوشم پیچید و گفت: تو دروغ گفته‌ای! تو از  
 همان شبی که ماجرای خواستگاری را پنهان کردی، یک جورایی در  
 این رابطه آدم‌بده شده‌ای! برای همین هم بود وقتی نزدیک شدنش را حس  
 کردم و از گوشه‌ی چشم دستش را دیدم که برای پاک کردن اشک‌هایم بلند  
 شده بود، ناخودآگاه گریه‌ام شدت گرفته بود.

چند نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم. دستمالی از  
 کیفم برمی‌دارم و به صورت‌م می‌کشم. آریا روبه‌روی ماشین ایستاده و پشت  
 به من، به خیابان خیره شده. هوای ماشین نفسم را بند می‌آورد. دوست



دارم پیاده شوم و کنارش بیاستم. دلم هوای آزاد را می خواهد در کنار  
 عطر او. دلم صدای آرامش را می خواهد و طنین گرمش را.  
 در همین فکرم که پیاده می شوم. با قدم هایی آهسته به طرفش می روم.  
 حضورم را متوجه می شود. احتمالاً از همان لحظه ای که صدای در  
 ماشین را شنیده. ولی هیچ واکنشی نشان نمی دهد. حتی ذره ای از جایش  
 تکان نمی خورد. اگر از روبه رو نگاهش کنی، تصویری جذاب از  
 مردی را می بینی که در لباسی برازنده، به ماشین لوکسش تکیه داده و در  
 غروب خورشید، با عینک آفتابی که به چشم زده، دست به سینه به افق  
 خیره شده. ولی حالا من او را از نیم رخ و از فاصله ی کمی می بینم.  
 اخم های درهم و چشم های تنگ شده از عصبانیتش از زیر آن عینک  
 هم معلوم است. بیشتر خودم را به او نزدیک می کنم و حالا من هم مثل او  
 به ماشین تکیه داده ام. صدای نفس های کش دارش را در  
 فاصله ی کم بینمان می شنوم و من هم دمی عمیق می گیرم و  
 اولین حرفی که به ذهنم می رسد را بر زبانم جاری می کنم.  
 - نمی دونم باید چی بگم. معذرت خواهی کنم یا ...  
 - یا چی؟



- نمی دونم آریا، نمی دونم بقیه دخترا توی این جور موقعیت ها  
چه کاری می کنن

بدون اینکه تنه اش را بچرخاند، فقط با گردش سر، نگاهم می کند :

- کدوم موقعیت ها؟

- همین که وقتی تازه چند هفته است با یکی آشنا شده، علاقه مند شده،  
یهو درگیر یه خواستگاری میشه که از سر اجبار و ...

یکدفعه عینک را از روی صورتش برمی دارد و با  
خشمی که دوباره به نگاهش برگشته، اینبار کامل به طرفم می چرخد و  
سر پیش می آورد :

- خواستگاری؟ چه خواستگاری؟ نکنه این پسره او مده...

لب فشرده سری تکان می دهم و نگاهم را به براقی سطح  
ماشین می دوزم که تصویری کج و کوله از انگشتانم را نشان می دهد.  
صدای پوزخند و بعد پوف کلافه ای که می کشد را  
می شنوم ولی همچنان نگاهش نمی کنم.



- فکر کنم بقیه دخترا توی این جور مواقع به دوست  
پسرشون میگن قضیه چی بوده! حتی شده واسه دلبری و برانگیختن حس  
حسادتشون میگن خواستگار داشتن!

اینبار با جرات به چشمانش خیره می شوم برای گفتن حرفم، چون از  
انجام آن پشیمان نبودم.

- از اینکه نگفتم معذرت می خوام. از اینکه دیشب الکی گفتم مامانم زنگ  
زده، هم. ولی من نمی خواستم هیچ کدوم اینا رو انجام بدم.

نه الکی دلبری کنم، نه حس حسادت یکی دیگه رو قلقلک بدم اونم با  
کسی که هیچ حسی به جز حس یه دوست و برادر بهش ندارم!

نمی دانم اشتباه می کنم یا نه، ولی برای لحظه ای جنبیدن گوشه ی لبش را  
به خنده و چروک شدن گوشه ی چشمانش را بینیم! دستش را

روی کاپوت ماشین ستون می کند و باز هم به طرف صورتم خم می شود:

- پس رخی من هنوز هم با خیلی از دخترای دیگه فرق میکنه!

آن « هنوز » وسط جمله اش را متوجه نمی شوم. ولی از تغییر صد و

هشتاد درجه ای که در لحن و صدایش می بینم و می شنوم،

شگفت زده می شوم. چطور می تواند وقتی عصبی و ناراحت است، در



لحظه‌ی بعدش لبش به لبخند بجنبد و لحنش دوباره مهربان شود؟

متعجب در جواب سوالش فقط یک « اوهوم »

می‌گویم که ضربه‌ی آرامی نوک بینیم می‌زند : گریه کردی باد کرده!

نمی‌دانم الان باید در مقابلش چه واکنشی نشان دهم. ولی از اینکه گویا

این موضوع حل شده و قرار نبود قهر و دلخوری و

سوء تفاهمی باقی بماند، خوشحال می‌شوم: الان آشتی؟

- مگه قهر بودیم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم: نمی‌دونم... کار هر دو مون خوب نبود!

- کار شما که همیشه مخفی کاری! کار بد من چی بود؟

- آمارگیری و زاغ سیاه چوب زدن!

تک خنده‌ای می‌کند و لب‌هایش را به دهان می‌کشد : گاهی برای حفظ

زندگیت لازمه!

- لازمه تو زندگی بقیه سرک بکشی؟ یا مثلاً جوری رفتار

کنی که مچ گیری به نظر بیاد؟



چند لحظه چیزی نمی گوید. نگاه با خنده اش طولانی می شود و بعد یک قدم فاصله ی بینمان را پر می کند و دستانم را می گیرد :

– معذرت می خوام. شاید حق با تو باشه، رفتارم درست نبود. ولی اینو بدون رخساره... هیچ وقت اجازه نمیدم چیزی که مال منه رو از من بگیرن! هر چیزی که می خواد باشه... من از بعد از دست دادنی که برام خیلی سخت بود، دیگه به راحتی داشته هام رو از دست نمیدم!

ناخودآگاه با گفتن این جمله انگشت هایم را در دستش می فشارد. قلبم به تپش می افتد. تپشی از سر استرس. تپشی به خاطر جمله ای که آریا گفت. تپشی به خاطر حس غم و همزمان اطمینانی که در لحنش حس می شود.



## هفتاد و چهار

( رخساره )

رنا شکلاتی دیگر باز و به شکل گرد و کاکائویش نگاه می کند و بعد  
 آنرا در دهانش می گذارد : نور به قبر مادر آقای شادمان بباره،  
 شکلات هاش خیلی خوشمزه ست!  
 نمی دانم چندمین شکلاتی است که می خورد، ولی یادم است از  
 وقتی راه افتاده ایم مشغول خوردن است : اتوبوس که چپ نکرده انقدر  
 شکلات برداشتی!

همان طور که شکلات را می جود، در صورت مبراق می شود :  
 شادمان خودش گفت هر چقدر میخوای بردار! بعدم فاتحه اشو  
 می خونم. مگه بده؟ هر شکلات، یک فاتحه برای شادی روح آن مرحومه



سری به دو طرف تکان می‌دهم و صدای خواننده را بیشتر می‌کنم تا از دست صدای شالاپ و شلوپ جویدن شکلات رعنا خلاص شوم! ولی او انگار قصد شنیدن آهنگ ندارد که دست می‌برد و دوباره صدای پخش را کم می‌کند و می‌گوید :

- خب الان دیگه وضعیت سفیده؟

چشم از خیابان بر نمی‌دارم. راهنما می‌زنم و میدان را می‌پیچم:

کدوم وضعیت؟

- وضعیت بین تو و آریا

- آهان... آره، هر چند حال عجیبی بود. تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم.

- آره آره می‌دونم. داشتی سخته می‌کردی! بعد مثل همیشه دوست

داشتی داد بزنی ولی نتونستی شروع کردی به گریه کردن! بعد یهو شجاع

شدی تو چشماش زل زدی گفتی: من از اینکه نگفتم پشیمون نیستم و

فلان و بهمان! همه‌ی اینا رو گفتی رخی خانمش!

با گفتن کلمه‌ی آخرش لبخند پهنی روی صورت‌م می‌نشیند. که رعنا

به بازویم می‌زند و ذوقم را کور می‌کند: نیشو ببند! خوبه به ضرب و





زور من پا شدی رفتی سر قرار! حالا چی شده اینجوری واله و شیدا  
شدی، نمی دونم!

خودم هم نمی دانم. اینکه این همه عشق و علاقه به آریا یکباره از کجا پیدا  
شد و در دلم جا خوش کرد را نمی دانم. وقتی به خودم آمدم، دیدم غرق  
شده‌ام. در مدت زمان کمی انگار او بی که هفت پشت غریبه است را  
سال‌هاست، می شناسم. یاد روزی افتادم که او را جلوی شرکتش دیدم.  
نگاهش انگار مرا مسخ کرده بود. صدایش امواجی داشت که مرا  
به دور دست‌هایی از خاطراتم برده بود. به جایی که در آن گم شده بودم و  
نمی دانستم باید دقیقا به دنبال چه چیزی باشم. نمی دانستم ذهنم مرا  
پی چه خاطره‌ای به این جا آورده. ولی هر چه که بوده و هست، آریا را  
نزدیک به خودم حس می کنم. با وجود فاصله‌ی طبقاتی که گاهی در  
جدال با عشق، منطقم را از کار می اندازد، آریا را جایی در کنار  
خودم می بینم. انگار که همیشه بوده و من برای شناختنش به زمان نیاز  
ندارم!

- کجا میری؟؟؟



با داد رعنا به خودم می آیم. سرعت را کم و نگاهی به اطرافم می اندازم.  
 خیابان را اشتباه آمده‌ام. باید بریدگی را به داخل می پیچدم ولی راهم را  
 مستقیم گرفته‌ام و آمده‌ام به ناکجا! کنار جدول پارک می‌کنم و نفسم را  
 بیرون می‌دهم و رو به رعنا غر می‌زنم:

- تو نباید بگی بیچ؟!

رعنا چشم گشاد می‌کند: ببخشید، واقعا شرمسارم!  
 نمی‌دونستم رخساره بانو در تفکرات خویش غرق گشته و مسیر را از  
 یاد برده‌اند! تو راننده‌ای، من باید بگم بیچ؟

- خیلی خب رعنا، خیلی خب! بیچاره شوهر تو. جرات نمی‌کنه دو  
 کلوم حرف بزنه باهات، درسته قورتش میدی!

ماشین را دوباره روشن می‌کنم و به راه می‌افتم. رعنا چیزی نمی‌گوید و  
 در عوض برایم شکلکی در می‌آورد و آخرین شکلات بازمانده را اینبار  
 عصبی در دهانش می‌اندازد!



## هفتاد و پنج

( میترا )

نعیمه قهوه‌ام را روی عسلی کنار می‌گذارد و می‌رود. ماگ را به دست می‌گیرم و از سکوتی که همیشه بعد از شام در سالن پهن می‌شود، استفاده می‌کنم و از بوی خوش و تلخ قهوه زیر بینیم، لذت می‌برم.

مهرانه هنوز با آریا سرسنگین است. همه حق را به او می‌دهند. حتی بابا هم برای یک‌دانه پسرش قیافه گرفته بود! می‌گویم، گرفته بود. چون نهایت ناراحتی بابا از آریا به چند دقیقه برمی‌گردد! نمی‌تواند برای ساعاتی طولانی و یا حتی چند روز با او هم صحبت نشود و با شوق و اشتیاق به قد و بالا و صورت پسرش زل‌نزند! هنوز چند قلمپ بیشتر از قهوه‌ام را نخورده‌ام که شانه به شانه‌ی هم‌وارد سالن می‌شوند. آریا به عادت همیشه دست پشت کمر بابا می‌گذارد و



اول او را به نشستن دعوت می‌کند. وقتی بابا می‌نشیند، روی مبل دو نفره، کنارش قرار می‌گیرد و از سینی چایی که همین الان نعیمه روی میز گذاشته، فنجان‌های را به دست بابا می‌دهد و خودش هم به پشتی مبل تکیه می‌دهد.

تک تک حرکاتش را زیر نظر دارم. چهره‌اش درهم شده. آریا را خوب می‌شناسم. این قیافه یعنی موضوعی سخت ذهنش را مشغول کرده. در این جور مواقع تمرکزش بهم می‌ریزد. آریا حسابگر است. دقیق و منظم. ولی ضعفی که خودش بیشتر از هر کسی به آن واقف است، عدم تمرکزش، همزمان بر سر چند مسئله است!

کمی در مبل جابجا می‌شوم. قهوه‌ام رو به اتمام است و در بحث بابا و آریا شنونده هستم. آریا هم بیشتر با تکان سری جواب بابا را می‌دهد و حس می‌کنم جمله‌ی بعدی‌اش این باشد که اگر خسته‌است، برود و استراحت کند تا زمان بهتری حرف بزنند. ولی این طور نیست و این روزها بابا هم مرا شگفت زده می‌کند!

- من روی قضیه‌ی شرکت طراحی فکر کردم. با چند نفر هم مشورت کردم



حواس آریا حالا جمع شده و گوش‌های من تیز. الان وقتش است  
 که میترا ی درونم بخروشد و حرکتی که باید را اجرا کند. ماگ را با  
 کمی صدا روی میز می گذارم و بلند می شوم، که نگاه هر دو با  
 این حرکت به من جلب می شود.

- شبتون بخیر

- کجا میتراجان؟

کامل به طرفشان می چرخم. دست‌هایم را در هم گره می‌کنم و با  
 چشم به فضای صمیمی بحث و گفت‌وگوی پدر و پسری اشاره می‌کنم:

- دیدم گرم صحبتین، گفتم منم برم سراغ کارای خودم

لبخند بابا را دوست دارم. از همان لبخندهای مهربان و

دلگرم‌کننده‌ای می‌زند که در دوران کودکی نثارم می‌کرد تا مجاب

شوم همیشه بین من و پسرش فرق‌هایی است!

- کارهای خودت باشه برای بعد، بحث درباره‌ی شرکته... بیا بشین، به تو

هم مربوط میشه



با ابرویی بالا رفته و لبخندی از خوشحالی که پنهانش می‌کنم، به آریا چشم می‌دوزم که با دست به مبل کنار بابا اشاره می‌کند :

– لطفا

می‌نشینم. منتظر نگاهشان می‌کنم که بابا ادامه می‌دهد :

– خلاصه سبک و سنگین کار رو سنجیدم. یکی از قدیمی‌هایی که تو کار پوشاک می‌گفت اگه راه و چاهش دستتون باشه، کار بگیریه... منم به شما اعتماد دارم. از طرفی آریا نشده تا الان ایده‌های بد بده، حتما خودش هم به خم و چم کار فکر کرده

آریا هنوز ذهنش درگیر است. هنوز به آن موضوعی فکر می‌کند که نمی‌دانم چیست ولی هرچه هست، تمام هوش و حواسش را برده. ولی هنوز هم سعی دارد سکان این کشتی را به دست بگیرد. هنوز هم خودش را شبیه ناخدای حواس جمعی نشان می‌دهد که با چندین چشم و گوش، با اقتدار روی عرشه ایستاده. برای همین دستی روی پای بابا می‌گذارد و با لبخندی کم‌جان می‌گوید :

– ممنون بابا، اینبارم روسفیدتون می‌کنم. البته با کمک میترا



- حتما پسر ... این شرکت الان مال شماست. من یه عمر جون کدم و حالا نوبت تو و خواهراته که چطوری از این سرمایه استفاده و محافظت کنید. مگه نه میترا؟ چرا ساکتی بابا؟ نمی خوای چیزی بگی؟

دست می برم به طرف سرم و دسته مویی مزاحم را پشت گوشم می زنم. نگاهی به آریا می اندازم و نگاهی به بابا و بعد آرام تک خنده ای می کنم:

- چی بگم؟ من همین الان از قضیه ی شرکت طراحی خبردار شدم! نگاه متعجب بابا به آریا، نیشخندی گوشه ی لبم می نشاند که آریا مجبور به توضیح دادن می شود:

- من می خواستم اول تایید شما رو بگیرم بعد با میترا در میون بذارم و بعدم توی جلسه ی شرکت مطرحش کنم

- میترا مدیر داخلی شرکته پسر. ببینم، نکنه مشکلی هست؟

نگاهم به نگاه آریا گره می خورد. حالت چشمانش را نمی فهمم. یا مردمک هایش زیادی تار شده یا نور لوستر سالن آنقدری نیست که اجازه بدهد آنچه در عمق نگاهش نهفته است را بخوانم. با این حال، خودم نمی گذارم سکوت طولانی شود و می گویم:



- نه، چه مشکلی؟

- اختلافی؟ یا ...

آریا میان حرف بابا می‌پرد: نه باباجان، چه اختلافی؟ همه چیز خوبه

با لبخندی که بیشتر از حرص روی لب‌هایم نقش می‌بندد، تاییدش

می‌کنم و بابا با نفس آسوده‌ای که می‌کشد، حرفش را ادامه می‌دهد:

ROMANZO

هفتاد و شش

(میترا)





- به هر حال سکان دار اون شرکت شما دو تایید، دوست  
ندارم حرف های صدمن یه غاز و سوء تفاهم های الکی پیش بیاد و شما رو  
از درون به هم بریزه

کلافگی به رنگ پوست آریا می رسد. حس می کنم رنگ به رنگ می شود  
و فضا برایش کم شده! این اخلاقش را هم می شناسم. در کودکی بیشتر  
گرفتارش می شد. وقتی که مدام کابوس می دید و خواب هایی عجیب و  
غریب، شب هایش را پریشان می کردند. آن موقع ها می گفت : دوست  
دارم در هوای آزاد آنقدر راه بروم تا پاهایم از راه رفتن و ریه هایم از نفس  
کشیدن خسته شوند. آنوقت شاید مغزم هم از فکر و خیال دست بردارد!  
- حق با شماست بابا ... اتفاقا

برای همین می خواستم همین الان موضوعی رو بگم  
همراه بابا، به صورتش زل می زنم که نگاهی بینمان رد و بدل می کند و  
می گوید : حالا که شما موافقین، من از میترا  
می خوام که اداره ی این پروژه رو به عهده بگیره!  
مات نگاهش می کنم. پیشنهادش غافلگیر کننده است. ولی نه آنقدر  
که میترا ی آماده را لو بدهد! به حفظ چهره ی مات و



متعجبم ادامه می‌دهم که بابا با صدایی که حالا نوعی غرور هم در آن حس می‌شود، می‌گوید :

- پیشنهاد خوبیه، زیر نظر مستقیم خودت، با مدیریت اجرایی میترا! پاهایم را روی هم جابجا می‌کنم و کمی خودم را پیش می‌کشم برای دخالت کردن: ممنون از پیشنهادت، ولی فکر می‌کنم این کارو خودت دست بگیری بهتره. ایده‌ی خودته، بهتر بهش اشراف داری

آریا می‌خواهد چیزی بگوید که بابا یک دستش را روی زانوی من و دست دیگرش را روی زانوی او می‌گذارد و حین حرف زدن، بلند می‌شود :

- من دیگه میرم استراحت کنم. گفتنی‌ها رو گفتم. خودتون هر چی صلاحه انجام بدید

مثل بچه‌های خوبِ یک خانواده‌ی خوب‌تر، با لبخند و شب‌بخیر گویان بابا را راهی می‌کنیم و خودمان برای چند دقیقه بی‌حرف به هم خیره می‌شویم. حالا انگار دیواری که ما را از هم جدا کرده، با رفتن بابا دوباره آجر به آجر بینمان چیده می‌شود. هر کدام به پشتی مبل



تکیه می دهیم و آریا سر به عقب برده و به سقف خیره می شود و  
من به صورت او که هنوز هم کلافه به نظر می رسد.

- تو جلسه از طرح حمایت کن، مدیریت اجرایش با خودت!

- چقدر مطمئنی سرمایه گذاری روی این طرح جواب می ده؟

- خیلی... تبدیل شدن به یه برند خاص، صادرات رو میبره بالا، بازار

صادرات گرم بشه، توی بازار داخلی رقابت رو بردیم

- کار ما تولید عروسک نیست! کیف چرم تولید می کنیم. چیزی که هر

کسی قدرت خریدش رو نداره

سر می چرخاند به طرفم و خودش را روی مبل جلو می کشد: مگه تا

حالا چیزی تولید می کردیم که همه بخرن؟

- آریا بازار داخلی ما محدوده! با طراحی یه برند خاص و گرون تر

شدنش..

- بیخیال میترا! حالم خوش نیست. زیر و بم طرح دست عارفه. تو

جلسه همه چیز مشخص میشه



و می رود. دوباره پا روی پا می اندازم و اینبار خوشحال تر و سرحال تر  
 در جایم می نشینم. حس خوب رسیدن به هدف را اینبار در  
 سالنی که قرار نیست کسی سکوت پهن شده در آن را جمع کند،  
 می چشم و کمی صدا بلند می کنم:

– نعیمه؟ یه قهوه دیگه برام بیار!



هفتاد و هفت

( آریا )

خودم را به حیاط می رسانم. سوز پاییزی دورم می پیچید و نفسم را جا  
 می آورد. دوست دارم آنقدر راه بروم که پاهایم خسته شوند و  
 نفسم به سوزش بیفتد از سرما، شاید آنوقت فکر و خیالها دست از



سرم بردارند! لبه‌ی استخر می‌ایستم و به آب شفافش خیره می‌شوم.  
 هزاران سوال، هزاران اما و اگر در سرم رژه می‌روند  
 که برای هیچ کدام جوابی ندارم. همین مضطرب و کلافه‌ام کرده. گیر  
 کرده‌ام. بین خودم، زندگی و کار. رخساره مدام در سرم و وول  
 می‌خورد و چهره‌ی گریانش از جلوی چشمانم دور نمی‌شود. امروز  
 که آنطور به خاطر پنهان کردن و نگفتن مسئله‌ی ساده‌ای مثل  
 خواستگاری که برای هر دختری ممکن است رخ بدهد، گریه کرده بود و  
 اشک‌هایش بند نمی‌آمد، وقتی از فضای ماشین گریخته بودم، بیشتر از  
 خودم عصبانی بودم تا او. بیشتر از خودم بدم آمده بود. منی که او را  
 به پنهان کاری متهم کرده بودم، خودم این رابطه را با یک پنهان کاری بزرگ  
 شروع کرده‌ام! حالا هم مانده‌ام سر دوراهی. دوراهی گفتن و نگفتن.  
 حرف زدن و نزدن. حقیقت و یا پنهان ماندن. دلم می‌خواهد  
 رخساره همه چیز را بداند. دوست دارم او هم با واقعیت پنهان شده در  
 این سال‌ها آشنا شود. ولی عقل و منطقم با دلم راه نمی‌آیند. شاید هنوز  
 زمان را مناسب نمی‌دانند. هر چه دلم به دیدن نگاهش، لبخندش،  
 نرم می‌شود برای لو دادن آن چه در خود پنهان کرده، عقلم در لحظات  
 حساس نهیب می‌زند. مرا باز می‌دارد از حرف زدن.



فکر می‌کنم. به دلیلش. دلیلی که چیزی جز ندانستن و اکنشش نیست. یا شاید فکر می‌کنم اصلاً او همه چیز را فراموش کرده. آره. خودش است. می‌ترسم. می‌ترسم او گذشته را از یاد برده باشد. آنقدر که با گفتن واقعیت، در صورت مزل بزند و با لبخندی دلربا بگوید :

چیزی یاد نمی‌آید! آنوقت نمی‌دانم تکلیف من چه می‌شود. تکلیف دلم چه می‌شود. تکلیف ذهنم که سال‌ها یاد و خاطره اش را زنده نگه داشته. تکلیف تمام آرزوهایی که برای رسیدن به آنها تا به این لحظه، جنگیده‌ام! نه، الان وقت گفتن نیست. نه دلش را دارم و نه جرات روبه‌رو شدن با واقعیت را!

صدای پایی از پشت سر مرا از خودم بیرون می‌کشد. نفس عمیقی از هوای پاییزی و سرد کنار استخر می‌گیرم و همان‌طور دست در جیب به سمت راستم می‌چرخم که مهرانه چند لحظه‌ای می‌شود آنجا ایستاده و به نیم‌رخم نگاه می‌کند. یکی از سوئی شرت‌هایم را در دست دارد.

نگاهش که می‌کنم. دلخور چشم می‌دزدد و سوئی شرت را به طرفم می‌گیرد :

– ماما گفت برات بیارم، سرده‌یه وقت سرما نخوری



لبخندی کنج لبم می نشیند. سوئی شرت را می گیرم و  
 روی شانه‌ی خودش می اندازم و بعد به آغوشش می کشم. بی حرف و  
 مقاومت در بین دستانم جای می گیرد. لب‌هایم را بدون اینکه قصد  
 بوسیدن داشته باشند، روی موهایش می گذارم. سکوت در  
 افتاده‌ی بینمان با صدای زوزه‌ی آرام باد شکسته می شود و من حالا  
 صدای آرام زدن قلب جانم را می شنوم. دست‌هایش  
 که محکم دورم می پیچند، یعنی قهر تمام است. با دست‌هایم صورتش را  
 قاب می گیرم و به چشمانش خیره می شوم:

- فقط بگم ببخشید قبوله؟ یا باید جریمه هم بدم؟

می خندد و زندگی آسان تر می شود. من هم می خندم. حالا چشمانش  
 ستاره دارند. شبیه همان‌هایی که در بچگی می دیدم و دلیل  
 ماندنم شده بودند. موهای بازش را پشت گوشش می زنم. سر  
 خم می کنم و همانجا می گویم:

- قول میدم دیگه انقدر بد نباشم... جریمه‌امو هم میدم!

صاف که دوباره به صورتش نگاه می کنم. روی پنجه بلند می شود.  
 گونه‌ام را می بوسد و همچنان بی حرف به داخل خانه برمی گردد.



## هفتاد و هشت

( آریا )

خوب نخوابیده‌ام. امروز باید در جلسه موضوع شرکت طراحی را عنوان کنم و حالا از بی خوابی شب گذشته، خودم را با قهوه‌ی غلیظ دست پخت نعیمه سر پا نگه داشته‌ام. ترجیح می‌دهم خودم رانندگی نکنم. سروکله‌ی شهریار که جلوی ساختمان پیدا می‌شود، بیخیال برداشتن ماشین خودم، در عقب را باز می‌کنم و روی صندلی جای می‌گیرم. در آخرین لحظه چهره‌ی متعجب شهریار را می‌بینم و بعد پلک روی هم می‌گذارم.

- صبح عالی بخیر، مسافر من امروز عوض شده؟





چشم بسته جوابش را می دهم: نه، یکی اضافه شده

- شبا به جای خوابیدن چت می کنی؟

اخمی از ندانستن بین ابروهایم می افتد: چت؟

- آره دیگه، چت با آبجیمون!

منظورش را می فهمم. بالاخره چشم باز و عاقل اندر سفیه، نگاهش

می کنم: بخوام باهاش حرف بزنم زنگ می زنم، اینجوری صداشو

هم می شنوم!

- صحیح ... آخه صدات و قیافهات خواب آلوده، واس اون گفتم!

سرم تیر می کشد. دوباره چشم بسته می نالم: شهریار! ده دقیقه حرف زن!

نچ زیر لبش را می شنوم و در همین حین در کناری باز می شود و اینبار

صدای مهرانه در ماشین می پیچد:

- ا... داداش با ما میای؟

فقط سری تکان می دهم که حالا حس می کنم سنگین تر شده. پشت

پلک هایم گرم می شوند وقتی شهریار ماشین را نرم حرکت می دهد و فکر



می کنم قهوه‌ی نعیمه به جای کافئین، حاوی مقدار

زیادی کدئین بوده که اینطور مرا به سمت خواب می برد!

چشم که باز می کنم. سر حال تر شده‌ام. از سنگینی شقیقه‌ها و وز وز

گوش خبری نیست. گلویی صاف و حس می کنم مزه‌ی قهوه هنوز در

گلویم مانده و کامم را تلخ کرده. لب‌هایم را با زبان تر می کنم و با

محکم کردن گره‌ی کراواتم، از ماشین پیاده می شوم. مهرانه نزدیک به در

آسانسور با موبایل مشغول حرف زدن است و منتظر رسیدن من. با

آسانسور که بالا می رویم هنوز نگاهم به نیم رخش است که فقط با

جملات کوتاه و بله و نه حرف می زند و نگاهم را که روی خودش

طولانی می بیند، خیلی سریع خدا حافظی می کند و با لبخند

گشادی به صورتم خیره می شود. من باید پیاده شوم و او هنوز یک

طبقه‌ی دیگر باید برود. بین در باز آسانسور می ایستم و

بدون اینکه بخوام، با سرانگشتانم خیلی کوتاه لپش را می کشم و

می گویم:

- حواسم بهت هستا فسقلی!



و بعد کنار می روم تا تصویر خندان مهرانه از پس درهای درحال بسته شدن آسانسور، محو شد.

جواب سلام منشی را می دهم و حین باز کردن در می گویم: بگو  
آقای سعادت بیاد دفتر من

چشمی می گوید و قبل از بسته شدن در، می بینم دستش به طرف  
تلفن می رود. کیفم را روی میز رها و اولین کاری که می کنم، به طرف  
آب سردکن انتهای اتاق می روم و یک لیوان آب می خورم. تلخی دهانم حالا  
از بین می رود و عارف مثل همیشه اول وارد می شود و بعد تقه ای به در  
می زند!

- صبح بخیر مدیر، گویا امروز روز شلوغ و سختی در پیش داری!

اخم درهم می کشم: چطور؟ به خاطر جلسه؟

پیش می آید و آن سوی آب سردکن رومیزی می ایستد و او هم لیوانی آب پر  
می کند: از دیشب دارم با میترا سروکله میزنم

متعجب ابرویی بالا می دهم: میترا؟ چرا؟



لیوان آب را سر می کشد و حالا به میز تکیه می دهد : دیشب آخر شب بهم زنگ زد. درباره ی پروژه شرکت طراحی می پرسید.

- خب؟

- خب که... تا جایی که می شد بهش توضیح دادم.

- چرا؟

اینبار او تعجب می کند : چرا بهش توضیح دادم؟

- نه، چرا اصلا بهت زنگ زده؟ من که بهش

گفته بودم توی جلسه ی امروز عنوان میشه

با کشیدن لب هایش به درون دهان، کمی سکوت می کند و بعد می گوید

: خب به نظر من زنگ زدنش و پرسیدنش کار درست و منطقی بود،

نمی تونست امروز به عنوان مدیر داخلی توی جلسه کلا بی اطلاع باشه!

- کارایی میکنه! می تونست یه توک پا بیاد تو اتاق از خودم بپرسه!

با لیوان کاغذی یک بار مصرف در دستش، به من اشاره می کند و می گوید

: عین همین حرفو بهش زدم! ولی گفت آریا جدیدا ذهنش درگیره،

الان هم چند ساعته توی حیاط زل زده به استخر داره فکر می کنه!



اول صبحی، آن هم وقتی که تازه داشتم تاثیر آن همه قهوه را می دیدم،  
موضوع صحبت مسخره‌ی میترا با عارف گند می زند به حالم. پوزخند  
زنان دور می شوم و پشت میزم می نشینم که عارف هم دنبالم روان می شود :  
آریا؟ موضوعی هست که به من نمیگی؟

سر بالا می گیرم و به او که روی میز خم شده، نگاه می کنم: نه،  
چه موضوعی؟

- چیزی که باعث شده ذهنت درگیر بشه... فقط میترا نیست که می فهمه،  
منم دارم می بینم!

هوف کلافه‌ای می کشم و مثل اینجور وقت‌ها برای گریز می روم سراغ  
مانیتور روی دیوار و روشنش می کنم: نه... چیزی نیست

عارف ولی بیخیال نمی شود. سر پیش می آورد و آرام تر می گوید :

- به خانمی که چند روز پیش اینجا بود که ربطی...

صدایم بلند می شود : نه عارف، نه!



- خیلی خب، باشه. چرا از کوره در میری؟!  
 درباره‌ی حرف‌هایی که دیشب میترا می‌زد منم فکر کردم.  
 به نظر منطقی می‌گفت تا حدودی  
 دست بلند می‌کنم برای ساکت کردنش : الان نمی‌خوام بشنوم.  
 باشه برای جلسه، الان کارای دیگه‌ای دارم!



هفتاد و نه

( آریا )

یک وقت‌هایی بود در کودکی که نمی‌دانستم چه چیز درست است و  
 چه چیز غلط. الان هم به همان حال دچارم. می‌فهمم ربطی به کودکی و  
 بزرگ‌سالی ندارد. همیشه در زندگی آدم، از این وقت‌ها پیش می‌آید.



بعد از جلسه کلافه تر شده‌ام. چون جسمم در جلسه بود ولی ذهنم هم بود و هم نبود. به حرف عارف درباره‌ی دانستنش از حضور رخساره در شرکت فکر می‌کردم. به اینکه عارف خیلی چیزها را می‌داند. چیزهایی که گاه من هم نمی‌دانم و این مرا ناراحت می‌کند چون حس می‌کنم تسلط او بر وقایع رخ داده در شرکت، بیشتر از من است!

سری به دو طرف تکان می‌دهم. فکر و خیال‌های الکی را دور می‌ریزم. باید روی کار تمرکز کنم. روی حرف‌های میترا که برخلاف آنچه از او خواسته بودم عمل کرده و با ایده‌ی شرکت طراحی مخالفت کرده بود! هر چه مهر داد نکوئی چشم انداز مال خوبی برای این طرح در آینده می‌دید، میترا خلافتش حرف می‌زد. بدی ماجرا اینجاست که با خیلی از حرف‌هایش موافقم. ولی بدتر آنکه من هم از رونق گرفتن این کار در یکی دو سال آینده، مطمئنم!

میترا می‌گوید: رکود اقتصادی، افزایش تورم و تحریم‌ها ... کاهش قدرت خرید مردم، همه و همه باعث می‌شود که ما با این کار بازار داخلی را از دست بدهیم و برخلاف چیزی که فکر می‌کنیم،



آنچنان هم در صادرات موفق نخواهیم بود چون تحریم‌ها دست و بالمان را بسته!

آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم و پنجه در کنار شقیقه‌هایم می‌کشم. دوست ندارم مثل عارف هر لحظه دست در موهایم ببرم و آن‌ها را آشفته کنم. ولی بلا تکلیفی هم بد چیزی است و

اینکه نخواهی کسی این بلا تکلیفی را در چهره‌ات ببیند، بدتر! سر درد مثل سیخ داغی در شقیقه‌ام فرو می‌رود و من به این فکر می‌کنم در کنار تمام نظرات درست میترا، هنوز هم اصرار بر این کار دارم چون معتقدم: تولید ما برای همه‌ی اقشار جامعه نیست! گران است و خاص. در جامعه‌ای که تورم و گرانی در آن بیشترین تاثیر را روی قشر متوسط رو به پایین و ضعیف می‌گذارد و قشر قوی همچنان به زندگی سابقش

ادامه می‌دهد، نخریدن کیف و کفش چرمی که تا به الان در زندگیشان نبوده، اهمیتی ندارد! پس ما با طراحی‌های خاص خودمان، مشتریان خاصمان را نگه می‌داریم و به آن‌ها اضافه‌هم می‌کنیم! این همان سرمایه‌گذاری در برهه‌های حساس اقتصادی است که انتهای آن بی‌برو برگردد، بُرد است!





دست میبرم به طرف موبایل. آرامش، این روزها در آن نهفته شده.  
 البته بیشتر در ماشین و صندلی کنار راننده که هنوز بوی عطر او را  
 می دهد. شماره که می گیرم. بوق می خورد و بوق چهارم به پنجم نرسیده،  
 صدایش می شود ابری نرمی و سر سیخ های داغ را می پوشاند و بعد  
 به شقیقه هایم می خورد! احوال پرس می کند. صدایش آرام است و  
 می فهمم موج خسته ای دارد که با ذوق حرف زدن آن را می پوشاند. سر  
 به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشم می بندم. می گوید: چه می کنم؟ و  
 می گویم: هنوز در شرکت هستم. من می پرسم او در حال  
 چه کاری است و او با پس فرستادن خمیازه اش می گوید: در حال  
 کتاب خواندن. اسم کتاب را می گوید ولی من ذهنم با آهنگ کلامش جا  
 می ماند.

- آریا؟ چرا ساکتی؟

- تو برام حرف بزن

- چی بگم؟

- برام کتاب بخون... دوست دارم صداتو گوش کنم. صدات نرمه...



نرم هم می خندد و من خودم را رها می کنم. اجازه می دهم عضلاتم شل شوند و به چیزی فکر نکنم. می خواهم با صدایش وارد تونل زمان شوم. به وقت هایی بروم که گاهی برای یادآوریشان دچار مشکل می شوم. هم حافظه ام و هم قلبم! وقت هایی که هنوز بین گفتن و نگفتن از آنها برای رخساره در تردیدم. ولی او بی خبر از همه جا آرام شروع به خواندن می کند. خوب می خواند. روان و نرم... به همان زیبایی که در اجرای عصرگاهیش داستان می خواند و صدایش در کابین ماشین طنین می اندازد.

( - در باور عشق و شناخت حقیقت آن، مرد ممکن است فریب بخورد؛ اما زن... زن حقیقت عشق را زود تشخیص می دهد با حس نیرومند زنی، و اگر دبه در می آورد از آن است که عشق هم برایش کافی نیست، او بیش از عشق می طلبد، جان تو را ... )

می خواند و می خواند ولی من فقط همین قدر می شنوم. در سیالیت صدایش روان می شوم و در تک تک جملاتی که خوانده غرق می دانم افرادی که غرق می شوند هم فکر می کنند یا نه؟ ولی من فکر می کنم چقدر حق با نویسنده است. زنان در باور عشق شکست



نمی خورند. رخساره باور دارد من عاشقش هستم. و هستم!  
 ولی من هنوز در سیاهی حقیقت گم شده‌ام و فکر می‌کنم فقط زمانی پیدا  
 می‌شوم که تصمیم درستی در این باره بگیرم!

---

از کتاب سلوک (محمود دولت آبادی)

هشتاد

( آریا )



صدای بگو و بخند مامان و مهرانه را از سالن می شنوم. لبخند به لبم می آید از شنیدن خوشی در خانه. مامان بعد از سکتی بابا، انگار یک شنبه چند سال به سنش اضافه شد. حالا دیدن خوشی اش و آرامشش کنار بابا، خوشحالم می کند. حالا وقت بیشتری با بابا می گذراند و خبری از آثار آن پیری زود هنگام بر بالین بابای بیمار، نیست.

به خودم که می آیم، مدتی است ایستاده ام ابتدای سالن و نگاهشان می کنم. مامان زودتر متوجه ام می شود. لبخند زنان خسته نباشید می گوید و من با نزدیک شدن، روی موهای همیشه مرتب و زیتونی رنگش را می بوسم.

- چه خبره؟ مادر دختری خوش میگذره ها!

مامان با کف دست روی مبل کنارش می زند. کیف و کت را دست نعیمه می دهم و حین شل کردن کراواتم کنارشان می نشینم. مهرانه لیستی را در دستش تکان می دهد و با شیطنت چشمکی می زند و می گوید:

تهیه ی لیست تولد!



تلنگر می خورم. برای لحظه‌ای باورم نمی‌شود که برای اولین بار تولد

مهرانه را فراموش کرده‌ام. مات نگاهش می‌کنم و بعد

رفته‌رفته لبخندم به خنده‌ای آرام و از سر ناباوری تبدیل می‌شود:

- بزرگ شدی و روجک! پس می‌خوای آخر هفته رو شلوغ کنی!؟

- چه جورم! به نظرم تولد امسال باید خاص‌تر باشه

ابرویی بالا می‌دهم: نه بابا؟ مگه چه فرقی با سال‌های دیگه داره؟

مهرانه از لحن مشکوک نزدیک به شوخ‌پشت چشمی نازک می‌کند و

مامان بلند می‌خندد و دستی روی بازویم می‌گذارد:

- به خاطر اینکه پارسال باباتون حالش خوب نبود و بعدش اون اتفاق

افتاد، مهرانه دلش می‌خواد امسال تلافی‌کنه!

سری تکان و چشمکی تحویل مهرانه می‌دهم که لیست را روی میز

می‌گذارد و با خودکار به طرفش خم می‌شود:

- نمی‌خوای کسی رو دعوت کنی داداش؟

نمایشی کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: شهریار چطوره؟

به ضرب صاف می‌نشیند و لحنش اعتراضی می‌شود: آریا لطفا!



نعیمه میان خنده‌هایمان پیش می‌آید و از مامان می‌پرسد کی میز شام را آماده‌کند؟ بلند می‌شوم و روبه‌مامان می‌گویم: من یه دوش بگیرم، میام می‌دانم تا به میز برسم، شام رویش آماده، چیده شده. حین بالا رفتن از پله‌ها به مهرانه که همچنان مشغول نوشتن نام مهمان‌هاست می‌گویم: -  
جای چند تایی مهمون ناخونده بذار!

- چرا؟ خبریه؟

به جای مهرانه، به روبه‌رو نگاه می‌کنم که میترا به طرفم قدم برمی‌دارد و این سوال را می‌پرسد.

- بری پایین خودت متوجه میشی

در مسیر مخالف من روی پله که می‌ایستد، نرم بازویش را می‌گیرم. یک پایش روی هوا می‌ماند و به پله‌ی پایینی نمی‌رسد:

- بعد از شام باید با هم حرف بزنیم

سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. چیزی از نگاهش نمی‌فهمم. مثل خیلی وقت‌های دیگر. بازویش را رها می‌کنم و او همان‌طور که پایین می‌رود، آرام می‌گوید: حتما!



چشم می بندم زیر دوش و کفها را از سر و صورت دور می کنم.  
 حرکت آب روی بدنم را دوست دارم. بیشتر از زمانی که کفها نیاز  
 به از بین رفتن دارند، تنم را به آب می سپارم. حالم بهتر است. خیلی بهتر  
 ... آنقدر که می دانم قرار است با آینده ام با رخساره چه کنم و در  
 حرف های بعد از شام چه چیزی به میترا بگویم. الکی که نیست. من آریا  
 فخرام! کسی که با سختی به آنچه که هست، تبدیل شده.  
 البته معجزه ی صدای رخساره را نباید فراموش کنم. جوری با صدایش  
 آرامش به جانم ریخت که انگار سالهاست ذهنم آرام است و  
 بدون دغدغه!

زیر دوش می چرخم. دست هایم را روی دیوار ستون می کنم و  
 اجازه می دهم آب حالا فقط روی موهایم بریزد و بعد به پشت  
 گوش هایم برود و روی گردنم نرم تا تیره ی پشتم بلغزد. از هجوم آب  
 به صورت چشم می بندم و تصویر او را در حال کتاب  
 خواندن ترسیم می کنم. با موهای باز و پیراهنی بلند  
 که سرشانه های بلورینش را به نمایش گذاشته. باد در موهایش می پیچد  
 و او در زیر درختی نشسته و همانطور که کتابی را ورق می زند، آن را با



صدای آرامش بخشش برای من می خواند. پنجه هایم را  
روی کاشی های سرد جمع می کنم و زیر آب به تصمیماتی که می گیرم،  
لبخند می زنم!

هشتاد و یک

( رخساره )

در مبل بادیم فرو می روم و پیام هایم را چک می کنم. به تلگرام سر  
می زنم. کانال ها و یکی دو تا گروهی که دارم را نگاه می کنم و  
پیام هایشان را می خوانم. باز هم در جهان من و اطرافم همه چیز آرام است.  
هم در این موبایلی که اندازه ی کف دست است و هم در  
خانه ی امن همیشگیم. اخبارها را خیلی دنبال نمی کنم.





به اندازه‌ی کافی در رادیو اخبارهای مختلف را می‌شنویم و  
 برخی همکاران گویندگی می‌کنند. دیگر دوست ندارم مثل بابا هر  
 نیم‌ساعت یک شبکه‌تلویزیونی را بگردم در پی اخبار و یا در  
 موبایل انواع و اقسام کانال‌های خبری را داشته‌باشم. زندگی با آریا زیباتر  
 است. عشق هر لحظه بیشتر در گنجینه‌ی قلبم سرازیر می‌شود،  
 ولی پُرش نمی‌کند. بلکه به وسعت آن اضافه می‌کند.

خبری از رعنا نیست. وقتی خانه‌اشان پر می‌شود از خواهرها و برادرها  
 و بچه‌هایشان، رخساره‌ها به کل از یاد می‌برد. پاهایم را زیرم جابجا  
 می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. این ساعت از شب را دوست دارم.  
 اینکه بعد از چند ساعت کار به‌خانه می‌رسم و در کنار جمع  
 خانوادگی کوچک اما دوست داشتیم غذا می‌خورم، در کنار  
 مامان آشپزخانه‌ها مرتب می‌کنیم و من ظرف‌ها را می‌شویم و  
 مامان می‌گوید که ناهیدخانم در حرف‌هایش به او می‌فهماند  
 که همچنان در فکر این است که مرا عروس خودش کند،  
 کفری می‌شوم و زیر لب چند تایی فحش

می‌دهم که خیلی هم مطمئن نیستم مخاطبشان فقط ناهیدخانم باشد و



احتمالا نثار روح و جسم زنده‌ی سعید هم می‌شوند که هنوز به مادرش  
نگفته‌دلش پیش رویا نامی گیر است تا دست از سر رخساره‌ی بدبخت  
بردارد!

با همین فکر نگاهی به لیست مخاطبانم می‌اندازم. سعید آنلاین است.  
لبخند روی لبم می‌نشیند. نمی‌دانم بالاخره بعد از مدت‌ها علاقه‌اش را  
به رویایی که هنوز ندیده‌ام، ابراز کرده یا نه. اگر می‌دانستم،  
می‌توانستم خیال‌پردازی کنم که الان او هم فارغ از کارهایش  
روی مبلی لم‌داده و در حال حرف زدن با کسی است که دوستش دارد!  
نگاهم می‌افتد به اسم سعید که بالای صفحه‌ی موبایل خودنمایی می‌کند.  
سعید سال‌ها در موبایل ساده‌ی سونی اریکسون و بعد سامسونگ  
تاشویم، سعید خالی بود و بس. ولی از وقتی که زمزمه‌های ناهیدخانم در  
گوش مامان نشستند و بعد در گوش من، دیگر از  
آن اسم خالی خوشم نیامد. یاد نمی‌آید کی بود، در چه حالی بودم؟ ولی با  
حرص یک پسر ناهیدخانم به آن اضافه کرده بودم. چون سعید دیگر  
برایم دوست و رفیقی معمولی نبود. چون فکر می‌کردم من برایش دیگر  
دوست و رفیقی معمولی نیستم، برای همین فقط شده بود پسر ناهیدخانم!



با نفسی عمیق، فکر و خیال‌های گذشته را هم بیرون می‌فرستم.  
 دستم می‌لغزد برای پاک کردن اضافی اسمی که به او داده بود که موبایل در  
 دستم می‌لرزد و برای لحظه‌ای در خلسه‌ی گیر افتاده‌ی افکارم از لرزشش  
 می‌ترسم! ولی فقط چند ثانیه طول می‌کشد تا متوجه می‌شوم موبایل  
 دارد زنگ می‌خورد و بعد اسم آریا که نقش می‌بندد روی اسکرین،  
 خوشی می‌دود زیر پوستم:

- سلام

- سلام به روی ماهت ... که پنهونش کردی!

نرم می‌خندم. آرام‌تر حرف می‌زنم تا صدایم از اتاق بیرون نرود و  
 خوشحال می‌شوم که مامان و بابا در پایین مشغول دیدن تلویزیون هستند.

- ببخشید ... امروز مجبور شدم به جای یکی از همکارام توی یه بخش

دیگه چند ساعت برنامه اجرا کنم. نشد همدیگه رو ببینیم

- برنامه رو گوش کردم. از گوینده‌ی اصلی بهتر اجرا کردی!

باز هم می‌خندم. اینبار کمی بلندتر: قضیه خاله سوسکه ست؟

که هی قربون دست و پای بلوری بچه‌اش می‌رفت؟



- اندازه‌ات که به خاله سوسکه می‌خوره، بیا پنجره رو باز کن ببینم دست  
و پای بلوری دار یا نه؟

مات به پنجره نگاه می‌کنم. مدتی طول می‌کشد تا حرفش را تجزیه کنم و  
بفهمم که منظورش چیست. مدتی که به سکوت می‌گذرد و انگار او  
هم می‌داند که به این زمان نیاز دارم چون چیزی نمی‌گوید تا به یک باره از  
جا می‌جهم و به طرف پنجره پرواز می‌کنم:

- شوخی می‌کنی؟ واقعا اینجایی؟؟

- باز کن ببین

دستگیره‌ی پنجره دو جداره را می‌چرخانم: وای به حالت  
سرکارم گذاشته باشی!

اینبار بلند می‌خندد و باد که به صورتم می‌خورد، صدای خنده‌ی او را  
هم به گوشم می‌رساند که در آن سوی کوچه، روبه روی خانه به ماشینش  
تکیه داده و موبایل به دست به من در چهارچوب پنجره خیره شده!



## هشتاد و دو

( رخساره )

از حیرت دست جلوی دهان می گیرم و کم کم از ناباوری یه خنده می افتم:

دیوونه... اینجا چیکار میکنی؟

- دلم برات تنگ شده بود

- این وقت شب؟

از ارتفاع طبقه‌ی دوم و فاصله‌ای که وجود دارد، خیلی خوب

نمی توانم چهره‌اش را ببینم. ولی صدایش متعجب است :

مگه دلتنگی روز و شب می شناسه؟

- وای ببخشید، خیلی هیجان زده شدم



- منم... مخصوصا الان که اینجوری می بینمت. موهات وقتی بازن،  
قشنگ تر میشی!

قلبم تند تند می زند. لبم را می گزم. تازه یادم می افتد تصویری که از  
من دارد، دختری با موهای پریشان است در قاب پنجره که شیفته شیفته او  
را نگاه می کند. پسری را که برخلاف ظاهر رسمی همیشگیش،  
شلواری کتان به پا دارد به رنگ خاک و ژاکتی پاییزه ی زرشکی رنگش در  
تاریکی کوچه به زحمت چند چراغی که از دست  
شوت های بیچه های محل در امان مانده اند، به سختی قبل تشخیص است.  
قلبم هنوز هم تند می زند. هنوز هم با هر بار نگاه کردن به قامتش از  
این چهارچوبی که از او دورم کرده، نفسم بند می رود و  
دلم هوای آن آغوش گرم به سرش می زند تا با هر دم و بازدم، ریه هایم از  
عطرش پر شوند و مثل مومی نرم در او حل شوم!

- هی رخی خانم؟

- جانم؟

می فهمم که یک وری می خندد : انقدر به پسر مردم زل نزن!

- پس چیکار کنم؟



همان طور که ایستاده، کمی جابجا می شود و موبایل را به دست  
دیگرش می دهد : خب خیلی کارهای دیگه میتونی بکنی!

- هوم! مثلاً؟

- اولیش این که همین الان بیای بریم یه دوری بزنیم!

هینی می کشم و دستم را روی دهانم می گذارم: حتما میام!

- واقعا؟

- معلومه که نه! زده به سرت؟

- همین که این ساعت و ایستادم پایین پنجره ی یه دختر و دارم باهاش

تلفنی حرف میزنم، یعنی زده به سرم؟

بلند بلند به خنده می افتم و او فقط گوش می دهد. خندیدنم دست

خودم نیست. انگار از خوشی و ذوق زیاد، از عشق به دوست

داشتن آریا، در این لحظه کاری جز خندیدن از دستم برنمی آید!

- وای آریا ... گیتارم میزنی؟

- برو بچه!



- باشه، پس شب بخیر

- شب بدون تو؟

گرمم می شود! حس می کنم ضربانم دیگر به حالت عادی برنمی گردد.  
برای همین تصمیم می گیرم همچنان در معرض باد و در چهارچوب  
پنجره بمانم.

چیزی نمی گویم که خودش ادامه می دهد : یه خواهشی ازت دارم

- خواهش می کنم بفرمایید!

- آخر هفته با من میای مهمونی؟!

انگار به برق وصل می شوم. چشم هایم گشاد می شوند و صاف و

خشک شده می ایستم و کمی سرم را از پنجره بیرون می آورم:

- کجا پیام؟

- آخر هفته تولد مهرانه است، خواهرم.

می خواستم سرکار خانم به عنوان مهمون ویژه ی من منت بذارن و تشریف

بیارن





سکوت می‌کنم. نمی‌دانم باید چه بگویم. نه به خاطر اینکه تا به حال تولد و یا مهمانی مجللی که احتمالا پیش رو است، نرفته باشم. به خاطر اینکه تا به حال این پیشنهاد و یا دعوت را از طرف یک پسر نداشته‌ام. آن‌هم نه هر پسری. آریا برای من هر کسی نیست. کسی که در این ساعت خودش را به بهانه‌ی دلتنگی تا زیر پنجره‌ی اتاقم می‌کشاند، برایم خیلی بیشتر از یک پسر معمولی ارزش دارد. مخصوصا که قلبم را دزدیده و دلم را با هر نگاه و کلامش به تپشی محکم‌تر وا می‌دارد.

- می‌دونم زیاده خواهم...

- نه، یعنی... من... آخه

میان حرفم می‌پرد: می‌فهمم عزیزم، من یه لحظه یادم رفت که...

- میام!

و انگار در تاریکی شب، از آن پنجره‌ی کوچک اتاقم، تیری شلیک می‌کنم در فضایی خالی که بینمان را پر کرده. صدایش مثل یک ویز کوتاه در گوشم می‌نشیند و مغزم محکم بر جمجمه‌ام می‌کوبد که اصلا می‌فهمی چه می‌گویی!؟



- مطمئنی؟ رخساره جان من نمی خوام تو شرایط بدی قرارت بدم. اصلاً نباید ...

- تو شرایط بدی قرار نمی گیرم. یه تولده دیگه... کنار تو حتما خوش می گذره

اینبار از همان فاصله ی زیاد، لبخندش را می بینم: ممنون... هم به خاطر اینکه قبول کردی، هم به خاطر اعتمادت!

و من فکر می کنم در ثانیه ای که تصمیم گرفتم، ذره ای به این فکر نکردم که پیشنهاد آریا، چیزی جز یک دعوت به جشن تولد باشد! فکری که بیشتر از همیشه مرا در خود فرو می برد. دوباره در خلسه ی افکارم غرق می شوم. به عمق می اندیشم که این حس آشنا و اعتماد از کجا آمده؟ مرا به کجا می برد؟

پنجره را می بندم. آریا می رود و من کم کم آماده ی خواب می شوم با اینکه ذهنم هنوز درگیر است.



## هشتاد و سه

( رخساره )

دور خودم می چرخم. سر به آسمان می برم. همه جا آبی کم رنگ است. ابری در کار نیست. بادی آرام می وزد و انگار نه انگار پاییز است. کسی از روبه رو پیش می آید. چشم هایم را بسته ام. ولی عطر گرمش را حس می کنم. لبخند زنان که چشم باز می کنم، می شناسمش. مهرانه است، خواهر آریا. خیلی به برادرش شبیه است. صورتش، لبخندش و چشم هایی که مثل ستاره می درخشند. دست هایش را از پشتش پیش می آورد. تاج عروسی در دست دارد. متعجب نگاهش می کنم که آن را روی سرم می گذارد. عجیب است ولی تاج محکم در موهای بازم جا گیر می شود. دوست دارم بدانم چه شکلی شده ام. سریع می چرخم و خودم را در آینه می بینم. لباس سفید عروس بی نهایت زیبا است. دامنش خیلی پُف ندارد. همانطور که همیشه دوست داشته ام و آستین هایش



کمی گشاداند و دور مچم چسبیده‌اند. با ذوق به تصویر تاج در  
آینه‌نگاه می‌کنم که روی موهای پیچ و تاب خورده‌ام، نشسته. آسمان در  
آینه پیدا است. اتاق انگار سقف ندارد. مهرانه پرواز می‌کند و می‌رود!  
حالا دست در دست آریا که تصویرش را محو  
می‌بینم ولی مطمئنم خودش است، از پله‌هایی که رو هوا ساخته شده‌اند و  
انگار به هیچ جا وصل نیستند، پایین می‌رویم. همه دست می‌زنند. کل  
می‌کشند. ولی چیزی زیر پای من می‌لغزد. ته دلم خالی می‌شود. آریا پیچ  
پیچ می‌کند: نترس! ولی من می‌ترسم. چون پله‌ها از زیر  
پایمان خالی می‌شوند و انگار از آسمان سقوط می‌کنیم و با  
جیغی دلخراش به زمین کوبیده می‌شویم!

پایم انگار که بخواهد به توپی ضربه بزند، در خواب روبه جلو می‌جهد  
و من با حس سقوطی وحشتناک و با دلی که هُری پایین ریخته، از خواب  
می‌پرَم. چند دقیقه‌ای گیج به اطرافم خیره می‌شوم و بعد در تخت  
می‌نشینم. خیس عرق شده‌ام و موهایم به گردنم چسبیده. بی‌حال و  
کرخت از تخت پایین می‌آیم. سعی می‌کنم به خوابی که دیده‌ام توجه نکنم.  
ذهنم می‌گوید: اشکالی ندارد. دیشب آنقدر به جشن رفتن با آریا فکر



کرده‌ای که این‌طور شده و خواب‌های عجیب میبینی. حوله به دست در اتاق را باز می‌کنم که زنگ هشدار موبایل به صدا درمی‌آید. زیر لب می‌گویم: زحمت نکشد، خودم بیدار شده‌ام! و بدون اینکه برگردم تا خاموشش کنم، راهی حمام می‌شوم.

رعنا که تا دیر وقت در جمع خواهرهایش، به قول خودش مشغول شست‌وشوی فامیل بوده، انگار کار پهن کردن روی بند و خشک شدنشان زیادی طول کشیده که در ماشین چرت می‌زند. حواسم پرت می‌شود و چرخ کنار در چاله‌ای می‌افتد و سر رعنا مثل پاندول ساعت چند بار مسیر بین‌شانه‌ی خودش تا شیشه‌ی پنجره‌را می‌رود و برمی‌گردد!

- آخ سرم! ذلیل شی مگه کوری؟

لبم را زیر دندان می‌گیرم تا بلند نخندم و بیشتر عصبی‌ش نکنم. ولی بی‌فایده است. خنده‌ای که پنهان می‌کنم را از نیم‌رخم می‌بیند و اینبار مشت‌ی محکم به بازویم می‌زند:

- رو آب بخندی. سرم که شکست هیچ، قلبم او مد تو دهنم!

- اوف دستم! ببخشید حالا ... چیکار کنم خب؟ خیابون چاله چوله داره



- سر این خرتو بکش اونور که نیفتی توشون!

هشتاد و چهار

( رخساره )

به همفکری و همکاری نیاز دارم. برای همین سعی می‌کنم بحث را کش

ندهم! می‌گویم: بله بله صحیح می‌فرمایید

«ایشی» زیر لب می‌گوید و دوباره پلک‌هایش را روی هم می‌اندازد

که آرام صدایش می‌زنم: رعنا؟

- هوم؟

- رعنا جونی؟



چشم بسته می گوید : ای تو روحت که هر وقت

اینجوری صدام می زنی یعنی یه گندی زدی!

- نه بابا، چه گندی؟

بیخیال خوابیدن می شود و به عادت همیشه شانیه ی چپش را

به پشتی صندلی تکیه می دهد و دست به سینه، به نیم رحم خیره می شود :

- خب، بگو!

- آریا دیشب زنگ زد، گفت آخر هفته تولد خواهر شه. جشن می خواد

بگیره، منو هم دعوت کرد!

سکوتش که طولانی می شود، برای لحظه ای از جلو غافل می شوم و به او

نگاهی می اندازم که مات به من خیره شده و به محض دیدن تمام رحم،

می گوید : جلوتو بیا!

سریع به روبه رو نگاه می کنم. خبری جز خیابان خلوت نیست : ترسیدم!

- اونو که من ترسیدم! تو چی به آریا گفتی؟

- گفتم میرم دیگه

- آفرین! احسنت! لباس تو انتخاب کردی؟



- وای نه، چی بیوشم رعنا؟

صدایش کمی عصبی می شود : تو واقعا دیوونه ای؟ اصلا چطور

میخواهی بری که حالا به فکر چی پوشیدنی؟

فرمان را می چرخانم و در خیابان اصلی منتهی به ساختمان رادیو می پیچم:

چطور نداره؟ چند ساعت قبل از جشن آماده می شم. بعد حال

رانندگی ندارم، یعنی با لباس مجلسی و اینا سخته، زنگ میزنم آژانس،

آدرس میدم بهش، بعدم میرسم اونجا ...

آرام با سر انگشتانش ضربه ای به شقیقه ام می زند که سرم کمی به طرف

دیگر خم می شود : عقل کل! به خاله و عمو چی می خواهی بگی؟

بوقی برای نگهبان ساختمان می زنم. اهرم که بالا می رود، داخل می شوم و

جای همیشگی پارک می کنم: متاسفانه بازم دروغ میگم!

- حتما می خواهی بگی میرم پیش رعنا و ...

- نه بابا این دروغ نمیگیره! درواقع دروغ که نمیگم، یکم راستشو نمیگم!

می چرخم و کیفم را از صندلی عقب برمی دارم و نگاه پرسشی رعنا را

که می بینم، ادامه می دهم: میگم می خوام برم جشن نامزدی یکی از همکارام!





## هشتاد و پنج

( رخساره )

هدست را دور میکروفون می اندازم و بلند می شوم. کمی خودم را  
 به چپ و راست خم می کنم. صدای ترق و تروق استخوان هایم را  
 می شنوم و خستگیم در می رود! از اتاق ضبط که بیرون می آیم،  
 آقای شادمان با لبخند خسته نباشید می گوید و من هم با همان لبخند  
 جوابش را می دهم. سر راه از سینی که آبدارچی جلویم می گیرد، دو  
 استکان چای برمی دارم و به طرف اتاقی که رعنا را در خود جای داده،  
 می روم:



- خسته نباشی

یکی از گوشی های هدست را کنار می زند و می گوید : تو هم همینطور  
چای را برایش روی میز می گذارم که خم می شود و مثل همیشه از کیفش  
بسته ای بیسکوئیت در می آورد. به عادت همیشه بیسکوئیتی در  
چای می زخم و خودم را روی صندلی رها می کنم: آخیش ... کمرم خشک  
میشه پشت میز

و حواسم را می دهم به دست های رعنا که تند تند کار می کنند و هر بار  
لبی به استکان داغ چایش می زند.

- رعنا؟ میگم جدی چی پوشم؟

نگاهش پی مانیتور روبه روست ولی جوابم را می دهد :

- حالا واقعا میخوای بری؟

- آره دیگه

- اصلا نمی دونم رو چه حسابی قبول کردی؟

- رو حساب اینکه دوستش دارم!



رعنا بیخیال دم و دستگاه جلوی دستش، صندلی را به طرفم می چرخاند و  
ابرویی بالا می دهد : اونکه معلومه! دیگه؟

- دیگه اینکه نمی خواستم دلشو بشکنم.

نمی خواستم اونی که توی این رابطه تلاش میکنه و مدام پی به دست  
آوردن دله، آریا باشه. نمی خواستم توی بیست و هفت سالگی به دوست  
پسرم بگم ببخشید برای من سخته که شب برم جشن و باید  
حواسم پی نگرونی های خانواده ام باشه!

- اوه! چه دل پری داری تو؟! حالا مگه بده مامان و بابات انقدر نگرانتن؟

- نه، کی گفته بده؟ ولی خب حق بده دیگه رعنا ... تو توی یه خانواده پر

جمعیت بزرگ شدی، همین الان زنگ بزنی به مامانت و بگی شب

میخوای بری مهمونی فوق فوقش مامانت بپرسه کجا؟ ولی مامان من چی؟

کجا میری؟ با کی میری؟ کی میای؟ چند نفرید؟ اصلا

مهمونی مجردی چه معنی میده و ... اوف! دیوونه میشم!

آخه کدوم دختری تو سن و سال من انقدر محافظت شده زندگی میکنه؟



رعنا حالا با خیال راحت چای می نوشد و به من که در این جور مواقع به قول خودش روی منبر رفته‌ام، نگاه می کند. سکوت که می کنم، با چانه‌ای جمع شده سری تکان می دهد و بعد می گوید :

- بله، فرمایشاتون تموم شد؟ خب خودت بهتر از هر کسی دلیلشو می دونی، اولین و اصلی ترینش نوع تربیت خانوادگیه، دومیش حساسیت های زیاد پدر و مادر، سومی و مهم ترینش تک فرزند بودنته! دیگه بچه‌ای جز تو ندارن، پس با تمام قوا رو تو زوم کردن!

کمی خودم را جلو می کشم و با نگاهی متفکر می پرسم:  
میگم بین اصلی ترین و مهم ترین فرق هست؟ آخه گفتی اصلی ترینش تربیت خانوادگیه، مهم ترینش تک فرزندی!

رعنا با حرص به پای صندلی ضربه‌ای می زند و  
من همراه صندلی خنده کنان عقب می روم. سرم را به طرف سقف می گیرم و می گویم:

- می خوام ریسک کنم. زندگی کنم! دلم دیگه به دیدن از دور و پشت میز رستوران و تلفی حرف زدن راضی نیست. دلم بیشتر می خواد. دوست دارم کنارش باشم...



- چشمم روشن! دیگه چی؟ می خوامی پیژامه ببر شب بمون!

نه پیژامه چرا، لباس خواب ببر!

دست خودم نیست، ولی فکر تجربه‌ی دوباره‌ی آغوشش، در

دلم ولوله‌ای به پا می کند و باعث می شود از

فکرهایی که به سرم هجوم می آورند، لب بگزم!

بیسکوئیتی به طرفم پرت می شود و بعد رعنا براق شده به طرفم نگاه تیز

می کند: دختره‌ی چشم سفید، حواستو جمع کن!

این حالی که من می بینم سر از اتاق خواب جناب فخرا در نیاری شانس

آوردیم!

پشت چشم نازک می کنم: بی تربیت!

چشم غره می رود و چیزی نمی گوید. که دوباره یاد لباس می افتم:

وای رعنا چی بپوشم!؟



## هشتاد و شش

( میترا )

اول صبح مجبور می شوم سر منشی داد بزنم. دلیلش هم چیزی نیست جز کم کاری هایش و چشم و گوشی که الکی می جنبند. خسته شده ام از بالا و پایین کردن پرونده ها و حساب و کتاب هایی که باید زیر و بم شان را بدانم. ماگ بزرگم از نسکافه ای داغ پر است. بلند می شوم و با برداشتنش، قدمی در اتاق می زنم. روبه پنجره ها می ایستم و به خیابان نگاه می کنم. در ارتفاع طبقه ی چهارم و شیشه های رفلکس طوسی رنگ، همه جا محو به نظر می رسد. ولی باز هم دیدن ساختمان های بلند و آسمان ابر گرفته حالم را خوب می کند. داغی نسکافه کمی زبانم را می سوزاند. ولی اهمیت نمی دهم. مزه ی خویش بر حس سوزش زبان، غالب است. نگاهم با بالا



بردن ماگ، پایین می افتد و در خیابان ماشین آریا را می بینم که به طرف  
 پارکینگ ساختمان می پیچد. ساعت دور مچم یازده و نیم صبح را  
 نشان می دهد. پوزخند می زنم. این هم از زمان آمدن مدیرعامل! صبح  
 که سراغش را گرفته بودم و منشیش گفته بود هنوز نیامده تعجب  
 کرده بودم. صبح زودتر بیرون رفته بود و نبودش در شرکت  
 برایم جای سوال داشت. مدتی می شد که رفت و آمدش های عجیب و  
 غریب بودند. دیشب هم بعد از اینکه در تراس اتاقش، کنار  
 همان تلسکوپ لعنتی نشسته بودیم و حرف می زدیم، چند ساعت  
 بعدش، وقتی فکر می کردم مدتی می شود که خوابیده و دیگر کنار  
 تلسکوپش ننشسته، در کمال تعجب از بالکن دیدم که ماشینش را از  
 پارکینگ بیرون کشید و راند به طرف جایی که از آن بی اطلاع بودم!  
 تقه ای به در می خورد. به پشت سر برمی گردم که مهرباد با گام هایی بلند  
 داخل می آید و در پشت سرش آرام بسته می شود. چند پوشه ای که در  
 دست دارد را روی میز می گذارد و من با لبخندی که خودم از  
 واقعی بودن یا مصنوعی بودنش مطمئن نیستم، به او نزدیک می شوم:  
 - سلام، خوش اومدی. بشین



خودم هم کنارش می نشینم. کمی مات نگاهم می کند و بعد عینک  
مربعی شکلش را که بدجوری به صورتش می آید، در می آورد و  
چندباری بدون عینک در صورتم پلک می زند و من فکر می کنم،  
چهره‌ی مهرداد نکوئی با عینک دلنشین تر است!

- طوری شده؟ امروز خوشگل تر شدم؟

با لحن پر از نازم، نگاهش را طولانی تر می کند در چشمانم و لبخند  
می زند :

- بودی... همیشه هستی

لب‌هایم را کش می دهم و عینکش را از روی میز با دستمالی برمی دارم:

- ممنون ...

و مشغول پاک کردن عینک می شوم و او به حرکات دستم خیره می شود :

فکر می کردم بخوای درباره‌ی جلسه‌ی دیروز صحبت کنیم

- آره، می خوام

- خب؟

- خب، چی؟





- گفتمی از طرح آریا حمایت کنم، کردم! البته از همه لحاظ باهاتش

موافق بودم. بعد خودت زدی زیر حمایت از آریا!

سعی می‌کنم با دقت شیشه‌ی عینک را تمیز کنم تا حتی یک لک

هم باقی نماند: به نظرت حرفای من هم قابل حمایت نبودن؟

- بودن. برای همین گنج شدم میترا، ولی ...

- ولی چی؟

- حق با آریاست، در طولانی مدت سود این کار بیشتر از حد تصویره

عینک تمیز شده را روبه صورتش می‌گیرم و لبخند می‌زنم: پس گنج

شدن نداره، تو به عنوان مدیر مالی شرکت مقدمه‌ی افتتاح یه شرکت

طراحی رو آماده می‌کنی

- چرا تو جلسه حرف اون روز تو عوض کردی؟

- عوض نکردم. منم با تو و آریا موافقم. در دراز مدت سود

خوبی داره، ولی بررسی که کردم، لازم دیدم عواقب کوتاه مدت طرح رو

هم بیان کنم!



بالاخره عینک را می گیرد. به تمیزی شیشه هایش لبخند می زند و  
 شیفتگی را در نگاهش می بینم و نمی توانم انکار کنم که مهر داد  
 نگاه مهربانی دارد!

- پرونده هایی که خواستی رو آوردم، ولی خودتو خیلی خسته نکن  
 سر کج می کنم و با عشوه ای پنهانی در نگاهم و با صدایی که آرام شده،  
 می گویم: شب بریم بیرون؟ یکم... بگردیم!  
 بلند می شود و دست در جیب روبه رویم می ایستد و من باز هم اعتراف  
 می کنم که مهر داد حالا خیلی خوش تیپ تر و جذاب تر از زمانی است  
 که با مادرش در سالن پذیرایی خانه مان نشسته بودند!  
 - فکر خوبی... کجا بریم؟

من هم روبه رویش می ایستم: یه جای خوب بلام!  
 از نزدیکی بیش از حد مان و لبخندی که از صورتم پاک نمی شد، با  
 چهره ای شاد، لب روی هم می فشارد و سری تکان می دهد: پیام دنبالت؟  
 فکر می کنم. چرا که نه! سری به تایید تکان می دهم و او در  
 حرکتی غافلگیرانه چند سانتی سرش را خم می کند و آرام پیشانیم را



می بوسد! نفس در سینه ام حبس می شود. حتی اگر تماس لب هایش با پوست سرد پیشانیم فقط چند ثانیه ی کوتاه باشد، در شوک کارش قرار می گیرم و در لحظه حس های مختلفی به وجودم سرازیر می شوند که درست و غلط بودنشان را نمی توانم درک کنم!

مهرداد ولی خوشحال و به خیال خودش من خجالت زده از کاری که کرده، بی حرف به طرف در می رود و می گوید: ساعت هشت خوبه؟

زود خودم را جمع و جور می کنم. همان لبخند خجل را به صورت می نشانم و به طرفش برمی گردم: آره، خوبه

هشتاد و هفت

( میترا )



هر چقدر به مقصد نزدیک تر می شویم، تعجب مهرداد را می بینم که هر لحظه بیشتر می شود. لبخند میزنم و به نیم رخش خیره می شوم که با وجود تعجب چهره اش در کمال آرامش رانندگی می کند. آرامش ذاتی است انگار. در رانندگی، در راه رفتن، در کار کردن، در حرف زدن. حتی در آن شبی که دختری که دوستش داشت در مراسم خواستگاری حاضر نشد و در روزهای بعدش که من را مدام در شرکت می دید. همیشه آرام بود و هست. احتمالا برای همین به ورزشی مثل بولینگ علاقه دارد.

بولینگ چیزی است بین هیجان و آرامش. هیجانرها کردن توپ و خوردن آنها به پینها و آرامش فرو ریختنشان یکی پس از دیگری. بولینگ نمایش قدرت هاست. شاید برای همین از این اشتراکم با او خوشم آمده و خواستم به جایی برویم که چند ساعتی شبیه هم باشیم. وقتی آخر آدرسی که داد بودم، به پارکینگ باشگاه بولینگ محبوب او منتهی می شود، با لبخند خوشحالی که روی صورتش را پوشانده، از ماشین پیاده می شود. در کنار هم قدم برمی داریم و او با خوشحالی که در



صدایش هم حس می‌شود، می‌گوید : فکر نمی‌کردم بولینگ دوست داشته باشی!

راستش را می‌گویم: فقط یه بار بازی کردم. ولی می‌دونستم تو دوست داری و گاهی می‌ای اینجا!

حالا رنگ نگاهش فرق می‌کند. بیشتر از تشکری که خودش را در برق چشمانش پنهان می‌کند، عشق می‌بینم و برای لحظه‌ای لرز خفیفی را در تنم حس می‌کنم! انگشتانم را که می‌گیرد، لرز بیشتر می‌شود. نرم‌تکانشان می‌دهم که حلقه‌ی دستش را محکم‌تر می‌کند و به طرف ورودی به راه می‌افتد.

می‌شناسنش. خیلی زود در جایگاهی که انگار برای مهرداد نکوئی همیشگی است قرار می‌گیریم. روی صندلی که می‌نشینم و مانتوی کوتاهم را روی ران‌هایم صاف می‌کنم، او هم کتش را به پشتی صندلی آویزان می‌کند. مردی دو لیوان شربت پرتقال روی میز گرد بینمان می‌گذارد و مهرداد با دست شخص دیگری را نشان می‌دهد که در حال آماده کردن توپ‌ها است.

– اول تو یا من؟



سرنی را به لبم نزدیک می‌کنم و قبل از خوردن می‌گویم: قطعا اول تو!

- از کجا می‌دونستی میام اینجا؟

در واقع به دست آوردن آمار زندگی او کار سختی نیست.

ولی شیطنت وار لبخندی می‌زنم و شانه‌ای بالا می‌اندازم:

من خیلی چیزای دیگه هم می‌دونم!

می‌خندد و سری تکان می‌دهد. کار مرد که تمام می‌شود. می‌ایستد و

دستش را به طرفم می‌گیرد. تماس دست سردم با دست گرمش

دوباره لرز به تنم می‌نشانند. ولی چیزی بروز نمی‌دهم. با هم تا کنار

لاین می‌رویم و او خم می‌شود و توپی را برمی‌دارد. انگشت دوم و

وسطش را در سوراخ‌های توپ جاگیر و بعد توپ را در لاین‌رها

می‌کند. به جای برخورد توپ با پین‌ها، به حرکت ماهرانه‌ی پاهایش از

روی خط چین تا بیرون آن و گامی که برداشت، نگاه می‌کنم و بعد

صدای فرو ریختن پین‌های بطری شکل سرم را بالا می‌آورد. نگاهم که در

چشمانش می‌نشیند، لبخند زنان دست بالا می‌برم و کف می‌زنم.

- عالی بود!

- نوبت توئه



در جای قبلی او قرار می‌گیرم: بلد نیستم. باید کمک کنی!

و کمک می‌کند. توپ نسبتاً سنگین را در دست‌هایم می‌گذارد و انگشت‌هایم را تنظیم می‌کند. کنارم قرار دارد. در کمترین فاصله.

بوی عطرش هنوز هم دل‌انگیز است. شبیه اولین باری که در آسانسور زیر بینی‌ام نشست. دمی عمیق می‌گیرم و ذهنم را که می‌رود تا منحرف شود کنترل می‌کنم و می‌گویم: راستی ظهر گفتم که درخواست وام باید بدیم؟ از نیم‌رخ می‌بینم که از سوال بی‌موردم تعجب می‌کند. ولی باز هم جواب می‌دهد: آره، فردا صبح پیگیری می‌کنم

و بعد دستم را عقب می‌کشد: حالا یه گام بردارد و توپو رها کن گام برمی‌دارم و توپ را در لاین لیز و قهوه‌ای‌رنگ رها می‌کنم. قل می‌خورد و هر لحظه به هدف نزدیک‌تر می‌شود. آنقدر نزدیک که با رسیدن به پین وسط ناخودآگاه لبخند می‌زنم و با صدای بلند ریختنشان به زمین، حس شیرین پیروزی زیر زبانم مزه‌مزه می‌شود!



## هشتاد و نه

( رخساره )

در ریلی کمد را می بندم. تصویرم در آینه‌ی چسبیده به در کمد  
دیواری می لرزد. مثل دست و دلم که از استرس به لرزش افتاده و تنم را  
عرقی سرد پر کرده. دست‌هایم را روی پهلوهایم می گذارم. جنس  
نرم لباسی که تقریباً نصف حقوق یک ماهم را خرجش کرده‌ام، زیر  
انگشتانم حس می شود. به صورت آرایش شده‌ام لبخند می زنم و  
دلم برای رژ آلبالویی روی لب‌هایم غنچ می رود! کمی جلوی آینه ژست  
می گیرم و از دیدن باریکی کمرم و خوش فرمی هیکلم سر کیف می آیم!  
پیراهن زیتونی رنگ با یقه‌ی قایقی و آستین‌های جذب و  
دامن راسته‌اش، آنقدر خوب در تنم جا خوش کرده بود که بعد از  
کلی گشتن و زیر و رو کردن پاساژها، بیخیال قیمت نجومیش شدم و  
حالا از دیدنش در تنم، در کنار آرایش ملایمی که رعنا  
روی صورتم نشانده و موهایی که خیلی ساده کمی پیچ و تاب خورده و از





پشت سرم‌ها شده‌اند، در آینه‌قدی در کمد رعنا برای خودم ژست می‌گیرم و از فکر دیدن آریا تا چند ساعت دیگر و قرار گرفتن در کنارش با این شکل، غرق خوشی می‌شوم!

- وای زود باش دیگه، مانتوت رو نپوشیدی؟ آژانس الان میاد

آمده‌ام خانه‌ی رعنا. با این بهانه که قرار است با هم آماده شویم و چند ساعتی برویم به جشن نامزدی یکی از همکارانمان. برخلاف تصور مامان و بابا انگار با پدیده‌ی بزرگ شدن من مواجه شده‌اند که فقط با جمله‌ی مراقب خودت باش، مرا راهی کردند. هر چند ته دلم، در کنار شادی که دارم، از دروغی که گفته‌ام و اعتمادی که سوخت می‌کنم، ناراضیم و ناراحت. اما به خودم قول داده‌ام امشب را فقط برای دلم زندگی کنم و به چیزی فکر نکنم. مانتو مرا روی پیراهن زیتونی می‌پوشم و همانطور که شالی را روی سرم تنظیم می‌کنم، درون کیفم را نگاهی می‌اندازم تا از بردن هدیه‌ای که خریده‌بودم مطمئن شوم. به پیشنهاد رعنا به پس‌اندازم دستبرد زدم و دستبند طلا سفید ولی ظریفی را گرفتم که در



در کنار کادوهایی که قطعاً یکی از یکی گران‌قیمت‌تر خواهند بود، چیز قابل‌ی باشد!

آژانس که می‌رسد، با رعنا خداحافظی می‌کنم. سوار می‌شوم و او در آخرین لحظه قبل از راه‌افتادن ماشین چشم‌کی می‌زند و خنده به لب‌های من می‌نشیند. عجیب است ولی با هر لحظه نزدیک‌تر شدن به مقصد هیجانم بیشتر می‌شود و استرس تبدیل به دلشوره‌ای می‌شود که دلیلش را چیزی جز رویارویی با خانواده‌ی آریا نمی‌دانم! وقتی فهمیدم جشن قرار است در خانه و در حضور خانواده و فامیل برگزار شود، تصمیم به نرفتن، گرفتم. از اینکه در میان آن جمع در کنار آریا بایستم، بنشینم و یا حرف بزنم، حس خوبی نمی‌گرفتم. اسم احساس بدم را گذاشته بودم، مثل دخترهای آویزان! ولی رعنا گفته بود: برو! آریا هم اصرار داشت و می‌گفت: آنقدر همه سرشان شلوغ می‌شود و سرگرم جشن که کسی حواسش نیست. در ضمن من اشکالی نمی‌بینم که یکی از دوستانم در جشن تولد خواهرم دعوت باشد و کنارم بایستد و بنشیند و حرف بزند!



ولی دیگر قبول نکرده بودم که به دنبالم بیاید. خواسته بودم مثل بقیه‌ی مهمان‌ها خودم بروم به محل جشن که خانه‌ای ویلایی است در نیاوران. دقیقا جایی که حالا راننده مقابل درش توقف کرده و من متعجب از این همه فکر و خیال که اجازه‌نداد گذر مسیر را حس کنم، سریع کرایه را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم. کمی راه رفتن با کفش‌های پاشنه بلند برایم سخت است. لُج را بیشتر دوست دارم. یا پاشنه‌های پهن‌را. انگار سطح اتکای بیشتری دارند و راحت‌تر از کفش‌های مجلسی با پاشنه‌های باریک می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد. دامن لباسم را کمی بالا می‌گیرم و کیف دستی مجلسی را در دستم جا بجا می‌کنم. کف دستم عرق کرده و حس می‌کنم هر لحظه ممکن است کیف سُر بخورد و روی زمین بیفتد. کمی روبه‌روی ساختمان بزرگ پیش رویم مکث می‌کنم. برای من آنقدر بزرگ هست که اسمش را عمارت بگذارم! در دو لنگه‌ی فلزی و سیاه‌رنگ آرام‌باز می‌شود. قدمی پیش می‌روم. از چند متری ام‌ماشینی را می‌بینم که برای پیچیدن به داخل حیاط سرعتش را کم کرده. کنار می‌کشم تا ماشین داخل شود و بعد من هم آرام‌پشت سرش داخل می‌روم. حالا استرس روبه‌رو شدن با



آریا و خانواده‌اش در این جشن، تبدیل شده به حیرت و تعجب از دیدن ماشین‌های آخرین مدلی که پشت هم در حیاط بزرگ آنجا پارک شده‌اند و استخری که نورهای زیاد اطراف، آب شفافش را به خوبی نشان می‌دهند. پیش می‌روم. ولی نه به طرف ساختمان بزرگ پیش رویم که صدای موزیک درونش، تا به اینجا به گوش می‌رسد. به طرف استخر می‌روم. نگاهم را روی میز و صندلی‌های اطرافش می‌چرخانم و جمعیتی که کم و بیش آنجا هستند. حرف می‌زنند. می‌خندند، چیزی می‌نوشند و برای لحظه‌ای حس می‌کنم من چقدر غریبم. چقدر دور افتاده از این آدم‌ها. من چقدر شبیه نیستم به آریا!

نود

( رخصتاره )



- رخی خانم؟

جا می خورم. نه از صدای آریا که خوب می شناسمش. جا می خورم چون انتظار دیدنش را اینجا و اینقدر زود نداشتم. با این حال، لبخندی می زنم و افکار مختلف ذهنم را پس می رانم. به طرفش می چرخم که انگار در تشخیصم دچار شک شده و کمی قدم هایش را آرام تر کرده برای رسیدن به کنارم.

- سلام

چشم هایش را در صورتم به گردش درمی آورد و من روی کت و شلوار مشکی و پیراهن زرشکی که به تن کرده. مثل همیشه جذاب است و برای لحظه ای تمام تفاوت های چند دقیقه ای قبل را فراموش می کنم و دوباره غرق دوست داشتنش می شوم.

با لبخند چشم از صورتم بر نمی دارد. آرام لب می زند : سلام جانم...

خوش اومدی



و بعد با دست راه را برایم باز می کند تا کنارش به طرف در  
ساختمان قدم بردارم.

- دیر که نکردم

- نه، ولی من چشم از در برنداشتم

- در عوض من انقدر توی مسیر فکر و خیال اضافی کردم، اصلا  
نفهمیدم چطوری رسیدم

از چند پله‌ی متصل به در که بالا می رویم، گرمی دستش را  
روی کمرم حس می کنم که مرا به داخل هدایت می کند :

- خودت میگی اضافی عزیزم! بریزشون دور

صدای موزیک حالا بیشتر است و هوا مطبوع. برخلاف

انتظارم مخلوطی از بوی عطرها‌ی مختلف زیر بینیم نمی نشیند و

بویی مثل بوی توت فرنگی در هوا پخش است. در هیاهوی صداها و

شلوغی سالنی که چشمم را گرفته، مانتویم را به دست زنی می دهم که آریا

می گوید و همان طور که هنوز شالم را روی موهایم دارم، در کنار او پا

به سالنی می گذارم که برخلاف حرف آریا چندان هم، همه سرگرم کار



خود نیستند! سعی می‌کنم خیلی با آدم‌هایی که انگار راه رفتن من و آریا را زیر نظر گرفته‌اند، چشم‌در چشم نشوم تا بالاخره بین جمعیتی از دختر و پسرهای جوان گم می‌شویم و نفس آسوده‌ای می‌کشم. به طرف صندلی که آریا اشاره می‌کند نیم‌خیز می‌شوم برای نشستن که دختری در لباسی طلایی‌رنگ با دامنی دنباله‌دار و موهای آژاد در اطرافش پیش می‌آید و با دیدنم لبخند می‌زند و من به ناچار دوباره می‌ایستم.

- سلام، بالاخره مهمون ویژه‌ی داداش رسید! خوش اومدی عزیزم دست پیش آمده‌اش را می‌فشارم که آریا با لبخند معرفی می‌کند:

مهرانه خواهرم، ایشونم رخساره‌جان

از اینکه در مقابل خواهرش یک جان‌به‌انتهای اسمم می‌چسباند، یک حالی می‌شوم بین خوشحالی و خجالت! لبخندم را حفظ می‌کنم و می‌گویم: خیلی تبریک میگم عزیزم، تولدت مبارک

- ممنون رخساره‌جان! خسته‌ات نمی‌کنم، بشین لطفا

می‌نشینم و او با گفتن «فعلا» می‌رود پی‌دیگر مهمان‌ها. با نگاه تعقیبش می‌کنم. ظاهر زیبایی دارد و در لباس طلایی‌رنگی که در بین مهمان‌ها می‌درخشد، صاحب جشن بودن را به رخ می‌کشد. برای لحظه‌ای از



پشت سر، نگاهم به تاج کوچک و کج کنار سرش می افتد  
 که موهای پرپشت و بلندش را عقب نگه داشته و یاد خوابم می افتم!  
 خوابی که چند وقت پیش دیده بودم. در آن، لباس سفید تنم بود و  
 مهرانه تاجی روی سرم گذاشت. فکر کردم، مهرانه برخلاف  
 خوابم خیلی هم شبیه به آریا نیست. در واقع اصلاً شبیه نیست!  
 - ما رو تحویل نمی گیری؟

با صدایش در نزدیکی گوشم، سر می چرخانم به طرفش. لبخند  
 می زنم و بیخیال شالی که از روی موهایم سر می خورد و  
 روی سرشانه هایم می افتد، می شوم. در نگاهش خودم را می بینم.  
 من هم بی حرف به او زل می زنم که دستش را آهسته بلند می کند و  
 روی قلبش می گذارد :

- به فکر این باش!

ناخودآگاه بلند می خندم. البته بدون نگرانی از  
 شنیده شدن صدای قهقهه ام در جمعی که برای اولین بار می بینمشان.  
 می دانم صدای موزیک اجازه می دهد راحت باشم!





## نود و یک

( آریا )

دلم می خواهد تا آخر دنیا در این فاصله بمانم و فقط او را نگاه کنم.  
 او بی که انگار در این لباس رخساره‌ی جدیدی است در کنارم. کسی که با  
 هر نگاه، هر حرکت و هر حرفش، بیشتر مرا شیفته می کند و مطمئن تر  
 می شوم از عشقش که در تمام این مدت آن را در دلم حفظ کرده‌ام. هنوز  
 هم نمی دانم چه شد که ایده‌ی دعوت کردن او به جشن تولد  
 مهرانه به سرم زد. ولی حالا از این کارم پشیمان نیستم. هر چند  
 که نگاه مامان از من توضیح بخواهد و میترا با هر بار دیدنش پوزخند  
 بزند، یا عارف هر بار زیر گوشم بگوید  
 دوئلی راه انداخته‌ام تمام نشدنی با حاج ابراهیم! مهم نیست. فقط بودنش



آنقدر نزدیک که با هر بار نفس کشیدن، عطرش زیر بینم بنشیند، کافی است.

مثل بقیه‌ی دختر و پسرهایی که نمی‌دانم مهرانه‌کی و چطوری با این همه آدم دوست شده! کمی با فاصله‌تر ایستاده‌ایم تا شمع را فوت کند و کیک را ببرد. ولی چشمان من خیره‌ی نیم‌رخ رخساره‌است. که حالا در بین نور کمی که فضا را روشن نگه داشته و موهای پیچ و تاب خورده‌ی خودش، معنی اسمش را بهتر از هر زمانی نشان می‌دهد. همگی دست می‌زنند. جیغ می‌کشند و من می‌بینم که مهرانه تکه‌ای از کیک بریده شده‌اش را به دهان می‌برد. صدای موزیک باز بلند می‌شود و رخساره به عقب برمی‌گردد تا چیزی بگوید :

- چقدر خوبه‌ها! یه لحظه دلم خواست منم این همه دوست با

انرژی داشتم که بینشون انقدر بهم خوش بگذره!

ابرویی بالا انداختم: راستش منم برای اولین باره این همه جمعیت دور

مهرانه می‌بینم!

- خودتم از این تولدا داشتی؟



ذهنم پرواز می کند. به این که بهترین تولدم مربوط به چه سالی بوده؟  
 ده سالگی؟ نه... اگر می توانستم ده سالگیم را از زندگی خط می زدم!  
 پانزده سالگی؟ آن سال تولد خوبی داشتم. همان طور که دلم می خواست.  
 تولدهایی که در فرانسه بین چند دوست کم که خیلی ساده برگزار می شد  
 را هم دوست داشتم. ولی بهترینشان... ذهنم عقب تر می رود.  
 خیلی عقب تر. آنقدر که او را هم کنار خودش تصور می کند.  
 - آره، البته نه به این شلوغی و پر زرق و برقی، ولی همین قدر بهم خوش  
 گذشته!

لبخندش عریض تر می شود: من تو دوران زندگی چندتا دوست بیشتر  
 نداشتم، یکیش همین رعنائی که هنوز بیخ ریش هم گیر کردیم!  
 صدای موزیک ملایم می شود. نگاهم می رود پی دختر و پسرهایی که دو  
 به دو مشغول تانگو رقصیدن می شوند. رخساره انگار مرا کنار خودش  
 فراموش می کند. ذوق زده چند گام پیش می رود و کنار ماریچ  
 راه پله می ایستد به تماشا. خانه حالا تاریک تر می شود و  
 نورهایی که نمی دانم کی و کجا در گوشه و کنار و سقفها تعبیه شده اند،



بیرون می‌زنند! حالا انگار رنگین‌کمان پخش می‌شود در سالن و  
رخساره همچنان با چشم‌هایی باز و لبی خندان می‌گوید: وای...

یک قدم نزدیک می‌شوم. دقیقا پشت سرش می‌ایستم و  
ناخودآگاه دستم روی پهلویش می‌نشیند که آرام و با مکث سر به عقب

برمی‌گرداند و با لبخند می‌گویم: می‌خوای ما هم ببریم؟

چشم‌هایش جایی برای بیشتر گرد شدن ندارند و لبی که زیر

دندان می‌گیرد، نگاهم را با خودش همراه می‌کند!

- وای نه! اصلا بلد نیستم! بعدشم از خجالت آب میشم

و می‌خندد. آنقدر زیبا که برای شنیدن صدای خنده‌اش سر جلو می‌برم و

فاصله را کم‌تر می‌کنم: کاری نداره، کافیه مثل بقیه پاهاتو یه بار

ببری عقب، یه بار جلو، چپ و راست ... کافیه فقط تکون بخوری!

کمی پشت چشم‌نازک می‌کند: بلدی‌ها! قبلا رقصیدی؟

- آره... البته بیشتر وقتی که فرانسه بودم

آرام‌مشتی به بازویم می‌زند: یه روز باید حسابی درباره‌ی اون موقع‌ها

حرف بزنیم. معلومه تو فرنگ خیلی شیطونی می‌کردی!



صدای خنده ام را در صدای موزیکی که قصد تمام شدن ندارد، رها  
می‌کنم. سکوت که در می‌افتد او دوباره محو  
نگاه کردن رقصیدن بقیه می‌شود و من علی‌رغم صمیمیت بین عارف و  
مهرانه، فکرم می‌رود پی رقصیدنشان با هم و سرهایی که در تاریکی پیست  
رقصی که درست کرده‌اند، حس می‌کنم زیادی به هم نزدیک هستند!  
- رعنا می‌گه تو جز معدود دخترهایی هستی که اینقدر رقص دوست  
داره ولی بلد نیست!  
نگاهم را دوباره به صورت رخساره می‌دهم که سر چرخانده و  
نگاهم می‌کند: حواست هست؟  
- آره جانم... واقعا بلد نیستی؟  
- چرا، همچین بگی نگی بلام خودمو تکون بدم، ولی خب عاشق  
رقصای جهانیم که هیچکدومو بلد نیستم. فقط  
می‌تونم درباره اشون حرف بزنم!  
ذهنم را از هر چیزی جز صدای او دور می‌کنم تا در آهنگی که خانه را پر  
کرده، بشنوم چه می‌گوید. کامل به طرفم می‌چرخد تا هر دو



تکیه داده به نرده‌های راه‌پله، روبه‌روی هم در فاصله‌ی کمی، زیر  
رنگ‌های مختلف رقص نورها، بایستیم و او برایم از رقص‌ها بگوید :

نود\_و\_دو

( آریا )

- مثلا بچه بودم خیلی دوست داشتم باله یاد بگیرم.  
باله برمیگرده به روسیه، یا مثلا همین تانگو، ریشه‌اش از بوئنس آیرس و  
اروگوئه است، ولی خیلی زود توی اروپا رواج پیدا کرد. یه گروه از  
آرژانتین راه افتادن رفتن اروپا ... اونجا مردم خیلی از این رقص  
خوششون اومد، مخصوصا فرانسوی‌ها!



با این حرف چشمکی می‌زند و من از همان چشمش پرت می‌شوم به شبی در یک عروسی، زیر نور ریسه‌های رنگی بسته شده در حیاط که دختری با لباس سفید سر به آسمان برده و دور خودش می‌چرخد. دست‌هایش را می‌گیرم. دست‌های رخساره‌ی کوچک حالا دیگر بزرگ شده ولی هنوز هم در بین دست‌هایم گم می‌شوند! کمی پیشش می‌کشم. رخساره‌ی هفت ساله در حیاط همسایه دور خودش می‌چرخد و می‌خندد. باد زیر موهای باز شده‌اش پخش می‌شود. نگاهم چسبیده به لبخندش و لبم را به گوشش نزدیک می‌کنم. پسر بچه‌ی ده‌ساله‌ی وجودم می‌گوید: بیا قول بده وقتی بزرگ شدیم با هم ازدواج کنیم! ولی حالا آریای بزرگ شده در نگاه مسخ او لب می‌زند :

- با من ازدواج میکنی؟

دخترک در ذهنم می‌خندد. می‌گوید: قول!  
ولی دست‌های رخساره‌ی بزرگ شده می‌لرزد. سرد می‌شود.  
گرم می‌شود. لبخندش می‌رود و دوباره برمی‌گردد. تپش قلبش را حس می‌کنم. تمام تن خودم نبض شده و گوش‌هایم را پر کرده.



نمی دانم می خواهد چه جوابی بدهد؟ فقط مات نگاه می کند و من فکر می کنم آدم ها باید تمام قول و قرارهایشان را در بچگی به هم بدهند. هر چه هست و نیست را همان وقت ها بگویند و برود پی کارش!

- رخساره...

دهانش را مثل ماهی بیرون مانده از آب باز و بسته می کند و صدایی جز آوایی نامفهوم از آن خارج نمی شود : م... من... یع...  
 انگشت هایش را در فضای خالی انگشت هایم قفل می کنم:  
 می فهمم رخی جان... خیلی یک دفعه ای گفتم یعنی شاید جای مناسبی رو انتخاب نکردم یا ...

- میشه من برم؟

التهاب را در صورتش می بینم و خجالتی که حالا بیشتر از همیشه در چشمانش خانه کرده. دلم پیچ و تاب می خورد و فرمان می دهد پیش برو. در آغوشش بگیر. بگذار تنی که پریشان کردی آرام شود و دوباره از چگونگی پیدایش رقص های جهان بگوید. ولی مغزم جلوی حرکت اضافی ام را می گیرد و فقط می گویم: می رسونمت





- نه... ممنون، من... خودم میرم

- رخی...

لطفاً را لب میزند. آهنگ قطع می شود و من سر تکان می دهم.  
 انگشت هایش از بین دستانم سُر می خورند و او در بین دست و سوت  
 کشیدن بقیه از خوشی اتمام رقصشان، گم می شود بین جمعیت  
 درهم شده و من چشم می بندم تا رقص نورها پشت  
 پلکم بازی ریشه های رنگی را راه بیندازند!

نود و سه

( رخصتاره )



می گویم برایم آژانس بگیرد ولی قبول

نمی کند. همانطور که سعی دارم به صورتش نگاه نکنم و کیف دستیم را در مشت هایی که به خاطر عرض کیف به هم نمی رسند، می فشارم. آریا در عقب ماشین شهریار را باز می کند تا من سوار شوم و می گوید:

شهریار میرسونت

فقط سری تکان می دهم و دیگر حرفی نمی زنم. بی معطلی سوار می شوم. از پس شیشه دودی ماشین قامتش را می بینم که رو به روی شهریار ایستاده و حرف می زند. نمی توانم بفهمم چه می گوید. آرام حرف می زند و صدایش به من در ماشین نمی رسد سر بالا نمی گیرم اصلاً. انگار خجالت می کشم! ولی با این حال هم می توانم بفهمم که چهره اش مغموم است. ناراحت است و این بار دیگر آن شادابی ساعات اولیه جشن را ندارد. با صدای بسته شدن در می فهمم که شهریار پشت رُل نشسته. راه می افتد و من نفس می کشم ماشین همان بویی را می دهد که برای اولین بار با رعنا در آن نشسته بودیم. باز هم حالم دگرگون است درست مثل همان شب. انگار قرار نیست من با خیلی راحت در این ماشین بنشینم.



سکوت بینمان را فقط صدای هوایی که نمی دانم جریان دارد یا نه،  
می شکند. چون من به سختی نفس می کشم اکسیژن به مغزم نمی رسد.  
انگار سلول هایم در حال متلاشی شدن هستند. نمی توانم فکر را جمع  
و جور کنم. مدام به آریا فکر  
می کنم به لحظه ای که رو به روی هم ایستاده بودیم. به نگاهش، به لحنش،  
به چشم هایش که انگار آشنا بودند. آن ها را دیده بودم دقیقا  
به همان شکل. زیر نورهایی رنگی، حرف هایش را قبلا شنیده بودم.  
انگار تاریخ داشت تکرار می شد. تاریخی که نمی دانستم قبلا  
کی رقم خورده!

نمی دانم معلم پرورشی کدام دوره بود که می گفت عالمی وجود دارد  
که بین این دنیا و آن دنیا گیر افتاده و به آن می گفت عالم ذر! می گفت هر  
وقت کسی یا اتفاقی برایتان آشنا بود حتما آن را در عالم ذر دیده اید!  
نمی دانم درست می گفت یا نه ولی انگار گیر افتاده بودم در عالم ذر!



نود و چهار

( رخساره )

حالم دست خودم نیست. نه برای پیشنهاد آریا که حدسش را می‌زدم،  
هرچند این‌طور گفتنش به شدت غافلگیرم کرد ولی حال من جور  
دیگری خراب است، بد است اصلاً.

ناخودآگاه دست پیش می‌برم و انگشت‌هایم را به سرشانه‌ی شهریار  
می‌رسانم که سریع سر می‌چرخاند و با دیدنم سرعت را کم می‌کند و  
من آرام می‌گویم:



- بزن بغل ... نگه دار

بدون حرفی ماشین را به کنار اتوبان می کشاند هنوز ماشین کامل توقف نکرده که در را باز می کنم و بعد در کنار ایست آرام لاستک ها پیاده می شوم. او هم. ولی نزدیک نمی شود. من فاصله می گیرم از ماشین، از او و شاید از خودم دور می شوم تا بتوانم بهتر نفس بکشم. حالا اکسیژن بهتر وارد ریه هایم می شود و به مغزم می رسد. بهتر می توانم فکر کنم و بفهمم چه اتفاقی افتاده. بهتر می توانم همه چیز را درک کنم. اتفاقاتی که رخ دادند را، حرف های آریا را و از همه بهتر خودم را!

کم کم واقعیت با اکسیژن هوا مخلوط می شود به خورد مغزم می رود و با پمپاژ خون به قلبم میرسد. آدرنالین بالا می رود و حالا خوشی زیر پوستم می دود. تازه می فهمم آریا چه گفته و چه درخواستی داشته! شوق به چشمانم می رسد و اشک می شود و حالا دستم را جلوی دهانم می گیرم. در سرمای کم پاییز با یک ها "وای" را زیر لب زمزمه می کنم. اما در کنار خوشحالی به آنی استرس در وجودم می خزد. دوباره انگار شیرجه می زنم در استخر آب یخ!



حالا دیگر بحث خواسته و پیشنهاد آریا نیست که می دانم و مطمئنم جوابم به او مثبت است! حالا بحث چگونه داشتنش با شکاف عمیقی است که چند ساعت پیش در بین خودمان دیدم و همین مرا سرد می کند!

صدای پای شهریار حواسم را از خودم و افکارم پرت می کند. هنوز کمی با فاصله ایستاده ولی حسش می کنم. باد عطرش را دورم پخش می کند. صدایش نزدیک می شود که می گوید :

- خوبید؟ میخواید به آریا زنگ بزنم؟

برای لحظه ای می ترسم نه از زنگ زدن به آریا، بلکه از دیدنش! احساس می کنم از این به بعد دیدنش، زل زدن به صورتش، خیره شدن در چشمانش و پا به پایش خندیدن، سخت می شود! صدایی در سرم نهیب میزند، که نه سخت تر از نداشتنش!

خودم را جمع و جور می کنم و راه میفتم به طرف ماشین و شهریار که حالا کنار در عقب ماشین ایستاده و مرا نگاه می کند که حالا که دقت میکنم مثل دیوانه ای از قفس رمیده، از ماشین گریخته ام و در کناره ای اتوبان به فضای سبز بلوار مانند کنارش پناه برده ام!



- رخساره خانم؟

نزدیک می شوم به شهریار و می گویم: خوبم، چرا به آریا زنگ بزنی؟

مشکوک نگاهم میکند: اگه حالتون بده بریم دکتر؟

برای اینکه کار به دوباره دیدن آریا در همین امشب نرسد، شالم را دور موهای آزادم محکم می کنم و کناره‌ی پیرهن از زیر مانتو بیرون زده را بالا می گیرم و سریع در ماشین را باز می کنم که شهریار آن را عقب می کشد و من حین نشستن روی صندلی می گویم:

- نه نه ممنون، خوبم. بریم که دیر شد.

( رخساره )

- باورم نمیشه!

- یعنی فکر میکنی یه ساعته دارم دروغ میافم به هم؟



رعنا می ایستد و دو طرف ژاکت بافتش را به هم نزدیک و  
شیرین اخم هایش را درهم می کند : من همچین حرفی زدم؟  
این همه سرعت باور نکردنیه!

در حیاط پشتی ساختمان رادیو در حال قدم زدن هستیم. هوای پاییز  
کم کم سرد می شود و اجازه نمی دهد بیشتر از نیم ساعت به پیاده روی در  
بین درختان کم آنجا ادامه دهیم. با این حال دست هایم را برای بیشتر  
گرم شدن در آغوش می گیرم و می گویم: سرعت چی؟

- همین که خیلی زود رسیدید به پیشنهاد ازدواج

- از اول هم قصد همین بود. یعنی اگه غیر از این بود من وارد  
این رابطه نمی شدم

کمی سکوت بینمان در می افتد و رعنا انگار به تایید حرفم چند باری ریز  
سرش را بالا و پایین نگاه می دهد. بعد لبخندی پهن، رفته رفته صورتش  
را می پوشاند.

- چرا می خندی؟





حالا ردیف دندان‌هایش از پس آن لبخند به چشم می‌آیند :

جدی جدی داری عروس میشی‌ها!

واقعیت انگار منتظر همین حرف از دهان‌رنا است. تا رخ بدهد و  
 مرا با خودش آشنا کند! تازه داشتم با این موضوع روبه‌رو  
 می‌شدم که آریا شب گذشته از من خواستگاری کرده بود و با جواب  
 مثبتی از طرف من، زندگیم دست‌خوش تغییراتی می‌شود که تا  
 همین امروز به آن فکر نکرده بودم! عجیب است. ولی برخلاف خیلی از  
 دخترهای دیگر، کمتر خودم را در تصوراتم، زنی می‌دیدم که در  
 خانه‌اش، پشت گاز ایستاده و غذا درست می‌کند و یا با شوهرش  
 روی کاناپه‌ای روبه‌تلویزیون نشسته‌اند و سریالی را تماشا می‌کنند. یا  
 حتی بچه‌ای را در آغوش دارد و شیر می‌دهد! تصورم از  
 چنین رخساره‌ای کم‌است! خیلی کم... رخساره‌ی ذهنم بیشتر مواقع  
 پشت میکروفون نشسته و متنی جدید را می‌خواند و یا در  
 برنامه‌ی صبحگاهی با فلان سلبریتی یا کارشناس در حال مصاحبه‌است!  
 با دستی که رنا به‌شانه‌ام می‌زند، به خودم می‌آیم: کجا رفتی؟ تو  
 خونه رویاها؟



لبخندی از این ترکیب خوش، روی لبم می‌نشیند. خانه‌ی رویاها ...  
 خانه‌ی رویایی من و آریا چه شکلی خواهد بود؟ همان‌طور که در  
 تصورات کم‌داشتم، نقلی و پر از رنگ و رنگار؟ یا شبیه به زندگی پر  
 از تجملات خانواده‌ی فخر؟ باز هم تفاوت‌ها، اختلاف‌ها و  
 شکاف‌هایی که بینمان خط کشیده بودند، در ذهنم زنده شدند. می‌ترسم!  
 از صدایی که در سرم نهیب می‌زند: اصلاً اگر نشود، چه؟ می‌ترسم!  
 - رعنا؟ آگه... آگه نشه چی؟

رعنا حالا از تغییر صد و هشتاد درجه‌ای چهره‌ام چشم‌گرد می‌کند:  
 چی نشه؟

- ازدواجمون دیگه، آگه خانواده‌ها باهامون راه‌نیان؟ آگه بابا بگه سر و  
 کله‌ی این پسره از کجا پیداش شد؟ آگه خانواده‌ی آریا بگن این دختر در  
 سطح ما نیست؟ آگه...

رعنا میان حرفم می‌پرد: خیلی هم دلشون بخواد! خودشون مگه کین؟  
 به قول مامانم؛ نوه‌اتول خان؟ پسرشونم همچین تحفه‌ای نیست.  
 همه‌اشونو پول این ریختی کرده. همین سعید بخت برگشته آگه نصف



پولای آریا خان زیر دستش بود، صد برابر جذاب تر و دخترکش تر می شد! اونوقت همین من و تو هم می مردیم برایش!

هم از لحن رعنا خنده ام گرفته و هم کمی از حرفش بابت مقایسه ی آریا و سعید با هم اخم روی پیشانیم می نشیند : حسابی زدی تو سر مال! رعنا کلافه از سرما بازویم را می گیرد و مرا با خودش همراه می کند : نه بابا، تو معلوم نیست با خودت چند چندی، بیا بریم تو ساختمون یخ کردم!

همراهش قدم برمی دارم. باز هم سکوت بهترین نوای بینمان است. انگار رعنا هم می داند به آن نیاز دارم تا فکرهای سرم را بالا و پایین کنم، که چیزی نمی گوید. با وجود تمام نگرانی های انباشته شده در سرم، در دلم حق را به رعنا می دهم. البته با خودم که رو راست می شوم. منشاء نگرانی هایم را تفاوت هایی می بینم که پول آن ها را رقم زده! از تفاوت هایی که به اسم عشق می شود از آن ها گذشت ولی نمی شود منکر تاثیراتشان در آینده شد!



نود و شش

( رخساره )

رعنا مشغول کارش شده. من تا اجرای بعدی که باید به چند اتاق آن طرف تر بروم، دو صندلی در اتاق کوچکی که رعنا از صبح تا شبش را در آن به کار کردن می گذراند، روبه روی هم می گذارم و روی یکی می نشینم و پاهایم را روی آن یکی دراز می کنم. به موبایلم خیره ام و ذهنم همه جا پرسه می زند. مخصوصا حالا فرصتی پیدا می کنم تا به برگشتنم از جشن فکر کنم. به نیمه شبی که مامان تا رسیدنم به خانه بیدار مانده بود. کمی از چگونگی جشن پرسیده و بعد که انگار چهره ام را خسته دیده بود، به رفتن به اتاقش و خوابیدن رضایت داد. آن وقت بود که من یکبار دیگر شب را مرور کردم. از لحظه ی روبه رو شدن با آریا در کنار استخری با آب شفاف، تا وقتی که در کنار نگاه کنجکاو دیگران، کنار او نشستم. فکر کردم، از



لحظه لحظه‌ی آن جشن لذت بردم. از وقتی که حس می‌کردم مدام به نیم‌رخم خیره می‌شود و یا با حس گرمی حضورش در نزدیکیم وقتی که در کنار آن راه‌پله‌ی مارپیچ خواست با او برقصم و بعد زیر بازی رقص نورها بر صورتمان، گفت: برای همیشه کنارش بمانم! حسی نرم در وجودم آب می‌شود. مثل عسلی که تازه از موم جدا شده و ذره ذره راه می‌گیرد و شیرینش هنوز در دهان نرفته، حس می‌شود! پلک‌هایم روی هم می‌افتند و آماده می‌شوم تا همان‌طور در کنار فکر و خیال‌هایم چرتی کوتاه بزنم، که موبایل روی پاهایم می‌لرزد و بعد با یکباره باز کردن چشمانم و دیدن نام آریا روی صفحه که پیامی فرستاده، خواب با همان سرعتی که آمده پس می‌رود و من پیامش را باز می‌کنم: « سلام... خوبی؟ »

همین! یک جمله‌ی دو کلمه‌ای کوتاه پرسیده. آن‌هم با فاصله از هم. انگار حرف زدن برای او هم سخت شده و نمی‌تواند کلمات بیشتری را کنار هم بچسباند. درست مثل من، که حالا با لب‌هایی به هم فشرده، به پیام او زل زده‌ام و کلمات را در سرم سبک و سنگین می‌کنم تا بفهمم بالاخره چه چیزی باید در جواب پیامش بنویسم؟



به سادگی خودش یک سلام بگویم و یک حال خوب است و یک سوال که حال تو چطور است؟ نفس در سینه ام گره می خورد. یعنی آشکار کردن درخواست در پس رابطه ای که تا همان دیشب در پس نگاه هایمان مستتر بود، تا این اندازه می توانست آدم را دچار سردرگمی کند؟

یاد وقتی می افتم که زمزمه ی خواستگاری ناهید خانم در خانه پیچید و شکل رابطه ی من و سعید را تغییر داد. انگار باز هم داشت همین اتفاق رخ می داد. ولی اینبار این تغییر شکل انگار فقط با کمی خجالت همراه بود! و گرنه هر دلیلی به جز این، موضوع را مسخره جلوه می دهد! نفس حبس شده ام را رها می کنم و موبایل را بالا می گیرم تا از همین ابتدای راه، این تغییر شکل را به سمت مسیری اجباری سوق دهم. چون در هر صورت من قرار نبود از داشتن آریا دست بکشم!

لبخند عمیق تر می شود. دستم می لغزد  
برای نوشتن پیامی شبیه به پیام های همیشگی ولی صدای زنگ موبایل بلند می شود و نامش کامل روی اسکرین نقش می بندد.



( آریا )

سعی کردم کارهایم را تا قبل از غروب آفتاب تمام کنم. باید  
سری به خانه بزنم. دوش بگیرم و آماده شوم. دلم نمی خواهد با  
خستگی مانده‌ی کار روی تن و  
لباس هایم بروم برای شنیدن آن جوابی که بیرون آمدنش از  
بین لب‌های رخساره، عشق را در وجودم به آتشی تبدیل می کند که تا  
روز وصال، ذره ذره مرا می سوزاند!

کیف را در دستم جا بجا می کنم و پله‌های ورودی را بالا می روم.  
نعیمه مثل همیشه انگار که از پنجره‌های بلند آشپزخانه به طرف حیاط،  
رفت و آمدها را چک می کند، که در را باز می کند و با لبخند  
خوش آمد می گوید. با تکان سری جوابش را می دهم و سریع خودم را  
از پله‌ها بالا می کشم. در اتاق را که باز می کنم، صدای قدم‌های مامان و  
بعد خودش را از ابتدای راهرو می بینم:



- آریاجان؟

می چرخم و لبخندی روی لب می نشانم: جانم مامان؟ سلام  
نزدیک می شود و من به اتاق می روم. بی حرف پشت سرم می آید و در  
را می بندد. کیف را روی تخت رها می کنم و او که به میز  
آینه تکیه می دهد، حین شل کردن بند کراواتم، می گویم:

- اوضاع خوبه؟

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم. انگار فقط  
می خواستم حرفی زده باشم تا سکوت مامان شکسته شود. همین طور  
هم می شود و می گوید: زود او مدی خونه؟

کراوات را می کشم و کنار کیف روی تخت می اندازم:  
برای شام قرار دارم

یک ابرویش بالا می رود: کاری؟

دست از باز کردن دکمه های سرآستینم برمی دارم و با  
لبخندی آرام روبه روی مامان می ایستم: نه!





لب‌هایش کش می‌آیند. لبخند نیست. انگار طرحی از پوزخند دارند.  
 ولی من هم دیگر تصمیم گرفته‌ام حرفم را بزنم.  
 به اطمینان صدای رخساره که در سرم زنگ می‌زند: "خودت جوابمو  
 می‌دونی!"

- برگشتم حرف می‌زنیم مامان

خودش دست پیش می‌آورد برای باز کردن دکمه‌های سرآستینم و  
 می‌گوید: تمام این سال‌ها سعی کردم با بزرگ شدن بچه‌ها تو عصر  
 تکنولوژی و ارتباطات و این زندگی لوکس، تا جایی که می‌تونم خودمو  
 باهاشون وقف بدم. درکشون کنم، تصمیماتشون رو قبول کنم. ولی خب  
 گاهی هرکاری کنی نمیتونی بیخیال تفاوت نسل‌ها بشی،  
 نمی‌توننی نگرانی‌های مادرانه و پدرانه رو نادیده‌گیری، نمی‌توننی دخالت  
 نکنی!

به چشم‌هایش خیره می‌شوم. چشم‌های مشک‌ی و براقی که حالا با پا  
 به سن گذاشتن، انگار کمی از درشتی که در سال‌های بچگیم داشتند،  
 کم شده و چین و چروک اطرافش حتی با وجود بوتاکس،  
 گاهی زیادی مشخص می‌شود.



- من نخواستم شما دخالت نکنید. اصلاً مگه میشه دخالت نکنید مامان؟

- مامان که میگی یاد زورهای اولی میفتم که...

ادامه نمی‌هد. لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد. بغض نشسته پشت

آن لب‌ها عصبیم می‌کند. از خودم ناراحت می‌کند.

دستی درون موهایم می‌برم. بعد شانه‌های مامان را می‌گیرم و او را در

آغوش می‌کشم.

- نگاهت چرا خیس شده مهری بانو؟

نفس کشیدن عمیق مامان را روی سینه‌ام حس می‌کنم. کمی می‌گذرد

که دوباره نگاهش در چشمانم می‌نشیند:

- از دیشب خیلی فکر کردم. گفتم شاید حالا که بزرگ شدی،

مردی شدی واسه خودت، بخوای یه سری تصمیماتو تنهایی بگیری!

خواستم حق بدم بهت و ...

عصبی نفسم را بیرون فوت می‌کنم و از مامان تا پشت

پاراوان فاصله می‌گیرم:



- این چه حرفیه آخه؟ چرا باید تصمیماتمو تنهایی بگیرم؟ شما مادر منی و حاج ابراهیم پدر منه!

پیرهنم را در می آورم و روی پاراوان می اندازم:  
می خواستم باهاتون حرف بزنم. بعد از امشب! می خواستم دیشبو توضیح بدم.

کمر بندم را هم می کشم و بعد با باز کردن در حمام، یک قدم داخل می روم: می خواستم اول از رخساره به شما بگم مهری بانو! بعد شما به حاج ابراهیم بگی، بعدم بریم خواستگاری!  
سکوت همچنان در آن سوی پاراوان ادامه دارد. شلواریم را هم از تن جدا می کنم. یک قدم دیگر پیش می روم. حالا چهره ام را در آینه ی رختکن حمام می بینم. صدای مامان با سکوت من، به گوش می رسد:

- دختر قشنگی بود. اسمشم قشنگه... باشه، بعد از امشب حرف می زنیم. من و تو و بابات!



نود\_و\_نه

( آریا )

از حمام که بیرون می آیم، لباس هایم را آماده روی تخت می بینم. کت و شلواری مشکی با پیراهنی سفید و کراواتی زرشکی! لب هایم از سلیقه و انتخاب مامان کش می آیند.

مقابل آینه گرهی کراوات را محکم می کنم. کت را می پوشم و سر آستین هایم را از زیر آن بیرون می کشم. کمی از عطر گرم دوست داشتیم می زنم و سوئیچ را از روی پا تختی برم می دارم. همانطور که پله ها را پایین می روم، با موبایل شماره ی شهریار را می گیرم. خیلی زود صدای تو دماغیش توی گوشم می پیچد :

- جونم رئیس؟



دیگر مثل قبل جونم را نمی کشد! لبخند بیشتر می شود و می گویم:

- رستوران چی شد؟

- حله! همون میز قبلی رزرو شد

- خوبه، ماشین مهرانه رسید؟

- پیگیر شدم، گفتن تا آخر هفته میرسه

خوبه ی دیگری زیر لب می گویم و قطع می کنم. نزدیک در، مهرانه از

آن سو وارد می شود و با دیدن من، یک ابرویش بالا می پرد :

- واو! خبریه؟

در را به طرف خودم می کشم و منتظر می مانم تا او داخل شود. ولی هنوز

نگاهش به من است و اینبار با چشمکی می پرسد :

- میری خواستگاری؟

با شیطنت و به شوخی می گوید ولی من حین بیرون رفتن چشمکی می زنم،

آرام و جدی می گویم: آره!



بهت مهرانه‌ها را پشت سر می‌گذارم و خیلی زود با ماشین، خودم را به خیابان می‌رسانم. قرارمان زیر همان درخت بزرگ کوچه‌ی آن‌هاست. داشبورد را باز می‌کنم تا از وجود جعبه‌باریک و بلند مخملی شکل مطمئن شوم. جعبه‌ای که دستبندی ظریف و سفید رنگ را در خود جا داده‌است. به عمد انگشتر نگرفتم. دلم می‌خواهد انگشتری که یک نگین روی سرش جا خوش کرده‌ها را مامان در انگشتش جا دهد. همان‌طور که سال‌های سال آن‌را تصور کرده‌ام. در مراسم جمع و جور خواستگاری، وقتی رخساره‌ها با پیراهنی بلند و آبی با شالی سفید پر از شکوفه‌های بهاری، بین خاله‌نیره و مامان نشسته‌و از خجالت گونه‌هایش مدام رنگ می‌گیرند.

در کودکی، وقتی زیر نور ریشه‌های عروسی همسایه، برای اولین بار خواسته‌های شیرین ذهنم را بر زبان راندم، تصویری از سرنوشت نداشتم. تصویری از چرخش زمانه و تغییر یک شبه‌ی زندگی آدم‌ها! ولی کم‌کم با بزرگ شدنم فهمیدم سرنوشت را می‌شود در مشت گرفت. آن‌را تسلیم کرد تا هر چه که تو می‌خواهی رقم‌بزند. برای همین حالا بعد از آن همه‌پستی و بلندی در زندگی، هنوز



هم توانسته‌ام خواسته‌های شیرین کودکی‌م را بر زبان برانم و آن‌ها را عملی کنم. حالا با چند فرق کوچک. فرقی به اندازه‌ی تغییر مادر و پدر

در آن خواستگاری! فرقی که سال‌ها طول کشید تا توانستم آن‌ها را هضم کنم و کلمه‌ی مامان و بابا را بر زبان بیاورم. شاید برای همین بود که مهری بانو، امشب در پس دلگیری‌اش از من، آنقدر دست به عصا راه می‌رفت! فکر می‌کرد آریا فخرای ساخته‌ی پدری و مادری جدید، حالا با بزرگ شدنش، نیازی به آن مامان و بابا گفتن‌ها ندارد!

صدایی در وجودم می‌شکند. صدایی شبیه به باور پایان تاریخ انقضای آریا فخرای! صدایی که برای چند لحظه مرا از خودم و اطرافم دور می‌کند و باعث می‌شود متوجه نشوم که درخت بزرگ را رد کرده‌ام و حالا تصویر رخساره که پشت سر جا مانده، در آینه‌ی جلوی ماشین می‌لرزد!

صد



( آریا )

یکباره روی ترمز می زنم. دنده عقب می گیرم و وقتی رخساره خیلی سریع روی صندلی کنارم جای می گیرد، لبخندی پهن روی صورت می نشانم و به راه میفتم. در کسری از ثانیه بوی خنک عطرش ماشین را پر می کند. ماشین را که به اتوبان عریض و طویل می کشم، حالا با دقت بیشتری نگاهش می کنم که از نیم رخ سرخی ژرلبش توش چشم می زند و موهای کج شده ی جلوی سرش نیم دیگر صورتش را قاب گرفته اند.

- ساکتی رخی خانم!

به طرفم می چرخد و حالا می بینم که آن شال زرشکی با کناره های گرم رنگش، بدجوری به صورتش می آید.

- ناراحتی؟ باور کن یه لحظه حواسم پرت شد ...

- چی میگی آریا؟ چرا باید ناراحت باشم؟ من تازه از

خونه او مده بودم بیرون، دیدم از درخت رد کردی، تعجب کردم!





نفسم را فوت می‌کنم. حالا با آرامش خیال  
 بیشتری به رانندگی ادامه می‌دهم و فرمان را در مسیری که تابلوی سبزرنگ  
 شهرک غرب را نشان می‌دهد، می‌چرخانم. رفته‌رفته می‌خندم و بعد  
 می‌گویم:

- حواست بود سلام‌ندادیم؟

او هم می‌خندد. بلند اما شیرین. گوش‌هایم پر می‌شوند از نُت  
 صدایش و بعد نگاهم می‌رود پی‌دستی که روی کیفش گذاشته و  
 مدام انگشت‌هایش را در هم می‌چلانند.  
 دستش را می‌گیرم و ناخودآگاه به لب‌هایم نزدیک می‌کنم. سرد  
 شدن سر انگشتانش را حس می‌کنم و از گوشه‌ی چشم، لب‌گزیدنش  
 را می‌بینم.

- خوشگل‌تر شدی رخی خانم، نمی‌گی قلبم بی‌قرارتر میشه؟

سنگینی شرمش روی سینه‌ام می‌نشیند و وقتی آرام‌دستش را پس  
 می‌کشد و حین می‌چاله‌شدن در صندلی‌اش، اسمم را زمزمه می‌کند،  
 بی‌تابی از به‌آغوش کشیدنش، توی تنم می‌پیچد و دست‌هایم را  
 محکم دور فرمان حلقه می‌کنم.



خوب است که زود به رستوران می‌رسیم. ماشین را می‌دهم تا خودشان به پارکینگ ببرند و حین دور زدن ماشین و بستن دکمه‌ی میانی کتم، دستم را روی کمر رخساره می‌گذارم تا برای وارد شدن به رستوران مخملی که از همان بدو ورود همه جایش مخمل و سرخ‌رنگ به چشم می‌آید، هدایتش کنم. به مسئول رزرو میزها اسمم را می‌گویم و چند لحظه‌ی بعد هر دو، روبه‌روی هم در حیاط پشتی رستوران، بر سر میزی که اولین بار ما را با هم دید، نشسته‌ایم.

صد و یک

( رخساره )



حس می‌کنم چهره‌ام بیشتر از همیشه فرق کرده که نگاه‌های آریا هم متفاوت شده! نگاه‌هایی مهربان‌تر و پر حرارت‌تر. گرم، آنقدر که تاثیرش را در گونه‌هایم حس می‌کنم و انگار سرمای او اسط مهرماه در حیات رستوران، بر وجودم نمی‌نشیند و حرف‌ها و نگاه‌ها است که گرم‌نگه‌ام داشته.

- خوشحالم که سر همین میز نشستیم

چشمکی می‌زند و با لحن شیرینی می‌گوید: رخی خانم همین جا رو خواست، مگه میشه جور نشه؟

لبخندم صورتم را قرینه می‌کند. می‌دانم چشمانم برق می‌زنند. مثل چشمان او که حالا زیر نورهای حیات رستوران می‌شود احساسات نهفته در آن‌ها را زلال و شفاف دید و من فکر می‌کنم چقدر همه چیز با دفعه‌ی اول فرق می‌کند. با شبی که برای اولین بار اینجا روبه‌روی هم نشسته بودیم. ترسیده و نگران به او چشم دوخته بودم که به نظرم برای اینکه بتواند نقش یک دوست پسر را بازی کند، زیادی جدی و اتو کشیده بود!



نگاهم روی صورتش زیادی خیره شد که قبل از رسیدن گارسون، سر  
پیش می آورد و زیر گوشم می گوید :

- انقدر خیره‌ی جذابیتم شدی؟ خب می گفتمی رفتیم به جای دیگه!

چشم گرد می کنم و مطمئنم به یکباره تمام صورتم از شرم قرمز شده!

این بعد از آریا برایم جدید است. یا نه، بعد از دیشب انگار همه چیز

طور دیگری شده. انگار بخش‌های پنهان اینطور رابطه‌ها حالا

کم کم خودشان را نشان می دهند و قرار است با هر نگاه و حرف آریا از

چانه تا پیشانی قرمز شوم. سر پایین بیندازم و لب بگزم و تمام تنم در

گرمای عشق و محبت نگاه او ذوب شود!

غذا که چیده می شود روی میز، خجالت کشیده و ملتهب، خودم را با

خوردنش سرگرم می کنم که باز هم زمزمه‌ی آریا را کنار گوشم می شنوم.

اینبار آرام تر می پرسد : به چی فکر می کنی؟

می فهمم که فهمیده ذهنم مشغول است. ذهنی که از دیشب مدام دارد

معادله‌ی یکی شدن من و او را می چیند و هنوز به جوابی درست نرسیده!



حین بردن تکه‌ای جوجه به طرف دهانم، لبخندی نیم‌بند می‌زنم و  
می‌گویم:

- به هیچی و همه چی!

ولی او یک‌وری می‌خندد و قلب من باز هم بی‌جنبه می‌شود!

- هیچی که معلومه، یکی از اون همه چیزو بگو!

بی‌تعارف می‌گویم: می‌ترسم آریا... از اینکه نشه، من آدمی نیستم که دل  
بدم و بعد بتونم راحت دل بکنم!

اخمی بین ابرویش می‌افتد. دستش را با دستمالی پاک می‌کند و بعد  
پیش می‌آید و انگشت‌های بلا تکلیفم را روی میز در خود پنهان می‌کند:

- کی گفته قراره دل بکنی؟ اصلا مگه دست خودته که دل بکنی؟

رخ‌خانی‌ده‌دل داشته، اونم داده‌رفته! پس گرفتی نیست.

جای غذا انگار شکر در جانم می‌ریزم!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و بعد با همان لحن قبلی می‌گویم:

- منم از همین نگرانم، از این همه فرق بین خانواده‌ها، از اینکه پدر و

مادر تو مخالف باشن، مامان و بابای خودم هم همینطور!



با ابروهای بالا رفته می پرسد : ممکنه مامان و بابات مخالف باشن؟  
 کمی در سکوت نگاهش می کنم. بعد به جای جواب، من هم می پرسم:  
 پدر و مادر تو چی؟ حاضرین پسرشون با دختری ازدواج کنه که از هر  
 لحاظ زمین تا آسمون با هم فرق دارن؟



صد و دو

( رخساره )

چشم می بندد و نفسش را پشت لب هایش حبس می کند و  
 نگاه من مصرانه به حرکت لب های روی همش، خیره می شود!

- رخساره!



نگاهم از لب‌هایش کنده می‌شود و به سیب گلویش می‌رسد که با  
بردن نامم، مرتعش بالا و پایین می‌رود :

– رخساره جان... من او نقدری بزرگ

شدم که خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. پدر و مادر شما رو  
هم راضی میکنیم!

لحنش پر است از اطمینان از آرامشی که به قلبم می‌رساند و باز هم مثل  
همیشه باورش می‌کنم.

– حالا شد! چشمات باید همیشه برق بزنه رخی خانم.

لبخند زنان سری تکان می‌دهم ولی بخش لجباز  
ذهنم مدام پی‌چگونگی برخورد بابا می‌گردد وقتی که از این خواستگاری و  
نحوه‌ی آشنایی با خبر شود!

کمی نوشابه می‌خورم و سعی می‌کنم به سرمای کم او اسط مهر ماه که از  
مانتوی پاییزه ام عبور می‌کند و به تنم می‌نشیند، توجه نکنم که آریا کمی در  
صندلیش جابجا می‌شود و می‌گوید :

– خب ... حالا چشماتو ببیند!



لب‌هایم کش می‌آیند : چرا؟

- ببند!

آرام‌پلک روی هم می‌گذارم و هیجانم را با به‌دندان گرفتن لبم کنترل و دست‌هایم را مشت می‌کنم. ولی قلبم تند تند می‌کوبد وقتی او می‌گوید :

- حالا باز کن

چشمانم باز صورتش را می‌بیند. که او با چشم و ابرو به جلوی دستم اشاره می‌کند و چند لحظه‌ی بعد این منم که با دیدن دستبندی ظریف و سفید رنگ در جعبه‌ای مخمل و سرمه‌ای، ذوق زده‌دستی جلوی دهانم می‌گیرم:

- وای آریا ... خیلی قشنگه!

خودش دستبند را برمی‌دارد. مچم را پیش می‌کشد و آن جسم سرد را دورش می‌بندد که انگار بستنش با بالا رفتن ضربان قلبم رابطه‌ی مستقیم دارد!





قفلش نمی‌کند. گرمای دستش از میچ به تمام تنم می‌رسد و بعد نرم‌لب  
می‌زند :

- حالا جوابمو میدی؟

دوباره حس و حال شب قبل به سراغم می‌آید. پر هیجان لبخند می‌زند.  
می‌خواهم باز هم بی‌قراری را در چشمانش ببینم:

- خودت می‌دونی!

- اذیتم میکنی؟

- دوست دارم این حال چشمتو!

از چیزی که می‌گویم، شوکه می‌شوم ولی پشیمان نه! چون حالا عشق و  
بی‌قراری برای بیرون جهیدن از چشمانش با هم رقابت می‌کنند!

نگاهم باز با بالا و پایین رفتن سیب گلویش می‌رود و او می‌گوید :

- مال من میشی؟

با گونه‌هایی آتش گرفته سر پیش می‌برم:

- میشم!



و چند لحظه‌ی بعد انگشت‌های اوست که قفل دستبند را می‌بندد و  
لب‌هایش پوست دستم را به آتش می‌کشد...!

صد و سه

(میترا)

چای لیوانیم را به دست می‌گیرم و پشت شیشه‌ی بزرگی که رو به حیاط  
است، می‌ایستم. آریا پشت به ساختمان و لبه‌ی استخر مشغول حرف  
زدن با موبایلش است. سر شام گفته بود؛ قصد دارد درباره‌ی موضوعی با  
همه حرف بزند. همه را کنجکاو کرده، البته به جز مامان که معلوم است از  
موضوع مورد بحث آریا خبر دارد. هر چند حدس زدنش



چندان هم سخت نیست آن‌هم با مهمان ویژه‌ای که در جشن تولد  
مهرانه دعوت کرده بود!

یاد دخترک پوزخند روی لب‌هایم می‌نشانده. یاد موها و آرایشش  
که مشخص بود کار آرایشگر نیست و لباسی که با تمام سلیقه‌ای که در  
انتخاب آن خرج شده بود، غریبه بودن آن دختر را در آن پوشش به رخ  
می‌کشید! از نوع راه رفتن تا حرف زدن، خندیدن و خوردنش معلوم بود  
خواسته به سختی بین آدم‌هایی که شبیه خودش نیستند، بُر بخورد!  
نفسم را بیرون می‌دهم و منتظر می‌مانم تا به داخل برگردد و بعد بینم در  
نشیمن زیر راه‌پله، چه حرفی برای گفتن در این جمع خانوادگی دارد؟  
چطور می‌خواهد حرفش را از آن دختر شروع کند و  
دوباره به همان دختر ختم کند؟

منتظرم، بیشتر از هر چیزی منتظر عکس‌العمل بابا!  
مشتاقم بدانم حاج ابراهیم وقتی بفهمد برنامه‌هایش برای آینده و  
زندگی مشترک یک دانه پسرش با این عاشق شدن به یکباره‌ی آریا به باد  
رفته، چه می‌کند؟ چه حرفی دارد؟ همچنان مثل خریدن یک تلسکوپ یا  
بخشیدن بهترین اتاق خانه، با دلش راه می‌آید؟



آریا راه می گیرد به طرف خانه. تقریباً مطمئنم مخالف اول و آخر این ماجرا باباست! کسی که یک دندگی و لجبازی و ثابت قدمی را خودش به آریا داده و حالا کسی را قرار است روبه روی خودش داشته باشد که خیلی شبیه حاج ابراهیم شده! لبخندی از جدالی که به زودی قرار است بینشان شروع شود روی لب می نشانم. جدالی که شاید آبی گل آلود و یک ماهیگیر ماهر را مجبور به قلاب انداختن کند!

آریا بدون اینکه نگاهی به اطراف بیندازد یگراست به طرف نشیمن می رود. نعیمه با ظرفی میوه راه می افتد به آنجا و من هم آرام آرام همانطور که لیوان بزرگ چای سرد شده ام را روی یکی از عسلی های سالن می گذارم، به جمع خانواده می پیوندم. مامان با دیدنم لبخند می زند و من کنارش می نشینم. یقه ی گشاد شومیزم را مرتب می کنم. پا روی پا می اندازم و سیبی را در یک پیش دستی روی زانویم می گذارم و مشغول پوست کندن آن می شوم.

- آریا جان؟ همه منتظریم



با این حرف مامان، آریا صدایی صاف می کند و سری پایین می اندازد.  
انگار که می خواهد با نگاه کردن به پایه‌ی میزِ بین مبل‌ها، تمرکز کند.

– خب، راستش ... تا همین چند دقیقه پیش فکر نمی کردم حرف  
زدن درباره‌اش انقدر سخت باشه!

پوزخندی بی صدا گوشه‌ی لبم می نشیند.

می خواهم بگویم به همان راحتی که به جشن تولد دعوتش کردی، حرف  
بزن! ولی چیزی نمی گویم. ترجیح می دهم نشان دهم از چیزی خبر ندارم.

– من مدتی که با رخساره آشنا شدم. همه هم دیدنش، توی تولد مهرانه.

فکر کردم دیگه الان وقتش

رسیده که بخوام درباره‌ی زندگی تصمیم جدی بگیرم

سکوت می کند. مثل بقیه که هنوز حرفی نزده اند. تکه‌ای سیب در

دهان می گذارم. صدای خرت خرتش را خودم می شنوم و آریا سر بلند

می کند، برای دیدن تاثیر حرفش. مهرانه که مثل همیشه فقط ذوق در

چشمانش مشخص است. مامان آرام به نظر می آید، ولی بابا ...

کمی صورتش سرخ شده و همچنان به آریا چشم دوخته و می گوید :

– منظورت اینه که می خوای ازدواج کنی؟



آریا لب فشرد روی هم سری به تایید تکان می دهد و بابا دوباره می گوید :

- با همون دختره که آورده بودیش تولد مهرانه؟

اینبار نفسش را با صدا بیرون می هد و زیر لب می گوید :

- بله...

- ازدواج کردن خیلی هم خوبه، یعنی خوبه که به فکر سرو سامون گرفتن و

تشکیل خانواده افتادی. ولی چرا این دختره؟

باز هم سکوت. اولین باری است که می بینم حرف زدن برای آریا تا این حد سخت شده. آن هم جلوی حاج ابراهیم! نفس عمیقی می کشد.

کمی سرخ شده و دانه تار ریز عرق زیر نور لوستر بزرگ آویزان از سقف، روی پیشانیش مشخص اند.

- خب ... بهش علاقه دارم!



## صد و چهار

(میترا)

انگار از کوه بالا رفته. سخت حرف می زند. مامان هنوز آرام است.  
 مهرانه لبخند پهنی دارد و من نیشخندم را با دیدن چهره‌ی عصبانی بابا  
 پشت تکه سیبی که به دهان می برم، پنهان می کنم.

– علاقه چیز خوبیه، نباشه زندگی دووم نداره... ولی نه این عشق و  
 عاشقی هایی که شماها این روزا دچارش می شید. علاقه‌ی محکم و  
 بادووم مال بعد از ازدواجه! تو هم با جایگاه خانوادگی و

شغلی که داری دلایلی بیشتر از علاقه برای ازدواج لازم داری!

بابا به این حرف می گوید، حرف آخر! حرف آخرش را که می زند، بلند  
 می شود. به طرف ستون‌های اطراف نشیمن زیر راه پله می رود که آریا  
 اینبار کمی راحت تر و به دور از آن سختی اولیه و سرخی صورتش بلند  
 می شود و می گوید :



- بابا ... شما حتی نپرسیدید که رخصت کیه؟

- نپرسیدم چون خودم خوب می دونم کیه و چیه و چی کاره است! فکر

کردی وقتی دست تو دست بایه دختر میای من منتظر می شینم تا تو

بیای همه رو جمع کنی و بگی عاشق شدی؟ فکر

می کنی اونقدری دستم باز نیست که با دو تا پرس و جو

بفهمم کی نشستته زیر پای پسر و براش تور پهن کرده؟

آریا کبود شده. نگاه به دست مشت شده اش می کنم و او فقط می تواند

بگوید :

- بابا ... اون طوری که فکر می کنید، نیست

- هست پسر جون، هست! همه چیز چشم و ابرو نیست! از

اون خوشگل ترم پیدا می شه، منتها تا بیای اینا رو بفهمی، یکی دو سال از

عمر تو با اعصاب خوردی کنارش طی می کنی و تا به خودت بجنبی،

می بینی دو برابر مهرشو زده به جیب و رفته پی کی دیگه!

- بابا!





سکوت خانه را پر می کند. مامان دیگر آرام نیست. بلند شده و جایی میان آن دو ایستاده. بابا متعجب ولی اخم آلود نگاه از آریا بر نمی دارد و آریا با سری پایین، آرام تر ادامه می دهد :

- لطفا بابا ... شما رخساره رو خوب نمی شناسید.

- همون چیزایی که ازش می دونم برای مخالفتم کافیه!

و می رود. رفتنی که صدای آریا را بلند می کند تا به گوشش برسد :

- من تصمیممو برای زندگی آینده ام گرفته ام بابا، تصمیمم رخساره ست!

بابا دیگر رفته. مهرانه متعجب از نتیجه ی این گفت و گوی خانوادگی، نگاهش را بین صورت مامان و آریا و جای خالی بابا می چرخاند.

مامان بازوی آریا را می گیرد و آرام می گوید :

- چند روز دیگه دوباره ...

آریا میان حرفش می پرد : شماره خونه اشونو می ذارم مامان، لطفا زنگ بزنیید برای قرار خواستگاری!

حالا من هم تعجب می کنم! تکه ی دیگر سیب را با ابرویی بالا رفته در دهان می گذارم و وقتی مامان ناامید لب می زند : آریا ...



او به طرف پله‌ها می‌رود و می‌گوید :

- شما بهتر از هر کسی بابا رو می‌شناسید. از

حرفی که می‌زنه بر نمی‌گرده، منم قرار نیست از تصمیمم برگردم. پس

حرف زدن دوباره بی‌فایده‌است. من می‌خوام زودتر تکلیف

زندگیم معلوم بشه!

تا به حال خانه‌را اینطور در سکوت ندیده‌ام. انگار در نشیمن زیر

راه‌پله بمب منفجر کرده‌اند. جمع پنج نفره حالا تبدیل شده به من و

مهرانه که او هم بلند می‌شود و تکه‌های پراکنده‌ی ذهنش را جمع و جور

می‌کند :

- دختر خوبی به نظر می‌اومد، خوشگلم بود

پوزخند می‌زنم: واقعا اونو در حدی می‌بینی که زن داداشت بشه؟

عروس خانواده‌ی فخرآ؟

مهرانه چشم در حدقه می‌چرخاند : خودمونو گنده کردیم! مگه عهد

بوکه که بگیم ما اربابیم بقیه رعیت؟



با چشم‌هایی باریک شده نگاهش می‌کنم. نفسم را با صدا

بیرون می‌دهم و بلند می‌شوم تا زودتر از او به اتاقم بروم:

- بیخیال خواهر کوچولو، این چیزا برای تو که عقلتو دادی دست عارف

قابل درک نیست!

چشم‌گرد می‌کند و در لحظه آتیشی می‌شود. عصبانیت را در نگاهش

می‌خوانم که یک قدم جلو می‌آید و توی صورت‌م براق می‌شود:

- احترام بزرگیتو خودت حفظ کن میترا!

سر پیش می‌برم تا نزدیکی صورتش و آرام‌لب می‌زنم:

- اگه نکنم!؟

دیگر حسابی عصبی شده. مثل بچگی‌هایش دست‌هایش را مشت

کرده و کنار بدنش صاف نگه‌داشته، از بین دندان‌هایش می‌غرد:

- منم بلام‌مهر داد نکوئی رو یادآوری کنم!

می‌خندم. راحت و رها... در چشمان عصبی شده‌اش خیره می‌شوم و

چشمکی می‌زنم:

- میگم بچه‌ای!



بعد آرام عقب می روم و برای چهره‌ی مات مانده‌اش، بوسی می فرستم!  
 پله‌ها را آرام طی می کنم و صدای حرف زدن مهرانه و  
 مامان به گوشم می خورد که حالا برگشته و دوباره باهم مشغول حرف  
 زدن هستند. هنوز هم در صدای مهرانه حرص و عصبانیت حس  
 می شود، وقتی می گوید :

– من که طرف داداشم! عشق اونطوری که بابا میگه نیست. حتما قرار  
 خواستگاری بذار مامان!

سری به دو طرف تکان می دهم و وارد اتاقم می شوم.  
 رفتن به خواستگاری برای آریا آخرین چیزی ست که ممکن است به آن فکر  
 کنم!

کارهای مهم تری دارم. کارهایی که با وجود مشغله‌های ذهنی جدید آریا،  
 بهترین زمان عملی کردنشان است!

روی تخت دراز می کشم و موبایلم را برمی دارم. شماره‌ی مهرداد را  
 می گیرم و تا جواب دهد، فکر می کنم، عشق واقعا چیست؟



## صد و پنج

( آریا )

کمی سر درد دارم. به خاطر فکر و خیال‌های دیشب است و دیر وقت خوابیدن. اهمیتی نمی‌دهم. احتمالاً اگر در شرکت قهوه‌ی روزانه‌ام را بخورم، بهتر می‌شوم. به یاد شرکت که می‌افتم، سریع‌تر آماده‌می‌شوم. کلی کار دارم. کارهایی که باید همه‌مرتب و درست انجام شوند. تا چند روز آینده از کالکشن پاییزه رونمایی می‌شود. باید کارهای شرکت طراحی را پیگیری کنم. باید درباره‌ی گفت‌وگوی دیشب، زنگ زدن به خانه‌ی رخساره و گذاشتن قرار خواستگاری را به مامان یادآوری کنم. حتی اگر همچنان بابا مثل دیشب مخالفت کند!



پوزخندی می‌زنم. راستش دیشب خیلی هم غافلگیر نشدم.  
 همین واکنش را از بابا انتظار داشتم. او بی که سال‌ها به جای همه‌ی ما  
 تصمیم گرفته و خواسته‌های بچه‌هایش را خودش اولویت بندی کرده!  
 حالا هم انتظار دارد مثل مراحل قبلی زندگی که خودم را مثل  
 مانکنی برای خیاط در دستانش رها کرده بودم، بیاستم تا دوباره او ببرد و  
 بدوزد و تنم کند!

ساعت را میچ دستم می‌بندم. عقربه‌ها را نگاه می‌کنم. کمی دیر شده. تا  
 یک ساعت دیگر با نکوئی قرار دارم. قرار است درباره‌ی وام شرکت  
 طراحی صحبت کنیم. کتم را تن می‌کنم و بارانیم را  
 روی دستی می‌اندازم که کیفم را با آن گرفته‌ام. راهرو را رد می‌کنم.  
 همه‌جا در سکوت است. دخترها یا هنوز مشغول صبحانه خوردن‌اند  
 یا آماده‌شدن. پله‌ها را در پیش می‌گیرم، نگاهم به برق کفشم است و  
 عجله دارم ولی با صدای پیچ‌پیچ وار مامان که انگار از نشیمن زیر  
 راه‌پله به گوش می‌رسد، قدم‌هایم کند و گوش‌هایم تیز می‌شوند.  
 - سخت می‌گیری ابراهیم، آریا بچه نیست. نشون داده که انتخاباش  
 همیشه درست و سنجیده‌ست



لب روی هم می فشارم. ناخود آگاه به ماندن روی پله‌ها  
ادامه می‌دهم برای شنیدن این مکالمه که با صدای بم و زیر لبی بابا ادامه پیدا  
می‌کند :

- معلوم نیست دختره رو از کجا دیده و عاشق چشم و ابروش شده!

- من پسر مو می‌شناسم، درسته خودمم دوست دارم با کسی ازدواج  
کنه شبیه خودمون باشه، ولی خب دیدی که دیشب چی گفت؟ دختره رو  
دوست داره

- دوست داره که داره، دلیل نمیشه به شأن خونوادگی مون نگاه کنه.  
من کلی زحمت کشیدم برای این پسر!

یکه می‌خورم. متعجب به روبه رویم که خالی از هر کسی است و پر از  
پله، خیره می‌شوم. حرف بابا چند پهلو است. گزنده است! پسر  
گفتنش پر است از معنی و مفهومی که خوب آن را می‌فهمم.  
همین که می‌گوید: برای من کلی زحمت کشیده! حساب کار  
دستم می‌آید. حالا می‌دانم که من برای حاج ابراهیم فخرا

نوعی سرمایه‌گذاری به حساب می‌آیم. سرمایه‌ای که حاضر نیست هر  
جایی خرجش کند! درست تا به همین لحظه که با همین فرمان زندگیم را



پیش برده، می خواهد به جلو راندم ادامه دهد! اما نه، دیگر تمام شد.  
من در این زندگی روی رخساره قمار نمی کنم!

- منطقی باش لطفا، آریا رو خوب می شناسی، خودمون بزرگش

کردیم. وقتی بگه چیزی رو می خواد پس به دستش میاره!

- بیخود! ازدواج الکی که نیست. می دونی براش کیارو زیر سر داشتیم؟

می دونی چه دختری رو براش می خواستم؟ کمترینشون دختر

ملکان بزرگه که فقط با بردن اسمش تریلی تریلی فرش جابجا میشه!

مامان بار دیگر لرزان صدایش می زند. پاهای من هم می لرزد. این اقتدار

صدا را می شناسم. سالها با آن بزرگ شده ام. لحظه ای ترس

برم می دارد. ترس نداشتن رخساره از پس همین صدا بیرون می آید.

پاهایم را سست می کند و ناخواسته روی پله ها می نشینم.

- به هر حال از من خواسته زنگ بزنم برای قرار خواستگاری، چی کار

کنم ابراهیم؟

- خواسته اش مهم نیست! قرار می هم گذاشته بشه من جزءش نیستم!





پوز خند می زخم به باورهای فرو ریخته‌ام. بابا حالا  
شبیهِ بیزینسمنی شده که ادامه‌ی همکاریش با من به این شکل برایش  
سودی ندارد!

سرم‌پایین می‌افتد. بارانی و کیف از دست‌انم آویزان می‌شوند  
ولی قلبم هنوز جا دارد که حرف بعدی حاج ابراهیم تیر می‌شود و درست  
وسطش را نشانه می‌رود!

- لج نکن ابراهیم، یه خواستگاری رفتن ساده‌ست

- لج؟ متوجه نمی‌شی مهری... اصل ماجرا رو نمی‌فهمی. تو  
یه خواستگاری رفتن ساده می‌بینی و من خود این پسر و! اصلش همونه..  
این تو ذاتشه... خودمو خسته کردم این همه سال که از

اون آدم قبلی بکشمش بیرون، ولی می‌بینی؟؟ به جای اینکه چشمش  
اون بالا بالاها باشه، به جای اینکه حالا با مدیر شدنش جای پاشو سفت  
کنه توی این دنیای تق و لق، هنوز هم همونه! برگشته به عقب!  
به جایی که...

- بسه ابراهیم! آریا... پسر منه! هر چقدر که تو این حرفا رو بزنی،  
اون بازم پسر مه! نیای هم‌اشکالی نداره، خودم برایش میرم خواستگای.



اینجوری هم می فهمه کی در حدش هست و نیست،

هم می فهمه که همیشه پشتشیم!

سر دردم بیشتر شده. نفسم تنگ. درست مثل چشمانم که انگار تا

به امروز فقط در حد دیدن جلوی چشمانم باز بوده اند و بس!



صد و شش

( آریا )

صدای گام های مامان را می شنوم که به طرف دیگر می رود و بابا احتمالا

با نزدن حرفی در آخر این مکالمه، همان جا می ماند. بلند می شوم.

سنگین و کرخت. پر از فکر و خیال های مضاعف. پر از

سوال های ایجاد شده بی جواب! راه می افتم به طرف در و لحظه ای بعد



دیگر در هوای آزاد و سرد پاییزی نفس می کشم. عمیق و کشدار.  
آنقدر که گلویم را به سوزش بندازد و قلبم را به درد بیاورد تا درد  
حرف هایی که شنیده ام کم و کم تر شود!

در شرکت همه چیز مثل همیشه است. منشی با دیدنم بلند می شود و  
من حین اینکه با عجله گام برمی دارم، می گویم:

- بگو خانم فخرآ و آقای نکوئی بیان اینجا

"چشم" گفتنش را از پس دری که می رود تا بسته شود، می شنوم.  
کیفم را روی میز رها می کنم و سریع به سراغ قهوه ساز می روم.  
سرم انگار باد کرده! چشم هایم را به سختی می توانم باز نگه دارم. خوب  
است که منشی قبل از آمدن من این لعنتی را راه می اندازد. فنجانهای پر  
می کنم و پشت میز می نشینم. داغ داغ و چشم بسته جرعه ای از  
تلخی قهوه را راهی دهانم می کنم که چند ضربه به در می خورد.  
آرام "بفرمایید" می گویم و چند لحظه بعد میترا و مهرداد  
نکوئی روبه رویم در آن سوی میز می نشینند.

فنجان را روی میز برمی گردانم و نگاهم را به نکوئی می دوزم:

- بودجه بندی شرکت طراحی چطور پیش رفته؟



نکوئی دست می برد به داخل پوشه‌ی روبه‌رویش و یک سری کاغذ بیرون می کشد :

- بررسی کردم. با توجه به فضایی که شما برای این کار مدنظر تونه و چند جایی که خانم فخرا پیشنهاد دادن، نظر من فعلا روی اجاره‌ی مکانه، نه خریدش! اینجوری می تونیم روی وسائل اولیه و نیروی انسانی بیشتر سرمایه گذاری کنیم

دستی به جای خالی ریش هایم می کشم و سری تکان می دهم:

- خیلی خب، کسریمون برای این کار چقدره؟  
بلافاصله جواب نمی دهد. با میترا نگاه کوتاهی رد و بدل می کنند و بعد شمرده می گوید :

- پیشنهادم اینه که از حساب شرکت، یا سهامی که در دست دارید، استفاده نکنید!

یک ابرویم را بالا می دهم: چطور؟



- این کار به محض بهره‌برداری، باعث افزایش تولیدات میشه، خیلی زود طی مدت کمی هم می‌تونیم وامی که گرفتیم رو پس بدیم، هم با خرید مکان اصلی، باعث گسترش کار بشیم

به فکر فرو می‌روم. هر چند فکر کردن با سردردی که دست از سرم برنمی‌دارد، نتیجه‌ی عکس می‌دهد! دستی به پیشانیم می‌کشم و حین اینکه داخلی منشی را می‌گیرم، روبه‌نکوئی می‌گویم:

- وام کلون گرفتن به همین راحتی‌ها نیست. کلی وقت می‌بره، همین که معطل مجوزا و این ماجراها میشیم کافیه، بخشی از سهام رو بذارید برای فروش، هزینه‌ی کارو می‌ده

صدای ظریف منشی توی گوشم می‌پیچید : بله آقای مهندس؟

- یه مسکنی چیزی پیدا کن بیار، سرم داره میترکه!

چشم گفتنش را اینبار در صدای گذاشتن تلفن روی شاسی قطع می‌کنم که میترا با لبخندی آرام، خودش را پیش می‌کشد و می‌گوید :



- حیفه آریا ... مهرداد اونقدری آشنا داره و دستش باز هست که معطل  
وام نشیم! نگران مجوزا هم نباش، من دفعه‌ی اولم نیست که می‌خوام کار  
کنم!

لب‌هایم را تو می‌کشم و پر سکوت خیره می‌شوم به تصویر مات لوستر  
در شیشه‌ی براق میز. منشی با چند ضربه داخل می‌آید و لیوانی آب و  
ورقی قرص را روی میز می‌گذارد. بی‌حرف، در  
صدای پاشنه‌ی کفش‌های منشی، مسکنی می‌خورم و لیوان را که روی میز  
برمی‌گردانم، می‌گویم:

- وام با این رقم بالا وثیقه‌ی سنگینی هم می‌خواد  
نکوئی مطمئن لبخند می‌زند :

- سند شرکت! خیلی‌ها الان همین کارو می‌کنن. اوضاع بورس این روزا  
تعریفی نیست، فروش بخشی از

سهام اون هم برای راه‌اندازی شرکتی که مدتی تا شروع کارش طول  
می‌کشه، عاقلانه نیست. چون گردش مالی شرکت رو به هم می‌زنه. از  
طرفی ممکنه نوسانات بورس بعدها به نفعمون بشه، عرض کردم که،  
خیلی راحت با سند شرکت یه وام توسعه کار و تعاونی می‌گیریم،



کمی سودش زیاده، ولی با اطمینان به طرح و سودهی شرکت،  
جای نگرانی نیست.

حالا نبض تپنده‌ی شقیقه‌هایم آرام شده‌اند. پیشانیم دیگر از درد خط  
نمیفتد و چشمانم را تنگ نکرده.

نفسم را پرصدا بیرون می‌دهم. حرف‌های نکوئی را قبول دارم. درست  
می‌گوید. نگاهم را دوباره به طرف میترا می‌کشم که با لبخند به او  
خیره شده!

- تو هم با مهرداد موافقی؟

- خیلی زیاد!

دمی عمیق می‌گیرم: باشه... پس کاراشو هر چه زودتر انجام بدید، تو  
زودتر پیگیر مجوزا باش، مهرداد هم پیگیر وام، نمی‌خوام خیلی معطل  
باشیم

هر دو بلند می‌شوند. لبخند می‌زنند که یعنی خیالم راحت باشد.  
خیالم راحت می‌شود. کارشان را بلدند. مطمئنم در این زمینه مشکلی پیش  
نمی‌آید.



بیرون که می روند مهرداد قبلش می گوید مدارکی را برای امضا  
کردن می فرستد. فقط سری تکان و بعد  
چشم بسته به پشتی صندلی تکیه می دهم.

صد و هفت

( آریا )

خبری از عارف و مهراوه نیست. با تیم به اصطلاح پرانرژی شان درگیر  
رونمایی از کالکشن پاییزه هستند. چند روز پیش  
طرح های شبستری به مرحله ی تولید رسیده بودند.  
کارهای پوستر سازی و عکاسیشان تمام شده بود. تیزهای اینترنتی اش  
آماده بود و دیگر چیزی تا تبلیغات گسترده ی شهری و





مجازی باقی نمانده. این کالکشن هم اگر گل کند، دیگر

غمی برای این مدت نخواهم نداشت!

غم... ناگهان رخساره در نگاهم پررنگ می شود و دلم تنگ ...

یاد نگاه دیشبش میفتم. یاد وقتی که چشم می دزدید و لب می گزید. یاد

لرزش مردمک هایش که قلبم را می لرزاند و بوی ماندگار عطرش در

اطرافم، تنم را می سوزاند! درست مثل لحظه ای که دستبند را دور مچش

بستم و او شرمگین پنجه هاش را در هم جمع کرد.

کلافی دستی به گرهی کراواتم می کشم. آن را شل می کنم و موبایلم را

برمی دارم. روی حرفم می مانم. اینبار پافشاری می کنم. رخساره دیگر

درس نیست که با علاقه ی بابا انتخابش کنم. شغل نیست که مجبور

به انجامش باشم. رخساره تمام آریا فخر است ...!

برای مامان کوتاه پیام می فرستم "یادت نره زنگ بزنی برای وقت

خواستگاری مهربی بانو!"



## صد و هشت

( رخساره )

در طول راه آنقدر با رعنا خندیده‌ایم که واقعا احساس دل‌درد دارم!  
 ماشین را در پارکینگ می‌گذارم و از دری که پارکینگ را  
 به راهروی ورودی متصل کرده، داخل می‌آیم. هنوز هم خنده و  
 شوخی‌های رعنا را بعد از اجرای اخبار رادیو  
 که من به جای گوینده‌ی بیمار خواندم، یاد می‌آید، ناخودآگاه لب‌خند  
 روی لبم می‌نشیند.

– خوش اومدی عزیزم، همیشه به خنده!

خسته‌اما همچنان خندان خودم را در آغوش مامان می‌اندازم:

– ممنون مامان نیر جون، وای که نمی‌دونی چقدر خسته‌ام!



بازوهایم را می گیرد و کمی از خودش فاصله می دهد. نگاهش را در  
چشمانم به گردش درمی آورد که برای لحظه ای نگاه مشکوک  
معاون طورش را می بینم!

- طوری شده؟

- شما باید بگی رخساره خانم!

متعجب از لحن کنایه ای بابا، با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم و زیر  
لب سلام می دهم که مامان اشاره می کند :

- برو لباساتو عوض کن، دست و صورتتو بشور، بیا دور  
هم چای شیرینی بخوریم تا وقت شام!

بابا بی حرف و نگاهی دیگر به طرف پذیرایی می رود و من هم حالا  
بدون خنده ای بر لب و با چهره ای متعجب به اتاقم می روم.

حتما طوری شده. اتفاقی افتاده که بابا اینگونه به رویم اخم و  
مامان مشکوک نگاهم می کند! به ساعت نگاه می کنم. هشت شب شده.

پاییز و زمستان که از راه می رسد ما هشت و نیم شام می خوریم و حالا  
اینکه مامان می خواهد نیم ساعت قبل از شام، چای و



شیرینی به خوردمان بدهد، یا شامش هنوز آماده نیست، یا حرف مهمی دارد! چون معتقد است سفره فقط جای برکت خداست و حرف و بحث و جدل زمان خودش را دارد.

بلوز و شلوار راحت‌تر می‌پوشم. موهایم را همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آیم، بالای سرم گوجه می‌کنم. چند تار از زیر کش در می‌روند که اهمیت نمی‌دهم. سروصدایی از آشپزخانه نمی‌آید. یک راست به طرف پذیرایی می‌روم که حالا بابا روی زمین نزدیک تلویزیون نشسته و بدون نگاه به مامان چای را از دستش می‌گیرد. با دیدن کیک خامه‌ای خوشحال کنارشان می‌نشینم و دانه‌ای به دهان می‌برم:

- به به، خیلی وقت بود اینجوری دور هم نشستیم بودیم‌ها

- بهونه می‌خواد آخه!

جویدن شیرینی با این حرف بابا در دهانم کند می‌شود. در کمال تعجب در کلامش طعنه حس می‌کنم. سکوت که طولانی می‌شود، کمی چای داغ را روی شیرینی می‌گیرم و سریع می‌گویم:

- چه بهونه‌ای؟



مامان در جلد معاون مدرسه شان فرو می رود و با نگاهی نافذ می گوید :

- فخر می شناسی؟

مات می شوم. خدا را شکر می کنم دیگر چیزی در دهانم نیست  
و گرنه حتما از شدت شوک به سرفه می افتادم و بعد خفه می شدم.  
ولی حالا با صدایی خفه و آرام می گویم:

- چطور؟

- زنگ زدن برای اجازه خواستگی!

چشمانم آنقدر باز می شوند که برای لحظه ای درد را در حدقه ام حس  
می کنم! لال می شوم. نفسم کند می شود و تنم گُر می گیرد.

خجالت زده که سر پایین می اندازم، مامان می گوید :

- خانمی به اسم فخر تماس گرفت، گفت برای آخر

هفته می خوان بیان خواستگی

همان طور سر پایین، در حالی که تارهای صوتیم می لرزد، می گویم:

- شما چی گفتین؟

- گفتم با پدرش و خودش مطرح کنم، خبر می دم



پوزخند بابا سرم را پایین تر می اندازد :

- خودش که خبر داره!

مامان می گوید : آره رخساره؟ می شناسی؟

همه چیز خیلی یک دفعه ای رخ داده. برای جواب دادن به این سوال ها هیچ

آمادگی ندارم. لب می گزم و با نفسی که آرام آرام بیرون می دهم، می گویم:

- می شناسم، قرار بود زنگ بزنی

- از کجا می شناسی؟

با لحن قبل جواب مامان را می دهم:

- آریا ... یعنی آقای فخر! همونیه که با هم تصادف کردیم.

نفس عمیق مامان بینمان پخش می شود و صدای بابا رنگ توییخ

می گیرد :

- چند وقته همدیگر می شناسید؟

- خیلی نیست، یعنی اونجوری که شما فکر می کنید، نیست!

بابا چشم باریک می کند : مگه تو می دونی ما چه جوری فکر می کنیم؟



لب می گزم: نه، منظورم اینه نمی خوام فکر بد بکنید!

مامان اخطار گونه می گوید: رخساره! معلومه که ما درباره ی تو فکر بد

نمی کنیم. ولی توقع داشتیم خودت قضیه رو بهمون بگی

هوا برایم کم شده. کمی از چای سرد شده را می نوشم و بی قرار

روی پاهایم جابجا می شوم:

- راستش گفتن از این جور مسائل کمی سخته، منم فکر کردم تو

سنی هستم که می تونم تا یه آشنایی اولیه پیش برم و بعد ...

- خوبه والا بزرگ ترا هم که مترسک سر جالیز!

بابا این را می گوید و عصبی بلند می شود. ناخواسته بغض می کنم و

نگاهم را با او بالا می آورم:

- باباجون ...

- باباجون و ... لاله الاالله! دختر تو اصلا چقدر این پسر و شناختی؟

چقدر خانواده اشو میشناسی؟ اصلا کین؟ چی کاره ان؟ به ما می خورن؟

ما به او نا می خوریم؟ همینجوری که همیشه بگی یه مدت آشنا شدیم و

حالا بریم ازدواج کنیم!



صد\_و\_نه

( رخساره )

سرم پایین است. نه از خجالت و شرم کار بدی که انجام نداده‌ام. از  
درستی بخشی از حرف‌های بابا که بغض نشسته در گلویم را بیشتر  
می‌کند و قطره اشکی آرام از گونه‌ام سُر می‌خورد و روی دستم می‌چکد.  
- رسول؟ لطفا...

مامان را نمی‌بینم. ولی ندیده‌هم می‌فهمم به من اشاره می‌کند که بابا  
کمی آرام می‌شود و فقط نفس‌های عمیق می‌کشد. من با  
گرفتن لبم بین دندان‌ها سعی می‌کنم بغض را پس بزنم و در سکوت  
درافتاده بینمان می‌گویم:





- آریا ... پسر خوبیه، می شه تو زندگی بهش تکیه کرد. من ...  
من دوستش دارم!

جمله‌ی آخر را خیلی آرام می گویم. آنقدر که مطمئنم کسی جز من نشنیده.  
بعد سر بالا می گیرم و چشم در نگاه مامان و بابا می دوزم. بابا کلافه رو  
می گیرد و مامان با گذاشتن فنجان‌ها در سینی بلند می شود و  
جمله‌ی پایانی را می گوید :

- حالا آخر هفته میان برای عقد که! قراره بیان برای آشنایی ... هر  
چی خدا بخواد!

صد\_و\_ده

( رخساره )



استرس دیگر یک واژه نیست. با تک تک سلول‌های بدنم حسش می‌کنم. مدام از این سوی اتاق به آن سو می‌روم. روی کارم تمرکز ندارم و ذهنم مدام طبقه‌ی پایین، پیش چهره‌ی دماغ بابا و نگاه‌نگران مامان جا مانده.

روبه‌آینه می‌ایستم و به‌کت و دامن کرم‌رنگم نگاهی می‌کنم. دوست داشتم لباسی ساده‌تر می‌پوشیدم و چادری سر می‌کردم، ولی رعنا به‌شدت مخالفت کرده بود. به‌اصرار او این‌کت و دامن را خریده بودم آن‌هم با روسری ساتن هم‌رنگش که حالا با استرسی که دارم گره‌اش زیر چانه‌ام خوب سر هم نمی‌شود. با بلند شدن زنگ موبایلم بیخیال، روسری را روی تخت می‌اندازم و با دیدن اسم رعنا روی اسکرین، ناله‌مانند می‌گویم:

- رعنا...؟

- جان؟ خوبی رخی؟

- آره... نه... نمی‌دونم!

- اوف از دست تو! ترسوندیم. چته؟



- استرس درم، نگرانم، قلبم تو دهنم میزنه!
- خب اینا حالات طبیعی دختریه که داره واسش خواستگار میاد
- نه، دلم شور میزنه، می دونم قراره یه اتفاقی بیفته
- چه اتفاقی مثلاً؟ کم به دلت بد راه بده الکی
- الکی نیست رعنا... بابامو ندیدی، بایه من عسلم همیشه خوردش!
- مامانم بدتر، همش اخم داره
- رعنا نفسش را در گوشی فوت می کند و من دیگر حرفی نمی زنم تا دوباره او به حرف می آید :
- رخساره... خودت که از اول می دونستی ممکنه با این برخورد روبه رو بشی
- می نالم: آره، ولی...
- ولی نداره دیگه، نگران نباش، بذار هرطور که باید پیش بره
- آره... درست میگی، باید اینم بسپارم دست زمان، خودش همه چیزو پیش بره



- آفرین، پس پاشو، یک دیگه می رسن

بلند می شوم و دوباره روسری را به دست می گیرم: ممنون رعنا ...  
مرسی که هستی!

نرم می خندد: خیلی خب خر شدم!

در میان خنده خدا حافظی می کنیم. بالاخره روسری را می بندم و در کمال  
تعجب، می بینم حالا استرسم کم تر شده و روسری خوب  
روی سرم می نشیند. لب های رنگ گرفته ام را با رژی صورتی و  
ملایم روی هم فشار می دهم که صدای حرکت ماشینی را تا زیر  
پنجره می شنوم. سریع پرده را کنار می زنم و با دیدن ماشین آریا، تپش  
قلبم بالا می رود. زود خودم را از اتاق بیرون می اندازم و پله ها را  
پایین می روم و در همان حال پر شتاب در صورتی که هنوز زنگ  
خانه به صدا در نیامده، می گویم:

- اومدن!

بابا کت و شلوار پوشیده و آماده تا ابتدای ورودی راهرو می آید و  
مامان با دیدن هیجان و عجله ام، در ابتدای آشپزخانه ایستاده و لب  
می گزد!



سر بابا که با افسوس تکان می خورد، مامان پر حرص دستم را عقب می کشد و همان وقت است که زنگ خانه به صدا در می آید و مامان چادر به سر، در کنار بابا جلوی در می ایستند و من با چند گام فاصله در حالی که تمام تنم نبض شده و می کوبد، دستی به روسری و بعد کت نشسته در تنم می کشم و منتظر می مانم تا در روی پاشنه می چرخد و بعد عطر آریا است که فضای راهرو را پر می کند و لبخندی کنج لبم می نشاند!

ولی اول از همه مادرش داخل می آید. سریع اسمش را در ذهنم مرور می کنم. آریا می گفت: مهربی بانو! با آن مانتوی کتی خوش دوخت و کاربنی رنگ و آن روسری مشکی با حاشیه های طلایی رنگش و کیف دستی مشکی، نسبت به سن و سالش، شیک بودنش را به رخ می کشد! در میان سلام و خوش آمد گویی های مامان و بابا، آرام سلام می دهم و نگاهم روی صورت مهرانه می نشیند و بعد که او دنبال مامانش به طرف پذیرایی روان می شود، آریا را می بینم در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش و دسته گلی پر از رز قرمز که به طرفم می گیرد و لبخند به لب دارد.



## – ناقابله

سر به زیر، در کنار نگاه خیره‌ی مامان گل را می‌گیرم و تشکر می‌کنم. با راهنمایی بابا پیش می‌رود و مامان جعبه شیرینی را هم به دستم می‌دهد و حین اینکه به طرف آشپزخانه هدایت می‌کند، آرام‌زیر گوشم می‌گوید:

– همش سه نفرن؟ مگه نگفتی دو تا خواهر داره؟ پس باباش کو؟

خودم هم گیجم. البته بیشتر مست بوی گل‌های شده‌ام. اما ندیدن پدرش متعجبم کرده، هر چند از نیامدن آن خواهر از دماغ فیل افتاده‌اش، خوشحالم!

مامان رفته به پذیرایی و صدای حرف‌ها و تعارفات معمول در این مراسم‌ها را می‌شنوم و خیلی سریع، از شیرینی‌هایی که آورده‌اند، کنار شیرینی‌های خودمان در ظرف می‌چینم و شش استکان را از چای پر می‌کنم. مامان برمی‌گردد و ظرف شیرینی را می‌برد و نگاهی به چایی‌ها می‌اندازد و از چهره‌اش رضایت را می‌خوانم، هر چند که اخم‌هایش درهم‌تر شده.

بدون حرف پشت سرش راه می‌افتم. زیر لب صلواتی می‌فرستم و با لبخندی وارد پذیرایی کوچک خانه می‌شوم. مادرش و مهرانه، روی مبل



دو نفره و آریا روی تک نفره‌ی کنارشان جا گرفته. چای را تعارف می‌کنم. مادرش با لبخندی سنگین و مهرانه با لبخندی دوستانه برمی‌دارد. بابا دستم را رد می‌کند و آریا با نگاه مهربانش پلکی می‌زند که قلبم را آرام می‌کند.



صد و یازده

(رخساره)

کنار مامان که می‌نشینم، او می‌گوید :

– بفرماید چای، سرد میشه



مادرش زیر لبی تشکر می کند و آریا لبی به استکانش می زند که بابا سکوت را می شکند :

- خیلی خوش او مدین... ابوی آقا پسر تشریف نیاوردن؟

روی صحبت بابا با مادر آریا است. هر دو نگاهی به هم می کنند و مادرش بالاخره بی توجه به نگاه کنکاش گر مهرانه که سعی می کند نامحسوس همه جا را از نظر بگذراند، لبخندی نیم بند می زند و می گوید :

- آقای فخرا کمی کسالت داشتن، اگه قسمت شد که بعدا خانواده ها با هم بیشتر آشنا می شین

لب می گزم. می بینم نفس آریا حبس می شود و صورت بابا سرخ. سر پایین می اندازم که بابا حالا با صدایی دورگه می گوید :

- انشاءالله خدا شفا بده، حالا که ایشون کسالت داشتن، چه عجله ای بود؟ می شد در فرصت بهتری که ایشون رو هم ملاقات کنیم، در خدمتتون باشیم!





حالا نفس من هم تنگ می شود.

مطمئن نیستم ابتدای مراسم خواستگاری با این صحبت ها شروع شود!

- جوون های امروزی دیگه حاج آقا ... همه چیزشون با عجله است!

- البته من مشرف نشدم، ولی خب صحیح می فرمایید

سکوت در می افتد. لب هایم را بیشتر روی هم می فشارم و زیر

چشمی آریا را می بینم که از این فاصله هم دانه های عرق روی پیشانی اش

می درخشد!

مامان نرم و الکی می خندد :

- شیرینی بفرمایید، از خودتون پذیرایی کنید

مادر آریا اما با لبخندی از روی سر باز کردن، فقط پا روی پا می اندازد

و دوباره به بابا می گوید :

- آقای دلربا، غرض از مزاحمت ...

- مراحمید سرکار خانم، اما اجازه بدید وقتی درباره ی قصد و غرض

صحبت کنیم که آقای فخرآ حالتون بهتر شده باشه و ایشون هم حضور

داشته باشن



ضربانم کند می شد. یکی در میان می زند و نگاهم دو دو می زند در نگاه متعجب آریا که به بابا دوخته شده و مادرش می گوید :

- یعنی خواستگاری من برای پسر م قبول نیست؟

- این چه حرفیه؟ مادر تاج سره... ولی انشاالله در خدمت

همه‌ی خانواده باشیم

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا "وای" آمده تا پشتشان بیرون نپرد. آریا کمی روی مبل جلو می‌آید. دهان باز می‌کند برای گفتن حرفی که مادرش بلند می‌شود و با همان لبخند نیم‌بند و غرور خاص صدایش می‌گوید :

- حق با آقای دلربا است پسر م

و با تشکری زیر لبی از پذیرایی که استفاده نکرد، همراه مهرانه‌ی ساکت در این مهمانی، راه می‌افتد به طرف در خروج و مامان خوش‌آمدید

گویان در پیشان می‌رود. من اما ایستاده در وسط سالنی که حالا خالی شده، قامت بلند آریا را می‌بینم که قبل از خروج سری می‌چرخاند و با دیدن مردمک‌های بی‌حشش، ناراحتی بیشتر از قبل درونم قُل می‌زند!



صد\_و\_دوازده

( رخساره )

پر بغض سر جایم ایستاده‌ام. انگار قدرت حرکت ندارم. صدایی در  
سرم می‌گوید : این هم پایان همه‌ی نگرانی‌هایت که قرار بود آن‌ها را  
به دست زمان بسپاری!

اشکی ناخواسته از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد. بابا و  
مامان که به پذیرایی برمی‌گردند، در سکوت سر پایین می‌اندازم و  
بدون حرف قبل از اینکه بغض و اشکم را ببینند، راه می‌گیرم به طرف  
پله‌ها که حرف بابا، ابتدای راه‌نگه‌ام می‌دارد :

– باباش افتخار نداده بود بیاد!



بغض نمی گذارد آب دهانم را به راحتی قورت دهم. به عقب  
هم بر نمی گردم. حقیقت کلام بابا بدجوری برنده است. آنقدر  
که مامان ساکت مانده را هم به حرف می آورد :

- رسول ...؟

- چیه؟ دروغ میگم مگه؟

سخت است ولی می چرخم و کوتاه سر بالا می گیرم در صورت ملتهب  
بابا و پر افسوس مامان و با بغضی که سعی دارم پشش بزنم، می گویم:

- خب ... شاید واقعا حالش خوب نبوده

پوزخند بابا بغضم را آب می کند. کتش را با عصبانیت از تن در  
می آورد و روی مبل می کوبد :

- چقدر ساده ای تو دختر؟ چقدر؟ با همین سادگی گول این پسره رو

خوردی؟ یا فکر کردی یه بنز زیر پاشه خبریه؟

دیگر برای گریه مقاومت نمی کنم. بابا غرورش شکسته و حالا تقاصش  
را من باید پس بدهم. منی که خودم هم شکسته ام!

- بسه رسول، رخساره کی چشمش دنبال پول و اموال بوده؟



صدای بابا کم کم بالا می رود : چرا نباشه؟ مگه پول و ثروت بده؟  
 یکی میشه مثل مامان این پسره که بیاد توی خونه‌ی من پاشو بندازه رو پاش  
 و تو تخم چشم من دروغ بگه که شوهرم کسالت داره! اگه قسمت شد  
 بعدا با هم آشنا می شید! چقدر گفتم کبوتر با کبوتر باز با باز؟  
 دیدی رخساره خانم؟ دیدی همه چیز عشق نیست! دوتا کلوم حرف  
 نرم و می میرم برات و دوستت دارم گفتن نیست! آدما باید  
 وصله‌ی هم باشن!

هق می زنم. حالا نفس هایم را بریده بریده با هر بغضی که در گلویم آب  
 می شود، بیرون می دهم. گره‌ی روسری زیر گلویم آزارم می دهد و انگار  
 راه نفسم را بند آورده. حرف های بابا مثل نیش ماری کبری که حالا با رو  
 شدن حقیقت سر راست کرده، به قلبم می نشیند. دست می برم و گره را  
 باز می کنم. دمی عمیق می گیرم و مامان که با

دیدن حالم به آشپزخانه می رود که احتمالا آب بیاورد، دهان باز  
 می کنم برای شکستن سکوت چند لحظه‌ای و می گویم:

– آریا منو... گول نزده! مال و ثروتشم... چشممو ... هه... چشممو  
 نگرفته. اینکه ماشینش چیه... برام مهم نیست ...



حتی اگه اینی که الان هست هم... نبود، من باز ... هه... بازم دوستش  
داشتم!

نگاه بابا تند می شود. خشم دارد. کم این نگاهش را دیده ام اما خوب  
می شناسمش. لب بالایش را می جود و یک قدم پیش می آید و در  
کمال تعجب یک دستش را بالا می برد!

- رسول! داری چی کار می کنی؟

چشم می بندم. ولی وقتی اتفاقی نمی افتد. نفس حبس شده ام را با  
اشک های بیشتری که از چشمانم سرازیر می شوند، بیرون می دهم و تند  
پله ها را بالا می روم ولی همچنان صدای بابا را می شنوم:

- خیره سر شدی!

- بیا رسول، بیا آب بخور کمی آروم باش

پشت در اتاق تکیه می دهم. روسری را محکم روی زمین می کوبم و  
صدای بابا بلندتر به گوش می رسد:

- این پسر رو از فکرت بنداز بیرون! خیال خامه اگه فکر

کنی می ذارم بیفتی دست این خانواده!



پشت در سُر می خورم روی زمین. زانوهایم را در آن دامن کرم رنگ بغل می گیرم و سرم را روی آن ها می گذارم. صدای بابا در سرم می چرخد. نگاه آریا دم رفتن پشت پلک های بسته ام کم رنگ و پررنگ می شود. دیگر از حق زدن خسته شده ام. آنقدر همه چیز در سرم به دوران می افتد که نمی دانم سیاهی کی مرا در برمی گیرد.



صد و سیزده

(رخساره)

بدنم خشک شده. سرما فلجم کرده انگار که نمی توانم تکان بخورم. کت در تنم کج شده، موهایم دور گردنم ریخته و چند تار تا روی صورتم و درون دهانم آمده. کنارشان می زنم. سرم سنگین است. چشمانم می سوزند



و دهانم مزه‌ی زهرمار می‌دهد. در کمال ناباوری خودم را درازکش پشت در اتاق می‌بینم. اطرافم را با منگی‌نگاه می‌کنم و یکباره با یادآوری دیشب، پلک می‌بندم. باز هم غم‌عالم در دلم خانه می‌کند. سخت بلند می‌شوم. سرم کمی گیج می‌رود ولی مهم نیست. زود خودم را از شرکت و دامن‌نحس خلاص می‌کنم و به حمام می‌رسانم. مثل یک ربات طبق برنامه‌ای از پیش تنظیم‌شده، دوش می‌گیرم و خیلی زود با حوله‌ای در تن و حوله‌ای دور موهایم به اتاق برمی‌گردم. هنوز ساعت نه صبح نشده، جمعه است و من شک دارم که با این حال مامان و بابا مثل همه‌ی این سال‌ها عادت سحر خیزی را ترک کرده باشند. اینبار به جای دم‌در، زیر پتو می‌خزم. نگاهم به موبایل روی پا تختی می‌افتد. دستم می‌رود برای بلند کردنش، ولی بین راه پشیمان می‌شوم. دست و دلم می‌لرزد. توان ندارم. نمی‌دانم قرار است چه چیزی در آن ببینم. چه تماسی؟ چه پیامی؟ ترس به جانم می‌افتد. چشم می‌بندم تا دوباره بخوابم. خسته‌ام انگار. ضعف دارم. بدن درد فکر سرما خوردگی به سرم انداخته، بینیم با بالا می‌کشم.





در سکوت محض اتاق و خانه، صدای زنگ موبایل قلبم را از جا  
می‌کند!

در جا نیم‌خیز می‌شوم و سرک می‌کشم روی موبایل. دیدن نامش  
نا آرامم می‌کند. حالا بدن بدون لباسم زیر حوله عرق سرد می‌کند. لرز در  
زیر پتو هم بدنم را دربر می‌گیرد. زنگ می‌خورد. در دستم می‌لرزد و  
آنقدر نامش جلوی چشمانم روشن و خاموش می‌شود که موبایل از  
دستانم سُر می‌خورد روی زمین و خودم زیر پتو مچاله می‌شوم!

صد و چهارده

(آریا)



مستم را نه چندان آرام روی میز می‌کوبم. فنجان قهوه در زیرش جابجا می‌شود و وقتی یک بار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم و جواب نمی‌دهد، موبایل را هم با حرص روی میز رها می‌کنم.

نمی‌دانم این چندمین باری است که هر چقدر تماس می‌گیرم، صدایی از آن سوی خط جوابگو نیست و عصبانیت در کنار بلا تکلیفی و نگرانی از ندانستن حالش، بدجوری کلافه‌ام کرده. آنقدر که روی هیچ کاری تمرکز ندارم و تنها فکر و ذکر شده مراسم مزخرف دو شب گذشته و حال الان رخساره.

دم عمیقی می‌گیرم و بازدمش را عمیق‌تر بیرون می‌دهم. چندبار این کار را تکرار می‌کنم ولی فایده‌ای ندارد. آرام نمی‌شوم مگر با شنیدن صدای او. در روی پاشنه می‌چرخد. چشم می‌گردانم به طرف در تا بر سر منشی هوار شوم.

- مگه نگفتم کسی..

ولی با دیدن عارف که آرام وارد اتاق می‌شود و بعد با شنیدن داد من دست بالا می‌گیرد، ساکت می‌شوم که او می‌گوید:  
می‌دونم گفتی کسی نیاد، ولی فکر کردم من جز کسی نیستم!



حتی حوصله‌ی حرف زدن هم ندارم. بیخیال می‌شوم که عارف تا نزدیکی میز پیش می‌آید و در سکوت روبه‌رویم می‌نشیند. زیر چشمی به صفحه‌ی خاموش موبایلم نگاه می‌کنم و پوزخند می‌زنم. نمی‌دانم چرا انتظار دارم روشن شود و نام‌رخساره‌رویش نقش ببندد.

- مهرانه گفت چی شده

لب روی هم می‌فشارم. حوصله‌ی فکر کردن به صمیمیت مهرانه و عارف را ندارم. نفسم را با صدا بیرون می‌دهم که عارف می‌گوید: انقدر می‌خواییش؟

سریع سر بلند می‌کنم. چهره‌ی عارف هم انگار دماغ است. کمی پیش می‌آید و دوباره می‌گوید: دختره رو می‌گم، انقدر می‌خواییش که حتی روی حرف حاج ابراهیم نه میاری؟

با همان پوزخند نشسته بر گوشه‌ی لبم سری تکان می‌دهم. او چه می‌داند؟ چه می‌داند که یک عمر سر به زیر حرف‌های حاج ابراهیم را گوش کردم، قبول کردم، برای حالا!

- باهاش حرف بزن، می‌تونم راضیش کنی



می توانم؟ همه فکر می کنند که حاج ابراهیم همیشه با حرف های پسرش  
 همراه است. همیشه او را قبول دارد، ولی نمی دانند که این وسط  
 این من هستم که سال ها کوتاه آمده ام! سال هاست مطیع ام! بیشتر  
 عصبی می شوم. دست می برم به یقه ی کتم و کراواتم و آن را شل می کنم و  
 با صدایی آرام می گویم: قبولم نکرد مهم نیست! قرار نیست از دستش  
 بدم

عارف ابرویی بالا می اندازد: نه بابا، پس تب عشق بدجوری تنده!  
 تیز نگاهش می کنم: اصلا حوصله ندارم عارف  
 چشمکی می زند و بلند می شود: نگفته معلومه! کاری بود رو  
 من حساب کن

آهسته سری تکان می دهم و او می رود. پشت به در و روبه پنجره ها  
 می ایستم. گفته ام امروز برای کار در شرکت نیستم.  
 کسی مزاحم این ذهن آشفته نشود. دست در جیب از توری های بین رج  
 پرده به خیابان زل زده ام. با جایی که او آمده بود برای تحویل  
 دادن ماشینش. به جایی که با دیدنش مثل کودکی هایم ذوق کرده و بعد  
 برای لو رفتن حسم، آن را پشت چهره ام پنهان کرده بودم. به گذشته پرت



می شوم. به خانه یمان، به آن کوچه. چشم می بندم. صدای بچه‌ها را  
می توانم بشنوم و صدای او را که نرم و دلنشین صدا می زد :

- ...

صدای باز شدن در رشته‌ی افکارم را پاره می کند و بعد  
بمی صدای شهریار است که می پیچد توی اتاق :  
به این منشی جیغ جیغوت بگو من وقتی میگم مهندسو می خوام ببینم،  
یعنی می خوام... ..

پلک روی هم می گذارم و با صدایی آرام به منشی که می دانم جلوی در  
ایستاده می گویم: اشکالی نداره خانم، شما بفرما  
شهریار خوشحال از کنف شدن منشی تا نزدیکی پنجره پیش می آید.  
برخلاف من حوصله‌ی نگاه کردن به بیرون را از بریده‌های پرده ندارد. بند  
کنارش را می کشد و پرده بالا می رود. نور هجوم می آورد به داخل و  
من باز چشم می بندم.

- چی شده؟ گند زدی؟



نمی فهمم منظورش چیست. چشم باز و پرسشی نگاهش  
می کنم که ادامه می دهد : قضیه رو گفتی ؟ خراب کردی همه چیزو؟  
با زبان لب های خشک شده ام را تر می کنم: نه... نگفتم  
- پس هنوز نگفتی و کلاهت پس معرکه است!  
به هم می ریزد. الان وقت فکر کردن به این یکی را ندارم! نچی زیر لب  
می کنم و چهره در هم می کشم: بس کن شهریار

صد و پانزده

(آریا)



منتظر حرف دیگری از جانبش هستم ولی در کمال تعجب سکوت می کند و دور می شود. پرده های آن طرف را هم بالا می دهد و در مقابل نگاه گوشه چشمی من، صندلی را تا انتهای اتاق و روبه پنجره هایی که حالا از آفتاب پاییزی کمی داغ شده اند، می کشد و رویش می نشیند. دست در جیب به طرفش برمی گردم و با ابروهایی در هم شده نگاهش می کنم: این دیگه چه مدلشه؟

پایی روی پای دیگر می اندازد و می گوید: همیشه دوست داشتم رو

به این پنجره ها بشینم و ببینم چه حسی داره!

نیشخندی می زنم: خب الان چه حسی داره؟

چهره اش جدی می شود. شبیه وقت هایی که تا به حال ندیده ام. یک جور

بی حسی خاص در مردمک هایش می نشیند و زل می زند

به خیابانی که از ارتفاع نه چندان زیاد ساختمان، کمی ریز به نظر می رسد

و بعد می گوید: هیچی... مثل نگاه کردن به بقیه پنجره هاست!

دوباره از شیشه ای مربعی به بیرون خیره می شوم. شاید حق با شهریار

باشد. می گویم: آره... دنیای بیرون رو از هر جایی نگاه کنی یه شکله



- نه رئیس جون! اشتباه نکن. اتفاقاً دنیای بیرون رو باید از هزارتا زاویه دید. چون از هر کدومش یه شکله!

بی حوصله می گویم: امروز فیلسوف شدی

- بچه محل های ما هر کدوم واسه خودشون یه پا فیلسوفن! هر کدوم تو یه زمینه ای

- تو تو چه زمینه ای فیلسوفی؟

- رفاقت!

با بی حالی یک وری می خندم. راست می گوید. شهریار رفیق خوبی ست. هر چقدر که شبیه من یا عارف نباشد.

- تا حالا فکر کردی اگه پسر ابراهیم فخرا نمی شدی، زندگیت چطوری می شد؟

یکه می خورم. نه از حرفی که در سرم میندازد. که این فکر همیشه همراهم بوده. یکه می خورم از رک گویی اش. از اینکه چرا دارد این حرف را می زند.

- چرا می پرسی؟





- شاید یکی از بچه محل های ما می شدی!

ذهنم می رود سمت او و محل و بچه محل هایش. به روزی که سر از آنجا در آوردم و وقتی در ارتباط با چند نفری در آنجا دچار مشکل شدم و کار داشت بیخ پیدا می کرد، شهریار سر رسید و با گفتن اینکه من رفیقش هستم، جانم را نجات داد و بعد همه چیز آرام شد. همان لحظه، همان روز حس کردم او واقعا رفیقم است. چیزی که حتی با وجود عارف، سال ها در زندگی اریا فخرا جایش خالی بود!

- شاید، شاید بدتر

- شاید بهتر ... بدی زندگی همینه، همه چیز در لحظه اتفاق میفته. یعنی اگه همین الان برای دو دقیقه ی دیگه ات تصمیم نگیری، معلوم نیست دو دقیقه ی دیگه چی میشه!

- از تصمیمی که چند سال قبل گرفتم پشیمون نیستم

شهریار پوزخند می زند: دِ بیا، تو رو خدا پشیمون باش!



باز هم با لحنش کوتاه می خندم و او ادامه می دهد :

اگه پیشمون باشی که رو دل کردی! حرف من حرف دو دقیقه بعد.

حرف فردا و پس فردا. حرفم حرف حقیقه، گفتنش به اون بنده خدا که بعد از دو روز امروز رفت سر کار و معلوم هم بود چندان حال خوشی نداره! حرفم اینه که حالا وقتشه خودت باشی. وقتشه بعد از این همه سال پسر حاجی بودن و بله و چشم گفتن، یه بله هم تو بشنوی!

اما نمی شنوم. نه بله ای که شهریار توقعش را دارد.

بلکه بقیه ی حرف هایش را نمی شنوم. ذهنم در جملات قبلیش که گفته بود؛ او بعد از دو روز به سر کار رفته و انگار حال چندان خوشی نداشته، مانده و چشم هایم بدون پلک زدن به صورت جدی شهریار خیره شده. منظورش از او رخساره بود؟ نبود؟

- رخساره؟

ریز سری تکان می دهد که جلو می روم و روبه رویش می ایستم: از کجا می دونی؟

- مگه من یه زمانی مامور پاییدن آبجیمون نبودم؟

ابرو در هم می کشم و صورتم را جو می کشم: خودت میگی یه زمانی!



بلند می شود. صاف می ایستم و او آرام دستی به بازویم می زند :

وقتی میگم من تو رفاقت فیلسوفم یعنی همین! یعنی توی بچه فخر می چپی توی اتاقت و زل میزنی به پنجره هایی که هیچ فرقی با پنجره های کوتاه و بلند خونه ی نون جون خدا بیا مرز من نداره و هی با راه رفتن چپ راستتو متر کنی و زنگ پشت زنگ تا آخر شم جواب نگیری! ولی من اگه بودم می رفتم پی ش ببینم چرا بعد از خواستگاری که هر دو تون توش کِنَف شدید، دو روزه نه جواب زنگتو میده نه یه پیام که بگه زنده است یا مرده!

با چهار انگشتش آرام به همان قسمت از بازویم می زند و بعد می رود. خالی می شوم از خودم و پر می شوم از حرف هایی که شهریار زده. سرم سنگین است. کلماتی که شهریار بر زبان رانده انگار به در و دیوار جمجمه ام می خورند و دینگ دینگ صدا می دهند. بر می گردم به پشت میزم. دو دستم را در هم مشت می کنم و سرم را روی آنها می گذارم.

حق با این فیلسوف رفاقت است! چرا به این موضوع فکر نکرده بودم که رخساره به چه دلیل جواب تماس هایم را نمی دهد. البته فکر کرده بودم! ولی فکر کردنی بی نتیجه و بی جواب. فکر کردنی که به قول



شهریار برای رسیدن به جوابش از همین اتاق لعنتی بیرون نرفته بودم و با وجود نگرانی که از ندانستن حال او داشتم، سراغش را نگرفتم.

صد و شانزده

(آریا)

چند ضربه‌ی آرام به در می خورد که انگار به سر و صداهای توی سرم اضافه می شود. صدای تق تق آرام پاشنه‌ی کفش منشی را می شناسم. نزدیک میز که متوقف می شود. با تعلل سر بلند می کنم. می بینم که جا می خورد از دیدن چهره ام. ولی نمی دانم چه در صورت دیده که اینطور متعجب به چشمانم زل زده. احتمالاً چشم‌های سرخم و رگ بیرون زده‌ی شقیقه‌هایم از درد، او را ترسانده.



اهمیتی نمی‌دهم. بلند می‌شوم و بدون اینکه بدانم چه کاری دارد، سوئیچ و موبایل را از روی میز چنگ می‌زنم و قدمی برمی‌دارم که تند پشت سرم می‌آید.

– ببخشید آقای مهندس، آقای نکوئی این کاغذ را فرستادن شما امضا کنید. گفتن مربوط به شرکت طراحی

از اتاق بیرون می‌زنم. نزدیک میز خودش می‌ایستم که سریع کاغذها را روی میز می‌چیند و خودکاری به طرفم می‌گیرد. عجله دارم. ذهنم اینجا نیست. جایی حوالی ساختمان رادیو و یا خانه‌ی رخساره چرخ می‌خورد. فقط می‌دانم برای پیش برد کارهای شرکت باید هرچه نکوئی فرستاده را امضا کنم. کارم که تمام می‌شود. خودکار را رو میز رها می‌کنم و با همان گيجی، به طرف پارکینگ می‌روم.

اینکه ذهن آدم همزمان هم با هزاران مسئله درگیر است و هم می‌تواند مسیر را درست و بدون اشتباه طی کند، مرا یاد موش کوری می‌اندازد که بدون اینکه ببیند همیشه هزارتوی لانه‌اش را درست و بدون اشتباه طی می‌کند. روبه‌روی در میله‌ای رادیو توقف می‌کنم. با گرفتن دم و بازدمی عمیق پیاده می‌شوم و اول به نگهبانی و بعد



به ساختمانی که از اینجا پارکینگ شلوغش پیداست، نگاه می‌کنم. حالم بهتر است. حالا با نزدیک شدن به جایی که رخساره را در خود دارد، احساس آرامش می‌کنم و صداهاى توی سرم کم شده‌اند. شماره‌اش را می‌گیرم و موبایل به دست کمی از ماشین دور می‌شوم. باید بیاید اینجا. باید با هم حرف بزنیم. باید بدانم چرا دو روز است مرا در بی خبری گذاشته. ولی صدای زشت و تیز زن اپراتور که خاموش بودن موبایل رخساره را اطلاع می‌دهد، باز دمغم می‌کند. کلافه پا روی اصولم می‌گذارم و دستی درون موهایم می‌برم. نمی‌شود. این موش و گربه بازی‌ها کم‌کم عصیتم می‌کند. بی‌وقفه شماره‌ی رعنا را می‌گیرم و انگار که به محض جواب دادن قرار است از در ساختمان بیرون بیاید، به آنجا زل می‌زنم که صدای رعنا آرام و کمی خسته در گوشم می‌نشیند.

- سلام آقای فخرا

مطمئن می‌شوم در ورودی ساختمان خبری از او نمی‌شود. به عقب

برمی‌گردم و می‌گویم: سلام رعنا خانم... خوب هستید؟

- ممنون

- ببخشید مزاحم شما شدم، رخساره جواب تلفنمو نمیده و ...



- گوشیش خاموشه

- بله، ولی تا یک ساعت پیش روشن بود و ...

- آقای فخرآقا؟

با تغییر لحنش ساکت می شوم. انگار سعی دارد صدای نگرانش را در پس لحنی جدی پنهان کند. آرام مثل خودش می گویم: بله؟ طوری شده؟

- نه، چیز مهمی نیست. چون نگران شدید می گم، رخساره امروز بعد از ضبط حالش به هم خورد، آوردیمش بیمارستان

دستم دور موبایل محکم می شود. درست مثل فکم که قفل شده و به زحمت برای حرف زدن تکانش می دهم: کدوم بیمارستان؟

به جای جواب می گوید: الان حالش خوبه، سیرمش

تموم بشه می ریم خونه

عصبی و بی قرار دستی به پیشانیم می کشم: رعنا

خانم پرسیدم کدوم بیمارستان؟

اینبار جدی تر می گوید: تا شما برسید ما کارمون تموم شده، برگشتیم.

چیز مهمی هم نبود. کمی ضعف داشت و فشارش پایین بود



سریع به داخل ماشین برمی‌گردم و دکمه‌ی استارت را می‌زنم: چرا؟  
چرا ضعف داشته؟

حالا لحن جدیش با لحنی عصبی عوض می‌شود: چون احمقه!  
چون فقط یه احمق می‌تونه دو روز غذا نخوره!

هنوز چند متر بیشتر نرفته‌ام که محکم ترمز می‌گیرم و صدای بوق بلند  
ماشینی را که از کنارم می‌گذرد، می‌شنوم. ارتباط قطع شده و موبایل را  
با حرص روی صندلی کنارم می‌اندازم. نگفت کدام بیمارستان. فقط  
جمله‌ی آخرش در سرم تکرار می‌شود. من هم احمقم. احمقی که با  
بی‌خبری از حال دختری که با غذا نخوردن خودش را  
راهی بیمارستان کرده، در اتاقی خودم را حبس کرده‌ام و مدام با  
راه رفتن تنها کاری که می‌کنم، شماره گرفتن است!  
سری به افسوس تکان می‌دهم و با یک بار باز و بسته کردن چشم‌هایم،  
اینبار راهی همان کوچه‌ی قدیمی می‌شوم.





## صد و هفده

( رخساره )

چشم بسته‌ام. انگار بین خواب و بیداری‌ام، اما می‌فهمم که رعنا پالتوی خودش را رویم انداخته و در سکوت و آرامش رانندگی می‌کند. با این حال تکان‌های ریز ماشین دلم را آشوب می‌کند. سرگیجه و حالت تهوع سر صبح را ندارم. ولی ته‌دلم هنوز از ضعف مالش می‌رود و صدای محو دکتر را به خاطر دارم که گفته بود؛ چند ساعت بعد از سِرْم چیزی نخورم و بعد از آن هم با یک غذای سبک شروع کنم. اسم غذا را که برای خودم تداعی می‌کنم، گرسنگی بیشتر به سراغم می‌آید. آب دهان نداشته‌ام را قورت می‌دهم و لب‌های خشک شده‌ام را مثل کسی که در خواب یک بره‌ی بریان لذیذ را دیده، روی هم می‌کشم. کمی در صندلی جابجا می‌شوم که رعنا می‌گوید :



## - خوبی؟ مشکلی نداری؟

خوب نیستم. یعنی کسی هم گرسنه است و با فکر به غذا دلش ضعف می رود و بعد با فکر خوردنش حالت تهوع به سراغش می آید، نمی تواند خوب باشد. مشکل هم دارم. مشکل اول خودم هستم. خودم که نمی دانم چه مرگم شده و دو روز است هر چقدر سعی کرده ام، دست و دلم به جواب دادن تلفن های آریا نمی رود. مشکل بلا تکلیفی است و "نهی" سفت و سخت بابا که با دو روز قهر کردن و غذا نخوردن من، نرم که نشده هیچ، هنوز هم نگاه نمی کند. مشکل سکوت مامان است و غرور صدای مادر آریا که هنوز در گوشم است و نیامدن پدرش به آن خواستگاری و خراب شدن همه چیز!

جواب رعنا را نداده ام هنوز. بیخیال می شود و دیگر سوالی نمی پرسد. چون چشم بسته ام و بی حرکت مانده ام، فکر می کند خوابم گرفته. البته خوابم هم می آید. داروها منگم کرده اند. ولی ضعف و گرسنگی اجازه نمی دهد بخوابم و فقط بی حال و ناتوان پلک روی هم گذاشته ام.



دلتنگم. دلتنگ صدای بَم و آرامش. دلتنگ رخی خانمی که می گوید.  
 دلتنگ نگاه مهربان و شفافی که هر وقت در صورتم چرخ می زند، رقص  
 هزاران ریشه رنگی را در آن ها می بینم. دلتنگم برای عطر تنش،  
 برای گرمای دستش. برای حضوری که انگار سال ها است در کنار  
 خودم دارمش. آنقدر نزدیک که حالا با فکر نداشتنش دو روز از  
 زندگی بریده ام. دو روزی که با هر بار بلند شدن صدای زنگ موبایلم و  
 دیدن نامش، دلم به سویش پرواز کرده و عقلم جلوی حرکت  
 دست هایم را گرفته و تنها واکنشم در این مواقع قطره های اشکی است  
 که مثل حالا از گوشه ی چشمم بیرون می ریزد. لب هایم را روی هم فشار  
 می دهم و آرام صورتم را به طرف شیشه می چرخانم تا رعنا  
 اشک های لانه کرده در گوشه ی چشمم را نبیند و راحت تر  
 روی گونه ام سُر بخورند. نمی دانم تا کی؟ نمی دانم چقدر؟ ولی شاید  
 این جواب ندادن ها از همین الان تمرین خوبی باشد برای نداشتنش!  
 بغض در گلویم سنگین تر می شود. معده ام تیر می کشد. چشم هایم را  
 روی هم فشار می دهم و اشک بیشتر بیرون می زند ...



با توقف ماشین کمی پلک‌هایم را فاصله می‌دهم و با دیدن در خانه، از رسیدن هم خوشحال می‌شوم و هم ناراحت. دست رعنا روی بازویم می‌نشیند و آرام صدایم می‌زند :

- رخی؟ بیدار شو ... پاشو رسیدیم

تنه از صندلی جدا می‌کنم و قبل از چرخیدن به طرفش، دستی به صورت‌م می‌کشم. حالا نگاهش می‌کنم که موشکافانه به صورت‌م و چشم‌های بی‌حال قرمز مزل زده. پالتویش را به دستش می‌دهم. با اینکه می‌دانم همه چیز را از صورت‌م فهمیده، ولی بی‌حرف پالتو و کیف‌هایمان را به دست می‌گیرد و حین پیاده شدن، می‌گوید :

- صبر کن پیام اونور کمکت کنم

از حرفش استقبال می‌کنم. آنقدر بی‌جان و ناتوان شده‌ام که حس می‌کنم اگر بلند شوم، دنیا دور سرم می‌چرخد. با این حال خودم در را باز و منتظر رعنا به فاصله‌ی پیاده‌رو تا جایی که ماشین پارک شده، نگاه می‌کنم. ولی خبری از رعنا نیست. انگار چرخیدنش تا این سوی ماشین خیلی طول کشیده. متعجب سری برمی‌گردانم و می‌بینم که هنوز جلوی دری که از آن پیاده شده، ایستاده. دهان باز



می‌کنم برای گفتن چیزی که کلمات در دهانم می‌ماسد.  
 ماهیچه‌ی بی‌جان زبانم حتی دیگر توان تکان خوردنی آرام را هم ندارد تا  
 آوایی نامفهوم را انتقال دهد.

صد و هجده

(رخساره)

نگاهم خشک می‌شود به کنار دست رعنا، دقیقا جایی که کیف‌ها را  
 گرفته و از دستش آویزان‌اند و از کنارشان قامت بلند آریا را  
 می‌بینم که آن سوی کوچه کنار ماشینش ایستاده و حالا با دیدن رعنا  
 آرام جلو می‌آید.



کاملاً تحلیل می‌روم. دیگر حتی چشمانم به خوبی لحظات اولیه نمی‌بیند. چه کودکانه می‌خواستم فراموش کردنش را شروع کنم. شروعی که در همین ابتدا با دیدنش پایان می‌یابد. چه احمق بودم که فکر می‌کردم با جواب ندادن به تماس‌هایش می‌توانم از او فرار کنم. او بی‌که حالا اینجاست. دقیقاً روبه‌روی من و او رفته‌روی‌صندلی و رعنا پشت سرش مدام با صدایی آهسته‌چیزهایی می‌گوید که بیشتر برایم شبیه پیچ‌هایی پر واهمه هستند.

- رخی ...

دل ضعیف شده‌ام، می‌لرزد. مثل پلک‌هایم روی هم و تصویرش که حالا جلو در باز ماشین، زانو زده و روبه‌من نشسته‌را مخدوش می‌کند.

- چی کار کردی با خودت؟

لب می‌گزم. گوش‌هایم توان شنیدن این صدای محزون را ندارند. دستم را که می‌گیرد، ریتم قلبم به هم می‌ریزد. تند می‌شود. گرمای کف دستش حالا تنم را کمرخت‌تر می‌کند و سر که بالا می‌گیرم و در نگاهش خیره می‌شوم، ضربانم دوباره عادی می‌شود.

- این چه حالیه؟ ها؟ رخساره؟!



تحکم نشسته در صدایش باز هم قفل زبانم را باز نمی کند. فقط  
چانه ام می لرزد و اشک هایم روان می شود.

- حتی الان هم جوابمو نمیدی؟

- آقای فخر! لطفا برید، رخساره الان حالش خوب نیست.

نفسش را پر صدا بیرون می دهد و روی دو پا بلند می شود. با  
اخم هایی غلیظ در صورت رعنا می گوید:

- بله، دارم می بینم!

- پس لطفا بذارید برای یه وقت دیگه

نه، نمی خواهم وقت دیگری در کار باشد. چون می دانم فرقی نمی کند.  
چه مریض باشم چه نباشم، از این به بعد با دیدنش توان نداشته ام تحلیل  
می رود و غم آنقدر روی سینه ام سنگینی می کند که حتما دق می کنم!

دستم را به در ماشین تکیه می دهم و از روی صندلی بلند می شوم. رعنا  
زودتر به خودش می آید. قدمی پیش می گذارد برای کمک ولی تن آریا  
راهش را سد کرده. با مردک های لرزان به صورتش زل می زنم اما  
تکان نمی خورد. نگاهش پر است از دلتنگی و دلخوری! بی حرف



دست دراز می‌کنم برای رعنا ولی او دستم را می‌گیرد و با قدرت پیش  
می‌کشد، طوری که بدون اینکه بخواهم به طرفش کشیده می‌شوم و  
سینه‌اش تکیه‌گاه‌شانه‌ام می‌شود و دستش که دور کمرم می‌پیچد،  
محکم‌تن لرزانم را سر پا نگه می‌دارد.

بوی عطرش با اینکه معده‌ی خالی‌م را به غلیان می‌اندازد، ولی هنوز  
هم خوش‌بو است و دل تنگ‌م را به تکاپو وادار می‌کند.



صد و نوزده

(رخساره)

سر خم شده‌اش را می‌بینم و نگاهی که پرسشگر  
به صورت‌م دوخته شده ولی جوابی برای آن چشم‌ها ندارم.





نگرانی پنهان شده پشت مردمک‌هایش حال مرا از خودم بد می‌کند و وقتی زیر لب به‌نیچ گفتنی بسنده و کمک می‌کند تا به طرف در قدم بردارم، صدای تیک کوتاه‌باز شدن در باعث می‌شود نگاه متعجبم به صورت بابا در چهارچوب خیره‌بماند! نگاهی که اول با دیدن من در آن وضع هولش می‌کند و بعد با دیدن آریا در کسری از ثانیه با خشم عوض می‌شود و من ناخودآگاه دستم کنار کت آریا را چنگ می‌زنم و انگار این‌حالم از چشم‌رنا دور نمی‌ماند که سریع تنه‌ام را به سمت خودش می‌کشد و من با قدمی که بابا به طرف آریا برمی‌دارد، روح از تنم می‌رود!

- شما اینجا چی کار می‌کنید؟

آریا دستی به گره‌ی کراواتش می‌برد و با دم‌عمیقی که می‌گیرد، می‌گوید:

سلام آقای دلربا

می‌بینم بابا سعی دارد آرامشی که هر لحظه به طوفان نزدیک‌تر می‌شود را حفظ کند. کوتاه‌چشم‌روی هم می‌گذارد و با فشردن پلک‌هایش و بعد باز کردن آن‌ها، جواب سلامش را می‌دهد:

- علیک سلام! گفتم اینجا چی کار می‌کنید؟



رعنا به جای او جواب می دهد : عمو رسول چیزه... رخی حالش خوب نبود ...

بابا با نگاهی پر افسوس به من تکیه داده به رعنا، دوباره در صورت آریا براق می شود : حالش خوب نبود که نبود! به شما چه ارتباطی داره؟ رنگ به رنگ شدن چشمان آریا را می بینم و نفس عمیقی که می کشد را حس می کنم: آقای دلربا اجازه بدید ...

بابا با یک قدم فاصله را کم تر می کند و تقریباً در صورتش می غرد : - اجازه نمی دم. شما هم تشریف ببر و دیگه دور و ور دختر من پیدات نشه!

قلبم در سینه به تکاپو می افتد. بدنم سرد می شود و رعنا که دستم را گرفته، خیلی زود این را می فهمد. چشمانم بین صورت بابا و آریا در گردش است که هیچ کدام دیگر چیزی نمی گویند و آریا مات و بی حرکت در چشمان بابا زل زده. بابایی که کم کم از این نگاه خیره چینی به پیشانیش می دهد و می خواهد قدمی عقب بگذارد که آریا آرام لب می زند : من به رخساره علاقه دارم!



نگاه آرام گرفته‌ی بابا که طوفانی می‌شود، اینبار رعنا دستم را می‌فشارد و لحظه‌ای که می‌بینم مشت بابا باز و بسته می‌شود و می‌خواهد بالا بیاید، هرچه توان در جان نداشته‌ام دارم، جمع می‌کنم و می‌چاله شده بینشان قرار می‌گیرم. دستم روی بازوی بابا می‌نشیند و نگاه بی‌روحم را به چشمان آریا می‌دوزم. سکوت پر حرف نگاهش ته مانده‌ی جانم را می‌گیرد. ولی هر طور که شده، با فشردن خودم به بابا و عقب راندنش، خیره در صورت آریا، زمزمه می‌کنم:

- برو آریا ... برو ...!

صد و بیست

( آریا )



نمی دانم ساعت چند است و چقدر از شب گذشته. ولی هر چقدر خیابان‌ها را پشت هم رد کرده بودم تا بنزین آن ماشین لعنتی تمام شده و کنار خیابان به شهریار سپرده بودمش، باز هم آرام نشده بودم. در حال دیوانه شدنم. نه از آن "برو"یی که رخساره توی صورت‌م کوبیده بود، بلکه از نگاه سرد و ناآشنای پدرش! حس می‌کنم قلبم مچاله شده. روحم در جسمم جا نمی‌گیرد و صدای خفه شده در ته گلویم میل شدیدی به آزاد شدن دارد. برای همین دیگر صبر را جایز نمی‌بینم. حق با شهریار است. وقتش شده خودم باشم. این همه سال آریا فخرا بودن باید برای دقایقی تمام شود. باید برای آنچه می‌خواهم، به دست آوردن آنچه در گذشته مانده، به گذشته برگردم! باید برای یک بار هم که شده من یک بله بشنوم. باید برای یک بار هم که شده، برای حاج ابراهیم فخرا پسری ناخلف باشم. روی حرفش حرف بزنم! این حق را دارم. آنقدر زیاد که با حجم زیادی از عصبانیت در سالن را پشت سرم هل می‌دهم و اهمیتی نمی‌دهم که چه صدای بلندی در خانه می‌پیچد. پله‌ها را به همان تندی بالا می‌روم و سعی می‌کنم صدای مامان را از پایین نشنیده بگیرم که مدام اسمم را صدا می‌زند. می‌دانم بابا خانه است. در این ساعتی که نمی‌دانم عقربه‌ها روی چه عددی ایستاده‌اند،



همه‌ی اعضای خانواده‌ی فخرا در خانه هستند. یک راست به طرف اتاق  
 مامان و بابا می‌روم. با همان عصبانیت چند ضربه به در می‌زنم و  
 بدون اینکه منتظر جوابی باشم، وارد اتاق می‌شوم. بابا روی مبل  
 لهستانی تک نفره‌ی انتهای اتاق که کنار شومینه‌ی خاموش قرار دارد،  
 نشسته و کتابی به دست گرفته. با دیدنم از تعجب ابرویی بالا می‌اندازد و  
 من چند قدم جلو می‌روم. نفس‌هایم نامنظم است و قلبم تند تند  
 به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. بابا که با دیدنم کتاب را کنار می‌گذارد و  
 آرام صدایم می‌زند: آریا...؟!  
 دمی عمیق می‌گیرم و دست می‌برم برای باز کردن دکمه‌ی اول  
 پیراهنم که کراوات آویزان در آنجا را خیلی وقت پیش درآورده و در  
 ماشین انداخته بودم.

- چیزی شده؟

نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم: شده!

حالا نگران بلند می‌شود و چند گام نزدیک می‌آید: چی شده؟ حالت  
 خوبه؟



فکر می‌کنم از جای درستی شروع کرده. برای همین رو در رویش

می‌ایستم و می‌گویم: نه، نه خوب نیستم حاج ابراهیم!

با این حرفم چهره‌اش در هم می‌شود. می‌دانم از اینکه هر کدام ما لفظ بابا

را از او بگیریم، تا چه حد متنفر است. با

همان اخم‌های درهم‌شده قدمی عقب می‌گذارد و می‌گوید:

- برو هر وقت آرام شدی صحبت می‌کنیم.

- همیشه. چون تا حرف نزنم آرام نمیشم!

قدم پس رفته‌اش را من پیش می‌گذارم. حالا یک سر و گردن از

حاج ابراهیم بلندترم. قامتی که همیشه با غرور از آن گفته و حالا دارد با

خودخواهی و پا فشاری روی خواسته‌هایی که همیشه آن‌ها را

به کرسی نشانده، لهش می‌کند.

- حرفت حساب نیست پسر، این دفعه حساب نیست!

- آها، پس می‌دونید می‌خوام درباره‌ی چی حرف بزنم؟

- این روزا حالتو همه می‌بینن



پوزخند می‌زنم: پس همه می‌بینن به جز شما؟ به جز پدرم! به جز  
کسی که یه عمر بهش گفتم بابا!

چشم‌هایش در کسری از ثانیه به خون می‌نشیند و صورتم را به آتش  
می‌کشد:

- پشیمونی؟

سکوت می‌کنم. نبودم. هرگز از تصمیماتم پشیمان نبودم.

- نه... هیچ وقت نبودم. اما بابا... خوب منو می‌شناسی، منو خودت  
بزرگ کردی، خودت تو سرم فرو کردی اگه چیزی می‌خوام نباید پا پس  
بکشم.

- باورم نمیشه، باورم نمیشه پسری که یه عمر به عقل و شعور و درایتش  
می‌بالیدم، همه‌ی اینارو با چشم و ابروی یه دختر از دست داده!  
دستم از عصبانیت مشت می‌شود. ناخن‌هایم را در کف دستم فشار  
می‌دهم تا بی‌ربط نگویم. پلک روی هم می‌گذارم و  
کمی که به خودم مسلط می‌شوم، می‌گویم:



- شناختی منو بابا ... اگه می شناختی؛ می دونستی همون عقل و شعوری که میگی عاشق اون چشم و ابرو شده، نه دلم!  
انگشت اشاره اش روبه صورت مبالا می آید و صدایش بلند می شود:  
- گوش کن آریا ...

دستی روی شانه ای می گذارم و برخلاف او، با صدایی آرام می گویم:  
- نه، ایندفعه نه بابا ... شما گوش کن! چند سالمه؟ چند  
ساله که شدم آریا؟ شدم اوننی که شما می خواستی؟  
شدم پسری که حتی رنگ لباسش هم گاهی به انتخاب خودش نبود؟

صدویست و یک

( آریا )





رنگ نگاه بابا که عوض می شود. ناخواسته بغض می کنم. حالا همه چیز پررنگ و واضح تر از هر زمانی جلوی چشمم شکل گرفته و صدایم برای ادامه ی حرف هایم خش برمی دارد :

- مهم نیست ... انتخاب خودم بوده. گفتم که، هیچ وقت پشیمون نشدم و نمی شم. ولی اینبار نه... رخساره لباس نیست، کفش نیست، مدرسه نیست، حتی دوست و رفیق نیست. رخساره عشقه! عشقه بابا ... کسی که قرار نیست به این راحتی ها بذارمش کنار ... گفתי خودت همه چیزو می دونی، پس می دونی کیه؟ خوب می شناسیش، ازم نگیرش...! من این همه سال رو به جلو حرکت کردم برای اینکه سر بزنگاه یه نگاه به عقب بندازم و چیزی که جا گذاشتمو بردارم! رخساره گذشته ی منه! من از اون زندگی خاکستر شده، از اون گذشته چیزی جز اون دختر ندارم. نذار از دستش بدم... فقط یه بار، یه بار به جای اون همه بله و چشمی که من گفتم؛ شما بگو بله! فقط یه بار بابا ... بذار یه بار خودم باشم!



سکوت کشدار بینمان بغض را تبدیل به سنگ سختی در گلویم می کند.  
 آنقدر دردناک می شود که دستم ناخودآگاه  
 شانه‌ی بابا را می فشرد و بعد آرام آرام با سکوتی که از طرف او ادامه دار  
 می شود، پایین می افتد.

هیچ چیز نمی فهمم. چهره اش مثل همیشه هیچ حسی را القا نمی کند.  
 ولی مردمک های روشنش که انگار در کاسه‌ی چشمش خیس شده اند،  
 در تاریک و روشن اتاق از نگاهم دور نمی ماند. بی حرف دیگری پا  
 پس می کشم. عقب عقب می روم. سنگین تر شده ام. دیوانه تر. باز  
 هم دلم می خواهد برم و در خیابان ها غرق شوم. اینبار پیاده آنقدر بروم تا  
 پاهایم خسته شوند و مغزم هوا بخورد. باید به شهریار زنگ بزنم و  
 بگویم که حتی حرف زدن، فریاد زدن، از خودت  
 گفتن هم روی ابراهیم فخرآ چندان تاثیری ندارد!

دستم به دستگیره‌ی در می رسد. آن را می چرخانم. نور راهرو به اتاق  
 اضافه می شود و بالاخره صدای سنگین بابا، قدم مرا متوقف می کند :



- پدر و مادر را یه چیزایی رو توی زندگی بچه هاشون پیش بینی نمیکنن،  
یکیش عشقه! شاید اگه فکر می کردم یه زمانی قراره به خاطر یه دختر  
توی روم وایستی، درک و تحملش راحت تر می شد!

صدای دم و بازدم عمیقم توی اتاق می پیچد و بابا که دوباره به جای قبل  
برگشته و کتاب را به دست گرفته، ادامه می دهد :

- آره، دختره رو می شناسم. می دونم کیه. می دونم دنبال خودته...  
می دونم تو هم برای اون عشقی! ولی...

سر بالا می گیرد. حالا تمام تنم گوش شده برای شنیدن و تمام او  
چشم شده و مرا نگاه می کند :

- برات بهترینارو می خواستم. مثل همیشه... می خواستم اینبارم از  
همه سر باشی، حتی توی زن داشتن! میگی این همه سال

هرچی من گفتم شده؟ میگی فقط گفتم چشم و گذاشتی برات انتخاب  
کنن؟ خب چون حرف نزدی! مخالفت نکردی! اشتباهت همینجاست،  
آریا فخرا، پسری که من بزرگ کردم هیچ وقت چیزی رو چشم و گوش  
بسته قبول نکرده. اگه قبول کردی، اگه مخالفت نکردی،  
مطمئن بودی همون چیزیه که می خوای. ولی الان... ببین، تا چیزی باب



میلت پیش نرفت طغیان کردی! گفתי نه، تو روی من و ایستادی و  
گفתי نه! باشه... حرفی نیست. اگه اون دختر و می خوای، من ازت  
نمی گیرمش!

انگار تمام شده. حرف های من. حرف های او. جان من و نور چشمان او!  
سرش را دوباره در کتاب فرو می کند و من زبان سنگین شده ام را در  
دهان می چرخانم ولی هیچ صدایی در ته حلقم آوا نمی سازد.  
بیرون می آیم و نمی دانم در را می بندم و یا خودش بسته می شود؟ فقط  
حضور مامان را می بینم که کنار در، با دیدن تن آوار شده ام، بازویم را  
می گیرد و زمزمه وار می گوید:

– آریا جان...

دستش را لمس می کنم و آن را تا مسافتی با خود می کشم و بعد  
سلانه سلانه به طرف اتاق خودم می روم. خانه پر شده از سکوتی مرگبار.  
سکوتی که وقتی در اتاق را باز می کنم و می خواهم تن کرخت شده ام را  
درونش بکشم، صدای تیک آرام بسته شدن در اتاق میترا آن را می شکند.  
بالاخره به پشت در اتاق تکیه می دهم. خسته ام. خسته تر از آن که فکر  
کنم میترا همه چیز را شنیده یا نه؟ پشت در، روی زمین سقوط می کنم.



پلک می بندم و دمی عمیق می گیرم تا تنش قلبم آرام شود. باورم نمی شود،  
 ولی این عشق رخساره نبود که آریا فخرا را از پای در آورد. نگاه مات  
 حاج ابراهیم بود! حرف های آخرش بود! وقتی که بالاخره با زل زن در  
 چشمانم، اعتراف کرد که هر دوی ما در این زندگی پی یک چیز بوده ایم،  
 سودی دو طرفه! پی بیزینسی که حالا انگار در زمان سوددهی اصلی، دو  
 طرف معامله اش با هم درگیر شده اند و حالا یک عمر سرمایه به باد  
 رفته!

ROMANZO

صدویست و دو

( میترا )



در را می بندم و پشت آن تیکه می دهم. سکوتی که این روزها تمام خانه را  
 پر می کند، نشان از غیرعادی بودن همه چیز دارد. ای کاش می شد چند  
 گام از اتاق فاصله می گرفتم تا حرف هایشان را بشنوم. آن وقت همه چیز  
 بهتر می شد. می فهمیدم چه بین پدر و پسر گذشته و حالا من کجا  
 ایستاده ام!

لب پایینم را به درون دهانم می کشم و موبایل را روبه صورت می گیرم. در  
 تاریکی اتاق نورش چشمم را اذیت می کند، ولی بی توجه به آن،  
 شماره ی مهرداد را می گیرم که سر بوق چهارم، با صدایی گرفته از خواب  
 می گوید:

- الو؟

کمی ندامت در صدایم می ریزم:

- ای وای... خواب بودی؟

- نه عزیزم، یعنی تازه داشت خوابم می گرفت

- ببخشید... راستش اصلا حواسم به ساعت نبود



حالا صدایش سروحال تر شده و با یک بار صاف کردن گلویش،  
می گوید :

- اشکال نداره عزیزم... شنیدن صدای تو هر وقت که باشه، خوبه  
نرم و آرام می خندم: داری لوسم می کنی! ولی منم دقیقا به همین دلیل زنگ  
زد. خوابم نمی گرفت، دوست داشتم صداتو بشنوم

او هم می خندد. ولی هنوز با صدایی بم و ته گلویی: خوشحالم میترا  
یک ابرویم را بالا می دهم: از اینکه خوابم نمی بره؟

- نه جونم... از اینکه دارمت!

یک حالی می شوم. حالی که آن را نمی فهمم. با چشم هایی باز  
به روبه رویم خیره می شوم. فکر می کنم این چه حالی است؟  
حسی بین پذیرفتن یک موضوع و فرار کردن از آن؟

- الو؟ میترا؟

سخت دهان باز می کنم: هستم

- فکر کردم خوابت گرفت!



- نه... وقتی نصفه شبی از این حرفا میزنی بدتر خواب از سرم می پره!  
 و او باز می خندد و با همان حالی که نمی دانم چیست، راه میفتم به طرف  
 تخت و زیر پتو می خزم که اینبار مهرداد با لحنی کنترل شده، می گوید:  
 - میتراجان؟

شاید اگر با آن حالی که چند وقتی یک بار سراغم می آید و از  
 آن می گریزم، راه می آمدم، جوابش را با یک "جانم" می دادم.  
 ولی خیلی معمولی می گویم:  
 - بله

- تا کی لازمه که صبر کنیم؟

- برای چی؟

- برای مطرح کردن رابط..

میان حرفش می پرم: فعلا نه مهرداد! الان اوضاع چندان مناسب نیست.

بهره اول کارهای شرکت طراحی رو پیش ببریم

صدای هوف کلافه اش را می شنوم. ولی همچنان آرام می گوید: هر طور  
 تو بخوای





- راستی وام چى شد؟

- پيگيرى كردم. خيلى طول نمى كشه، رئيس شعبه بانك آشناست،  
زودتر از چيزى كه فكر شو بكنيم آماده ميشه، ولى خب احتمالا  
يه درصدى بخواد!

طاق باز به سقف زل مى زنم: مهم نيست، فقط كار ما راه بيفته!  
- نگران نباش

نجواگونه لب مى زنم: نيستم... چون تو هستى!

صدويست و سه

( ميترا )



ترافیک کلافه‌ام کرده. انگشتانم را روی فرمان ضرب می‌دهم. سرم درد می‌کند. دیشب میان حرف زدنم با مهرداد که بدجوی هوای حرف‌های عاشقانه به سرش زده بود، نفهمیده بودم کی خوابم گرفته و نمی‌دانم تاثیر کدام حرف بود که صبح با تنش از کابوسی که فقط وحشتناک بودنش را به خاطر دارم، از خواب بیدار شدم.

ماشین میلیمتری جلو می‌رود و همین بیشتر عصبیم می‌کند. مقصدم شرکت نیست. ولی باید در همان حوالی برای دیدن جایی که مهرداد آدرسش را داده، بروم. می‌گفت ساختمان خوبی است برای شرکت. هر چند خوب یا بد بودنش چندان مهم نیست! ولی بودنش چرا! باید کار پیش برود. باید آریا در این بل بشوی فکری و ذهنی که دارد، خیالش از بابت سروسامان گرفتن ایده‌ی جدیدش راحت باشد. باید کار درست پیش برود. کافی است مکان انتخابی مهرداد شرایط و استانداردهای لازم را داشته باشد. آن وقت خیلی سریع پای میز معامله می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا وامی که مهرداد از آن حرف می‌زد، به دستم برسد!



بالاخره می‌رسم. ماشین را در خیابان نه‌چندان عریضی آنجا پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. سر بالا می‌گیرم و ساختمان با نمای سفیدش را از پس عینک آفتابیم نگاه می‌کنم. به طرفش قدم برمی‌دارم که کمی جلوتر ماشین مهرداد را هم می‌بینم. ابرویی بالا می‌اندازم. نگفته بود که خودش هم می‌آید. در شیشه‌های رفلکس ساختمان نگاهی به خودم می‌اندازم. پالتوی کوتاه و چکمه‌های بلندم روی شلوار جذبی که به پا دارم، با شال پشمی روی سرم ترکیب خوبی ساخته‌اند. راضی از خودم، سریع به طبقه‌ی دوم می‌روم. با هر قدمی که برمی‌دارم، صدای حرف زدن مهرداد را با مردی می‌شنوم. نزدیک می‌شوم. مرد پشتش به من است و مهرداد با دیدنم لبخند جذابی می‌زند و می‌گوید:

- خانم فخرها هم او مدن!

حدس اینکه مرد بنگاه‌دار است، کار سختی نیست. آرام به طرفشان می‌روم که حالا مرد برگشته و با لبخند سری خم می‌کند:

- صبح بخیر خانم، خوشوقتم

زیر لب سلام می‌دهم و ریز با چشم و ابرو به مهرداد اشاره می‌دهم که خودش نزدیک می‌آید و می‌گوید:



- آقای شریفی مشاور املاک هستن

فقط سری تکان می‌دهم و بی حرف شروع به چرخیدن در ساختمان می‌کنم. نه بزرگ است و نه کوچک. حدس می‌زنم کم‌تر از سیصد متر باشد، ولی خوب است. فضای سالن مناسب است و چند اتاقی که دارد، برای اجرای طرح اولیه‌ی آریا مناسب است.

- اینجا با توجه به توضیحی که آقای نکوئی گفتن، کاملاً مناسب کار شماست. ساختمون هم کاملاً اداریه...

نور گیر است. پنجره زیاد دارد. آریا می‌پسندد. عاشق دیدن اطرافش است. آن‌هم واضح و شفاف!

وسط سالن می‌ایستم و روی پاشنه می‌چرخم. مهرداد و مرد مشاور املاکی که اسمش را فراموش کرده‌ام، منتظر نگاهم می‌کنند که دست‌هایم را در هم‌قلاّب می‌کنم و لبخند زنان می‌گویم:

- خوبه... سر قیمت به توافق برسیم، مشکلی نیست!

مرد خوشحال چند قدم به طرف در برمی‌دارد و با باز کردنش می‌گوید :



- پس مبارکه... بفرمایید بریم آژانس درباره‌ی قیمت هم صحبت می‌کنیم

صد و بیست و چهار

( رخساره )

یادم نمی‌آید که تا دو ماه پیش چطور زندگی می‌کردم؟ اصلاً انگار دو ماه است که متولد شده‌ام و هنوز به بلوغ نرسیده، مرده‌ام! باور کردنی نیست، ولی هیچی از رخساره‌ی قبل از حضور آریا در خاطر من نیست. انگار تمام بیست و هفت سال زندگی‌م در همین دو ماه آشنایی با آریا خلاصه شده و حالا که نیست، یعنی من در کمال



خودخواهی خواستم که نباشد، پوچم. خالی و تهی از هر حسی در  
زندگی. البته به جز دلتنگی!

این دلتنگی را فقط یک بار تجربه کرده بودم؛ آن هم وقتی که رضا رفت.  
بیست سال پیش هم وقتی پیکان عمو نادر و خاله ثریا پشت آن کامیون پر  
از اثاث راهی شد و مامان کاسه آبی پشت سرشان ریخت، نگاه من با  
رضایی که از شیشه پشت ماشین هنوز دست تکان می داد، دلتنگ شد.  
آنقدر زیاد هوای همبازیم را کرده بود که یک هفته تب و لرز  
به جانم نشست، آن هم دقیقا بعد از آن خبر ...  
نفسم را پر صدا بیرون می دهم. چند روزی است که از آریا بی خبرم. در  
واقع او دیگر زنگ نزده و نمی دانم این یعنی دلخوری یا  
احترام به حرفی که در آن حال بد از بین لب های لرزانم بیرون آمده بود. با  
این حال هنوز در جدالم. با خودم که نه، انگار با ارتش  
چندین میلیاردی سلول های بدنم می جنگم تا مبادا طاقتم تمام شود و  
این دوری را بشکنم و از زندانی که بی رحمانه برای خودم و او  
ساخته ام فرار کنم. رعنا می گوید: دوریم از آریا  
مسخره ترین تصمیم تمام عمرم است! آنقدر مسخره که حتی نمی شود آن را



بر زبان راند تا باورش کرد که فقط با یک بار نه گفتن بابا، اویی را  
که بی نهایت می خواهی، فراموش کنی!

ولی من می دانم که "نه" گفتن بابا یعنی چه. درست که هرگز  
بابای بدی نبوده. هرگز سخت گیری های بی جا نداشته. درست  
که حامی بوده و همیشه بهترین ها را برای تنها فرزندش که این روزها از  
نظرش ناخلف شده، خواسته. ولی به همین اندازه هم غرورش را  
می شناسم. مصمم بودنش را می شناسم. می دانم وقتی قرار است از اول  
چیزی را نپذیرد، به همین راحتی ها این اتفاق رخ نمی دهد! نه، رعنا  
این چیزها را درباره ی مدیر سخت گیر سابق مدرسه ی پسرانه ی محل،  
نمی داند!

پشت پنجره ی اتاق می ایستم. پنجره را باز می کنم. سرما در  
صورت می نشیند و سریع پشت گوش هایم می خزد. توجهی نمی کنم.  
دست به سینه، به فضایی نگاه می کنم که حالا برخلاف چند هفته پیش،  
خالی از آریا و ماشینش است. ناخودآگاه دست می برم پشت سرم و  
کش مویم را باز می کنم. حالا پخش شدن موهایم از سوز  
سرمایی که به گوش ها و گردنم می رسید، کم می کند. چشم می بندم و



تصور می‌کنم که او همین جاست. دقیقاً روبه‌رویم و با همان لحن آرام اما محکم، می‌گوید: که موهایم را هرگز نبندم. اشک گرم کاسه‌ی چشمم را پر می‌کند و با نفس عمیقی که ریه‌ام را به سوزش می‌اندازد، روی گونه‌ام روان می‌شود.

چند ضربه به در اتاق می‌خورد. هول شده، سریع دستی روی صورت می‌کشم و هم‌زمان که پنجره را می‌بندم، می‌گویم: بله؟ در روی پاشنه می‌چرخد و بابا را که می‌بینم، با همان چهره‌ی هول لبخندی نیم‌بند می‌زند که او چند قدم به داخل اتاق برمی‌دارد و بی‌حرف روی تخت می‌نشیند. متعجب از حضور بابا در اتاقم، آن‌هم بعد از یک هفته قهر و طاقچه بالا گذاشتن برای یکدیگر، با اشاره‌ی دست بابا روی مبل بادی گوشه اتاق می‌نشینم و او در حالی که آرنج‌هایش را روی زانو ستون کرده، به صورت خیره می‌شود. سکوت طولانی سرم را پایین می‌اندازد، که صدای گرفته‌ی بابا تپش قلبم را بالا می‌برد و باعث می‌شود نگاهم زیر چشمی به صورتش دوخته شود.

- فکر کنم وقتی که بچه بودی، یادم رفته بهت بگم، هیچ کس و هیچ چیز ارزش گریه کردن نداره!





لب می گزم و سر در یقه‌ی بلوز پشمی ام فرو می برم. بغض کم کم در  
گلویم رشد می کند و بابا ادامه می دهد :

- سعی کردم هیچی تو زندگی برات کم نذارم. تنها بچه امون بودی و  
هستی، من و مامانت در حد توانمون هر چی خواستی و خواستیم،  
برات فراهم کردیم. چه مادی، چه معنوی

با همان بغض بزرگ شده، آرام لب می زنم: می دونم...

- منم می دونم دخترم چشمش دنبال مال دنیا نیست

دل می گیرد. یاد حرف آن روز بابا می افتم که از سر عصبانیت مرا  
متهم کرده بود به مال پرستی! اشکم بالاخره طاقت نمی آورد. فرو می ریزد  
و بابا مستقیم و خیره نگاهم می کند. بی آنکه بخوام، دهانم باز می شود  
برای دفاع از خودم و تایید حرفی که حالا بابا گفته و می گویم:

من هیچ وقت به اینکه آریا از لحاظ مالی با ما هم سطح نیست، فکر  
نکردم. یعنی نه اینکه فکر کرده باشم، اونجوری که شما اون روز گفتی،  
فکر نکردم! من... از روزی که تصمیم گرفتم با آریا آشنا بشم، فقط  
خودشو شناختم. اخلاقشو... آدابشو... رفتاراشو... مهربونه، دلسوزه،  
باطنش مثل ظاهرش نیست، یعنی خیلی بهتره! مثل مامانش غرور



زیادی نداره، مثل خواهر بزرگه‌اش به همه از بالا نگاه نمی‌کنه. من...  
 اولین دختری بودم که تو چشماش نگاه کرده و حسشو بهش گفته! دروغ  
 نگفته

صدویست و پنج

( رخساره )

وقتی گفت اولین و آخرین نفرم، باورش کردم. نمی‌دونم چرا...  
 ولی همیشه صداقت و درست بودن تو نگاهش دیدم، یه نگاه آشنا...  
 نگاهی که انگار سال‌هاست می‌شناسمش...



بغضِ نترکیده در حال خفه کردنم است. دمی عمیق می گیرم.  
 دستی به صورت نم دارم می کشم. بابا همچنان خیره و بی حرف  
 نگاهم می کند و من انگار حرف هایم تمامی ندارند. ادامه می دهم:  
 - درسته که وضع مالی باباش خوبه، ولی خودش بخور و بخواب نبوده.  
 همیشه کار کرده، تلاش کرده برای رسیدن به خواسته هاش...  
 من توی وجودش، کنارش آرامش دیدم. بهش اعتماد کردم.  
 اعتمادی که می دونم، مطمئنم غلط نیست بابا! باور دارم، شما هم باور  
 کنید که علاقه ی ما واقعیه... از سر شور و هیجان و یا اون مال و  
 ثروتی که گفتین نیست!  
 دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. حالا روحم را سبک تر حس می کنم و  
 جسمم را پر از بغض وقتی بابا همچنان در سکوت فقط  
 خیره خیره نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. آنقدر که من در مبل  
 بادی مچاله می شوم. در خودم فرو می روم و بابا بلند می شود و به طرف  
 در می رود.  
 اشک دوباره راهش را باز می کند و بابا در چهارچوب مکث می کند و  
 بالاخره با صدایی آرام، سکوتش را می شکند :



- این حرفا رو زدی که نظر منو عوض کنی؟

سریع می چرخم. دوست ندارم با چشم‌های خیس نگاهش کنم.  
برای جلوگیری از پر شدن بیشتر چشم‌هایم، دندان‌هایم را محکم در لب  
پایینم فرو می‌کنم و سری به معنی نه به دو طرف تکان می‌دهم. با  
صدایی خفه می‌گویم:

- فقط ... خواستم بدونی قضیه چیه، بدونی دلایلم چیه... خواستم شما و  
مامان بدونید که بزرگ شدم!

صدویست و شش

( رخصاره )



تمام شب را با فکر و خیال خوابیدم. خواب‌های درهم و پریشان لحظه‌ای رهایم نکردند. انگار وسط یک زندگی بی‌سروسامان گم شده بودم. واقعا هم این‌طور بود. من بدون آریا گم می‌شدم. گم‌شدنی پیدا نشدنی... انگار که هرگز نبوده‌ام.

به‌سختی بلند می‌شوم. نه بیمارم و نه کم‌توان شده‌ام. و بدی ماجرا همین جاست. اینکه یک هفته‌را بدون آریا دوام آورده‌و هنوز زنده‌ام، درست مثل بیست سال پیش که بدون رضا زنده‌ماندم!

فقط کرختم و کم‌حوصله. باید بروم رادیو. در اتاقک ضبط بنشینم پشت میکروفون و در آن فریاد بزنم "سلام هموطن!" "امروز هم روز خوبی‌ست" ولی در واقع نیست. روزهای بدون او هرگز خوب نیستند و نخواهند شد. حتی دیگر نشستن در اتاق کوچک رعنا و چای و بیسکوئیت خوردن هم خوشحالم نمی‌کند و سرحالم نمی‌آورد.

نفسم را آه‌مانند از گلو بیرون می‌دهم. مقنعه‌ام را روی سرم تنظیم می‌کنم. موهای بیرون‌زده‌را با حرص داخل می‌فرستم و کیفم را به‌دنبال خودم می‌کشم. آرام‌پله‌ها را پایین می‌روم. صدای پیچ‌پچی که از آشپزخانه به گوش می‌رسد، نشان از بیدار بودن مامان و بابا دارد.



بی حرف از جلوی آشپزخانه رد می شوم ولی نرسیده به در، صدای مامان را می شنوم که بلند شده و به چهارچوب آمده.

- بیا صبحونه بخور

کفش هایم را از جاکفشی درون راهرو بیرون می کشم و جلوی پایم می اندازم.

- ممنون، میل ندارم

- می خوای دوباره ضعف کنی؟

- دیرم میشه، یه چیزی تو استدیو می خورم.

- پس پشت گوش نندازی ها، زیر چشمت گود رفته

در دلم پوزخند می زنم. مامان نمی داند

که گودی چشمانم برای بی خوابی است؟ برای فکر و خیال؟ برای بیدار

ماندن و به تصویر کشیدن آینده ای که شاید هرگز از راه نرسد. یا شاید

هم می داند و خودش را به آن راه می زند. به هر حال مادر است. رعنا

می گوید: مادرها همه چیز را می دانند. خوب هم می دانند!



فقط سری تکان می‌دهم و به پارکینگ می‌روم. اگر می‌شد، تمام راه را پیدا می‌رفتم. یا اگر توان شلوغی مترو و عوض کردن ایستگاه‌ها را داشتم، بیخیال این ماشین می‌شدم که حالا آن دریم‌کچر آویزان دور آینه، خودش شده عامل کابوس دیدن‌هایم!

در پارکینگ را باز می‌کنم. ماشین سعید همان لحظه در پیچ کوچه‌گم می‌شود. نمی‌دانم او بالاخره حرف دلش را به رویا زد یا نه؟ ای کاش او به رویایش برسد ...

پشت فرمان می‌نشینم. حواسم را می‌دهم به آینه‌ی بغل و آرام‌دنده عقب می‌گیرم تا از پارکینگ خارج شوم. چرخ‌های ماشین پل را که دور می‌زنند، نگاهم می‌فتد به بابا که آمده و در را می‌بندد. کم‌پیش می‌آید این کار را بکند. لباس بیرون‌هم‌به‌تن ندارد. متعجب دستی را می‌کشم و به قدم‌هایش خیره می‌شوم که نزدیک می‌آید و در را باز و به طرفم سر خم می‌کند. کمی به سکوت می‌گذرد که نگاه شفاف و پا به سن گذاشته‌اش به صورت‌م لبخند می‌زند و بعد آرام می‌گوید :

- دیشب راست می‌گفتی، بزرگ شدی... خیلی وقته که بزرگ شدی. ولی من و مامانت این بزرگ شدنو دیر دیدیم. گاهی هم خواستیم نبینیم.



به هر حال تو تمام چیزی هستی که ما داریم.

طبیعی که همیشه بخوایم همون رخساره‌ای ببینیمت که از شنیدن خبر

مردن همبازیش دو هفته تب و لرز داشت!

بغض با سرعتی باور نکردنی در گلویم رشد می‌کند. شنیدن یک

حرف‌هایی برای بغض کردن، نیاز به حال بد ندارند. چه برسد

به الان که زخم دلم با نیشتری سر باز می‌کند و دردش از

چشمانم بیرون می‌ریزند. لبم را از داخل گاز می‌گیرم تا اشک از

چشمانم نریزد و بابا ادامه می‌دهد:

- زنگ می‌زنم و خبر میدم که دوباره برای خواستگاری بیان!

مات می‌مانم. به چهره‌ی آرامش و اطمینان کلامش را حلاجی می‌کنم.

ولی در باورم نمی‌گنجد. سوال‌ها در سرم ردیف می‌شوند و انگار بابا

اولینشان را از چشمانم می‌خواند، که قد صاف می‌کند و می‌گوید:

- دیشب باباش زنگ زد ... برای قرار خواستگاری!

چیزی در دلم به هم می‌ریزد. مثل موج‌های دریا که یکی پس از دیگری و

بی‌وقفه به صخره‌ها می‌کوبند و قلبم را وادار به کوبش می‌کنند. ولی بابا

بی‌هیچ توضیح دیگری، بی‌آنکه سوال‌های بعدی چشمانم را جواب





بدهد، در ماشین را می بندد و با چند قدم به خانه برمی گردد. و  
 من می مانم و ذهنی که حتی توان دستور دادن به دست و پایم را ندارد تا  
 ماشین را روشن کنم و راه بیفتم!

صدویست و هفت

( رخساره )

آنقدر در این حال می مانم تا موبایلم به صدا در می آید. رعناست. حتما  
 فکر می کند خواب مانده ام که هنوز به سراغش نرفته ام. با  
 کرختی تمام موبایل را جواب می دهم. رعنا تا صدای آرام و متحیرم را  
 می شنود، ترس برش می دارد. این را از نوع و لحن حرف زدنش  
 می فهمم. نمی دانم چه می گویم یا او چه جوابی می دهد؟ فقط



می دانم که گفت؛ زود خودش را می رساند و حالا از  
 انتهای کوچه می بینمش که با قدم‌هایی تند، همان‌طور که حواسش هست  
 قدم‌هایش به دو تبدیل نشوند، چون از دویدن یک خانم در خیابان متنفر  
 است! خودش را به ماشین می رساند و سریع  
 روی صندلی کنارم می نشیند.

- چیه؟ چی شده؟

به صورتش زل می‌زنم و بعد یک باره خودم را در آغوشش  
 جای می‌دهم.

- وای رعنا ...

بازوهایم را می‌گیرد و به سختی تن سنگین شده‌ام را از خودش جدا  
 می‌کند:

- چی شده؟ بخدا الان سخته می‌کنم!

چشم‌هایم حالا به راحتی بارانی شده و خوشحال می‌شوم که مدتی است  
 حوصله‌ی آرایش کردن، ندارم.

- بابا گفت ... گفت زنگ می‌زنه می‌گه میتونن دوباره برای خواستگاری بیان



رعنا هم مثل من توقع شنیدن این خبر را ندارد. که مات نگاه می کند و بعد گیج شده و آرام، لب می زند :

- خب ... اینجوری زشت نیست؟ که دختر بگه دوباره بیان و ...

- نه، یعنی ... مثل اینکه باباش اینبار زنگ و زده و دوباره اجازه خواسته!

حالا رنگ نگاه رعنا عوض می شود. بهت می رود و شادی در

چشمانش ریشه می بندد. او لب باز می کند به لبخند و من هنوز ناباور

اشک می ریزم که یک دیگر را در آغوش می گیریم و رعنا با

هیجان می گوید :

- مثل اینکه جدی جدی داری عروس میشی!

هول می افتد به دلم. صاف در جایم می نشینم.

- میگم ... یعنی الان دیگه مشکلی پیش نمیاد؟ یعنی ...

- نه دیگه! باباش وقتی زنگ زده یعنی موافقه! بابای تو

هم وقتی گفته میگم بیان، یعنی موافقه!

کم کم مزه‌ی خوشحالی زیر زبانم می رود و در کسری از ثانیه فراموش

می کنم که تا لحظاتی پیش غم فراق و نرسیدن چه مزه‌ای بوده!



- اصلا نمی‌تونم باور کنم... اینکه چی شده؟ چه اتفاقی برای بابای آریا

افتاده؟ چه اتفاقی برای بابای خودم افتاده؟

- حتما اونم مثل تو رفته تو کار اعتصاب!

بعد خودش بلند بلند می‌خندد. من هم. ولی آرام‌تر. و فکر

می‌کنم به آریا. به اینکه این کار را می‌کند؟ گمان نکنم. آریا مدتش فرق

دارد. لج‌بازی و غرورش فرق دارد. ولی حتما چیزی شده که بعد از

هشت روز، حالا دوباره می‌توانم رویای داشتنش را نزدیک به واقعیت

بینم.

- روشن کن بریم. خیلی دیر شده

می‌خواهم ولی نمی‌توانم. حالا با یادآوری آخرین روزی که آریا را دیدم،

دل‌اینبار از ترس می‌لرزد. ترس دیدن او بعد از این همه مدت. ترس

ندانستن از احساسات او بعد از آن "برویی" که حواله‌اش کردم.

- رخی؟

گیج می‌گویم: ها؟



- نیچ ... پیاده شو، پیاده شو من بشینم. اینجوری به جای رادیو  
میریم قبرستون!

صد و بیست و هشت

( آریا )

بعد از سال ها فهمیدم زندگی همیشه آن طور که من می خواهم پیش  
نمی رود. فهمیدم بین خودم بودن و آریا فخرا بودن زمین تا  
آسمان فاصله هست! و بدتر از همه فهمیدم آنچه تا به حال مرا  
به آرزوهایم رسانده آریا فخرا بوده! خودم بودن هیچ است!  
خودم بودن برایم به اندازه ی داشتن رخساره است. اندازه ای که بزرگ است.  
ولی برای حاج ابراهیم کافی نیست!



دستم می رود برای باز کردن زیپ کاور آویزان شده جلوی کمد، که با صدای زنگ موبایل به طرف پا تختی تغییر مسیر می دهم. شهریار زنگ می زند. امروز صدمین باری ست که اسمش را روی موبایل می بینم!

- باز چی شده؟

- و سایلی که گفتی رسو ند م خونه عروس خانم، دیگه چه کنم؟

بالاخره زیپ کاور را پایین می کشم و با جدا کردنش از چوب رختی، جنس کت آبی نفتی را لمس می کنم.

- نه، خودشون کاری نداشتن؟

- نه، برم پرسم؟

لنگه ی کناری کمد را باز می کنم و پیراهن سفید و اتو شده را بیرون می کشم.

- لازم نیست. به رخساره گفتم کاری داشت خبر بده

- ماشینو گل نزنم؟

یک بار دیگر بی حوصله دستی به موهای نم دار و درهم می کشم و می گویم:



– نه! همون جوری که رخساره گفت پشتشو پر بادکنک کن!

کمی سکوت می کند و بعد قبل از خدا حافظی کردنش، نوای آرامی از  
 ”زن ذلیل“ی که می گوید را می شنوم!

با نیشخندی موبایل را روی تخت می اندازم و حوله را از تنم باز می کنم.  
 پیراهن را می پوشم. جلوی آینه ایستاده ام. آرام دکمه هایش را می بندم و  
 سعی می کنم باورم شود که به همین سرعت، ظرف مدتی کمتر از یک ماه،  
 از ترس اینکه مبادا این توافق اجباری خانواده ها برای ازدواجمان از  
 بین برود و دوباره او را از دست رفته ببینم، بساط عقد را راه انداخته ام!  
 مهم نیست اگر بابا مثل همان شبِ خواستگاری با شنیدن این حرفم، بعد  
 از یک سکوت برنده، فقط سری تکان داده و گفته بود: هر  
 کاری که می خوای بکن!

مهم نیست اگر خانواده ی رخساره با گفتن: این همه عجله برای چیه؟  
 من را در منگنه ی جواب دادن بگذارند و مامان را مجبور  
 به گفتن حرف هایی بکنند تا عجله ی پسرش را بگذارند به پای عشق و  
 جوانی!



مهم‌نگاه و لبخند رخساره‌است که انگار هنوز زیر نور  
 ریشه‌های رنگی می‌رقصد و در چشمانم زمزمه می‌کند: قول میدم!  
 سشوار را خاموش می‌کنم. کمی حالت موهایم را تغییر داده‌ام. بیشتر  
 به طرف بالا متمایلشان کرده‌ام و در کمال تعجب می‌بینم در کنار ترکیب  
 صورتم خوش نشسته!

کراوات را می‌بندم. دکمه‌ی سرآستینم را هم. عطر می‌زنم. بالاخره کت  
 را به تن می‌کنم. باز هم نگاهم روی رنگش ثابت می‌شود. فکر  
 می‌کنم بهتر نبود کت و شلوار مشکی می‌پوشیدم؟ رخساره به این رنگ  
 اصرار داشت. می‌گفت مشکی بماند برای عروسی! لباس  
 انتخابی خودش را هم ندیده بودم! اصرار داشت که سورپرایزم کند! و  
 من با تمام این اصرارهایش راه آمده بودم تا جبرانی باشد  
 برای کم‌محلی‌های مادر و خواهرهایم، سکوت پدرم. نگاه‌بخ  
 کرده‌ی مادر او و اخم‌های یک‌سره در هم پدرش!  
 از اتاق بیرون می‌زنم، پله‌ها را که پایین می‌روم. نگاهم سکوت خانه را  
 می‌کاود و نعیمه که سر راهم سبز می‌شود، می‌پرسم:

– همه رفتن؟





با لبخندی به پهنای صورت نگاهم می کند

– بله، مهری خانم گفتن یه راست از آرایشگاه میان اونجا

سری تکان می دهم. یادم می آید که مامان گفته بود : نگران نباش، تا تو

گل رو بگیری و بیای ما رسیدیم اونجا!

در ورودی را باز می کنم. در لحظه ی آخر نگاهم به طبقه ی بالا می افتد.

بابا هنوز در اتاقش است. باید بروم؟ صدایی در سرم مرا به روبه رو فرا

می خواند. قدم تند می کنم به طرف پارکینگ که ماشین شهریار

به جای ماشین خودم آنجا پارک شده. سریع سوار می شوم و راه میفتم و

آمدن بابا را به شناخت چندین و چند ساله ی خودم، نه آریا فخر از او،

می سپارم!

صد و بیست و نه



( آریا )

جلوی گل فروشی که شهریار آدرسش را فرستاده بود، توقف می‌کنم. پیاده‌ام که می‌شوم، ماشین خودم را چند متر جلوتر می‌بینم که صندلی عقب تا پشت شیشه‌هایش پر شده از بادکنک‌های رنگی! میترا اخم کرده بود که اصلاً مگر قرار نیست که همه‌ی مراسم در خانه‌ی آنها برگزار شود؟ حتی آرایشگر هم به آنجا رفته! پس دیگر ماشینی گلکاری شده‌یا پر از بادکنک عملاً به هیچ دردی نمی‌خورد! ولی من دوست داشتم یکی از رویاهای دختری که دوستش دارم را در روز عقدش برآورده‌کنم! لبخند زنان داخل گل فروشی می‌شوم. به محض ورودم شهریار سر می‌چرخاند و با دیدنم می‌گوید :

- بفرما، اینم از شادوماد!

احساس می‌کنم صاحب مغازه با دیدنم نفس عمیقی می‌کشد. جلوتر که می‌روم، کنار شهریار می‌ایستم و با سلام‌زیر لبی که به فروشنده می‌دهم، کنار گوش او می‌گویم:



- چه خبره؟

- یعنی واس خاطر گل روی تو نبود، تا الان دک و پوز این داش گل  
فروشمونو یکی کرده بودم!

از حرف‌هایی که آرام‌ولی با حرص از بین دندان‌هایش برون می‌آیند،  
ابرویی بالا می‌اندازم و لبخندی گوشه‌ی لبم می‌نشیند.

- چرا؟ چی شده مگه؟

سوال آخرم را فروشنده می‌شنود. دسته گل سفارشی را  
روبه‌رویم می‌گیرد و می‌گوید:

- آقا این گل شما

دسته گل یک دست تزئین شده با رز سفید و آبی را می‌گیرم و با  
دیدن مرواریدهایی رنگی لابلای گل‌ها لبخند عمق می‌گیرد. که شهریار  
می‌گوید:

- این چیه درست کردی؟ بابا گل عروس باید قرمز باشه! دهه

مرد انگار بخواد شکایت شهریار را به مدیر مدرسه‌اش بکند، رو  
به من می‌گوید:



- آقا این رفیق شما یه ساعته ما رو کلافه کرده! هر چی میگم سفارش خود مشتری میگه نه قرمزش کن!

اینباز بلندتر می خندم. سری برای فروشنده تکان می دهم و دستی به پشت شهریار می زنم که عصبی لب می جود و با حرص مرا نگاه می کند.

- سفارش خود رخساره ست

بعد سوئیچ ماشینش را به طرفش می گیرم:

- حساب کن، با ماشین خودت بیا

همان طور پر غیظ سوئیچ را کف دستم می گذارد و حین اینکه راه میفتم به سوی در می شنوم که آرام می گوید:

- پشتشم پر بادکنک که بری مهد کودک!

خنده از لبم دور نمی شود وقتی پشت رل می نشینم و

یکباره بوی بادکنک های تازه باد شده زیر بینیم می نشیند. به دسته گل

مانده در دستم و از آینه به بادکنک های رنگی پشت سرم نگاه می کنم. انگار

تازه باورم شده که تا چند ساعت دیگر اسم رخساره در

صفحه ی دوم شناسنامه ام جا می گیرد و خودش دیگر یک



رویای کودکی نیست بلکه واقعیتی است در بزرگسالی که با هر بار فکر کردن به او، قلبم نامنظم می زند!

دسته گل را با احتیاط روی صندلی کنار می گذارم و راه میفتم. شهریار تا من حرکت نکرده ام، از جایش جمن نمی خورد. ولی بعد با چند بوق متمادی پشت سرم، سبقت می گیرد می رود.

صدای موزیکی را بلند می کنم. فقط برای اینکه ذهنم بی راهه نرود و با حواسی جمع رانندگی کنم. صفحه‌ی موبایل روی استند روشن می شود و می بینم که مهرانه نوشته "ما او مدیم پس کجایی شادوماد؟"

پایم را بیشتر روی پدال فشار می دهم تا هر چه زودتر طعم رسیدن به آرزویم را بچشم!

صدوسی



( آریا )

اینبار دیگر نه زیردرخت بزرگ و بی شاخ و برگ در این پاییز،  
بلکه دقیقا زیر پنجره‌ی اتاق رخساره پارک می‌کنم.

نمی‌دانم همه‌ی مردهایی که در آستانه‌ی عقد، پیمان بستن و عهد  
بستن قرار دارند، دچار چنین حسی می‌شوند یا نه؟ ولی من با  
گرفتن دسته گل در مشتم، دگرگون می‌شوم. انگار که سرب داغ باشد  
آن شاخه‌های قیچی شده‌ی رز و تمام تنم را بسوزاند! نفس کم می‌آورم در  
فاصله‌ی کم پنجره‌ی اتاق تا در خانه. دمی عمیق می‌گیرم و  
همین که دست بالا می‌آورم برای زنگ زدن، در روبه‌رویم باز می‌شود.  
مامان رخساره به‌رویم لبخند می‌زند و با دست راه را نشانم می‌دهد.

-خوش او مدی‌پسرم

مدتی می‌شود شده‌ام "پسرش" و این لفظی است که با شنیدنش بی‌نهایت  
خوشحال می‌شوم. درست به اندازه‌ی ستاره‌هایی که با هر بار  
مهربانی که از طرف او در حقم می‌شود، در  
چشمان رخساره روشن می‌شوند و می‌درخشند.



گرما حالا روی پیشانیم تبدیل به دانه‌های ریز عرق شده. آنقدر که جمع را خوب نمی‌بینم. فقط به بودن مامان و دخترها مطمئن می‌شوم و بعد دیدن مردها در سوی دیگر پذیرایی و عاقدی که هنوز نیامده. درست مثل بابا!

رعنا در بین خوش آمدگویی و تبریکات دیگران نزدیک می‌آید و با دست راه‌پله‌ی کوچک چسبیده به در آشپزخانه را نشان می‌دهد.

- بفرمایید از این طرف، رخساره بالا منتظره!

با راهنمایش، تنهایی پله‌ها را بالا می‌روم. مسیر را بلدم. یک بار آن ده پله را تا یکی از دو اتاق محوطه‌ی چند متری طبقه‌ی بالا رفته بودم. تپش قلبم بالا رفته. هم هیجان زده‌ی دیدن رخساره‌ام و هم نگران نیامدن بابا! کمی هم در این بین از خودم عصبانی می‌شوم که چرا لحظه‌ی آخر به سراغش نرفتم و حرفی نزدم!؟

در سفید اتاق بسته‌است. پشت آن می‌مانم. دستمالی از جیب کتم بیرون می‌کشم و پیشانم را پاک می‌کنم. دمی و بازدمی عمیق حالم را جا می‌آورد و حالا هر چه مانده، هیجان دیدار است. دستم با دلم می‌لرزد وقتی ضربه‌ای روی در می‌زنم و حس



می‌کنم صدای رخساره‌هم از آن سوی در لرزش دارد، وقتی می‌گوید :  
بله؟

قدم به داخل اتاق می‌گذارم. همه جا انگار پر از نور شده و من باید در  
میان نور و ریشه‌های رنگی، دخترک بازیگوشی را پیدا کنم و دستش را  
محکم بگیرم که در بین نورها می‌رقصد و بی‌محابا می‌خندد.

از جلوی آینه بلند می‌شود و یک قدم عقب می‌رود. قدمی که من پیش  
می‌گذارم تا فاصله کم و کم تر شود. حالا از میان نور پیدایش کرده‌ام.  
لباسش آبی آسمانی است. شبیه به رنگ پیراهن سیندرلا که یک  
زمانی عاشقش بود! دوست داشت برود مهمانی و یکی از آن را  
داشته باشد. برای همین در هر تولد و عروسی شوقی و صف ناپذیر  
داشت. هر چقدر که لباس سیندرلا را نداشت!

ولی الان تناسب رنگ لباس‌هایمان را می‌فهمم. باز هم پیش  
می‌روم که سرش را بالاتر می‌گیرد. موهایش کامل بالای سرش جمع  
شده و دستانش در آستین توری لباس پنهان. گل را که بی‌حرف در  
دستانش می‌گذارم، خم می‌شوم و پیشانیش را می‌بوسم.





سعی می‌کنم نفس بگیرم. برای لحظه‌ای جای پیشانی و لبهایم را عوض و آرام زمزمه می‌کنم:

- سیندرلا شدی...!

نرم می‌خندد: دامن لباسم اونقدر پف نداره، کفش شیشه‌ای هم ندارم! سرم را پایین تر می‌آورم. آنقدر که بینیمان به هم برسد و نفس‌های داغش را روی صورت‌م حس کنم. دستش را که دور دسته گل پیچیده، می‌گیرم و می‌گویم:

- عوضش دلت مثل شیشه زلال و شفافه... قول می‌دم نشکنمش!

لبخندش عمق می‌گیرد. صاف می‌ایستم و با اشاره به قلبم ادامه می‌دهم: بریم پایین؟ این دیگه طاقت نداره!

نام‌محسوس لب می‌گزد و سر پایین می‌اندازد. کنارش می‌ایستم و او دستش را دور بازویم حلقه می‌کند. با هم در کنار شنیدن قدم‌های او و حس عطر شیرین همیشگی‌ش، از پله‌ها پایین می‌رویم که زیر گوشم صدایش را زمزمه وار می‌شنوم:

- من قبلا اینو خواب دیده بودم!



روی پله‌ی اول می ایستیم. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم که سر بالا گرفته و حرفش را ادامه می‌دهد:

- خواب دیده بودم با هم از پله‌ها می‌ریم پایین، منتها لباس عروس تنم بود!

یک‌وری می‌خندم و دستش را که در پنجه‌ام قفل کرده، می‌فشارم.

- ولی توی خواب از پله‌ها سقوط کردم!

با اینکه از خوابش تعجب کرده‌ام. هم‌زمان که قدمی را برمیدارم تا به پله‌ی بعدی برسیم و جمعیت پایین را منتظر نگذاریم، مهربان نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- پس من اینجا چی کاره‌ام؟ بیفتی هم می‌گیرمت!

اینبار شیرین می‌خندد و او هم محکم دستم را می‌گیرد تا پایین بیایم. صدای دست و هل‌هل در کنار پاشیده شدن نقل و گل و برف شادی بر سرمان، بی‌لحظه‌ای تردید مرا به عروسی همسایه می‌برد! و همان‌طور که در کنار صدای کل کشیدن‌های بی‌وقفه‌ی رعنا بالای سفره‌ی عقد می‌نشینیم، نگاهم به در خانه میفتد که بابا با عاقد از در سر می‌رسد!



XXXXXXXXXXXX

به پین توجه شود  ♥

ROMANZO

صدوسی دو

( میترا )

مسخره است! از انتخاب این دختر به عنوان همسر گرفته تا گذشتن کمتر از یک ماه از خواستگاری تا عقد و اصلا این مدل جشن گرفتن! مطمئنا اگر در محضر عقد می کردند، آبرومندانتر بود!



پوزخند می‌زنم. حتی اینکه عقد آریا فخر را در چنین خانه‌ای و با چنین مراسمی برگزار شود هم مسخره‌است! تمام فضای پذیرایی از اتاقی که داماد عمرش را در آن گذرانده، کوچک‌تر است! حالا مادر این دختر در پیراهنی بلند و روشن، با شالی که سر کرده و تلاش می‌کند از روی موهایش کنار نرود، مدام پسر، پسر مبه‌ناف آریا می‌بندد و چقدر که او هم خوشش می‌آید!

با مهرانه در کت و شلوارهایی یک شکل ولی با رنگ‌های متفاوت، روی مبل‌هایی که به کناره‌ی دیوار کشیده شده‌اند تا جای برای پهن شدن سفره‌ی عقد باشد، نشسته‌ایم. به سفره‌ی عقد خیره می‌شوم. تماما سفید است و یک جاهایی از آن کار دست. انگار برخی وسایل را خودشان درست کرده گذاشته‌اند. مثل جام عسلی که معلوم است یکی شب تا صبح را بیدار مانده تا دور تا دور آن را مروارید بزند و بعد ربانی نباتی را دور پایه‌اش پاپیون کند!

باز هم پوزخند می‌زنم. واقعا همه چیز مسخره‌است. حتی صدای جیغ و دست و هل‌هل‌ای که هنگام پایین آمدن آریا و آن دختر از پله‌های کم‌انتهای راهرو، به گوش می‌رسد.



مامان و مهرانه جلو می روند و در کنار دیگر مهمانها  
که تعدادشان بیشتر از بیست نفر نیست، می ایستند و دست می زنند.  
دوست رخساره هم به همراه مادرش روی سرشان نقل سفید و رنگی و  
گل های پرپر شده می ریزند.

من همچنان سر جایم نشسته ام. پاهایم را روی هم می اندازم و  
وقتی مهرانه زودتر برمی گردد و سر جایش می نشیند، کنار  
گوشم زمزمه می کند.

-حداقل دست بزنی! ناسلامتی عقد کنونی داداشمونه!  
عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و بعد نمایشی، آرام کف دو دستم را  
به هم می کویم.

-خوبه؟

مهرانه پشت چشم نازک می کند: من که نمی فهمم درد تو چیه؟!

-یه نگاه به دور و برت بندازی می فهمی!

-نگاه کردم

-خب، نتیجه؟



-مشکلی ندیدم!

در اواسط آذر ماه گرما به وجودم هجوم می آورد. بی توجه به اطراف شال را روی شانیه هایم می اندازم و نامحسوس با گوشه ی آن خودم را باد می زنم.

-از کسی که عاشق مدیر برنامه های شرکت میشه توقع بیشتر از اینو همیشه داشت!

آتش خشم را از پره های بینی ش می بینم که بیرون می زند! ولی با آرامش همیشگی لبخندی کنج لبم می گذارم و منتظر حرفی از طرفش هستم که در خانه باز می شود و مردی یا الله گویان داخل می آید و پشت سرش قامت بابا را می بینم که با حضورش نشان می دهد این بار هم برنده ی بی چون و چرای فخرها، آریا است!



( میترا )

سکوت، پر شده در خانه‌ی کوچک عروس خانم! نگاهش میخ  
قرآن دستش شده و نگاه آریا یک بند از آینه‌کنده نمی‌شد که با لبخند  
به چهره‌ی سرخ و سفید شده‌ی عروسش زل زده!

نفسم را آرام بیرون می‌دهم. مهرانه با نیش باز پشت سرشان دو قند  
کوچک با سرهای توری را گرفته و روی هم می‌سابد. آنقدر  
کسی چیزی نمی‌گوید که صدای سایش قندها را می‌شنوم! و ورق  
زدن دفتر عاقد کم‌کم عصبیم می‌کند تا

دوباره گرما به تنم هجوم بیاورد.

حضور حاج ابراهیم فخرا جو را سنگین کرده. کنار پدر  
رخساره نشسته و جز سلام و احوال پرس‌و‌پرسی اولیه، دیگر حرفی از دهانش  
در نیامده. سر سنگین و پر اخم است. درست مثل شبی که همه‌مان را



مجبور کرد همراه خودش به اجبار و برای اینکه یک بار دیگر آریا  
به خواسته‌اش برسد، به خواستگاری بیایم.

حالا خانواده‌ی فخرا با حضور پدر کنار عاقد، با لبخند مادر کنار  
سفره‌ی عقد و با ساییدن قند بالای سر عروس و حتی نشستن من و  
بی‌قراریم برای اتمام این مراسم، نشان داده‌قرار نیست پشت یکدیگر را  
خالی کنند!

"بله" در سرم‌اکو می‌اندازد و صدای دست زدنی که یک دم قطع  
نمی‌شود درست مثل زبان آن دوستش، رعنا، که بیخیال کل  
کشیدن نمی‌شود! مرا به خودم می‌آورد.

نگاه می‌کنم به آریا و نگاه شیفته‌اش به صورت رخساره‌و  
خنده‌ی چشمان دختر که پر است از برق شوق و اشکی که سعی در  
نچکیدن دارد!

اطرافشان شلوغ می‌شود. همه‌می‌روند برای تبریک و روبوسی و  
من فکر می‌کنم چه کسی برای جشن عقدش پیراهنی آبی آسمانی می‌پوشد  
با دامنی حریر و آستین‌هایی توری و پفی! انگار خواسته‌شبه‌سیندرلا  
بشود اما نشده! اما صدایی در دلم اعتراف می‌کند موهایی که به بالا جمع





کرده و تاج گلی که کج روی آن قرار گرفته، زیبایی چهره‌اش را دو چندان کرده.

اشاره‌ی مامان را می‌بینم. چشم و ابرو می‌آید سمت عروس و دامادی که هنوز سر پا مشغول رد و بدل کردن لبخند و تعارفات اند! می‌دانم منظور مامان چیست. لبخند زورکیم را می‌چسبانم کنج لبم و با بیرون کشیدن پاکت پولی که به نظر مبلغ درونش بعدا دود از سر رخساره بلند می‌کرد! پیش می‌روم و آن را در دستانش می‌گذارم.

-تبریک میگم

تقریبا صورتش را روی هوا می‌بوسم ولی او گرم لبخند می‌زند و آریا محکم تر از هر زمانی مرا در آغوش می‌فشرد. آن قدر که برای لحظه‌ای حس داشتن برادر در وجودم به غلیان میفتد و اشک تا کورترین گوشه‌ی چشمم پیش می‌آید اما قبل از چکیدنش کنار می‌کشم و روی صندلیم برمی‌گردم تا جایم را به بابا بدهم. بابایی که با باز کردن جعبه‌ای روبه‌آن‌ها و نشان دادن ردیف شش تایی سکه‌های طلا تمام حس‌های برگشته به وجودم را می‌کشد!



( رخساره )

اولین حسی که بعد از "بله" گفتن یقه‌ام را گرفته و رها نمی‌کند، ترس است!

آن‌هم نه ترس از رسیدن به آریا، بلکه ترس از آینده‌ای که به یک باره وسط آن پرت شده‌ام. ولی نگاه مشتاق و گرم آریا این حس را کم می‌کند تا به شرم برسد و بالاخره در میان جمعی که انگار همه چشم به ما دوخته‌اند، سر پایین بیندازم و لب بگزم.

هیاهوی اطراف را گنگ می‌شنوم. گرم شده و لباس محبوبم حالا در تنم سنگینی می‌کند.



به اصرار رعنا که بیخیال دورینش نمی شود، چند ژست می گیریم و بالاخره او هم رضایت می دهد دست از سر ما بردارد تا من بیشتر از این خجالت زده نشده ام.

از طرفی سنگینی سکوت پدر آریا و بابا که انگار به عنوان پدر عروس و داماد این جمع حرفی برای گفتن ندارند و با در کنار هم نشستن قابی نه چندان دلچسب را ساخته اند! اذیت می کند و نگاه مادر آریا و آن میترای از دماغ فیل افتاده، اجازه نمی دهد شیرینی این رسیدن را کامل بچشم و حالا که فکر می کنم، ترسم از آینده همین است! همین سکوت و سردی که می دانم بعدا هم ادامه دارد.

ولی به قول رعنا که دقیقا بعد از بله گفتن آریا زیر گوشم گفت:

همه چیز تمام شد. همه چیز تمام شده! حالا من آریا را دارم. نگاه گرمش را، آغوشی که بوی عطرش از همین فاصله مستم می کند و دستی که نرم می لغزد و انگشتانم را در برمی گیرد.

انگشتان دستم را دور دستش می پیچم و در هیاهوی کم اطرافم گوش تیز می کنم تا صدای برخورد حلقه هایمان را بشنوم! و وقتی اتفاق می افتد، به رویش لبخند می زنم که سر پایین می آورد و قلب من حیران شده را



به تپشی دیوانه وار و ادار می کند تا زمانی که کنار گوشم جلو آمدن را  
متوقف و آرام زمزمه می کند :

-پاشو برو لباستو عوض کن، بریم

سعی می کنم به نگاه های اطراف توجه نکنم و فکر کنم بیشتر آن را  
پچ پچی آرام و عاشقانه می بینند. ولی با چشمانی گرد شده می رسم:  
-بریم؟ کجا؟

-یه جایی که من باشم و تو ... بدون این همه آدم!

خون با سرعتی باور نکردنی به سر و صورت من هجوم می آورد و گرمایش  
را حس می کنم! انگار این خجالت و شرم بعد از خواندن چند  
کلمه ی عربی بیشتر از قبل شده!

لب روی هم می فشارم و با لحنی پر تذکر می گویم:

-آریا...!

-جانم؟ بابا تو محضرش بعد عقد چند دقیقه عروس و دومادو تنها  
میدارن!

-من که ندیدم!



لحنش پر خنده می شود : محضرای طرف ما بیای میبینی!

لبخند جنبیده گوشه‌ی لبم را نمی توانم پنهان کنم. با چشم و ابرو اشاره می کنم بس کند، ولی در کمال تعجب بلند می شود و نگاه همه را با خودش همراه می کند.

-چیزی لازم داری پسرم؟

مامان می پرسد و آریا خونسرد با بستن دکمه وسط کتش، لبخندی نثار او می کند.

-نه... با رخساره یه سر می ریم بیرون و برمی گردیم

ابروهای بالا رفته‌ی همه را می بینم و لب زیرینم را به دندان می گیرم. سکوت پهن می شود کنار سفره‌ی عقد و دست آریا دراز می شود برای گرفتن دستم.

کنارش که می ایستم، نگاه مستقیمم به چشم بابا میفتد و مامان از سوی دیگر می گوید :

-یکی دو ساعت دیگه می خوایم شام بخوریم پسرم تازه مجلس داره...

-تا موقع شام برمی گردیم!



آنقدر قاطع می گوید که جای هیچ حرفی باقی نمی ماند. مامان مثل  
دیگران سکوت می کند و بابا با لبخندی نصفه و نیمه پلکی می زند  
که می شود قوای بیشتر تنم در کنار آریا و با  
سرمستی که یک باره به وجودم تزریق می شود، می گویم:  
- پس میرم لباسمو عوض کنم



( رخساره )

رعنا کمک می کند تا پیراهن را از تنم در بیاورم. مدام حرف می زند.  
تیکه و متلک بارم می کند، ولی دریغ اگر یک کلمه از حرف هایش را  
بشنوم.



ذهنم پر شده از صدای آریا که می گفت: یه جایی که من باشم و تو،  
بدون این همه آدم!

گوش هایم باز هم داغ می شوند. وقتی به بعد از بیرون رفتن از این اتاق  
فکر می کنم، قلبم آنقدر تند می زند که با ضربه ی دست رعنا به شانهام،  
هول می شوم و ترس خورده به عقب برمی گردم.  
-چیه؟

-کجایی؟ بیا شالتو سر کن  
شال نباتی رنگ را می گیرم. روی موهایی که حالا باز شده و رعنا بافته،  
می اندازم و با نگاه آخر به خودم، که پالتوی گرم و کوتاهی پوشیده ام،  
کیفم را هم دست می گیرم و بی حرفی می روم تا آریا را بیشتر از  
این معطل نکنم.

رعنا ولی همچنان پشت سرم روی پله ها یک ریز حرف می زند.  
-جای بسته نرید ها! صبر کنید دو ساعت از عقد بگذره بعد! خب؟  
شیطونی نکنیدها! اگه...

روی پله ی آخر می ایستم و به طرفش برمی گردم.



-وای رعنا! من کم استرس دارم، هی وِرِ وِرِ حرف میزنی!

رعنا ابرو بالا می اندازد: استرس واسه چی؟

صدایم را پایین تر می آورم: استرس نه... آه، نمی دنم! خجالتیه یا ...

رعنا ولی می خندد و دستی به بازویم می زند.

-برو بابا، دیوونه... شوهرته‌ها، خجالت نداره، منم شوخی کردم. بدو

برو ... بدو منتظره

به جلوی در اشاره می کند که باز مانده. آریا ایستاده و روبه رویش

شهریار را می بینم. با هم حرف می زنند.

چشم می گردانم. همه مثل قبل سر جایشان نشسته‌اند. مامان جلو

می آید. سر و پایم را نگاه می کند. چیزی زیر لب می خواند و دور

سرم فوت می کند. می خندم و او دستم را می گیرد و فقط یک

جمله می گوید:

-برای شام خودتونو برسونید، غذا سفارش دادیم

"چشمی" زیر لب می گویم. به طرف در می روم. صندلم‌هایم را با کفش

عوض می کنم. بوی عطر آریا در راهرو پچیده. حالا آرام‌ترم. نفس





عمیقی می کشم. دسته شال را روی شانه ام می اندازم و در ورودی را که باز می کنم، قبل از اینکه چیزی بگویم، صدای شهریار را می شنوم که روبه آریا نزدیک ماشین ایستاده و می گوید :

-بالاخره که چی؟ کی قراره بفهمه؟

حالت کلافه ی آریا را حتی از پشت سر هم می توانم بفهمم. دستی به پیشانیش می کشد و جواب شهریار را می دهد که از پس قامت آریا قادر به دیدن من نیست.

-قطعا امروز وقتش نیست

-پس کی وقتشه؟

-ای بابا ... بلای جون میشی چرا؟! مشکل خودمه، خودم حلش می کنم

-اگه قرار به حل کردنش بود تا الان طول نمی کشید. روز عقب..

بی آنکه بخواهم، ایستاده ام و حرف هایشان را گوش می کنم. ناگهان در ورودی از دستم در می رود و صدای بسته شدنش توجه هر دوی آنها را به طرفم جلب می کند.



( رخساره )

شهریار با دیدنم سری به دو طرف تکان می دهد. زیر لب دوباره تبریک می گوید و می رود. برخلاف دوست دیگر آریا، عارف، که همچنان در خانه مانده و کنار پدر و مادرش که تنها مهمانان دعوتی از سوی خانواده ی آنها هستند.

آریا اما با دیدنم لبخند می زند. هر چند برای لحظه ای رنگ به رنگ شدن صورت و هول شدنش را می بینم. ولی خیلی زود به خودش می آید. همان طور لبخند زنان دستم را می گیرد و من برای اینکه چیزی گفته باشم و جو را عوض کنم، می گویم:

-ببخشید دیر شد



در ماشین را باز می کند. می نشینم و او

برای بستن در مکث می کند. سر بالا می گیرم و نگاهش می کنم که با اطمینان از خلوتی کوچه خیلی زود سر خم می کند و بوسه‌ی کوتاهش جایی روی موهای کج شده و افتاده روی پیشانیم می نشیند.

-فدای سرت

در را که می بندد، نمی توانم لبخند عمیقی که روی صورتم جا خوش کرده را پنهان کنم. دست بالا می برم برای کنار زدن موهایم از روی پیشانی که باز دلم نمی آید و با حرکت ماشین سر می چرخانم و خیره خیره نگاهش می کنم.

-کجا می خوایم بریم؟

دستم را از روی کیفم می گیرد. محکم و

وقتی روی دنده‌ی بی استفاده‌ی ماشین می گذارد، نیم رخ صورتش پر شده از شیطنت.

-جای ناآشنایی نیست!



انگشتانم را در دستش تکان می‌دهم تا در هم قفل شوند و بعد دوباره و دوباره خیره‌ی حلقه‌های دستانمان می‌شوم.

-آریا؟

-جانم؟

-هیچ وقت حلقه‌اتو درنیار، باشه؟

با همان شیطنت چشمکی می‌زند :

-میترسی از کفت برم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم و خنده‌ام بریده بریده از

دهانم بیرون می‌ریزد که می‌گوید :

-از رفاقت با شهریار فقط ادبیاتش نصیب آدم‌میشه!

ناخودآگاه او را به یاد می‌آورم جلوی در، وقتی با آریا حرف می‌زدند.

آن‌هم درباره‌ی گفتن حقیقتی که انگار مخاطبش مشخص نبود و قرار

هم نبود مشخص شود!

فشار آرامی به انگشت‌هایم وارد می‌شود و بعد آریا می‌گوید :



-حالا نمی‌خواد بری تو فکر، باشه درش نمیارم!

ولی ذهن من گیر کرده به صدای شهریار و رنگ پریده‌ی آریا با

دیدنم پشت سرش! بی‌هوا می‌پرسم:

-چی می‌گفتین؟

متعجب با نیم‌نگاهی به صورتم می‌گوید:

-با کی؟

-با شهریار دیگه، جلوی در

مطمئن نیستم. ولی چهره‌اش انگار در هم می‌شود و دستش سرد!

نگاهم به ساعت دیجیتالی ماشین است که یک دقیقه‌ای را به سکوت

می‌گذراند و من دماغ از فکر و خیال و سوالی که بی‌جواب مانده،

می‌گویم:

-ببخشید ... انگار فضولی کردم.

خیابان‌آشنای خودشان را به داخل می‌پیچد. جلوی در

دولنگه‌ی خانه که توقف می‌کند، تا باز شدن آرام در به طرفم می‌چرخد و

می‌گوید:



-فضولی چیه رخی خانم؟ سوال پرسیدن از شوهرت که فضولی محسوب  
نمیشه!

لفظ شوهر به مذاقم خوش می آید. لبخند می جنبد گوشه‌ی لبم و او  
آرام ضربه‌ای نوک بینیم می زند.

-چیز مهمی نبود، درباره‌ی کار بود. بعدا باید درباره‌اش با بابا صحبت  
کنم!

از خودم شرمنده می شوم. نمی دانم چرا ولی فکر می کنم نباید  
می پرسیدم. به هر حال دوست ندارم در مسائل کاری و  
حتی خانوادگی آنها بیش تر از حدی که نیاز است، دخالت کنم!  
برای همین دیگر چیزی نمی گویم و با تکان سری قائله‌ی کنجکاویم را  
ختم می کنم و حین اینکه آریا ماشین را داخل می برد، حسی در  
وجوم به غلیان میفتد که چرا این جا؟ چرا خانه‌ی فخرهاها؟



( رخساره )

حیات بزرگ خانه حالا سرد است. هیچ چیز شبیه اولین باری که وارد این خانه شدم، نیست. نه استخری که تا نیمه خالی شده و نه سوت و کوری خانه که انگار سالهاست کسی در آن زندگی نکرده!

ولی گرم است. داخل که می روم، هر چند مثل قبل تفاوت دو خانه و آدم‌های درونش توی ذوقم می زند، ولی هر مگرما که به صورتم می نشیند، حالم جا می آید.

بوی قهوه هم هست.

مخلوط شده با عطر خانه. از همان عطرهایی که انگار مخصوص یک خانه است و هر کدام با دیگری فرق دارد!



نگاه از تجملات دور و برم می گیرم و دنبالش پله ها را آرام بالا می روم.  
فکر می کنم، این خانه برای رسیدن به طبقه ی بالایش چند پله لازم دارد.  
صدایی در سرم می گوید: قطعاً بیشتر از ده تا!

ولی نمی شمرم. من دیگر رخساره ی اوایل پاییز نیستم. من حالا عروس  
این خانواده و زن مردی هستم که با وجود آگاه بودن از تمام تفاوت ها، با او  
برای اولین بار بر سر میز شامی در یک رستوران نشستم.

حالا دیگر تعداد پله ها و بزرگی و کوچکی طبقه ی بالای خانه ها و  
حتی اتاق هایی که درهای سفیدشان به ترتیب زیاد بودنشان را به رخ  
می کشند، مهم نیست!

-ساکتی عروس خانم؟

روی آخرین پله از بالا می ایستم و خندان نگاهش می کنم:

منتظرم بدونم چرا او مدیم اینجا؟

پیش می آید. لبخند بدجنسی روی لب دارد که خنده ام را بیشتر می کند.

-چرا اینجا نه؟





از شیونت کلامش و چشمکی که می زند، لب می گزم. ولی هیچ دلهره و ترسی از بودن با او در این خانه ندارم. فقط شاید کمی خجالت که انگار بعد از جاری شدن عقد بیشتر شده!

-نمی دونم... تو بگو!

پیش تر می آید. آنقدر که حالا او هم روی پله ایستاده. سر خم می کند در صورت گل کرده ام، لب می زند :

-می خواستم تنها باشیم

اگر رعنا بود و مکونات قلبیم را می شنید، می گفت : چه تفاهمی!  
راستش من هم تنهایی می خواستم. تنهایی که فقط او باشد و من و نگاهی که یک دم باور داشتنش را در جانم بریزد.  
برای همین ناخواسته و آرام لب می زنم:

-منم!

و نمی دانم چرا یک باره بعد از نیشخند جنبیده در گوشه ی لبش،  
چه می شود که روی هوا معلق می شوم و بعد روی دست هایش جا  
می گیرم و صدای جیغ خفهام در سینه اش پنهان می شود!



(رخساره)

پاهایم که به زمین می‌رسند، درون اتاقش هستیم. حالا سعی می‌کنم بدون نگاه کردن به صورت خندانش، به اتاق نگاه کنم. همه چیز ساده هست و نیست. سرویس خواب دو نفره‌ی سفید رنگ وسط اتاق بزرگی که یک سویش را تماما کم‌دیواری‌هایی با درهای آینه‌ای پر کرده‌اند، در سوی دیگر میز و آینه‌ای که رویش پر است از ادکلن. چیز دیگری جز یک فرش سرمه‌ای رنگ پرزدار که وسط اتاق پهن شده و بخشی از پارکت‌های قهوه‌ای سوخته‌را پوشانده، نمی‌بینم. ولی چیزی که نظرم را جلب کرده و مرا به وجد



می آورد، تراس بزرگی است که درش انتهای اتاق پشت  
پرده‌هایی سرمه‌ای پنهان شده.

بی حرف، همان‌طور که از گوشه‌ی چشم می‌بینم آریا کتش را درمی‌آورد  
و کراواتش را دور گردن شل می‌کند، به طرف تراس می‌روم و پرده‌ها  
کنار می‌زنم.

-اتاق قشنگی داری

حالا تلسکوپ‌ی نقره‌ای رنگ روی یک پایه، وسط تراس پشت  
صندلی حصیری جلوی چشم‌هایم است که با دیدنش، در تراس را باز  
می‌کنم و صدای آریا هم‌زمان با سوز پاییز به گوش‌هایم می‌رسد.

-به نظر خودم که همه چیز ساده‌ست

پا می‌گذارم به تراس : هر چیز ساده‌ای قشنگه

سنگینی کتش را روی‌شانه‌هایم حس می‌کنم. از پشت سر به طرفش  
کشیده‌می‌شوم تا صدایش در گوشم زمزمه‌شود :

-مثل تو



نرم می خندم. سر عقب می برم و نگاهش  
 می کنم که به صندلی حصیری اشاره می کند : بشین  
 حالا هوا در پالتوی خودم و کت او که بوی عطرش فضای تراس را پر  
 کرده بود، گرم تر شده.

نشسته بازوهایم را در بر می گیرم و به او زل  
 می زنم که لبه ی نرده های تراس نشسته و میخ چشم هایم شده.  
 -به چی نگاه می کنی؟  
 -به زنم!

بی محابا می خندم: امیدوارم چند سال دیگه از دیدنم خسته نشی!  
 ولی او یک وری می خندد: فکر نکنم... حداقل ازت نمی خوام بری!  
 چیزی ته دلم خالی می شود. هر چند کوچک و جزئی.  
 ولی می فهمم به خاطر همان "برو" گفتنی است که آن روز  
 جلوی خانه حواله اش کردم و این اولین باری است که این گونه آن را  
 به رویم می آورد.

لب گزیده، می گویم: ببخش... اون روز حالم اصلا خوب نبود



برخلاف لب‌هایش، چشم‌هایش پراند از خنده.  
روی نرده به طرفم خودش را سُر می‌دهد و یک دستش را  
روی تلسکوپ بینمان می‌گذارد.

-پونزده سالم که بود او مدیم توی این خونه، این تلسکوپو همون موقع  
خریدم

-به ستاره‌شناسی علاقه داشتی؟

سر به طرفم خم می‌کند: شاید تو آسمون دنبال یه چیز خاص می‌گشتم!  
یکی شبیه تو...!

مصنوعی اخم می‌کنم: از اون موقع شیطونی می‌کردی؟!

ضربه‌ای نوک بینیم می‌زند: از همون موقع فکر می‌کردم!

-فکر؟ یه چی؟

-همه چیز... بیشتر از همه آینده، رسیدن به چیزهایی که می‌خواستم...

کمی سکوت می‌کنم و در سکوت در افتاده فکر می‌کنم چطور می‌شود  
پسری در پانزده سالگی، وقتی در اتاق بزرگش نشسته و



می توانسته به مسافرت‌ها و تفریحات تابستانه‌اش فکر کند، پشت یک  
تلسکوپ در آسمان، به آینده و چیزهایی که می‌خواست، اندیشیده؟!  
-میگم حالا که انقدر محو شوهرت شدی می‌خوای ادامه‌ی مکالماتو  
به داخل اتاق منتقل کنیم!؟

با چشمکی که می‌زند، اشاره‌اش را به تخت می‌فهمم!  
مطمئنم تمام صورتم سرخ شده. ولی چشم‌گرد می‌کنم و با  
کناره‌ی کفشم به ساق پایش می‌زنم.  
-داشتم فکر می‌کردم تو پونزده سالگی چی از آینده می‌خواستی!؟

( آریا )



جواب سوالش فقط یک کلمه است. "تو" ولی قدرت به زبان آوردنش را ندارم. حق با شهریار است. آریا فخرا برخلاف واقعیتی که ظاهرش را تشکیل داده، از همان کودکی و برای همیشه ترس از دست دادن را با خود حمل کرده!

-هی آقاهه؟ کجایی؟

لبخندم را عمق می دهم. بیشتر به طرفش خم می شوم. آنقدر که خودم را در مردمک های براقش بینم.

-تو چشم های تو

عطر خنده اش در صورتم پخش می شود. خودش را روی صندلی پیش می کشد و سر بالا می گیرد. انگار او هم می خواهد خودش را در چشمان من ببیند.

-لطفا همیشه همین طوری باشه، همیشه فقط من تو چشمت باشم!



چیزی در دلم می جوشد. چیزی بیشتر از حس هایی که تا به حال داشته‌ام. او که نمی‌داند این همیشه، خیلی وقت است که در زندگی من جریان دارد!

آرام‌پلک می‌زنم: همیشه همین‌طور بوده!

پیش‌تر می‌آید. دست‌هایش دو طرف صورتم را قاب می‌گیرند. حس سردی دستش حتماً از التهاب درونی من است!

نفس عمیقش نفس مرا بند می‌آورد، وقتی می‌گوید:

— بیا هیچ‌وقت از هم فاصله نگیریم

قلبم می‌لرزد. دست‌هایم هم، وقتی که دستانش را می‌گیرم.

دلم می‌خواهد بگویم؛ بگویم که تمام شب‌هایی که به آسمان زل می‌زدم، به چگونگی تمام کردن این فاصله می‌اندیشیدم.

دلم می‌خواهد بگویم بعد از سال‌ها، حالا که تو را دارم، محال است؛

محال است آریا فخرا دیگر داشته‌هایش را از دست بدهد!

ولی فقط بوسه‌ی آرامی پشت دستش می‌زنم و می‌گویم:

— وای از روز و شبی که نباشی... دیگه نباشی!





پر ناز می خندد و لب می گزد. نگاهم را با خودش می برد  
 به سرخی خوش رنگی که هر لحظه مرا بیشتر بی تاب تجربه ای ناب  
 می کند.

دستم بی اراده می لغزد برای گرفتن چانه اش، چشم هایش  
 بی اراده بسته می شوند و من با هر سانت نزدیک تر شدن به رویایم، فکر  
 می کنم پسر بچه ی کوچکی که سال ها آرزوی بودن در کنار  
 هم بازی کودکیش را داشته، حالا با رسیدن به او، در یک قدمی لمس  
 خواسته هایی است که ذره ذره در وجودم اوج می گیرند و با  
 جرقه ی وصال آتش پا گرفته ی وجودم را شعله ور می کنند!  
 صورتم در موج و شکن موهایش پنهان می شود. آنطور که دست هایش  
 تا یقه ام بالا می آیند و دور گردنم حلقه می شوند  
 مطمئن می شوم عطرشان قرار است تا ابد در مشامم باقی بماند.  
 دیگر آریا نیستم... حالا سیاره ای شده ام در آسمان ها که بین دیگر  
 ستاره های پر نور از شوق داشتن ماه خودش در کهکشان ها  
 رقصان است!



گرمای لمس حضورش، سرمای او آخر پاییز را در تراس  
به فراموشی سپرده و با هر بار پخش شدن هرم نفسش  
روی صورتم باورم می‌شود که دیگر او را برای همیشه دارم.

تاریکی که همه جا را گرفته، حالا با برق  
نگاه رخساره شبیه به شبی شده که زیر ریشه‌های رنگی قول امشب و  
این لحظه را از او گرفته بودم.

پیشانی روی پیشانی، تیغه‌های بینی روی هم، چشم در  
چشم که می‌شویم ناخودآگاه می‌خندیم. اول آرام و وقتی صدای زنگ  
موبایلم در کتی که حالا روی صندلی مچاله شده به گوش می‌رسد،  
صدای این خنده هم بلند می‌شود.

-به نظرت کیه؟

آرام زمزمه می‌کند و من می‌گویم:

-خروس بی محل!



با همان خنده عقب می کشد. کتم را به دستم می دهد و بلند می شود.  
 به طرف در تراس که می رود، می فهمم که سعی دارد خیلی نگاهش  
 به منی که دوباره به لبه ی تراس برگشته و نشسته ام، نیفتد.

موبایل را همراه تک خنده ای از جیب کت بیرون می کشم و او می گوید  
 : بریم که برای شام برسیم!

و من با دیدن شماره ی خانه ی دلربا حین جواب دادن، فکر می کنم دیگر  
 وقتش رسیده که این تلسکوپ در تراس نباشد!

( آریا )



اسناد پیش رویم را امضا می‌کنم. کلاسور چرم و قهوه‌ای رنگ را می‌بندم و با گذاشتن خودنویس رویش، آن را روی میز به طرف میترا سُر می‌دهم.

- بگو هرچه زودتر ساختمونو دیزاین کنن تا وقتی مجوز می‌یاد آماده‌باشه!

میترا با گرفتن کلاسور لبخندی می‌زند. حین رفتن به سوی در می‌گوید:

- خیالت راحت! همه چیز به موقع انجام می‌شه

سری تکان می‌دهم و با بیرون رفتنش، بلند می‌شوم. کارهای امروز رو به پایان است. یعنی دیگر با امضا کردن آن مدارک و جلسه‌ای که با مهرداد داشتم و در آن از خوب پیش رفتن روند وام می‌گفت، کار دیگری ندارم.

پالتویم را روی کتم می‌پوشم. شال گردنی که رخساره به بودنش اصرار دارد، دور گردنم می‌اندازم و راه می‌هفتم تا به موقع جلوی خانه‌شان باشم.

کمی نگرانم. قرار است امشب را در خانه‌ی ما مهمان باشد. درست که برای اولین بار نیست ولی من درست مثل اولین بار نگرانم؛ درست مثل هربار بودن او در خانه‌مان؛ درست مثل هربار بودن او در کنار



مامان و میترا؛ درست مثل هر بار که مقابل بابا می ایستد. تنها  
 لبخندهای مهربانه است که او و مرا کمی دل گرم می کند به گذران شبی آرام.  
 جلوی خانه که ترمز می کنم، در باز می شود. در مانتو شلواری روشن از  
 چهارچوب بیرون می آید و من با دیدن نیره خانم پشت سرش،  
 پیاده می شوم و همان طور که کمی خودم را از بین ماشین و در  
 فاصله می دهم، سری خم و سلام می کنم.

- سلام پسرم! بفرما داخل!

- ممنون، مزاحم نمی شم!

- مزاحمی پسرم! این حرفا چیه!؟

لبخند می زنم و رخساره که در کنار را باز می کند، او ادامه می دهد:

- می دونم عجله دارید، اصرار نمی کنم. برید به سلامت!

هر دو خدا حافظی می کنیم. به طرف خانه که راه می افتم، فکر  
 می کنم خاله نیره هنوز هم مثل قبل است: مهربان و پر از حس مادری.  
 هنوز هم همان طور پسرم را به زبان می آورد. جوری که زمانی می گفت  
 آرزوی داشتن پسری بور و چشم رنگی را داشته!



- تو چه فکری؟

به خودم می‌آیم. به نیم‌رخم خیره شده و لبخند می‌زند. دست دراز می‌کنم و انگشتانش را نرم در کف دستم می‌فشرم و بی‌هوا می‌گویم:

- به یه پسر بور و چشم‌رنگی!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که اول تعجب و بعد بلند شروع به خندید می‌کند.

- خنده‌داره؟

در میان خنده می‌گوید:

- نداره؟ بور و چشم‌رنگی؟

خودم هم خنده‌ام گرفته. ولی در میان دلهره‌ای که نمی‌دانم چرا امشب بیشتر از همیشه شده، خنده‌ام را می‌خورم و سعی می‌کنم جدی به نظر برسم:

- چرا که نه؟! اتفاقاً من پسر دوست دارم

- بله، بله! فقط شرمنده‌ممکنه بور و چشم‌رنگی نشه! آخه مامان و باباش

هیچ کدوم این ویژگی رو ندارن



از لفظ مامان و بابایی که به کار می برد، دلهره کم می شود.  
 لبخندی گوشه‌ی لبم می نشیند و حسی نرم به قلبم نیش می زند:  
 نیشی که شیرین است و لذت بخش! سر انگشتانش را می بوسم و با  
 شیطنت می گویم:

- حالا سیاه سوخته و چشم ابرو مشک‌کی هم بود قبوله!  
 چشمک که می زنم، سرخی شرم صورتش را می بینم. حالا راحت تر  
 می خندم.

( آریا )



رَمپ پارکینگ را که پایین می‌رویم، بعد از پیاده‌شدن، در شیشه‌های مات ماشین‌موها و شالش را مرتب می‌کند و  
حین گرفتن کیفش در دست می‌گوید:

- وای ای کاش یه چیزی می‌گرفتیم!

دستم را روی کمرش می‌گذارم برای هدایت کردنش به داخل و می‌گویم:

- مگه بار اوله؟

آرام می‌خندد:

- حس می‌کنم همیشه باید دست پر اومد مهمونی

مصنوعی اخم می‌کنم:

- مهمونی؟ این جا خونه‌ی تو هم هست!

دوست دارم بعد از گفتن این حرف نگاهش پر شود از آرامش

ولی نمی‌شود! فقط لبخندش عمق می‌گیرد و نگاه من حسرت بار

می‌شود. شاید به این دلیل که صدایی در ذهنم پیچ‌پیچ می‌کند که: «این جا

حتی خانه‌ی تو هم نیست!»





مثل همیشه مهرانه اول از همه به پیشواز می آید. با آغوشی گرم از رخساره استقبال و کمی از نگرانی همیشگی من در این جور مواقع کم می کند.

پالتو و کت را که به نعیمه می دهم، مامان هم می آید. استقبالش به گرمی مهرانه نیست، ولی مثل همیشه مهمان نوازی می کند.

روی مبل ها که جا می گیریم، فکر می کنم مامان همیشه همین طور بوده. شاید نباید از او توقع داشت یکی باشد شبیه خاله نیره. نوع مهربانی و محبت کردنش همیشه متفاوت بوده و نگاه پر مهرش مثل اسمی که دارد، همیشه در یک حد و اندازه حفظ شده.

با بشکن مهرانه جلوی چشمم، پلک می زنم و نگاهش می کنم که می پرسد:

- کجایی خان داداش!؟

- چی شده؟

- هیچی! می گم ما می ریم که رخی جون لباسشو عوض کنه

صورتی که پیش آورده، با اشاره ی دست جلوتر می آورم و آرام می گویم:



- رخی گفتن فقط مخصوص منه! تو زن داداش تو کامل صدا کن!

لب گزیدن رخساره را می بینم که حین بلند شدن می گوید:

- آریا!

می خندم و بی خیال شانه بالا می اندازم. با مهرانه که بالا می رود، میترا خندان تر و سر حال تر از هر زمان دیگری وارد سالن می شود. متعجب از حالی که شاید بشود فقط سالی یک بار میترا را در چنان دید، ابرویی بالا می اندازم و نزدیک که می آید، شادی درون چشمانش بعد از بوسیدن مامان که به او به خوشامد می گوید، مرا به شگفتی می رساند.

- خیر باشه! بالآخره چهره ی شاد تو رو هم دیدیم

سؤال ذهنم را مامان زودتر می پرسد. میترا پوشه ی دکمه دار دستش را رو به من تکان می دهد و با لبخند می گوید:

- خبرای خوب! کارهای شرکت طراحی زودتر از چیزی که فکر شو

بکنیم افتاده روی روال

بلند می شوم. متعجب از چیزی که می شنوم، روبه رویش می ایستم و

پوشه را می گیرم:



- همین‌یه ساعت پیش اجاره‌نامه‌رو امضا کردم. چیزی نگفتی چرا؟  
 - مهرداد قبل از رفتن اومد پیشم. گفت یه پارتنی کلفت با رئیس بانک  
 جور کرده، وام خیلی زود جور می‌شه. می‌تونم از الان به فکر خط تولید  
 طراحی باشی!

حال خوب می‌آید و دلشوره‌ها با خودش می‌برد. شوق  
 رسیدن به یکی دیگر از خواسته‌هایم، دلم‌را هم‌مثل چهره‌ام شاد می‌کند.  
 پوشه‌ها به دست میترا می‌دهم و زیر لب تشکر می‌کنم.  
 دست در جیب، با نگاهم تعقیبش می‌کنم که از پله‌ها بالا می‌رود و  
 چشمم از همان‌جا حرکت می‌کند و از بین نرده‌های چوبی، حالا  
 رخساره‌ها می‌بیند که با تونیک‌های زرشکی و شلوار جذبی مشکی،  
 در حالی که شالی روی موهای بازش رها کرده، روبه‌روی بابا ایستاده!



( رخساره )

از آینه به مهرانه که روی تخت نشسته و نگاهم می کند، لبخند می زنم و رژ  
قرمز و مخملی را روی لب هایم می کشم. به انداختن شال  
روی سرم نیازی نیست ولی مثل دفعات قبل،  
همین که روی موهای آزادم می افتد، حس بهتری می گیرم.

- خب، بریم پایین که خیلی طول کشید!

مهرانه بی حرف همراهم تا نزدیکی در اتاق آریا می آید و قبل از  
این که در را باز کنم، دستش را روی دستم می گذارد و اجازه نمی دهد  
دستگیره را بچرخانم.

متعجب نگاهش می کنم که مردد می گوید:

- اگه میترا چیزی گفت به دل نگیر لطفاً!

تردید را مثل کلامش برای گفتن یا نگفتن این حرف، در نگاهش  
هم می بینم. می فهمم می خواهد پیشاپیش از دلخوری من بابت نیش



کلام‌های خواهرش بکاهد. ولی برای لحظه‌ای از این که این نیش و کنایه‌ها حتی برای مهرانه هم سنگین و آزاردهنده هستند، دلم می‌گیرد: دل گرفتنی که اجازه نمی‌دهم در چهره‌ام خودی نشان دهد و در همان جا دفنش می‌کنم چون مهرانه و مهربانی او را می‌شناسم و نمی‌خواهم اضطرابش را ببینم.

دستی روی بازویش می‌گذارم و لبخندم را حفظ می‌کنم:

- به دل نمی‌گیرم عزیزم! هیچ وقت به دل نگرفتم

شاید کمی دروغ قاطی حرف‌هایم باشد:

دروغی که برای ناراحت نشدن این دختر دل‌نازک، گفتنش عیبی ندارد

چون کافی است به داشتن آریا، به بودنش کنارم فکر کنم تا

همه‌ی غم‌های عالم برایم به شادی بی‌پایان تبدیل شوند!

شادی‌ای که البته تأثیرش روی چهره‌ام در راهروی طبقه‌ی بالا با

دیدن حاج ابراهیم، جای خودش را به استرس و اضطراب می‌دهد.

نگاهش دقیق است و نافذ. همیشه قد بلندش مرا مطمئن می‌کند که آریا

از قد و هیکل به او کشیده‌ولی وقتی هیچ نقطه اشتراک و شباهت

دیگری بین آن‌ها نمی‌بینم، به شک می‌افتم.



با وجود نگاه خیره‌اش که هنوز بعد از نزدیک به یک ماه مرا  
شبيه غاصبی می‌بیند که پسر یکی یک دانه‌اش را از چنگش درآورده،  
سعی می‌کنم لب‌هایم را به لبخندی بجنبانم و بگویم:

- سلام!

لبش را تو می‌کشد و بعد از تکان سری، مختصر می‌گوید:

- علیک سلام، خوش اومدی!

نفسم را آرام بیرون می‌دهم. همین که با اشاره‌ی دستش قصد پایین رفتن از  
پله‌ها را می‌کنم، میترا را می‌بینم که بالا می‌آید و برخلاف  
هر زمان دیگری با دیدنم خوشحال و خوش رو سلام و  
احوال‌پرسی می‌کند و من حین برگشتن به سالن در بهتی عمیق فرو  
می‌روم.

بهتی که تمام شب همراهم است. از نیش و کنایه و  
کلام آزاردهنده‌ی قبلی میترا خبری نیست. برعکس همیشه‌انگار دارد  
روی خوشش را نشان می‌دهد. رویی که نه تنها، من بلکه بقیه هم آن را  
می‌فهمند و او با گفتن خوب پیش رفتن کارهای شرکت طراحی که آریا  
کم و بیش از آن برایم گفته بود، حال خوبش را توجیه می‌کند.



بودن در بین خانواده‌ی فخرا خوب است. سخت می‌گذرد. ولی جالب است و من عاشق بوی عطری هستم که هر لحظه بودنش در کنارم، در بین بوی سرد و خاصی که در خانه پیچیده، نشان می‌دهد همیشه و در همه‌ی لحظه‌ها همراهی اش را دارم: حین غذا خوردن که اول بشقاب مرا پر می‌کند؛ حین چای برداشتن که اول فنجان‌ی را از سینی برمی‌دارد و جلوی من می‌گذارد؛ و از دستی که حین کنار هم نشستن مان، نرم و نامحسوس از پشت کوسن‌های مبل دور کمر حلقه می‌شود و صدای پیچ‌پیچ‌واری که کنار گوشم می‌گوید:

- می‌شه امشب نری؟

(رخساره)



چشم‌های گرد شده‌ام را با پایین انداختن سرم از دید دیگران مخفی می‌کنم.  
ولی با صدای بم آریا کنار گوشم دیگر  
راهی برای پنهان کردن سرخی گونه‌هایم ندارم.

- پا شو بریم بالا!

با خوابیدن پچ‌پچ‌های سالن، آرام‌بلند می‌شوم و  
در حالی که می‌دانم حرارت بلندشده از صورتم را به راحتی می‌شود از  
تغییر رنگ پوستم دید، لبخندی هول‌هولکی می‌زنم و می‌گویم:

- با اجازه تون من دیگه می‌رم. شب تون به خیر!

مادر آریا فنجان چایش را روی میز می‌گذارد و کمی روی مبل جلو  
می‌آید:

- چه عجله‌ایه عزیزم؟! امشبو بمون!

آرام گوشه‌ی لبم را می‌گزم و می‌بینم که چهره‌ی درهم‌شده‌ی آریا از حرف  
اولم با این پیشنهاد از طرف مادرش خندان می‌شود و به عادت همیشه‌با  
گذاشتن دستش پشت کمرم، به راه رفتن تشویقم می‌کند:





- بد فکری نیست! بریم بالا فعلاً

در سکوت همراهش می شوم. در اتاق را که می بندد، به طرفش می چرخم که یک باره در فاصله‌ی کمی از او قرار می گیرم. با لبخند خودش را از در جدا می کند و با پیچیدن دست هایش به دورم، فاصله را از بین می برد.

اولین بار نیست که از این فاصله صدای تپش های قلبش را می شنوم و گرمای تنش را از روی پیرهنش حس می کنم. اولین بار نیست که محکم بین بازوهایش فشرده می شوم و اولین باری نیست که داغی بوسه هایش نفسم را به تب و تاب می اندازد. ولی مثل همیشه حس عشق و خواستنش در تک تک سلول هایم می پیچید و هر بار با فرورفتن صورتش در موهایم و زمزمه های دوست دارمش، وقتی می فهمم که این حس عشق و خواستن در او هم اوج گرفته، فکر می کنم فاصله ای تا جنون و دیوانگی ندارم! فاصله ای که انگار حتی اگر در وجودش ذوب هم شوم، باز هم جایی برای از بین بردنش باقی ست و مرا دیوانه تر می کند این نگاه تب دارش.



همان طور که در آغوشش هستم و همان طور که از فاصله‌ای نزدیک  
 به چشم‌های هم‌زل زده‌ایم، مرا تا لبه‌ی تخت پیش می‌کشد و تا  
 می‌خواهم دهان به اعتراض باز کنم، هردو طاق باز روی تخت می‌افتیم و  
 صدای جیغ خفه‌ام را با چرخیدنم در سینه‌اش پنهان می‌کنم!  
 او هم می‌خندد: رها، درست برعکس من. ولی مرا آغوشش رها  
 نمی‌کند و بیشتر روی تخت بالا می‌کشد. حالا از جایی روی سینه‌اش  
 سر بلند و نگاهش می‌کنم. چشمکی می‌زند و می‌گوید:  
 - این گوشی روی پاتختی مال توئه؟ یادم می‌آید موبایلم را  
 پایین نبرده بودم. روی پاتختی کنار کیفم جا مانده بود. با اشاره‌ی سر تایید  
 می‌کنم که آن را برمی‌دارد و در کمال ناباوری قبل از  
 این که بفهمم می‌خواهد چه کاری انجام دهد، موبایل را کنار گوشش  
 می‌گیرد و بعد صدای مامان را از آن سوی خط می‌شنوم که آرام می‌گوید:  
 - الو؟ رخساره؟!  
 - سلام نیره خانم! آریام  
 - سلام پسرم، شب به خیر!



می خواهم از جا بجهم ولی دستش محکم مرا روی سینه نگه داشته و با  
ته مایه‌ی خنده‌ی توی صدایش با مامان حرف می زند:

- شب شما هم به خیر! ببخشید دیر وقت زنگ زدم. خواب که نبودید؟

- نه! رخساره خوبه؟

- خوبه. می خواستم بهتون اطلاع بدم رخساره ام شب خونه‌ی ما می مونه،  
من خودم فردا می رسونمش رادیو

چند لحظه سکوت خطوط ارتباطی را پر می کند: چند لحظه‌ای که تنم از  
خجالت مامانی که مرا نمی بیند، گر می گیرد. وقتی می گوید: «باشه پسر،  
مواظب هم دیگه باشید!» پیشانی ام را تقریباً محکم به سینه‌ی آریا می کوبم!  
تماس را قطع و خنده‌اش را در گلو خفه می کند.

موهای پخش و پلا شده ام را با دست کنار می زند و من سر بلند می کنم تا  
در چشمانش خیره شوم:

- این چه کاری بود؟!

- به نظرت مسخره نیست؟

ابرو بالا می اندازم:



- چی؟!؟

- این که من زنگ بزنگم اطلاع بدم زنگم پیشم می مونه!

ناخواستن بین ابروهایم گره می افتد:

- چرا مسخره؟!؟

- نمی دونم. فکر می کردم بعد از عقد رفت و آمدهامون راحت تر باشه.

هر وقت بخوام می تونم داشته باشمت!

نفسم قطع می شود. برای لحظه ای انگار آریای همیشگی تبدیل

به غریبه ای می شود که در چشمان من زل زده و حرف از

خواستن خود خواهانه می زند، نه با نجواهای گرم همیشگی.

طوری که گرهی بین ابروهایم را کور می کند!

به زحمت خودم را حلقه ی دستش بیرون می کشم و با فاصله از او

روی تخت می نشینم:

- مگه عروسک گرفتی؟!؟

دست خودم نیست ولی بغض کرده ام. نیمی از ذهنم وقتی آریا با تعجب

از رفتار و لحنم پیش می آید، می گوید شاید من اشتباه برداشت کرده ام.



شاید منظورش را بد فهمیده‌ام. ولی نیم‌دیگر آن وقتی دست آریا  
 موهای ریخته‌شده در صورتم را کنار می‌زند، من را به پس رفتن تشویق  
 می‌کند و می‌گوید حرفش به معنی بودن تو در آغوشش است  
 آن‌هم هر لحظه که خودش بخواند!

- رخی؟! ناراحت شدی؟

بغضم را سخت قورت می‌دهم و از روی تخت بلند می‌شوم.  
 می‌خواهم به طرف سرویس انتهای اتاق بروم که راهم را سد می‌کند.

- رخی نگاهم کن!

موهای ریخته در اطراف صورتم اعصابم را به هم ریخته‌اند  
 ولی خوشحالم که چهره‌ام را برایش پنهان کرده‌اند:

- می‌خوام برم دستشویی



(رخساره)

یک قدم به راست برمی دارم و باز راهم سد می شود. این بار دستش زیر چانه ام می نشیند و به اجبار صورتم را بالا می گیرد:

- پس ناراحت شدی!

با بغضی که حالا ذره ذره آب می شود، می پرسم:

- نشم؟

- منظوری نداشتم. یعنی این که از خواستن زخم... عشقم، حرف زدم،

ناراحت کننده بود؟!

به قول رعنا اشک هایم زودتر از حرف هایم بیرون می ریزند:

- این که من و عقاید خانواده مو مسخره کردی، ناراحت کننده بود!

با چشمانی گرد نگاهم می کند و بعد آرام دستش از چانه ام پایین می افتد.



کنارش می‌زنم و وارد سرویس می‌شوم. روبه‌روی روشویی می‌ایستم و قبل از این که گونه‌های خیس‌م را در آینه‌بینم، یک مشت آب سرد به صورت‌م می‌پاشم و بعد سر بالا می‌گیرم و در آینه‌خیره می‌شوم. نمی‌دانم. شاید تند رفته‌ام. شاید بی‌منظور و فقط از سر عشق و علاقه آن حرف را زد. ولی چیزی شبیه اختلاف فکری بین دو خانواده سوزن‌سوزن شد و در قلبم فرو رفت! شاید به همین دلیل بود که تا این حد به هم ریختم و برای لحظه‌ای آریا برایم غریبه‌ای شد که انگار اصلاً نمی‌شناختمش!

از طبیعی بودن حالت صورت‌م که مطمئن می‌شوم، بیرون می‌آیم. آریا تکیه زده به پاراوان روبه‌روی در سرویس و منتظر نگاهم می‌کند. نگاهش پشیمانی دارد و کمی سردرگمی. دوباره همان‌همان‌همان‌همان دور می‌شود که دلم هوای عطر آغوشش را می‌کند.

یک قدم که پیش می‌روم، خودش دوباره مرا مهمان‌همان‌همان آغوش می‌کند و علی‌رغم این که عقلم به کمی قهر و ناز کردن نهی‌م می‌زند، دل رام شده‌ام در بین بازوانش آرام می‌شود. دست‌هایش در موهایم به گردش درمی‌آیند و صدایش کنار گوشم زمزمه می‌شود:



- ببخش! حق با توئه. من یه سری چیزا رو فراموش کرده بودم.  
یه لحظه از خودم دور شدم؛ از خود واقعیم. ولی بدون که حرفم از سر  
دوست داشتن بود

نمی فهممش. یعنی انگار هم می دانم چه می گوید و هم نمی دانم! سرم را  
از سینه اش جدا و به صورتش نگاه می کنم. لب می زنم:  
- نه! تو هم راست می گی. این که آدم برای داشتن زنش کنارش از کس  
دیگه ای..

انگشت اشاره اش را روی لب هایم می گذارد. سکوت می کنم و  
به لبخندش در تاریک روشن اتاق خیره می شوم.

- نه! مسخره نیست. هر کسی یه طرز فکر رو انتخاب و بنا به اون یه خط  
سیر برای زندگیش ترسیم می کنه. این ها به بقیه ی آدمایی که شبیهش  
نیست ربطی نداره تا وقتی که یه جایی به هم گره بخورن؛ به هم وصل شن.  
حالا ما به هم وصل شدیم. پس احترام به عقاید و خواست  
همدیگه مسخره نیست. ببخش!

آرامش انگار از تک تک کلماتش بیرون می ریزد، به ذرات معلق هوا  
می چسبد و در جان من می نشیند. همان طور که هنوز انگشتش





روی لب‌هایم نشسته، لبخندی عمیق می‌زنم که شیطنت وار آن را دور

لبم می‌کشد و می‌پرسد:

- سخنرانیم چه طور بود؟

- آگه توی همین چند دقیقه رفتن من به دستشویی بهش فکر کرده بودی،

عالی بود!

- آره دیگه! یکی دیگه می‌ره دستشویی، فکر شو من می‌کنم!

آرام با مشت به سینه‌اش می‌کوبم:

- باشه، این دفعه رو می‌بخشم جناب سخنران!

چشمکی می‌زند و تا به خودم بیایم، بین زمین و هوا معلق می‌شوم و بعد

روی تخت در آغوشش فرود می‌آیم.

خنده‌ام پشت لب‌های شکار شده‌ام می‌ماند و من فکر می‌کنم چه قدر

عشق لازم است تا به این سرعت کسی را ببخشی؟



(آریا)

صدای چهچه‌ی بلبل می‌آید و جیک جیک گنجشک. همه جا سرسبز است. صدای رود هم به گوش می‌رسد و خنده‌های مستانه‌ای که دلم را از جا می‌کند و به دنبال خود می‌کشد. عطر گل فضا را پر کرده. همه چیز انگار یک انیمیشن سه بعدی است؛ یک انیمه‌ی حرفه‌ای که من در وسط آن گم شده‌ام و سرگردانم.

صدای خنده بلند و بلندتر می‌شود. خنده‌ای آشنا که با هر بار بالا و پایین شدن صدایش قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ی می‌کوبد. باید پیدایش کنم. می‌چرخم. به صدا نزدیک می‌شوم. حالا نامم را بر زبان می‌آورد: نرم و لطیف، انگار در میان ذرات عطر معلق در هوا کلمات را رها می‌کند.

- آریا!



صدای اطراف قطع می‌شود. حالا فقط اوست که مدام نامم را بر زبان می‌راند و مرا در پی خودش به طرف پرتگاهی می‌برد که در دورترین نقطه‌ی آن به زمین، تابی آویزان است به تک درخت مانده در آن حوالی.

دختر پشت به من روی هوا تاب می‌خورد. اوج می‌گیرد. پیراهن سفیدش همراه موهای مشکی و بلندش در باد می‌رقصند و او بی‌محابا می‌خندد.

پیش می‌روم. او با تاب در آسمان اوج می‌گیرد:

- آریا بیا!

حالا نزدیک‌ترم. صدایش آشناست و قلبم با هربار اوج گرفتن تاب همراه آن بالا و پایین می‌شود، تا حلقم می‌آید و دوباره با تصور خالی بودن زیر پایش، به کف پایم می‌رسد. عرق سرد سرتا پایم را فرا گرفته. دستم می‌لرزد و پیش نمی‌رود برای گرفتن طناب آن تابی که انگار دختر نشسته بر آن تکه‌ای از وجودم است!

- آریا؟!!



و سر می چرخاند. رخساره خندان به من چشم می دوزد! تاب اوج  
می گیرد. حالا اوست که در آسمان از تاب رها شده و  
همراه پیراهن سفید و موهای تاب دارش می خندد و بعد  
به انتهای دره ای می رود که از عمق آن بی خبرم!

قلبم برای ثانیه ای از حرکت می ایستد. او رفته و من ناتوان از  
نجات دادنش دست هایم در هوا بی استفاده مانده اند! به خودم می آیم و  
یک باره از عمق جان فریاد می زنم:

- رخساره!

همه جا تاریک می شود و بعد به آنی چشم باز می کنم. اتاق هم تاریک  
است و در سکوتی مطلق غرق شده.

نفس هایم تند شده اند. بدنم را لرز کمی از عرق سرد حاصل از خواب  
پریشانی که دیده ام، فرا گرفته. سنگینی را یک سمت سینه ام حس  
می کنم و بوی عطری آشنا زیر بینی ام می نشیند. کمی سر بلند می کنم و با  
دیدن رخساره که سر روی سینه ام گذاشته و به خواب رفته، نفس  
حبس مانده در پشت لب هایم را بیرون می دهم و این بار راحت تر دراز  
می کشم.



خوب است که فقط در خواب فریاد زده‌ام، نه در واقعیت.  
 نفس‌های منظم و عمیق رخساره‌می‌گویند او برخلاف من احتمالاً رویا  
 می‌بیند و در خوابی شیرینی به سر می‌برد.

خوشحال از حضورش در کنارم، دستم را بین موهایش می‌برم. بو  
 می‌کشم و چشم بسته سعی می‌کنم بودنش را باور کنم و آن کابوس  
 کذایی را دور بریزم.

تن به خواب رفته‌اش را تا روی دستم پایین می‌آورم و این بار صورت در  
 گودی گردنش فرو می‌برم. عطر و جودش به من می‌فهماند  
 که رخساره همین جاست. در آغوشم. نه آن که خندان از تاب پرت شد و  
 در تاریکی گم!

لب‌هایم را به پوست نازک گردنش می‌چسبانم و آرام همان جا لب  
 می‌زنم:

- تنهام‌ندار!



(آریا)

هنوز از دیدن آن خواب کلافهام. هر چند که ساعات زیادی ازش می گذرد. رخساره را به سر کارش رسانده و حالا به شرکت آمده ام، ولی در تمام طول راه و حتی قبل تر از آن، زمانی که سر میز صبحانه نشسته بودیم، او متوجه این بی حوصلگی شده بود.

هنوز هم وقتی به آن خواب و لحظه ای که رخساره از روی تاب رها شد، فکر می کنم، تمام تنم را رعشه ای خفیف فرا می گیرد: رعشه ای که منشأ آن قلبم است!

ضربه ای به در می خورد و بعد از آن با بفرمایید گفتن من، نکوئی داخل می آید.

- سلام مهندس!



سری تکان و زیر لب جوابش را می‌دهم. پیش می‌آید و با قراردادن پوشه‌ای روی میز روبه‌رویم می‌نشیند:

- مراحل وام‌داره خوب پیش می‌ره. یه سری امضا و کار هست که شما باید خودتون بیاید بانک..

- می‌گم جعفری یه وکالت‌نامه تنظیم کنه. میترا که مجوز و گرفت، کارها رو خودتون پیش ببرید!

سر بالا می‌گیرم و پوشه‌را پیش می‌کشم. حین بازکردنش، نیم‌نگاهی به صورت نکوئی می‌اندازم که کمی متعجب است. ولی در نهایت می‌گوید:

- هرطور شما صلاح بدونید!

مدارک داخل پوشه‌را می‌خوانم. هنوز هم دیدن رقم وام باعث می‌شود آب دهانم را به سختی قورت دهم! رقم کمی نیست. میلیارد در طی این سال‌ها زیاد در دهانم چرخیده، ولی این رقم و فکر کردن به گرو گذاشتن سند شرکت برای ضمانت آن، کمی مرا ترسانده!



دروغ است اگر بگویم ترس ندارد! واهمه ندارد!  
 ولی ته دلم وقتی به راه افتادن آن شرکت و طرح‌هایی که خاص و فقط  
 برای برند فخرا هستند، فکر می‌کنم، آرامش کم‌کم به وجودم برمی‌گردد  
 و باعث می‌شود لبخند کم‌رنگی بزنم.

پوشه‌ها که می‌بندم، پشت سر منشی که در را باز نگه داشته و کنار  
 ایستاده، میترا و بعد عارف وارد می‌شوند و او می‌گوید:

- امری ندارید آقای فخرا؟!

- بگید قهوه‌بیارن!

چشمی می‌گوید و می‌رود. میترا کنار نکوئی و عارف روبه‌رویش  
 می‌نشیند و بعد اوست که کلاسور چرم‌همیشگی را روی میز سُر  
 می‌دهد و می‌گوید:

- مجوز تا دوروز دیگه آماده‌ست! بره روی مدارک وام‌فکر  
 نکنم دیگه خیلی تا راه‌اندازی شرکت فاصله‌ای داشته باشیم.  
 مگه نه مهر داد؟!





نکوئی تایید می کند. ولی من حواسم می رود پی لحن میترا وقتی او را "مهرداد" صدا کرده. لحنش طور خاصی نیست. نه طوری که "آریا" را از لب های رخساره می شنوم. میترا انگار یک دوست معمولی را صدا می زند تا کسی که مدتی ست ادعا می کند، عاشقش شده!

با ضرب آرام آرنج عارف به خودم می آیم. حواسم جمع میترا می شود که زلزل نگاهم می کند. نفسی بیرون می دهم و با تکیه دادن به پشتی صندلی می گویم:

- خوبه. خسته نباشید! عارف یه جلسه هماهنگ کن! کم کم به فکر طراح هم باید باشیم. با شبستری صحبت کن تحت نظارت میترا یه تیم جمع کنه! بعد با من درمیان بذارید!

نکوئی زودتر از بقیه بلند می شود. نگاهی به ساعتش می کند و با برداشتن مدارک روی میز می گوید:

- اگه امری نیست من یه سر برم بانگ

دست می دهیم و می رود. عارف هم نیم خیز می شود که میترا رو به من می پرسد:



- پکری چرا؟

سؤالش یک جوری ست: انگار که پرسیدنش از میترا بعید باشد!

در جواب چانه‌ای جمع می‌کنم:

- چیزی نیست. یه کم ذهنم درگیر کاره

یک ابرو بالا می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

- درگیری نداره! گفتیم که: کارا داره پیش می‌ره. به موقعش تو شرکت

آماده قدم می‌زنی و نتیجه شو می‌بینی!

حرفش باز هم همان لبخند را به صورت‌تم می‌نشانده. سری تکان می‌دهم و

به عارف که حس می‌کنم رفتنش تا نزدیک در زیادی طول کشیده،

می‌گویم:

- نرو عارف! کارت دارم

برمی‌گردد. در عوض میترا با همان حالی که برای من عجیب است، بلند

می‌شود و حین رفتن می‌گوید:



- منم می رم سراغ کارا. ولی تو خیلی نرو تو فکرش!  
 کالکشن پاییزه هم که رونمایی شد و استقبال ازش خوب بود. اصلاً  
 بهتره یه مدت بری سفر  
 جفت ابروهایم را بالا می دهم:

- برم سفر؟!!

- آره! به نظر من یه هفته با رخساره برید سفر؛ مثلاً پاریس!

ROMANZO

(آریا)



چیزی نمی گویم و او هم وقتی می بیند به فکر فرو رفته ام، بی حرف دیگری می رود. نگاهم را به صفحه شیشه ای میز می دوزم. پیشنهاد میترا برایم عجیب است: این که می خواهد ذهنم را خیلی درگیر نکنم. این که می خواهد به سفر برویم: من و رخساره، آن هم پاریس!

- آتش بسه؟

از خودم بیرون می آیم. حالا عارف روبه روی میز خم شده و دست هایش را روی سطح شیشه ای گذاشته و این سؤال پرسیده.

ابروهایم را بالا می برم:

- مگه جنگ بوده؟!

عارف شانه بالا می اندازد:

- فکر می کردم شکر آید!

خودم هم همین فکر را می کردم! در واقع نزدیک به بیست سال است که همین فکر را می کنم! ولی میترا امروز تمام معادلات ذهنی ام را به هم ریخته.

- نمی دونم. فکر کنم هم بودیم، هم نبودیم



- نه! گفتم باید سرش گرم بشه و بفهمه با مدیر شدن تو نمی ره تو حاشیه.

حالا با راه اندازی این شرکت دوباره همه چیز خوب می شه

به آن همه چیزی که هیچ وقت بین مان خوب نبوده پوزخند می زنم! ولی در

تایید حرف عارف سری تکان می دهم و به منشی که تازه با

فنجان های قهوه داخل می آید، چشم غره می روم:

- یه کم زود نیاوردی؟

هول شده سینی را روی میز می گذارد:

- ببخشید! آبدارچی واسه خرید رفته بود، یه کم طول کشید تا آماده بشن

دیگر حوصله ی این یکی را ندارم. دستی به پیشانی می کشم و عارف با

برداشتن فنجان، همزمان که با اشاره منشی را رد می کند پی کارش،

قدمی جلو می آید و می گوید:

- همچین بدم نمی گه میترا. به نظرم یه هفته سفر لازمه!

تیز نگاهش می کنم:

- چرت نگو! توی این وضع؟

دست هایش را به دو طرف باز می کند:



- وضع مگه چه شه؟ همه چیز دقیق و درست داره پیش می ره

- نج! فعلاً وقتش نیست

- اتفاقاً وقتشه! به نظر می ره سفر دونفره و عاشقانه بعد از عقد لازمه

چشمکی می زند که چشم غره می روم. از رو نمی رود و بلند می خندد:

- جون آریا راست می گم. از این کلافگی و بی حوصلگی هم درمی یای!

از پشت میز بلند می شوم. پالتو را از روی چوب لباسی گوشه ی اتاق

برمی دارم و حین پیدا کردن شماره ی شهریار، به عارف یادآوری می کنم:

- هماهنگی جلسه یادت نره!

او را با گفتن «چشم مدیرعامل!» پشت سرم در اتاق جا می گذارم. تا

شهریار جواب می دهد، می گویم که برای شام همان جای همیشگی را

رزرو کند. شاید بد نباشد روی پیشنهاد میترا فکر کنم و حتا با

رخساره در میان بگذارمش و نظرش را بدانم.

شاید عارف راست می گوید. شاید با یک سفر دونفره و

عاشقانه به عروس شهرها - به جایی که همیشه با زل زدن به آن برج آهنی او



را در کنار خودم و در روشنایی لامپ‌های شبش تصور می‌کرده‌ام - از  
این پریشانی خلاص شوم!



(رخساره)

بعد از کار، با رعنا تصمیم گرفتیم کمی پاساژگردی کنیم. ولی او با  
دانستن این که من بعد از گذشت یک ماه برای اولین بار شب را در کنار  
آریا به صبح رساندم، مدام جلوی مغازه‌های سیسمونی فروشی می‌ایستد و  
با تعریف از لباس‌ها و وسایل بچگانه حرص می‌دهد!  
- ای خدا، اینو ببین آخه! چه قدر کوچیک و نرمه! خاله قربونش بره!



لباس سرتاپایی صورتی را که روی چوب رختی کوچکی آویزان است، با حرص از دستش می‌گیرم و به رگالش برمی‌گردانم:

- رعنا به خدا کاری می‌کنی که دیگه باهات حرف نزنم!

با اخم در صورتم براق می‌شود:

- بی‌خود می‌کنی! تو باید از روند تولید جیگر خاله‌هم‌برام حرف بزنی!

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم سرخ شده‌ام!  
درعین حال خنده‌ام را هم با لب‌های به‌هم‌فشرده پنهان می‌کنم و بعد از بین‌شان می‌غرم:

- خیلی بی‌شعوری!

بی‌اهمیت شانه‌ای بالا می‌اندازد و سراغ لباس بعدی می‌رود.  
درهمان حال صدای زنگ موبایلم باعث می‌شود فعلاً بی‌خیال رعنا شوم. با دیدن نام آریا روی اسکرین سریع جواب می‌دهم:

- جانم!؟

- خسته نباشی رخی خانم!





لبخند عمق می گیرد و کمی از رعنا دور می شوم:

- ممنون! تو هم همین طور

برای لحظه ای با لحن خسته ای می گوید:

- هستم. ولی اگه تو رو ببینم خستگیم در می ره!

نرم می خندم:

- ما که همه ش چند ساعته همو ندیدیم

- یعنی نمی شه شامو با زخم بخورم؟

هنوز هم واژه ی زن با میم مالکیتی که انتهای آن می بندد، شوق

خاصی به وجودم سرازیر می کند:

- معلومه که می شه

- پس بگو کجایی تا پیام دنبالت!

اطرافم را نگاه می کنم و می گویم:

- تو یه پاساژ تو تجری..



صدای رعنا در کنار گوشم باعث می شود حرفم را نصفه و نیمه رها

کنم وقتی یک باره می پرسد:

- بابای فسقل خاله ست؟

سریع موبایل را از گوشم دور می کنم و دستم را محکم جلوی دهان رعنا

می گیرم:

- خفه شی الهی!

بعد تند در گوشی به آریا می گویم:

- عزیزم آدرسو اس ام اس می کنم!

(رخساره)



رعنا با کلی غرغر از این که دیگر متأهل شده‌ام و از او و  
دنیای مجردی فاصله گرفته‌ام، ماشین من را می‌گیرد و می‌رود.

بیرون از پاساژ، گوشه‌ای از پیاده‌رو می‌ایستم و در خیابان به دنبال  
ماشین آریا می‌گردم که قرار است به سراغم بیاید.

دستی به مقنعه‌ام می‌برم که رعنا گفته بود در همین پاساژ با خریدن یک  
شال آن را عوض کنم. قبول

نکرده بودم چون دلیلی برای پنهان کردن چهره‌ی خسته‌از کار و یا به قول  
رعنا به هم ریخته‌ام در این مقنعه، از شوهرم نداشتم. به هر حال در هر  
صورتی من خودم هستم! رخساره‌ای که او می‌گوید عاشقش شده و  
دوستش دارد.

سر و کلاهش پیدا می‌شود. ماشین عنابی رنگ همیشه براقش  
که جلوی پایم ترمز می‌زند، سریع سوار می‌شوم و با لبخندی که در  
این روزها به سختی از صورتم کنار می‌رود، می‌گویم:

- سلام، ممنون که او مدی!



دست می دهیم. مثل این یک ماه دستم را رها نمی کند. پشتش  
بوسه ای می زند که هنوز هم تنم را گرم می کند و گوشه ی لبم را  
مهمان دندان هایم!

- حلقه ای بر گردنم افکنده دوست، می کشد هر جا که خاطر خواه اوست!  
بلند می خندم و صدایم با موزیک آرام پخش شده در ماشین ادغام می شود.  
می بینم که از حال گرفته ی سر صبحش خبری نیست. خوشحال  
می شوم.

به در تکیه می دهم و چشم از نیم رخ جذاب اما خسته اش نمی گیرم.  
یک آن از ذهنم می گذرد و می پرسم:

- حالا در رفت؟

همان طور که حواسش به رانندگی است، یک ابرویش را بالا می دهد و  
می پرسد:

- چی؟!؟

- خستگی دیگه!

چهره اش در کسری از ثانیه پر می شود از شیطنت وقتی می گوید:



- با دیدن خشک و خالی؟!

هر بار که سعی می‌کنم خجالت نکشم، بی‌فایده‌است. سرخ می‌شوم و با  
حبس کردن نفسم مشتت به بازویش می‌زنم:

- حیا می‌هم که تعطیل؟!

- جلوی زنم؟

قلبم مثل تکه‌ای سرب داغ در تنم ذوب می‌شود و در همه جا  
جریان می‌گیرد. لبخند سمج گوشه‌ی لبم از صورتم کنده نمی‌شود و در  
سکوت درافتاده، وقتی یاد شب گذشته می‌افتم که در آغوشش با آرامش  
و بدون کابوس‌های پریشان‌هرشب خوابیده بودم، یک آن شاه‌رگم نبض  
می‌گیرد: همان جایی که دم‌دمای صبح داغی لب‌هایش را تجربه کرده بود!  
دو انگشتش آرام‌نوک بینی‌ام را می‌گیرد و به پایین می‌کشد:

- خیلی خب حالا! الان از خجالت آب می‌شی می‌ری کف ماشین!

پررو در صورتش زل می‌زنم:

- هیچم خجالت نکشیدم. از شوهرم؟



شیفته نگاه می کند. مثل بچه ای که بعد از مدت ها انتظار،  
به چیزی که می خواسته رسیده و حالا سرمست است از داشتنش!

- شام کجا می ریم؟

من می پرسم و او با پیچیدن در خیابانی آشنا می گوید:

- جای همیشگی

خوشحال می شوم. مخصوصاً وقتی سردر رستوران "مخمل" را می بینم.  
این جا و آن میز برای من فراموش نشدنی اند. میزی که البته به خاطر  
سرمای بیش از حد بیرون، آریا تمایلی به انتخاب این باره اش نداشته و  
جایی در سالن را رزرو کرده است. گرچه حین نشستن می گوید که این،  
پیشنهاد شهریار بوده.

به هر حال حالا ما جایی روبه روی پیانوی بزرگ رستوران که در  
فضای گرد و جدا شده از سالن قرار دارد و مردی پشت  
آن ماهرانه می نوازد، نشسته ایم.



خوبی بودن با آریا نفهمیدن گذر زمان است. اما ترس هم دارد.  
 طوری که گاهی می ترسم نفهمم عمرم با او بی که عاشقش هستم چه طور  
 گذشته و تا به خودم بیایم به نیمه ی پایانی رسیده باشم!

- نظرت درباره ی سفر چیه؟

- عالیه! من سفر دوست دارم

لبخند می زند و سری تکان می دهد.

حالا مشغول دسر می شوم و فکر می کنم از چه ها حرف زده و  
 نزده ایم که به این سؤال او رسیده ایم.

- پس با یه سفر یه هفته ای موافقی؟

کمی گنگ نگاهش می کنم و قورت دادن ترامیسو در دهانم کند می شود:

- به کجا؟!

خیلی راحت می گوید:

- پاریس!

و من با ابروهای بالا رفته همان کلمه را با تعجب تکرار می کنم:



- پاریس؟! -

- آره! فکر کردم بد نیست یه کم تنها باشیم. فقط من و تو.  
اونم جایی مثل پاریس که من خیلی دوستش دارم. تو هم حتماً خوشت  
می‌یاد. هم آب و هوامون عوض می‌شه هم ذهنمون آروم می‌گیره

باید از چهره‌ی دماغ صبحش و گاهی بی‌حوصلگی‌هایی که در  
مکالماتمان خرج می‌کند، می‌فهمیدم که ذهنش درگیر است! می‌پرسم:

- ذهنت درگیر چیه؟ کار؟

نگاهش با مکث همراه است و بعد، با گرفتن دستم روی میز می‌گوید:

- خیلی چیزا. ولی دوست دارم این سفر و باهم باشیم

- راستش وقتی دیشب میترا بهم گفت، فکر کردم داره مسخره می‌کنه!

حالا اوست که متعجب شده:

- پس پچ‌پچ‌های دیشب با میترا سر همین بود؟

سری به تایید تکان می‌دهم:





- آره! می گفت توی دوران عقد یه بار سفرو باید رفت، اونم جایی مثل پاریس!

لبخندش را یک‌وری می‌کند و حین رهاکردن قاشق در ظرف، با تکیه دادن به صندلی می‌گوید:

- ببین چه خواهر شوهر مهربونی داری!

آرام می‌خندم. راستش گیج شده‌ام. نمی‌دانم باید جوابم به این درخواست چه باشد؟

به خودم که می‌آیم در ماشین کنارش نشسته‌ام و او می‌راند.

(رخساره)



قطعاً از فکر دیدن پاریس غرق در خوشی می شوم: از فکر یک سفر  
 در آن سوی مرزها با کسی که دوستش دارم؛ با کسی که حتی در  
 همین فاصله‌ی کم در ماشین هم با بودنش غرق در آرامشم.  
 ولی نمی دانم بابا و مامان با این موضوع چگونه برخورد می کنند؟  
 به نظر سفر تنهایی در دوران عقد با نوع تربیت و طرز تفکر خاص  
 آن‌ها، برایشان چندان جالب نباشد!

- تو فکری؟! -

بی هوا می گویم:

- فکر کنم تاریخ پاسپورت تم تموم شده

چینی به ابروهایش می دهد:

- اگه اصل موضوع که رفتنمون باشه، مشکلی نداشته باشه، اونو

می گم زود درست کنن



ذهنم می رود پی حرفش. یعنی او هم می داند اصل موضوع از کجا آب می خورد؟ یا اصلاً مثل من کم کم متوجه تفاوت و شکاف بینمان شده یا نه؟

ماشین شروع می کند به ریپ زدن و همان طور که چندبار تنه مان را به عقب و جلو تکان می دهد، همزمان با این که آریا سریع آن را به کنار اتوبان می کشد، خاموش می شود و دیگر با استارت های پی در پی هم روشن نمی شود که نمی شود!

- ای بابا! چی شد یعنی؟

آریا مشت آرامی روی فرمان می زند:

- الان وقت خراب شدنه؟ اونم این جا؟

بی شک مخاطبش ماشین است. بی توجه به من پیاده می شود و من فکر می کنم مگر بنزها هم گاهی کنار اتوبان خراب می شوند؟!!

از شیشه ها می بینم که دست به کمر کمی این سو و آن سو را نگاه می کند ولی برخلاف تصورم به سراغ کاپوت نمی رود و به جای آن موبایلش را



از جیب پالتو بیرون می کشد و شماره‌ای را می گیرد. همزمان با برگشتن به درون ماشین، صدایش را می شنوم:

- شهریار برات لوکیشن می فرستم زود خودتو برسون!  
این لعنتی روشن نمی شه. گذاشته مون تو اتوبان

صدایی از آن سو نمی شنوم که زود ارتباط را قطع می کند و موبایل را روی داشبورد می اندازد. متعجب از آرامش رفته‌ای که حالا جایش را انگار خشمی پنهان پر کرده است، خودم را پیش می کشم و دست‌هایم را از دور فرمان می گیرم. در گرفتن دست، همراهم می شود و به خودم که می آیم، سرم روی سینه‌اش نشسته و ضربان قلبش را می شنوم که با ریتمی عجیب می زند: گاهی تند و پرتپش و گاهی آرام و بی دغدغه.

- او مدن شهریار طول می کشه؟

- فکر کنم. چرا؟ سردته؟

حتی لحنش هم مثل ریتم قلبش شده؛ در یک کلمه نرم و در کلمه‌ی بعدی سخت و جدی، مثل مدیری که هرروز کارمندهایش با او سر و کار دارند.



- نه! این جا، جام گرمه!

حالا بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش را از خنده‌ای کوتاه حس می‌کنم و محکم شدن دست‌هایش را دورم:

- زبون باز!

- از بچگی همین طوری بودم

- می‌دونم!

تعجب می‌کنم. ما از بچگی هم، از دوران کودکی و حتی نوجوانی مان خیلی باهم حرف نزده‌ایم. پس او از کجا می‌داند؟

- از کجا می‌دونی؟

هول‌شدنش را در صدایش حس می‌کنم:

- از... همین الان!

این بار من نرم می‌خندم و بی‌خیال

این قضیه برای داشتن آریای همیشگی خودم، می‌گویم:

- خودم می‌رم سراغ تمدید پاسپورتم



- صبر کن اول من با پدر و مادرت حرف بزنم و...  
 - بزن! ولی من تصمیم دارم برم با شوهرم پاریسو بگردم!  
 چیزی نمی گوید. در آغوشش سر بلند می کنم و به چهره اش در  
 تاریک روشن ماشین چشم می دوزم که خندان نگاهم می کند و بعد سر  
 پیش می آورد. عمیق و طولانی پیشانی ام را می بوسد!



(رخساره)

ضربه ای که به شیشه می خورد، هر دویمان را از جا می پراند.  
 ترس خورده عقب می کشم و آریا با دیدن هیكلی درشت کنار



ماشین که پشتش را به شیشه‌ی سمت راننده کرده،

حین پیاده شدن می گوید:

- نترس! شهریاره

نفس راحتی می کشم و تازه تو جهم به ماشین شاسی بلند او در روبه رو  
 جلب می شود. ولی از فکر این که نکند ما را از پس شیشه‌های مات  
 ماشین در آغوش هم دیده باشد، از خجالت سر بلند نمی کنم! آن قدر  
 که به نظر مبرگشتن آریا به درون طولانی می شود و وقتی دقت می کنم،  
 آن‌ها را کمی دورتر از ماشین می بینم که روبه روی هم ایستاده و باهم حرف  
 می زنند یا اگر بخوایم بهتر بگوییم، بحث می کنند!  
 متعجب و نگران پیاده می شوم. سوز سرما در کناره‌ی بیابانی اتوبان بیشتر  
 است. صورتم را در پس شال گردنم پنهان می کنم و پالتویم را بیشتر  
 به خودم می پیچم.

صدای باد و صدای ویراژ ماشین‌ها اجازه نمی دهد خوب  
 حرف‌هایشان را بشنوم. جلو و جلوتر می روم تا صدای آریا که پشت  
 به من ایستاده و هیکل شهریار را در پس خود پنهان کرده، به گوش  
 برسد.



- واقعاً فکر کردی الان وقت این حرفاست؟

- پس کی وقتشه؟ فکر کردم دیگه امشب همه چیزو می گی

از ندانستن و دقت ابرو در هم می کشم که آریا عصبانی تر می گوید:

- بده بابا اون سوئیچ کوفتیو! من یه غلطی کردم راستشو به تو گفتم!

- خب راستشو به اون دخترم بگو! دِ لامصب زننه!

قلبم انگار فرو می ریزد و به کف پایم می رسد. حس تهی شدن دارم از شنیدن حرف های شهریار.

- هر وقت که لازم باشه می فهمه. تو نمی خواد کاسه ی داغ تر از آش بشی!

شهریار نچی زیر لب می کند و سوئیچ را محکم کف دست آریا می گذارد تا با برگشتنش و دیدن من، سر جایش میخکوب و شهریار هم شگفت زده شود!

سکوت بینمان را صدای رفت و آمد ماشین ها می شکنند و آریا با لبخندی که حالا به نظر مسخره می آید، سوئیچ را بالا می گیرد و به ماشین شهریار اشاره می کند:





- ما بریم. شهریار هماهنگ می کنه ماشین منو بکسل می کنن می یارن

مات نگاهش می کنم و فقط یک جمله از دهانم خارج می شود:

- چیه هروقت لازم باشه می فهمم!؟

در تاریکی هوا و نورهای کم اتوبان می بینم که رنگش می پرد و شهریار

سری به تأسف تکان می دهد و دور می شود.

- هیچی عزیزم! حرف من و شهریار ربطی به تو نداشت

بی اختیار صدایم بالا می رود چون مطمئنم مخاطب

حرف هایشان من بودم: من که زن او هستم!

- دروغ نگو آریا! خودت گفتی هروقت لازم باشه می فهمم. چیه باید

بدونم که نمی دونم؟

شهریار با کیفم برمی گردد و همان طور که آن را به طرفم می گیرد،

می گوید:

- زودتر برید تو ماشین! سرده مریض می شید

کیف را با حرص از دستش می گیرم و رو به آریا می گویم:



- نمی‌رم تا نفهمم قضیه چیه!

- قضیه‌ی مهمی نیست

- هست! هست که توی این وضع و این موقع درباره‌ی گفتن یا نگفتنش

بحث می‌کنید!

باز هم سکوت درمی‌افتد. آریا کلافه‌دستی به موهایش می‌کشد. شهریار

ضربه‌ای به بازوی او می‌زند:

- فکر کنم دیگه وقتشه خودت باشی!

و می‌رود.

حیرانم. درست مثل آریا که مستأصل روبه‌رویم ایستاده و نمی‌داند

چه بگوید.

- آریا! قضیه چیه؟

بالآخره به خودش می‌آید. به طرف ماشین راه می‌افتد و من به دنبالش

قدم‌تند می‌کنم:

- آریا با توأم!



صدای او هم بالا می‌رود:

- دِ بیا تو ماشین! وایسیم بیرون سگ‌لرز بز نیم؟!!

همزمان که کنار هم جای می‌گیریم، بعد از جا کردن سوئیچ، قبل از چرخاندنش آن را می‌کشم و برای دیدن بهتر چهره‌اش به در تکیه می‌دهم.

- این چه کاریه؟! بده سوئیچو!

- نه تا وقتی نگفتی قضیه چیه!

کلافه‌مشتی به فرمان می‌کوبد:

- خدا لعنتت کنه شهریار!

- به جای لعنت کردن بقیه دو کلمه حرف بز و خودتو خلاص کن!

تند و تیز نگاهم می‌کند. نگاهی که به جز عصبانیت نوعی کلافگی و عجز هم در آن می‌بینم:

- بده سوئیچو رخساره! اذیت نکن!



(رخساره)

سر لج افتاده‌ام. درست مثل کودکی‌هایم. درست مثل وقت‌هایی که تا چیزی را که نمی‌خواستم، به دست نمی‌آوردم، یک لنگه پا روی حرفم می‌ماندم. درست مثل وقت‌هایی که مامان می‌گفت مرغت یک پا دارد!

- من احمق نیستم آریا! یه چیزی این وسط مشکل داره.  
یه چیزی که شهریار به خاطرش به من می‌گه بیچاره! می‌گه من حق دارم که بدونم! می‌گه من زنتم باید بدونم! می‌گه خودت باش! یعنی چی؟  
به یک باره منفجر می‌شود. درست مثل آتشفشانی که لبالب از مواد مذاب پر شده و حالا فوران می‌کند:



- می‌خواهی بدونی؟! حق داری که بدونی؟! می‌خواهی بدونی «خودت باش» یعنی چی؟!!

محکم و براق شده در صورتش می‌گویم:

- آره!

- من رضام!

و او انگار به من شلیک می‌کند. درست وسط مغزم: مرکز فرماندهی بدنم را از کار می‌اندازد و مرا مسخ و مات شده به روبه‌رویم رها می‌کند.

- فهمیدی؟! حالا فهمیدی «خودت باش» یعنی چی؟! حالا خیالت راحت شد؟!!

نه، نمی‌فهمم! یک جمله‌ی کوتاه مزخرف گفته و حالا توقع دارد من از آن چه تجزیه و تحلیلی بکنم؟!!

- یعنی... یعنی چی؟ اسمت رضائه؟ تو شناسنام..

ادامه نمی‌دهم. می‌دانم دارم چرت و پرت به هم می‌بافم. ما باهم عقد کرده بودیم و او کسی نیست جز آریا فخر!!



از سردرگمی من دیوانه می شود یا از حقیقتی که هنوز کاملش نکرده؟  
این را در چشمانش می بینم قبل از این که سرش را روی فرمان بگذارد:

- از همین می ترسیدم. از این که تو حتی رضا رو یادت نباشه!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. اصلاً انگار کل بدنم فلج

شده وقتی او دوباره نگاهم می کند و حالا آرام تر لب می زند:

- آره؟! منو یادت رفته؟ تو همه ی این بیست سال

که من لحظه به لحظه به رسیدن به تو فکر می کردم، تو منو یادت رفته بود؟

صدایش بغض دارد و اشک در چشم من حلقه می بندد. حالا دیگر آریا

فخرا را نمی بینم. کسی رو به رویم نشسته و با چشمان براق نگاهم می کند

که ادعا دارد بعد از بیست سال از گور برخاسته و حالا شوهرم است!

ناباور زیر لب زمزمه می کنم:

- رضا!

- آره! رضایی که همسایه دیوار به دیوار تون بود. همونی که برای تشویقش

توی فوتبال می اومدی توی کوچه. همونی که توی عالم بچگی وسط

بازی حواسش پرت می شد به چین و شکن موهای بور یه دختر که برایش



دست می زد همونی که تو همون عالم، زیر نور ریشه های رنگی قول

دادی عرووش بشی!

چانه ام می لرزد:

- نه! امکان نداره!

- داره. می بینی که

- رضا مرد

- بعد از تصادفی که ازش زنده او مدم بیرون، امید پیدا کردن و داشتن تو

زنده نگه داشت!

انگار دارم خواب می بینم؛ یکی از همان کابوس های عجیب و غریب.

یک خواب پریشان و در هم.

لامپ چسبیده به سقف ماشین را روشن می کنم. ناباور نگاهم را از یک

چشم به چشم دیگرش می برم؛ به حالت موهایش، به فرم بینی اش،

به لب هایش، چانه اش و آن چال لب کوچکی که حالا در صورت

بدون خنده اش مشخص نیست.



دوباره به چشمانش برمی‌گردم. رضا را در آن‌ها می‌بینم. با همان گرمکن سرمه‌ای که خطی قرمز رویش بود، با همان تی شرت سفید، با همان توپ چهل تکه‌ای که آقاجیب برایش خریده بود. در کوچه بازی می‌کند. من هم هستم. مثل همیشه با سمیه جلوی در بساط خاله بازی را چیده‌ایم. عروسکم را در آغوش دارم و او نزدیک می‌شود. می‌گوید: «بیام خونه تون مهمونی؟» من می‌خندم و سمیه پشت چشم نازک می‌کند. رضا توپ را کنار می‌گذارد. روی گوشه‌ی زیرانداز می‌نشیند. فنجان پلاستیکی و حاوی چای خیالی را به دستش می‌دهم. او سر پایین می‌اندازد. نخورده بلند می‌شود. نگاهش غم دارد. دیگر نمی‌توانم لبخند بزنم و سمیه با تعجب سکوت کرده. رضای شر و شیطان حالا اشک در چشمانش جمع شده و می‌گوید: «فردا می‌ریم اهواز»





(رخساره)

می دانم یعنی چه. می دانم خاله ثریا مدت ها است از سوپری سر  
 کوچه کارتون می گیرد تا وسایلشان را جمع کند. معنی انتقالی را بابا  
 برایم بارها گفته بود. ولی دلم آن را نمی فهمید.  
 اشک در نگاهم می نشیند. حالا در چشم های آریا کامیونی را  
 می بینم که پر از اثاث شده و از کوچه عبور می کند.  
 قطره اشکی روی صورت رخساره ی هفت ساله می چکد. روی صورت  
 من هم. رضا از شیشه ی انتهای پیکان سفیدرنگ دست تکان می دهد.  
 دوست دوران کودکی من نه سمیه بود و نه رعنا.  
 من همیشه به هوای دیدن فوتبال بازی کردن رضا بساط خاله بازی را در  
 کوچه پهن می کردم. منتظر می ماندم تا او از بازی با پسرها خسته شود.  
 آن وقت با من لی لی بازی می کرد.



صورت رخساره‌ی هفت‌ساله‌خیس از اشک شده. صورت من هم. نگاه‌رضا دور شده و دیگر پیکان‌آقا حیب از پیچ‌کوچه‌مشخص نیست. ولی نگاه‌آریا در سکوت به‌تری‌زیر چشمانم چسبیده.

توپ‌چهل‌تکه‌ی‌رضا گوشه‌ی‌حیاط‌ماست. برای‌خداحافظی‌آمده‌بود. قهر‌کردم‌که‌نباید‌برود. که‌من‌تنها‌می‌شوم. که‌من‌بی‌همبازی‌می‌شوم. ندیدمش. خداحافظی‌نکردم. توپ‌را‌گوشه‌ی‌حیاط‌رها‌کرد‌و‌رفت.

بغضِ‌رخساره‌ی‌هفت‌ساله‌می‌شکند‌و‌با‌دو‌خودش‌را‌به‌اتاقش‌می‌رساند. چانه‌ام‌می‌لرزد. اشک‌حالا‌با‌شدت‌بیشتری‌پایین‌می‌چکد. صبح‌بعد‌بابا‌جلوی‌در،‌در‌خود‌تا‌شد. دستش‌را‌به‌سرش‌گرفت‌و‌گریه‌کرد. روی‌پله‌ها‌ایستادم. مامان‌با‌بهت‌و‌حیرت‌دستی‌جلوی‌دهانش‌گذاشت‌و‌بی‌صدا‌گریه‌کرد. خیلی‌طول‌نکشید‌که‌خبر‌تصادف‌کردن‌پیکان‌سفید‌در‌کوچه‌پیچید. خبر‌سوختن‌آن‌پیکان. خبر‌سوختن‌آن‌خانواده‌ی‌سه‌نفره. خبر‌از‌دست‌رفتن‌همبازی‌ام‌برای‌همیشه!

رخساره‌ی‌هفت‌ساله‌هنوز‌به‌آن‌توپ‌چهل‌تکه‌ی‌گوشه‌ی‌حیاط‌نگاه‌می‌کند‌و‌من‌به‌چشمان‌آرام‌آریا. کنترل‌لرزش‌چانه‌ام‌دست



من نیست. کنترل ریزش اشک‌هایم دست من نیست. باور حرف‌های او  
کار من نیست. از ماشین پیاده می‌شوم.

نه! او دروغ می‌گوید. رضا مرده. رضا برای همیشه رفته. رضا رفت و  
یادش با همان توپ سال‌هاست ته انباری خانه‌ی ما خاک می‌خورد.

- رخساره؟! -

مهم نیست که صدایم می‌زند. مهم نیست که چشمانم از هجوم اشک  
جایی را نمی‌بیند. مهم نیست که در اتوبانی بی‌سر و ته‌هستم و سرما با  
هر قدم تازیانه می‌زند به صورت خیس از اشکم.

صدایش پشت سرم به گوش می‌رسد. نه، صدای قرآنی است

که بیست سال پیش در کوچه می‌پیچید به یاد

از دست رفتن خانواده‌ای مظلوم!

- رخساره صبر کن!

صبر کردم: خیلی زیاد. چندین و چند ماه صبر کردم. دیگر بازی‌پسرها  
را از جلو در نگاه نمی‌کردم. دیگر حال و حوصله‌ی خاله بازی نداشتم.  
سمیه با دختر همسایه‌ای که به جای آن‌ها آمده بود بازی می‌کرد. از او



متنفر بودم. او هم از جایی دور آمده بود. همان قدر دور که رضا می گفت وقتی ازش پرسیدم: «اهواز کجاست؟» و او پاسخ داد: «دوره. خیلی دوره»

- رخساره؟! عزیزم! کجا می ری؟

«عزیزم!»

بعد از رفتن آنها، دلتنگی ای که پس از هر بار خوردن زنگ خانه قلبم را می فشرد، با هر روز بزرگ شدنم کم رنگ شد: باورم شد که دیگر خاله ثریا عروسک بافتنی به دست داخل نمی آید یا رضا به سراغ توپش نمی آید. آن وقت بود که دیگر مامان می گفت: «عزیزم درو باز کن!» و من از درباز کردن بدم می آمد. از آن کوچه بدم می آمد: از یاد و خاطره هایی که کم فراموش می شدند؛ از اسم هایی که کم کم در پس روزمرگی و گذر سال ها کم رنگ می شدند.



(رخساره)

هنوز تندتند قدم برمی دارم. گریه می کنم: بی مهابا. انگار  
همین چندساعت پیش خبر چپ شدن و سوختن ماشین آقاجیب را  
داده اند.

صدای قدم های آریا پشت سرم واضح تر شده. نزدیک تر شده.  
بوی عطرش را حس می کنم. بوی عطر رضا را نمی دهد؛  
بوی دسته ی دوچرخه اش که مرا جلو می نشاند و آن را محکم می گرفتم تا  
نیفتم.

نه، او رضا نیست! رضا بیست سال پیش مرد. من برایش گریه کردم.  
من برای رفتن همبازی و دوست دوران کودکی ام گریه کردم. تب کردم.  
جمله ی «اونا دیگه بر نمی گردن» را هضم کردم. حالا چه می گوید  
این بچه مایه دار؟!!



دستم را می کشد. انگار از خلاء خارج می شوم و  
برای لحظه‌ای هیاهوی اتوبان در گوش‌هایم به سکوتی ممتد تبدیل  
می شود.

- صبر کن دختر! اصلاً مگه فرقی هم می کنه من کی باشم؟

دست مشت شده‌ام باز می شود. روی صورتش فرود می آید و عجیب  
صدای بلندی می دهد! می غرم:

- معلومه که فرق می کنه! فرق می کنه جناب آریا فخر! فرق  
می کنه من عاشق کی شدم. فرق می کنه من تو چشمای کی نگاه کردم. تو...  
یا رضا؟ نه، تو نمی تونی رضا باشی! رضا این جور ی نگاه نمی کرد.  
مهربون بود. منو گول نمی زد. تو منو گول زدی جناب فخر! تو  
به من دروغ گفتی. تو بیست سال به من دروغ گفتی! تو نرفتی اهواز.  
همین جا بودی؛ توی همین شهر. گفتن بر نمی گردی، ولی تو  
الان این جایی، روبه روی من!

به هق هق می افتم. خم می شوم طرفش و او دست‌های مشت شده‌ام را  
می گیرد و من انگار دوباره قدرت گرفته باشم، این بار با مشت  
به سینه اش می زنم:



- نه، تو نمی تونی رضا باشی! رضا مرده. خیلی وقته مرده. عموحیب مرده. خاله ثریا مرده. سوخته‌ن! من گریه کردم. تب کردم. من دیگه تو کوچه نرفتم. خاله بازی نکردم. می فهمی؟ نه! نمی فهمی جناب فخر!! چون تو حالت خوبه. چون تو تمام این سال‌ها خوب زندگی کردی. شدی پسر آقای فخر!! پولدار شدی. دیگه لازم نبود به همسایه‌های قدیمی فکر کنی!

بغض گیر کرده در گلویم که با حق‌ها هم پایین نمی رود، حالا به عصبانیت دامن می زند و باعث می شود با داد مشت‌هایم را از حصار دست‌هایش جدا کنم:

- دیگه لازم نبود به رخساره فکر کنی! حالا هم برو! برو!  
داد می زنم. نمی رود. در عوض وقتی دور می شوم دیگه سراغم نمی آید. پشت سرم قدم بر نمی دارد و من با واقعیتی آوار شده روی سرم که هنوز هم باورش برایم غیر ممکن است، لبه‌ی جدول مانند اتوبان می نشینم و با هربار زوزه‌ی ماشینی که از روبه‌رویم رد می شود، بغضی جدید را بلندتر از قبل آب می‌کنم!



( آریا )

گرمم است. هوا پر است از گرد و غبار و دودی سیاه آسمان شب را پر کرده و ابرهایی ساخته آماده‌ی بارش، ولی خبری از باران نیست. تمام تنم درد می‌کند. انگار یکی مفصل از خجالت‌م درآمده و تا می‌توانسته و جان در بدن داشته، کتکم زده!

صدای جلز و ولز می‌آید. شبیه سوختن هیزوم در شومینه، ولی در بیابانی که در آن گیر افتاده‌ام، خبری از شومینه نیست. در عوض ماشینی سفید رنگ کنارم می‌سوزد و هر آن تیره‌تر می‌شود.

ترس خورده‌دور خودم می‌چرخم. بوی گوشت سوخته بینیم را پر می‌کند. بوی بد سوختن حالت تهوع هم به درد بدنم اضافه می‌کند. سر





می چرخانم، در میان دود و شعله‌های کم‌رمق آتش، حالا دستی را می بینم که انگشتی آشنا بر انگشت دارد و شبیه پلاستیکی که زیر نور خورشید با ذره‌بین می سوخت و جمع می شد، در خود جمع شده و انگشت را دور خودش ذوب کرده! دلم می پیچد. گرما، بدن درد، حالت تهوع، همه با هم مجبورم می کنند به عق زدن و همین که می خواهم آنچه در وجودم هست بالا بیاورم، سریع از خواب می پریم.

مکان و زمان را فراموش کرده‌ام. فقط

می دانم همه‌ی حس‌های درون خواب برایم به قدری واقعی هستند که سریع خودم را به سرویس فرنگی اتاق می رسانم و وقتی سرم از قرار گرفتن در جایی مناسب مطمئن می شود، دهانم باز شده و هر آنچه در وجودم هست و نیست را بالا می آورم!

نفس عمیقی می کشم و خودم را روی زمین رها می کنم. سرم را به کاشی‌های سرویس تکیه می دهم و چشم می بندم. حالا می دانم در سرویس بهداشتی اتاقم در حالی که بعد از دیدن کابوسی تکراری اما وحشتناک تر از قبل، به اندازه‌ی تمام این سال‌ها عق زده و بالا آورده‌ام، بی‌رمق روی زمین نشسته‌ام.



به خودم که می‌آیم و حالت تهوع از وجودم دور می‌شود، بلند می‌شوم و مستقیم زیر دوش می‌روم. دهان‌بد بویم را باز می‌کنم تا پر از آب شود. نه تنها دهانم که حس می‌کنم کل هیگلم بوی استفراغ می‌دهد. دستم را ستون دیوار می‌کنم و سرم را پایین می‌گیرم تا آب از گردنم راه‌بگیرد و تمام بدنم را خیس کند. سردی آب در کنار سردی کم‌سرویس در دم‌دم‌های صبح زمستانی که نمی‌دانم در آن‌چه ساعتی است، لرز به بدنم می‌نشانند، ولی من هنوز هم گرم‌م است. انگار همان کودک ده‌ساله‌ام که در بیابان بین دود و آتش گیر افتاده بود.

الان هم بعد از بیست سال گیر افتاده‌ام. بین خودم و گذشته، بین خودم و آنچه در حال هستم. بین خودم و رخساره!

دستی در موهای خیس‌م می‌کشم و آب را از صورتم کنار می‌زنم. در ذهنم می‌شمارم که از دیشب تا زمانی که با چند قرص خواب‌آور خودم را مهمان خواب کردم، چند بار به او زنگ زدم؟ بیش از صد بار؟ چند بار جواب داد؟ هیچ کدام را! تلفن در کنار گوشم آنقدر بوق می‌خورد تا قطع شود. آنقدر صدای بوق در گوشم نشست‌ه بود که دیگر



شنیدن صدای نرم و آرامش از پشت آن موبایل لعنتی برایم دور از ذهن و  
باور نکردنی شده!

بند حوله را محکم می‌کنم و بیرون می‌آیم. کمی سرگیجه دارم. انگار از  
ضعف است. از غذا نخوردن. از استرس و نگرانی. از بالا  
آوردن سرنوشتی که داشت زندگی حال مرا هم مثل گذشته ام می‌گرفت و  
می‌سوزاند!

ساعت روی دیوار هفت صبح را نشان می‌دهد. بی‌هدف  
خاصی روی تخت رها می‌شوم. چشم می‌بندم و دست  
می‌کشم به سمتی که چند شب پیش پر بود از وجود او و حالا  
خالی است. درست مثل حضورش که از شب گذشته تا  
به الان ذهنم هشدار نبودنش را به قلبم می‌دهد و من مستاصل و ناتوان،  
به قول شهریار یک صندلی برداشته و روی آن به تماشا نشسته‌ام!

دیشب پا به پایش راندم تا کناره‌ی اتوبانی که انگار قصد  
تمام شدن نداشت و نمی‌دانم آن راه را چطور رفتم؟ اصلا چطور وقتی از  
درون متلاشی شده بودم، می‌توانستم پشت رُل بنشینم و آرام آرام پشت



سر او بی که هنوز هق هق کردنش از تکان‌شانه‌هایش مشخص بود،  
برانم؟

از خودم و حالم متعجب بودم. مثل رباتی که از روی برنامه‌نویسی از  
پیش تعیین شده‌اش کار کند، چشم از رخساره‌بر نمی‌داشتم که مدتی بعد  
سوار بر پراید همان پسر همسایه‌شان، سعید، به طرف خانه رفت.  
چقدر پشت آن پنجره ماندم؟ نمی‌دانم! ولی لامپ آن اتاق هرگز  
روشن نشد. درست مثل تماس‌های پی‌درپی من که بی‌جواب ماندند.  
ذهنم قفل شده. در دریای افشای حقیقت بی‌هیچ کمکی رها شده‌ام.  
بی‌قایق و پارو، حتی بی‌یک جلیقه‌ی نجات دست و پا می‌زنم برای غرق  
نشدن و فکر می‌کنم تنها راه نجات یافتنم، شنا کردن است! باید تا  
رسیدن به ساحل امن و آرام گذشته‌شنا کنم. نشستن و کابوس دیدن و بالا  
آوردن، کاری را از پیش نمی‌برد. برعکس، باعث می‌شود مثل یک  
سوزن در آب فرو روم و خفه‌شوم.



( آریا )

از روی غریزه و بی هیچ فکر و انتخابی لباس می پوشم.  
 ولی خم شدنم به طرف قفسه‌ی پایینی کمد و  
 بیرون کشیدن جعبه‌ی کوچکی که در انتهای آن پنهان شده، کاملاً با فکر  
 است. جعبه‌را روی دراور می گذارم و بازش می کنم. جعبه‌ی کوچک و  
 مثبت کاری شده، چیزی جز یک انگشتر در خود ندارد. انگشتر  
 طلایی که سال‌ها بعد بخش ذوب شده‌اش را ترمیم کرده بودم و حالا  
 رینگ سالم و دو تکه‌اش، نگین سبز درشتی را روی خودش  
 محکم نگه داشته. انگشتر را در مشت می فشارم و چشم بسته نفس  
 عمیقی می کشم و حین بیرون رفتن از اتاق آنرا در جیب کتم می گذارم.



این ساعت از صبح فقط نعیمه بیدار است و مشغول آماده کردن صبحانه. با شنیدن صدای پایم تا سالن پیش می آید و سلام می کند. تعجب را در صدایش حس می کنم و وقتی می گوید : صبحانه می خورم یا نه؟ فقط با تکان دستی جوابش را می دهم و راهی جایی می شوم که فکر می کنم رفتن به آنجا در این ساعت و در این وضع کار عاقلانه ای نیست!

جاده ای این اطراف خلوت است. ترافیک روانش می گوید افراد کمی هشت صبح به فکر رفتن به بهشت زهرا میفتند! تند می رانم. انگار دارم تلافی شب گذشته را در می آورم. شبی که حس می کردم تمام عضلاتم آنچنان منقبض و سفت شده که چیزی تا از کار افتادن قلبم باقی نمانده. ولی نه قلبم از کار افتاد و نه حالا با این سرعت زیاد بلایی بر سرم آمد! بالاخره به جایی که باید، می رسم. سوز سرما که در موهای نم دارم می نشیند، پالتو و شال گردنم را از روی صندلی کنارم برمی دارم و به طرف دکه ای می روم که انگار از مدت ها قبل باز شده و می خواهد بفهماند من تنها کسی نیستم که صبح به این زودی هوس دیدار با گذشته ام را کرده ام!



شال را دور گردن و بعد دهانم می پیچم. بوی رخساره در بینم می نشیند  
و سلول به سلولم را غرق دلتنگی می کند. عطر و جودش انگار  
نیکوتینی است که حالا در نبود خودش، فقط با چند ذره از بوی آن،  
قلبم را در نبود خودش به درد می آورد!

گل و گلاب به دست راهی می شوم. از اینکه شماره‌ی ردیف و قطعه در  
ذهنم کم رنگ شده از خودم بدم می آید. ولی حقیقت این است  
که من سال‌هاست مرده‌ام! درست شبیه به سنگ سیاه رنگی که حالا  
رو به رویم قرار دارد و درشت روی آن نوشته "رضا نادری!"

حاج ابراهیم که پیگیر شده بود، گفته بودند از رضای ده ساله فقط چند  
تکه لباس سوخته دفن کرده‌اند. از رضایی که هرگز پیدا نشد تا نزد تنها  
عمه‌اش برگردد و زندگی کند و حالا رو به روی قبر خودش ایستاده و  
سنگ سیاه و رنگ و رو رفته و غبار گرفته را نگاه می کند.

تلخ می خندم. واقعا هم خنده دار است. اینکه بالای سر قبر خودت  
بیاستی و به این فکر کنی که تمام سال‌هایی که زندگی کرده‌ای، خوب  
هم زندگی کرده‌ای، همه به یاد تویی که مرده‌ای، اشک ریخته و ناراحت  
شده‌اند! با این خنده‌ی تلخ به رخساره حق می دهم. حالا که بعد از



سال‌ها روزهای بعد از رسیدن به آرزوهایم را هم دیده‌ام، حق می‌دهم که حتی دیگر نخواهد رضا را که نه، آریا فخرا را ببیند!

با سنگ قبر کوچک کاری ندارم. گلاب را روی دو سنگ بزرگ‌تر خالی می‌کنم و روی هر کدام یک شاخه گل می‌گذارم. بینشان روی دوپا نشسته‌ام و انگشتر را روی قلبم در جیب کتم لمس می‌کنم. دیگر تصویر چهره‌ی مامان برایم کم‌رنگ شده. تصویر نگاه مهربانش وقتی برایم لباسی نو می‌پوشید و با چشمانش قربان صدقه‌ی پسری می‌رفت که می‌خواست روزی مایه‌فخر و غرورش باشد. خنده‌های آرام و متین بابا را به یاد نمی‌آورم. چهره‌ی جوانش با آن ریش و کت و شلواری که به تن می‌کرد تا شبیه یک معلم منضبط و مقرراتی باشد، برایم کم‌کم محو شده و فقط تصویری گنگ را در ذهنم تداعی می‌کند.

بغض در گلویم رشد می‌کند. نمی‌دانم الان مایه‌فخر و غرور مادری هستم که در جوانی در یک تصادف طعمه‌حریق شد؟ یا برای بابا مثل یک دانش‌آموز درس خوان که لبخندی مهربان نصیبم کند؟





با بغض رشد کرده در گلویم پوزخند می‌زنم. من سال‌هاست که آریا  
فخرا شده‌ام. آریا فخرايي که شب گذشته بعد از اینکه تنها چیزی که در  
تمام این سال‌ها برای خودش نگه داشته بود، رهایش کرد و رفت، زیر  
قبر رضا نادری دفن شد!

بغضم قورت دادنی نیست. بلند می‌شوم. ذهنم سفید از کلمات است.  
سال‌هاست با دو آدمی که سوختنشان را به چشم دیدم و کنارشان مُردم،  
حرفی ندارم. اصلاً نمی‌دانم چه باید بگویم. فقط می‌دانم بعد از  
این همه سختی، آریا فخرا نباید مثل رضا نادری بمیرد و در  
گوشه‌ی این قبرستان تبدیل به سنگی سیاه و رنگ و رو رفته شود که هر  
روز بیشتر از روز قبل تحلیل می‌رود و سال‌هاست کسی به آن سر نزده!  
همان‌طور که عقب عقب می‌روم، آرام‌لب می‌زنم:

- نه... این دفعه نمی‌میرم!



( آریا )

ماشین را روبه روی خانه‌ی دلربا متوقف و دم‌م را با بازدمی عمیق تخلیه می‌کنم. ساعت تازه نزدیک به ده صبح شده و من نمی‌دانم برای پیدا شدن سر و کله‌ام در این ساعت از صبح وقتی در چشمان خاله نیره نگاه می‌کنم، چه توضیحی باید داشته باشم؟

با این حال دل به دریا می‌زنم و برای درست کردن آینده‌ای که هنوز ساخته نشده، در حال فروپاشی است، زنگ خانه‌را می‌فشارم.

صدای خاله نیره خیلی زود در بلندگوی آیفون می‌پیچد و می‌پرسد: کیه؟

و من با صدایی دو رگه که برای خودم هم غریبه به گوش می‌رسد، جواب می‌دهم تا در با تیک کوتاهی باز شود و بعد خیلی زود او را با چادری در چهارچوب می‌بینم که با چشمانی متعجب و پر سوال به استقبال آمده.



- صبح بخیر پسر، خیر باشه

چند باری گلو صاف می‌کنم و بعد با لبخندی که به نظر

خودم احمقانه است، می‌گویم:

- صبح بخیر ... او مدم‌یه سری به رخساره بزنم. دیشب وقتی از هم جدا

شدیم یکم حالش خوب نبود. یعنی گفتم شاید بهتر باشه که...

رنگ نگاهش به‌آنی عوض می‌شود و مرا مجبور به سکوت می‌کند.

موضوع را می‌فهمد. مادر است و خاله‌نیره! همانی که وقتی کودک

هم بودیم همه چیز را خیلی زود می‌فهمید. حالا هم حتماً حال بد

رخساره‌ها و دلیل حضور مرا در این ساعت از روز فهمیده که تعجب

نگاهش را با لبخندی عوض و مرا به داخل دعوت می‌کند.

- کار خوبی کردی پسر، بیا تو

کفشم را از پا در می‌آورم. حالا خانه‌ی قدیمی بازسازی شده برایم به شکل

و شمایل بیست سال پیش در می‌آید که رخساره‌ی کوچک از

پله‌هایش تند و تیز پایین می‌آید و می‌خواهد با هم در کوچه‌توپ

بازی کنیم!



- مادر و پدر خوب هستند؟

به خودم که می آیم خاله نیره چایی به دست روبه رویم ایستاده، استکان را می گیرم و زیر لب تشکر می کنم.

- بله... ممنون

سکوت در افتاده. از نبودن عمو رسول تعجب می کنم. سری در اطراف خانه ی سوت و کور در این ساعت از روز می چرخانم که منظورمو را متوجه می شود و می گوید :

- رسول بیرون کار داشت، رخساره هم تو اتاقشه

می دانستم سر کار نرفته. یعنی اگر می رفت جای تعجب داشت!

آرام سری تکان می دهم که او هم بلند می شود و با برداشتن چادرش از روی مبل نزدیک به در، می گوید :

- من یه مقدار خرید دارم میرم تا بازارچه

- ببخشید، مزاحم شدم

- این چه حرفیه پسرم... چاییت سرد نشه



لب به استکان می‌زنم که خاله نیره قبل از بیرون رفتن به طرفم می‌چرخد و  
با همان نگاه سال‌های دور می‌گوید :

- دیشب که رخساره او مد خونه فهمیدم حالش خوب نیست،

الان هم که شما او مدی مطمئن شدم مربوط به همین بحث و

جدل‌های دوران نامزدیه! پیش میاد دیگه... اصلا

شیرینی این دوران به همین چیزاست. تا من از خرید بر می‌گردم از دل

هم دربیارین!

در سکوت مطلق به حرفش گوش می‌کنم. سکوتی که با رفتن او و

بستن در خانه شکسته می‌شود و با آرام‌بالا رفتن من از

پله‌های کم‌خانه ادامه پیدا می‌کند و فکر می‌کنم آیا شیرینی که خاله نیره از

آن حرف زده بود، آنقدری شده که دل را بزند یا نه؟



( رخساره )

می دانم که آمده. حتی صدای موتور ماشینش را هم می شناسم.  
 حتی عطر حضورش از این فاصله در خانه پیچیده. حتی زمزمه ی گنگ  
 مکالمه اش را با مامان می شنوم. حتی می توانم از پشت در بسته ی اتاق  
 قدم هایش را بشمارم. ولی هنوز مثل تمام شب گذشته تا به حالا به توپ  
 چهل تیکه ای که نصفه شب از انباری برداشته و روبه رویم گذاشته بودم،  
 خیره شده ام. چشم هایم آنقدر از گریه ورم کرده که اطراف را  
 به سختی می بینم و توپ چهل تیکه ی قدیمی شبیه گویی پر از لک و خال  
 به نظر می رسد.

صدای پاهایش قطع می شوند. می فهمم پشت در ایستاده.  
 سایه ی پای جوراب پوشش را از زیر درز در می بینم. دو  
 ضربه ی کوتاه به در می خورد و آرام می گوید :

- رخی خانم؟



رضای ده‌ساله در را بی‌هوا باز می‌کند و درون‌اتاق می‌پرد. می‌گوید :

- رخی بریم توپ بازی؟

بغض جدید در گلویم می‌شکند. دیدم‌تار می‌شود از اشک. دستم‌رو  
تختی‌را محکم‌مشت می‌کند. چیزی نمی‌گویم. اصلاً نمی‌توانم حرف  
بزنم. دهان‌باز کنم منفجر می‌شوم. درست مثل بشکه‌ای که پر از باروت  
است، هنوز پر از بغضم. سایه‌اش را آن‌سوی در  
می‌بینم که روی زمین می‌نشیند و با تکیه‌دادن به در باعث می‌شود در  
تکان‌ریزی بخورد.

- باشه، از همین جا حرف می‌زنم.

رضای ده‌ساله پتو را از سرم می‌کشد. می‌خواهد به خاطر اینکه روز  
گذشته با پسرها فوتبال بازی کرده و مرا فراموش، قهرم را تمام کنم.  
دستم‌را می‌کشد تا از تخت پایین بیایم:

- بین بادبادک درست کردم!

بادبادکش قرمز بود؛ با نخ سفید. روی بادبادک پروانه زده بود،  
می‌گفت : اگر بیایی و آن‌را هوا کنیم، پروانه‌ی رویش پرواز می‌کند!



- دیشب یه خواب بد دیدم، یه کابوس شبیه نداشتنت!  
 گوشه‌ی دلم از پوزخند جمع می‌شود. او کابوسی دیده شبیه نداشتن من و  
 من بیست سال پیش کابوس رفتنش را زندگی کردم! مگر یک دختر  
 بچه‌ی هفت ساله از مرگ چه می‌فهمد؟ چه می‌داند مردن بهترین دوست  
 و همبازیش که شبی زیر نور ریشه‌های رنگی در لباسی سفید قول  
 داده بود عروسیش شود؛ یعنی چه؟! اصلا او می‌داند که من دیگر از هر  
 چه رنگ سفید و لباس سفید بود، بیزار بودم؟ اصلا می‌داند تا قبل از  
 اینکه سر و کله‌اش در زندگی پیدا شود، رخساره‌ی هفت  
 ساله‌ی وجودم در بیست و هفت سالگی هنوز هم با لباس عروس سر  
 لج داشت؟

هق می‌زنم. صدایی که خیلی زود با چنگ زدن کوسن کنارم و  
 پنهان کردن سرم در آن، خفه‌اش می‌کنم. ولی صدای او همچنان به گوش  
 می‌رسد.

- بعد از تصادفی که مامان و بابا رو ازم گرفت، تو الان تنها  
 کسی هستی که توی زندگی دارم





عصبانیت به بغض ته گلویم چنگ می زند. نفسم را بند می آورد و  
 من برای نشنیدن دروغ هایش دیگر توان یک جا نشستن و گریه کردن را  
 ندارم. با آخرین رمق مانده در پاهایم به طرف در گام برمی دارم و با یک  
 باره باز کردنش، بر سرش هوار می شوم.

- داری! تو همیشه کسایی رو توی زندگی داشتی و داری... مامانتو،  
 حاج ابراهیم فخرا رو... دو تا خواهراتو داری و بازم بهم دروغ میگی!  
 صدای دادم گلوی زخمی از گریه ام را زخمی تر می کند. ولی او حالا  
 آرام بلند شده و روبه رویم ایستاده و فقط نگاهم می کند تا با دیدن آرامش  
 نشسته در چشمانش که انگار منتظر یک فرصت  
 برای رسیدن به طوفان هستند، به اندازه ی تمام این بیست سال خودم را  
 خالی کنم!

- ولی من چی؟ من کیو داشتم به جز یه همبازی که تو عالم بچگی عاشقش  
 بودم و یه روز بهم گفتن مرده! گفتن انقدر سوخته که حتی جنازه اشو  
 نتونستن درست و حسابی پیدا کنن!

یک قدم پیش می آید. من گریه کنان یک قدم عقب می روم و با دست  
 توپ چهل تیکه ی پشت سرم را نشان می دهم:



- می دونی بیست سال نگه داشتن این توپ توی انباری یعنی چی؟  
 می دونی هر وقت توی این محله لعنتی راهبری و پسرا رو ببینی و فکر  
 کنی اگه رضا الان زنده بود، اگه الان همسن و سال اینا بود،  
 چه شکلی می شد؟ چه اخلاقی داشت؟ هنوزم منو دوست داشت یا نه؟  
 یعنی چی؟

- می دونم...

داد می زنم: دروغ میگی!

دست پیش می آورد. حالا آرامش نشسته در چشمانش کم رنگ و  
 کم رنگ تر می شود.

- رخی...

- صدام نزن... اینجوری باورم میشه خود رضایی...

اینجوری دیگه عاشقت نمی مونم!

مردمک هایش می لرزند. با یک گام فاصله بینمان را پر می کند و  
 صورت مرا در قاب دستانش نگه می دارد.

- خودشم... ولی تو عاشق آریا بمون!



( رخساره )

با لرزش صدایش، چانه‌ام بیشتر از قبل می‌لرزد و اشک‌هایم حالا  
دانه‌دانه و آرام‌روی صورتم می‌ریزند.

- گولم‌زدی... بیست سال گولم‌زدی!

- بیست سال راهی‌رو رفتم که فکر می‌کردم درسته

- اینکه به دروغ بگی مردی راه درست بود؟



- من همش ده سالم رخساره... یه پسر بچه‌ی ده‌ساله که مامان و باباش  
جلوی چشماش سوختن و تا مدت‌ها خودشو نمی‌شناخت. موندن و  
پسر فخرا شدن اون موقع راه درست بود!

همه‌ی وجودم همراه چانه‌ام می‌لرزد. قلبم از غم کلامش می‌سوزد. درست  
مثل سوزش و گرفتگی بعد از آمپول زدن که تن را سنگین می‌کند و  
راه نفس را بند می‌آورد!

دست‌هایم را تا کنار صورتش بالا می‌آورم. زبری ته‌ریشش را که کف  
دستم حس می‌کنم، انگار تازه‌می‌فهمم که او کیست. ذهنم نهیب می‌زند  
که ببین... کسی که سال‌ها چهره‌اش را تصور می‌کردی و سوختن آن را  
در پس شعله‌های آتش منکر می‌شدی، روبه‌رویت استاده!

- باورم نمیشه...

میان‌اشک‌های من و شفاف شدن مردمک‌های چشمانش،  
یک‌وری می‌خندد :

- بهتر از چیزیم که فکر می‌کردی، یا بدتر؟

نگاهم بار شماتت دارد : بی‌رحمی...!



- زمونه هم خیلی با من با رحم و مروت نبود!

لب می گزم و سر در سینه اش پنهان می کنم و

همچنان گریه کنان می گویم:

- باید برام حرف بزنی... به اندازه ی این بیست سال باید حرف بزنی!



( رخساره )

سوز سرما استخوان سوز است و جوری روی پوست

گونه ام تازیانه می زند که سرخ شدنش را بی آنکه ببینم، حس می کنم.



بخت و ناباوری هنوز جوری وجودم را در بر گرفته که انگار در نقطه‌ای بلند و روبه‌شهر، در کنار آریا فخرا نشسته‌ام و به دور دست‌ها نگاه می‌کنم، نه‌رضا، پسر همسایه و همبازی دوران کودکیم که حالا بعد از بیست سال ادعای زنده‌شدن می‌کند.

سر می‌چرخانم و به نیم‌رخ پر سکوتش خیره می‌شوم. می‌خواهم آنقدر نگاهش کنم تا باورم شود خودش است. نباید دست از نگاه کردن آن‌چهره بکشم. باید یک شباهتی باشد. شباهتی که بیست سال فاصله نتوانسته باشد آن‌را از بین ببرد. ولی نیست! نه تنها چهره‌اش تغییر کرده که اصلاً آن‌رضایی که در کودکی‌هایم می‌شناختم هم نیست. کاملاً تبدیل به آریا فخرا شده. به کسی که من عاشقش شدم و حالا لقب شوهر را یدک می‌کشد.

- تغییر کردم، شبیه بچگی‌هایم نیستم!

- دارم می‌بینم.

لبخندی نصفه و نیمه می‌زند که نمی‌دانم از پاسخی است که می‌دهم یا اینکه توانسته ذهنم را بخواند؟ با این حال به طرفم می‌چرخد و من حالا به جای نیم‌رخ، تمام‌رخش را می‌بینم که به صورت مزل زده و بعد



بی آنکه نگاه از چشمانم بردارد، دست‌های یخ‌زده‌ام را می‌گیرد و در دست‌های بزرگش پنهان می‌کند.

- نمی‌خواهی بگی چی شد که رضای خاله‌ت‌ریا شد آریا فخرآ؟

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. انگار که چیزی راه گلویش را بسته باشد و نتواند خوب نفس بکشد، این را از لرزش سیب گلویش می‌فهمم و صدایی که آرام در فضای بینمان می‌خزد.

- تو خاله‌ت‌ریا رو یادت می‌اد؟

- خب ... خیلی گذشته، منم بچه بودم، چیز زیادی یادم نیست

- منم! منم دیگه چهره‌ی مامان و بابامو به یاد نمی‌ارم.

این وحشتناک‌ترین اتفاقیه که ممکنه برای یه نفر بیفته... اینکه دیگه هیچی از گذشته‌اش یادش نباشه، در واقع چیزی از گذشته‌اش وجود

نداشته باشه که بخواد اون رو تو خاطرش حفظ کنه! اون شب توی راه‌بابا پشت فرمون خوابش گرفت. من هم خواب بودم. یادمه که خواب بد

می‌دیدم. خواب جدایی از تو ... توی خواب قرار بود هیچ وقت

نبینمت! قرار بود ما برای همیشه تو اهواز بمونیم! تمام خوابم پر بود از

احوالات پریشونی از تمام سال‌های همسایگی‌مون تا نشستن توی پیکان‌بابا



و پشت سر اون کامیون رفتن به یه جای دور... یادمه بین تلاش  
 ذهنم برای بیدار شدن از اون کابوس و تلاش جسمم برای خواب بیشتر  
 به خاطر خستگی راه، ماشین تکون بدی خورد، وقتی یهو  
 توی صندلی نشستم، زمان دیدن بابام که پشت فرمون خوابش گرفته بود تا  
 چپ شدن ماشین و غلت های پی در پی که می خورد، فقط چند ثانیه بود!  
 از بعدش فقط گیجی و بدن درد و زخم و بوی خون و آتیش یادمه...  
 دست مامانمو یادمه که از پنجره بیرون بود و می سوخت و انگشترش  
 همراهش آب می شد!

"هین" جیغ ماندی را ته گلویم خفه می کنم و او با حس شفاف  
 شدن مردمک هایش از اشک، رو می گیرد و لب زیرینش را زیر  
 دندان هایش می فشارد. مثل کسی که پشت میز شطرنج کیش و مات  
 شده، منگ و گیج از حرف هایی که می شنوم، ناخواسته انگشت هایم را  
 تکان می دهم و دستش را محکم می فشارم و آرام لب می زنم:  
 - آریا ...

دوباره نگاهم می کند. اینبار خوشحالی کوچکی را در شفافیت  
 چشمانش می بینم:





- آره... آریا، همیشه بهم بگو آریا! خیلی ساله که دیگه رضا نادری نیستم.  
 نمی خوام هم باشم! رضا همون شب سوخت. رضا همون شبی که بعد از  
 بهوش او مدنش تا یه مدت حافظه اش رو از دست داده بود، از  
 روی زمین محو شد. رضا همون شبی که حاج ابراهیم پیداش کرد و  
 رسوندش بیمارستان، برای همیشه شد آریا!  
 - ولی تو الان اینجایی... کنار می، شوهر می!  
 - اگه شناسنامه اتو نگاه کنی تو قسمت مشخصات همسر نوشته آریا  
 فخر!

ناباورانه نگاهش می کنم. راست می گوید. زمین تا آسمان با رضا فرق  
 دارد. لب هایم را به داخل دهان می کشم و ناخود آگاه قطره اشک سمج  
 چسبیده به گوشه ی چشمم روی گونه ی سردم می چکد :

- چرا نخواستی برگردی؟

- کجا بر می گشتم؟ من فقط یه عمه داشتم که...

- پیش ما! بر می گشتی به محله خودت!

لبخندش آرام است ولی بغضش انگار درشت تر شده:



- اونوقت مثل الان عاشقم می شدی؟ اصلا توی این سالها رضا رو یادت بود؟

چشم گرد می کنم: همیشه... همیشه به یادت بودم، همیشه عاشقت بودم! چرا فکر می کنی رضا نمی تونست به اندازه ی آریا خوب باشه؟ انگشت اشاره اش را روی لب هایم می گذارد و مجبور به سکوت می شوم. بغض من هم حالا هر لحظه بزرگ تر می شود و دانه های اشک روی صورتم بیشتر.

- بسه رخی... معلومه که نمی تونست خوب باشه. اگه رضا می موند فقط یه پسر بودم که توی تصادف پدر و مادرش رو از دست داده و بقیه عمرش رو باید با متنی که این و اون رو سرش می داشتن زندگی می کرد. رضا می شد یه بچه یتیم با آینده ای نامعلوم! می دونی وقتی بعد از یکی دو ماه حافظه ام برگشت، اولین چیزی که به ذهنم رسید چی بود؟ فقط سری به دو طرف تکان می دهم و او می گوید:



( رخساره )

- فهمیدم آگه پسر حاج ابراهیم عاشقِ پسری که دو تا دختر داشت؛  
 بمونم از اون آینده‌ی نامعلوم  
 خلاص میشم. فهمیدم می‌تونم هر چیزی که بخوام داشته باشم،  
 فهمیدم حتی اینجوری دیگه یه بچه یتیم به نظر نمی‌رسم که همه برام دل  
 بسوزونن و بخوان در قبال هر چیزی سرم منت بذارن،  
 اینجوری هم سایه یه مامان و بابا بالا سرم بود هم با یه اسم و  
 رسم شناخته شده بزرگ می‌شدم. اینجوری راحت تر می‌تونستم تو رو  
 که بخش دوست داشتنی گذشته‌ام بودی، به دست بیارم!  
 می‌بینی رخساره... آریا تو رو به دست آورد نه رضا!



دستش را از روی لبم کنار می‌زنم و کمی عقب می‌کشم. چانه‌ام می‌لرزد  
و باز عصبی می‌شوم از اینکه گریه‌هایم قبل از حرف‌هایم رو  
نمایان می‌کنند.

- تو همه‌ی این مدت از من خبر داشتی؟ خبر داشتی یا بعد از  
آشناییمون..

- داشتم!

بغض پوزخند می‌شود در صورتم: بیست سال از من خبر  
داشتی اونوقت من وقتی فهمیدم از اولین و تنهاترین مردی که وارد  
زندگیم شده خوشم اومده، از خودم بدم اومده بود! از خودم متنفر  
شده بودم! می‌دونی چرا؟ چون فکر می‌کردم همون یاد و خاطره‌ی کم‌رضا  
هم دیگه برام ممنوع میشه، چون فکر می‌کردم دیگه حتی نمی‌تونم برم سراغ  
اون توپ چهل تیکه‌ی گوشه‌ی انباری و با بغل گرفتنش گریه کنم!  
حالا اوست که سعی دارد مرا در آغوش بکشد و من بیشتر پس  
می‌روم.

- خیلی خودخواهی آریا ... بیست سال خودتو از  
همه‌ی کسانی که دوست داشتن محروم کردی حتی اون عمه‌ی بیچاره‌ات،



به خاطر چی؟ به خاطر اینکه با منت بزرگ نشی؟ تو خانواده‌ی فخرا  
 منتی در کار نبود؟ بزرگ شدن تو خانواده‌ای که همیشه می‌دونی و  
 می‌دونی که جزئی از شون نیستی، سخت نبود؟

- می‌بینی؟ حتی تو هم قبول داری بزرگ شدن تو خونه و خانواده‌ی کس  
 دیگه‌ای چقدر سخته!

- پس دیگه چه فرقی می‌کرد؟ عمه‌ات؟ ما یا هر کس دیگه‌ای؟

- فرقتش تو خواستن بود. فخرا یه پسر می‌خواست که همه چیز بهش  
 بده!

تا پشت لب‌هایم می‌آید که بگویم: من هم رضا را می‌خواستم! اما ساکت  
 می‌مانم. لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و بلند می‌شوم. بدنم از  
 عصبانیت و خشم و ناباوری می‌لرزد. هیچ چیز برایم قانع‌کننده نیست.  
 نه حرف‌هایش، نه دلایلیش و حتی اتفاقی که رخ داده!

- نخیر آریا خان، فرقتش تو فقر و پولداریه، که تو دومی رو انتخاب  
 کردی!



و بالاخره می ترکم. انبار بارو تم شعله ور می شود و حین تند تند  
 قدم برداشتن در آن سرایشی مدام چشم هایم را پاک می کنم تا تاری دید از  
 اشک زیاد باعث ندیدن و سقوطم روی زمین نشود.

صدایش را پشت سرم می شنوم. به دنبالم روان است و هنوز دارد  
 حرف می زند :

- رخساره هیچ کس نمی تونه خودشو جای بقیه بذاره، هیچ کس  
 نمی تونه دیگران رو به خاطر تصمیماتشون قضاوت کنه،  
 تصمیمایی که شاید تو زمان خودشون بهترین بودن!  
 من اگه این همه سختی رو تحمل کردم بخشیش به خاطر رسیدن به تو بود!  
 می ایستم. با چند گام فاصله پشت سرم قرار دارد. از حرفش بیشتر از  
 قبل عصبی می شوم و در محوطه ی سرد و خلوت اطرافم داد می زنم:  
 - منو بهونه نکن!

- هستی! تو بهونه ی تحمل این زندگی بودی که بعضی وقت ها سختیش  
 یقه امو می گرفت و ول نمی کرد!



قلبم می لرزد. دست هایم شل می شوند و کیفم کنارم را می شود.  
 نزدیک تر می آید. حالا مهربانی در برق نگاه شفافش بیشتر از هر  
 زمانی است که با جمله ی بعدی نرمش آمده در وجودم را دوباره سخت  
 می کند!

- اصلا اگه من رضا می موندم، بابات تو رو بهم می داد؟



( رخساره )

بابا رضا را خیلی دوست داشت. همیشه پسر صدایش می زد. می گفت  
 از شاگردان خوب مدرسه هم هست. فکر می کنم اگر رضا همان رضا  
 می ماند، اگر رضا پا پیش می گذاشت و با همان مظلومیت چهره اش با



خجالت و شرمی که سرش را پایین می آورد، به بابا می گفت : رخساره را دوست دارم. بابا چه جوابی می داد؟ همین برخورد سرد و خشکی که هنوز با آریا دارد را در پیش می گرفت؟ یا مثل همان وقت ها با مهربانی دستی به سرش می کشید و طور دیگری رفتار می کرد؟

- می دونی چیه؟ من فکر می کنم بابا هنوز هم رضا رو بیشتر از آریا دوست داره! و تو فکر می کنی دلیل اینکه من عاشقت شدم یا بابا قبول کرده زنت بشم مال و اموال فخر است!  
 ناباور زمزمه می کند : رخساره...!

ولی من آنقدر به حرف هایم مطمئنم و آنقدر خشمگینم که می توانم با فریادم کوه های اطراف را به لرزه دریاورم!

- می دونی چیه؟ بابا راست می گفت؛ کبوتر با کبوتر، باز با باز!  
 من احمق باید زن همون سعید احمق تر از خودم می شدم!  
 درد ناگهان در بازوهایم می پیچد. محکم به جلو کشیده می شوم و با تکانی که می خورم انگار مغزم در جمجمه جا جا می شود! با چشم هایی گشاد شده به صورت به اخم نشسته ی آریا





نگاه می‌کنم که برای لحظه‌ای بعد از گفتن آن جمله، قرمز و خاکستری برزخ را در نگاهش می‌بینم وقتی زیر لب می‌غرد:

- من هر خری که باشم تو الان زن منی! بفهم چی می‌گی!

لجوجانه و بی توجه به دردی که هر لحظه بیشتر در بازویم حسش می‌کنم، در همان فاصله‌ی کم در صورتش براق می‌شوم:

- دیگه نمی‌خوام باشم!

و محکم به عقب می‌رانمش. نگاهم از چشمان سرخش تا رگ نبض گرفته‌ی گردنش رد و بدل می‌شود و حرف آخرم انگار گرمایی باشد که موم چسبیده‌ی دستانش را به بازوهایم شل کند، رها می‌شوم از حصار دست‌هایش و همان‌طور که او سکوت کرده، من با سرعت و گریه‌ای که دوباره سر باز می‌کند، از او دور می‌شوم.



( رخساره )

در تمام طول مسیر راننده با تعجب از آینه به چشمانم نگاه می کند که یک دم از اشک خالی نمی شوند. ولی برایم مهم نیست. اهمیتی ندارد که راننده تاکسی در بستی که گرفته ام چطور مرا نگاه و یا درباره ی من چه فکری می کند.

مهم قلبم است که میچاله شده و حالی دگرگون که از گریه و افت فشار به سرگیجه و حالت تهوع رسیده.

به رعنا پیامک زدم که از آن اتاقک سه در سه ی روابط عمومی لعتی بیرون بیاید و به داد من برسد و گرنه ممکن است دیوانگی و جنونی که وجودم را گرفته کار دستم بدهد.

از اینکه چطور به خانه می رسم چیزی نمی فهمم. ولی وقتی کرایه را می دهم و تاکسی دور می شود، تازه نگاهم به چشمان یک رنگ



قرمز میفتد که حتی در شیشه‌های رفلکس سبز رنگ در خانه توی ذوق می‌زنند.

پنهان کردن صورت سرخ و حال بدم‌حال است. پس بی خیال محافظه‌کاری می‌شوم و با همین رخوتی که در جانم افتاده کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم. راهروی کوچک را که رد می‌کنم، مامان به هوای اینکه آریا هم همراهم است، با پیراهن بلندی که تن کرده و موهایی مرتب شده، پیش می‌آید:

- خوش اومدین، گردش خوب بود؟

ولی با دیدن من سکوت می‌کند و ادامه‌ی حرف در دهانش می‌ماسد! شوق اولیه‌اش می‌رود و حالا چهره‌اش به جای شادی پر از تعجب است.

- این چه حالیه؟ آریا کجاست؟ نیومد؟

سرم را پایین می‌گیرم که حال بدم‌را بیشتر از این نبیند و آرام‌از کنارش رد می‌شوم:

- نه، نمیاد!



- صبر کن بینم! این چه وضعیه؟ گریه کردی؟ حرفی زده؟ دعوا کردین؟ رخساره!!؟

تمام سوالاتش را بی جواب می گذارم و به اتاق پناه می برم تا مامان هم با صدای زنگ خانه دست از حرف ها و پرسش های پشت سر همش بردارد. بی حال کنج تخت که جا می گیرم، صدای احوال پرسی رعنا را با مامان می شنوم و بعد می گوید :

- چیزی نیست خاله نیر، نگران نباشید! خودتون که می دونید دعوا نمک زندگیه!

بعد آرام می خندد و من پوزخند می زنم و صدای آنها هم که رفته رفته کم و کم تر می شود تا جایی که صدای بسته شدن در اتاق به گوش می رسد و بعد رعنا را روبه روی خودم تکیه داده به در می بینم.

- معلوم هست چتونه؟ رنگ به روی خاله نیر نمونده بود! این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی؟ باز دو کلوم حرف زدی سریع بغض کردی زدی زیر گریه؟

باز هم بغض می کنم. پاهایم را در آغوش می گیرم و چانه ام را روی زانوهایم می گذارم:



- دروغ گفته بهم رعنا ... دروغ گفته!

یک ابرویش بالا می رود. انگار موضوع برایش جذاب می شود  
که پیش می آید و لبه‌ی تخت می نشیند:

- کی؟ آریا؟ چه دروغی؟

سری به تایید تکان می دهم و لال می شوم. دقیقا نمی دانم باید چه بگویم.  
یا نه اینکه ندانم، نمی دانم باید از کجا شروع کنم؟ هنوز  
شبیه پرنده‌ای که حین مهاجرت راه را گم کرده و در آسمان سرگردان است،  
بین زمین و آسمان معلقم. احساس بی پناهی می کنم. احساس  
سرگستگی، احساس می کنم از او بی که همه چیز شده بود دور شده‌ام و  
نگاه‌رگ زده‌ی آخرش را که یاد می آید و حرفی که زده بودم، با بغض  
بزرگی که می ترکد، خودم را در آغوش رعنا رها می کنم.

رعنا خوب مرا بلد است. می داند من سال‌هاست به جای حرف  
زدن اول گریه می کنم و بعد کم کم کلمات راه خودشان را از مغز تا  
دهانم پیدا می کنند و بیرون می ریزند. صبر می کند. آنقدر  
که آرام می شوم. آنقدر که به خودم می آیم و پرنده‌ی سرگردان وجودم را  
به مامنی امن می رسانم تا فکر و بعد آنچه بر او گذشته را هضم کند.



حالا رعنا هم می‌داند چه خبر بوده. حالا رعنا هم از پیدا شدن دوستی که بیست سال پیش برای همیشه پرونده‌اش را با توپش ته‌انباری گذاشتم و فقط گه‌گاهی برای اینکه یادم بماند، بوده و هنوز هم یادش در قلبم است، گرد و غبار آن‌را می‌گرفتم، خبر دارد. می‌داند او برگشته و ادعا می‌کند همانی ست که دلم‌را ربوده و حالا نامش در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ام پررنگ نوشته شده!

سکوت مثل صفیر باد که در درز پنجره می‌پیچید، در گوش‌هایمان پیچیده. حتی خبری از مامان نیست. شاید او هم می‌داند که هر اتفاقی را می‌شود با رعنا در میان گذاشت و حل کرد. یا شاید همان جمله‌ی "دعوا نمک زندگیه" کار خودش را کرده و مامان حالا با اینکه فردا و پس فردا همه چیز درست می‌شود، بی‌خیال روبه‌تلویزیون نشسته و با صدای کم سریال می‌بیند و چای می‌نوشد. از آغوش رعنا خودم‌را جدا می‌کنم. باز به کنج تخت برمی‌گردم. او مبهوت و متحیر به جایی پشت سر من خیره شده و چیزی نمی‌گوید. آنقدر که به یک باره نفس عمیقی می‌کشد و بلند می‌شود. از اتاق



بیرون می‌رود و از در نیمه‌باز می‌بینم که به دستشویی طبقه‌ی بالا می‌رود  
و چند لحظه‌ی بعد با صورتی خیس از آب به اتاق برمی‌گردد.

( رخصتاره )

قدم می‌زند. قدم‌هایش را نمی‌شمارم. ولی خیلی زیاد نیستند.  
چون بالاخره بعد از یکی دوبار طی کردن طول و عرض اتاق، خودش را  
در مبل بادی روبه‌رویم فرو می‌برد و با لبخندی که بودنش روی صورت  
او برایم جای سوال دارد، می‌گوید :

- خیلی فیلم‌های هندی‌طوره! یا نه اصلاً زندگیته یه پایدیه است  
برای شبکه‌های ترکی!



- ممنون که بعد از ساعت‌ها عَر زدن و دردودل کردن و از واقعیت گفتن، جمله‌ای تسکین‌دهنده گفتی!

لبخندش بیشتر و بیشتر می‌شود: خب چی بگم؟ در واقع اتفاق بدی نیفتاده که بخوام دل‌داریت بدم!

چشم‌گرد می‌کنم که سوزششان بیشتر می‌شود و فقط می‌توانم نامش را صدا بزنم:

- رعنا!!

توی صورت‌م براق می‌شود: ها؟؟ بابا یه جوری عزا گرفته بودی من فکر کردم بهت خیانت کرده! یه جوری گفتی دروغ گفته فکر کردم زن داشته با سه تا بچه!

با همان چشمان‌گرد شده به رعنا زل می‌زنم و متعجب از حرف‌هایش پر سکوت نگاهم را از یک چشم به چشم دیگرش می‌برم که دوباره می‌آید و کنارم می‌نشیند.

- خب قبول دارم شوکه کننده‌ست. منم هنوز باورم نشده، یعنی یهو یکی بیاد بهم بگه من همونم که فکر می‌کردی بیست ساله مرده ولی حالا





بین، زنده‌ام! شوکه می‌شدم. شاید حالم از تو هم بیشتر خراب می‌شد، ولی ته‌اش بدی ای توی این ماجرا نمی‌بینم! جز اینکه کسی که از بچگی دوستش داشتی و فکر می‌کردی مرده، حالا نه تنها زنده‌ست که شوهر تم هست!

چشم‌تنگ می‌کنم: این الان بدی ماجرا بود؟

با کف دست به پیشانیش می‌کوبد: همینه! همیشه انقدر روی جزئیات گیر می‌کنی که اصل ماجرا رو نمی‌بینی!

- خیلی خب تو که اصلو می‌بینی بگو بینم چیه!؟

- اصل ماجرا اینکه تو آریا رو دوست داری و ازدواج کردید. قراره با

هم برید زیر یه سقف و زندگی جدیدی رو شروع کنید، حالا

اینکه اون رضائه، آریائه، یا هر کس دیگه‌ای مهم نیست! مهم نیست تو

گذشته چی صداش می‌زدن، تو گذشته چطوری زندگی کرده،

مهم اینکه الان، همین الانه الان که کنارته و دوستش داری چطور آدمیه!

- نه... مهم اینکه اون می‌تونست این بیست سالو کنارمون باشه و نبود!

می‌تونست به جای چند ماه، بیست سال عشق بهم بده!



رعنا نگاهش مهربان می شود :

- این حرفا چیه؟ چرا شبیه بچه‌ها حرف می زنی؟ از کجا معلوم اگه این بیست سالو کنار هم می موندید، مثل الان عاشق بودید؟ اصلا از کجا معلوم رضا شبیه آریا می شد؟

- ذات آدمای تغییر نمی کنه!

- می کنه! باور کن تغییر می کنه! کسی از طور دیگه‌ای گذشتن گذر زمان خبر نداره، همون طور که از آینده چیزی نمی دونه. گفته؛ بودن پیش فخرا رو انتخاب کرده، تبدیل شدن به یه فخرا رو انتخاب کرده چون راهی بوده برای خوب بزرگ شدن، راهی بوده برای رسیدن به تو! - برای رسیدن به من همون بیست سال پیشم راه بود!

- بس کن رخساره! بچه بودنو بذار کنار ... همین آریا اگه رضا می موند و می شد یه بچه یتیم بیچاره که همه از بچگی می زدن تو سرش و پر از عقده بار می اومد، اولین کسی که بهش می گفت بی کس و کار و بهش دختر نمی داد بابای خودت بود!

پر از بهت می گویم:



- رعنا؟؟ بابای من؟؟ نه... بابای من هیچ وقت چنین چیزی نمی گفت

- تو از کجا می دونی؟ مگه دیدی که توی چنین شرایطی قرار بگیری و

بخواد این حرفو بزنه؟

- بابامو می شناسم، رضا رو خیلی دوست داشت

- آدما تو شرایط مختلف تصمیمای عجیب غریب

می گیرن که گاهی شناخت اطرافیان رو از خودتون زیر سوال می برن!

دقیقا مثل تصمیمی که رضای ده ساله می گیره! زندگی پره از اتفاقای عجیب

و غریب ... اولش با شنیدنشون شوکه می شی،

ولی کم کم قبولشون می کنی، باورشون می کنی اونقدر که وقتی خودتو

جای اون آدم بذاری مطمئن می شی اگه خودت بودی هم همین کارو

می کردی!

اینبار سکوت می کنم. آریا هم همین حرف را زده بود. گفته بود هر

موقعیتی تصمیم منحصر به فرد خودش را می خواهد. گفته بود آن روزها

فکر کرده بودن در کنار خانوادهی فخرا و پسر آنها

شدن بهترین گزینه ای بوده که پیش رویش قرار داشته. حق با رعنا است.



کسی چه می‌داند؟ شاید اگر من هم بودم یا نه اصلا هر کس دیگری هم که بود دست به همین انتخاب می‌زد.

فکر می‌کنم. خیلی زیاد. آنقدر که رونا کنارم دراز می‌کشد و با گفتن آخرین حرف‌هایش پلک روی هم می‌گذارد و قبل از اینکه از خستگی بگوید و بخواب برود، می‌خواهد خوب فکر کنم. به اینکه حالا با داشتن آریا همه چیز دارم. هم‌رضا و عشق دوران کودکی‌م را و هم خودش، کسی که در بیست و هفت سالگی دست و دلم را لرزاند و قلبم را از آن خود کرد.

( رخساره )



رعنا راست می گوید. آدم‌ها همان‌طور که از آینده‌خبر ندارند، از گذشته‌ی رخ نداده‌هم‌خبر ندارند و نمی‌توانند فقط با اگر و اما و شاید آن‌را ترسیم‌کنند و برای آنچه‌رخ نداده‌حسرت بخورند!

رعنا راست می گوید. شاید آریا بی‌تقصیر است. شاید اگر رضا می‌ماند دیگر آریایی در کار نبود و عشقی این‌چنین‌رقم‌نمی‌خورد و حالا حلقه‌ی تک‌نگینی در انگشت دست چپ من نبود.

رعنا راست می گوید. شاید من ماجرا را زیاد از حد بزرگ کرده‌ام. ماجرای که مثل همه‌ی اتفاقات عجیب و غریب دنیا فقط برای بار اول آدم‌را شوکه‌می‌کند و بعد می‌توان آنقدر آن‌را به‌راحتی باور کرد و پذیرفت که دیگر بشود یک داستان معمولی که نسل به‌نسل بر زبان‌ها بچرخد و مثل یک خاطره‌ی شنیدنی به‌آن‌گوش کرد.

رعنا راست می گوید. من فقط جزئیات را می‌بینم و گاه از اصل ماجرا غافل می‌شوم. من حقیقت زندگی و سرنوشت سخت آریا را یک دروغ دیدم. دروغی بزرگ که خودخواهانه در آن فقط به‌خودم و بیست سالی که پشت سر گذاشته‌بودم فکر کردم. در صورتی که حتی فرصت ندادم آریا از گذشت این بیست سال حرفی بزند. شاید آنقدرها



هم که من فکر می کردم و او را متهم کردم به پول پرستی، به او خوش  
نگذشته و سختی هایش را نادیده گرفته ام!

کنار رعنا روی تخت سُر می خورم. خوردم را به دیوار می چسبانم تا  
رعنا راحت تر باشد. آرام و منظم نفس می کشد و باور دارم که در  
خوابی راحت به سر می برد! حسودی می کنم. نه به اینکه راحت خوابیده.  
به اینکه همیشه عقل و منطقش از احساسش پیشی می گیرد.  
من هم چشم می بندم. خواب زود به سراغ چشم های داغ از گریه ام می آید  
و ذهنم در آخرین لحظات به این میاندیشد که چطور جمله ی آخری را  
که به آریا گفتم، رفع و رجوع کنم!؟

( آریا )



تمام شب گذشته را یا نخوابیدم و یا اگر  
 لحظاتی کوتاه پلک‌هایم گرم می‌شد و روی هم می‌رفت، کابوس‌های پی‌در  
 پی باعث می‌شدند دوباره بیدار شوم و به سقف روشن اما تاریک  
 مانده در شب اتاق خیره شوم.

خواب‌های پریشان‌زندگیم زیاد شده بودند و حالا رخساره هم داشت  
 به آن‌ها اضافه می‌شد! هر بار یاد آخرین جمله‌اش می‌فتم لرزی خفیف در  
 بدنم می‌نشید که رفته رفته به عصبانیت می‌رسد و در آخر  
 حجم بزرگی می‌شود از غم که روی سینه‌ام سنگینی می‌کند.  
 در آسانسور که باز می‌شود، سر سنگین و دردناکم را بالا می‌آورم.  
 راهروی سفید و نقره‌ای روبه‌رویم تا به نظر می‌رسد. کیفم در  
 دستم سنگینی می‌کند. با سر پایین و کیفی که از دستم آویزان است راهم را  
 در پیش می‌گیرم.

منشی با دیدنم بلند می‌شود و میترا که انگار از اتاق عارف بیرون آمده،  
 با لبخندی پیش می‌آید. اما من بی‌حوصله دستگیره‌ی در را می‌گیرم تا



داخل بروم. منشی دهان باز می کند حرفی زند ولی به جای او صدای میترا را می شنوم:

- خبرای خوب دارم!

- حوصله ندارم...

نزدیک می شود و کنارم می ایستد :

- بشنوی حوصله ات میاد سر جاش!

نگاهش می کنم، مات و منگ بدون حرف. کمی در

چهره ی پکرم خیره می شود و انگار می فهمد که واقعا حوصله ندارم!

ولی باز هم بی خیال نمی شود و اینبار لبخندش را عریض تر می کند و

حین فشردن دستگیره ی در و وارد شدن به اتاق می گوید :

- وقتی تا چند روز دیگه تابلوی سر در شرکت طراحی رو

دیدي این قیافه ات هم درست می شه!

پلک روی هم می گذارم و چشم هام را روی هم فشار می دهم. در حال

حاضر هیچ چیزی نمی تواند خوشحالم کند. حتی شنیدن از آن شرکت

به تشویش درونیم اضافه می کند! می خواهم همین را به میترا





بگویم که جلوتر از من وارد دفترم شده ولی با صدای منشی و سلام آرام کسی که روبه روی میترا در اتاق ایستاده، دهانم را می بندد.

- ببخشید آقای فخر می خواستم بگم که خانمتون...

چشما هم یک دم از رخساره جدا نمی شوند و میترا بالاخره با لبخندی عریض که حسابی از او بعید است، چند گام را پیش می رود و گرم دست رخساره را می فشارد و گونه اش را نرم می بوسد.

- چه سورپرایزی!

حق با میترا است. واقعا چه سورپرایزی! چند قدم پیش می روم بی آنکه نگاه ماتم را از صورت سرخ شده و سر پایین افتاده ی رخساره بگیرم. نگاه مشکوک میترا را بینمان حس می کنم و در آخر با نیشخندی در گوشه ی لبش خودش را آرام از بینمان کنار می کشد و می گوید :

- فکر کنم گفت و گوی ما باشه برای بعد!

درست فکر می کند! با تکان سری حرفش را تایید می کنم و او ترک کردن اتاق را با بسته شدن صدای در اعلام می کند. هنوز در شوک



حضور او در اینجا و حیران میان افکار  
 پریشانم مانده‌ام که جسم کوچکش گلوله شده به تخت سینه‌ام می‌خورد و  
 دستانش محکم دورم حلقه می‌شوند! چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا از  
 شوک خارج می‌شوم و من هم مثل کسی که سال‌ها از عزیزش دور بوده،  
 تنگ او را در آغوش می‌فشارم. سرم را خم می‌کنم و با قرار  
 دادن بینیم جایی میان شال کنار رفته از گردنش، وجودش را بو می‌کشم.  
 حالا می‌فهمم واقعا هم دور بوده‌ام. من سال‌ها از رخساره دور بوده‌ام و  
 حالا این خود منم که به او رسیده‌ام. خود خودم. بدون هیچ واسطه و  
 نقشه و اسمی!

دست‌هایش کتم را چنگ می‌زنند و من صورتی که به قلبم چسبانده‌ام را  
 بلند می‌کنم و بین دست‌هایم می‌گیرم. اشک خیلی آرام، مثل دو خط  
 موازی روی گونه‌هایش جاری شده که با انگشت شست آن‌ها را از  
 بین می‌برم و به چشم‌های خیسش لبخند می‌زنم.  
 - خیره... دیروز اونجوری و امروز اینجوری!

لب می‌گزد و چشم می‌دزدد. نگاهش حالا  
 جایی حوالی دکمه‌های پیراهنم است که با صدایی آرام می‌گوید:



- بابت حرف دیروز ... معذرت می‌خوام.

انگشت‌هایم کمی پیش‌روی می‌کنند. از کنار صورتش تا موهای بسته‌و

مخفی شده‌زیر شالش می‌خزند تا شال سرمه‌ای‌با

خط‌های صورتی‌رنگ، دور گردنش بیفتد. سر پیش می‌برم و

پیشانی‌روی پیشانیش می‌گذارم. نفس عمیقی که می‌کشم پر می‌شوم از

عطر دل‌انگیز و جودش و چشم‌بسته‌لبخند می‌زنم. حالا دیگر

مطمئنم به داشتنش و در لحظه‌همه‌ی حس‌های بد و حال پریشانم پر

می‌کشند و از گوشه‌ی چشمی که باز کرده‌ام، می‌بینم که از

لابه‌لای توری‌های پرده‌ی زبرای اتاق بیرون می‌خزند و می‌روند!

- تو هم ببخش ... همه‌ی این بیست سالو ...

همه‌ی این مدتی که می‌تونستم بهت بگم و نگفتم چون ... ترسیدم!

کف دستش روی صورت‌م می‌نشیند :

- می‌فهمم...

لبخندم عریض‌تر می‌شود :

- بشینیم؟



( آریا )

لب بسته می خندد و سر تکان می دهد. هر چند دوست دارم تا ابد  
 بین بازوانم در همین حال خوب بماند، ولی به طرف  
 مبل های گوشه ای اتاق هدایتش می کنم و خودم کنارش می نشینم. در  
 سکوت به هم خیره می شویم. آنقدر نگاهمان را از یک  
 چشم به چشم طرف مقابل می بریم که کم کم به خنده میفتیم!  
 - بگم چایی بیارن؟



- نه، فقط اومدم بگم که... به قول رعنا نمی‌تونیم زندگیمونو تو حسرت  
اونچه که ممکن بود در گذشته اتفاق بیفته، بگذرونیم!

یک ابرویم بالا می‌رود. این جمله‌های قصار هیچ به رعنا نمی‌آمد!

- امدم بگم که من باید فرصت بیشتری می‌دادم که تو این مدت رو توضیح  
بدی، درباره‌اش حرف بزنی، من باید اجازه می‌دادم تو از گذشته‌بگی...

از اینکه چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ از رضای ده‌ساله‌بگی تا

آریایی که الان شوهر منه! اومدم بگم یکم عجله کردم، زود قضاوت  
کردم شاید بهتر بود که....

انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش می‌گذارم تا ادامه‌ندهد. با

لب‌های نیمه‌باز سکوت و به من که حالا آرامش عجیبی دارم و دیگر از  
سردرد و منگی اول صبحم خبری نیست، با تعجب نگاه می‌کند.

- میگم... ذره‌ذره، آرام آرام همه چیزو میگم. وقتی تو

خونه‌ی خودمون کنار هم روی مبل نشستیم و فیلم مورد علاقه‌امون رو  
دیدیم. وقتی شب تو اتاق خودمون، روی تخت دراز کشیدیم و سرتو  
اینجاست و ضربان قلب من آرام میزنه...



به سمت چپ سینه‌ام اشاره می‌کنم و او انگار با این حرفم خجالت  
کشیده‌باشد، با شرمی که حالا حضورش را برایم خواستنی‌تر می‌کند،  
سری پایین می‌اندازد که انگشتم از روی لبش سر می‌خورد تا  
سرم‌ناخود آگاه‌پیش برود و گوشه‌ی آن‌را با بوسه‌ای شکار کند!



(آریا)

کمی در خلسه‌ی عشق می‌مانم که خندان به گوشه‌ی مبل می‌رود و  
به یک‌باره می‌پرسد:

- حالا کی می‌ریم پاریس!؟



اول گیج نگاهش می‌کنم و بعد بلند به خنده می‌افتم!  
 خنده‌ای که رخساره‌ها هم مجبور به همراهی می‌کند و در آخر با مشت  
 به بازویم می‌زند:

- بسه دیگه چه قدر می‌خندی!

مشتش را در دست می‌گیرم و با دمی عمیق خنده‌ها پس می‌زنم:  
 - واقعاً که هنوزم تغییر نکردی، همون رخی کوچولوی دختر همسایه‌ای!  
 سری کج می‌کند:

- خب دوست دارم برم پاریس! زیر برج ایفل بودنو هر  
 عاشقی نمی‌تونه تجربه کنه

مشتش را در دستم باز می‌کنم و بوسه‌ای پشت دستش می‌زنم:

- منم دوست دارم پاریسو این بار با تو تجربه کنم!

باز هم لب می‌گزد و من دستش را بیشتر بین انگشتانم می‌فشارم:

- فکر کنم کارهای شرکت طراحی افتاده‌رو غلتک. از پا قدم خوب

رخی خانم میترا مثل این که خبرهای خوبی داشت! از افتتاح

اون خیالم راحت بشه، می‌ریم



چیزی نمی گوید. برای چندثانیه خیره ام می ماند و بعد با  
پخش شدن نفسش روی گونه ام لبخندم بیشتر می شود!

- پس من برم که هم تو خبرای خوبو زودتر  
بشنوی هم خودم به اجرای عصر برسم!

همراهش بلند می شوم. تا بیرون اتاق کنارش قدم به قدم می روم و با  
منشی که خدا حافظی می کند، به مسیر رفتنش خیره می شوم.

- آقای فخرآقا!؟

صدای تیز و نازک منشی حواسم را جمع شرکت می کند. دست در  
جیب به طرفش می چرخم که پشت میز ایستاده و با دیدن نگاه منتظرم،  
می گوید:

- آقای نکوئی خواستن بیان. گفتن هر وقت فرصت داشتید خبرشون کنم

لب زیرینم را به دهان می برم و با تکان سری می گویم:

- بگو بیادا!





چشمی می گوید و من با سرخوشی عجیبی عقب گرد  
می کنم برای برگشتن به اتاق که به یک باره می ایستم و به طرف میز  
منشی خم می شوم:

- بگرد یه سری هتل خوب توی پاریس پیدا کن و بهم بخر بده!



(میترا)

خوبی اتاق عارف این است که در انتهای راهرویی در سمت چپ دفتر  
آریا قرار دارد: اتاقی بدون منشی و رفت و آمد اضافه در راهرویی که اگر  
از آن بیرون نیایی کسی متوجه نمی شود از اتاق خارج شده ای و یا هنوز  
درون آن حضور داری! خوبی دیگرش این است که صدای مکالمه ی آریا



و منشی اش را به راحتی می توانی بشنوی و حاضرم قسم بخورم یکی از دلایلی که عارف به هیچ قیمتی حاضر به ترک این اتاق نیست، همین موضوع است!

به دیوار نقره‌ای رنگ راهرو تکیه می‌دهم. سردی دیوار کاذب را به راحتی از روی مانتوی کتی و ضخیم حس می‌کنم.

لبخندی گوشه‌ی لبم نشسته که به هیچ وجه قصد رفتن ندارد.

دیدن رخساره در آن حالت وسط اتاق آریا، دلیل حال بد و

پریشان این چند روزش را برایم آشکار کرد و حالا با شنیدن از

رفتن آن‌ها به فرانسه، چرا این لبخند پر بکشد و برود وقتی میترا فخرا

در یک قدمی خواسته‌هایش ایستاده؟

از هیجان و خوشی لبم را زیر دندان می‌فشارم و بالاخره تکیه‌ام را از دیوار

برمی‌دارم. آرام و با قدم‌هایی مطمئن راه می‌افتم و از راهرو بیرون می‌زنم.

منشی با دیدنم بلند می‌شود و لبخند می‌زند.

- آقای نکوئی و خانم شبستری تا پنج دقیقه‌ی دیگر برای جلسه می‌یان دفتر

آقای فخرا



با همان خوشحالی که انگار از نظر منشی عجیب است،  
سری تکان می‌دهم و به طرف اتاق آریا می‌روم:

- خانمشون رفتن؟

- بله!

- بسیار خوب. بگو قهوه بیارن!

«چشم!» را آرام می‌گویند و من نزدیک به در کمی مردد می‌شوم و مکث می‌کنم. هنوز دستم روی دستگیره‌ی گرد نشسته که با فکری ناگهانی قدمی به عقب برمی‌دارم ولی حرفم با دیدن مهرداد که نزدیک می‌شود در دهانم می‌ماسد تا شاید این فکر بکر و یک دفعه‌ای که به سرم زده، در زمان بهتری به اجرا بگذارم!

جواب سلام پرانرژی مهرداد و نگاه مشتاقش به چهره‌ام را با لبخندی که از واقعی بودنش مطمئن هستم، می‌دهم. او در را باز می‌کند و من اول داخل می‌شوم.

پشت میز که قرار

می‌گیریم به جمعی نگاه می‌کنم که همگی برای به‌ثمر رسیدن یک پروژه دور



هم نشسته‌اند. جمعی که هر کدام از به‌پایان رساندن پروژه‌ی مورد بحث هدفی متفاوت دارند: شبستری با پیشنهاد بهترین طرح‌ها و لوگوهایش می‌خواهد توانایی هرچه بیشتر خودش را به رخ بکشد، مهرداد می‌خواهد با راه‌افتادن آن شرکت دست مادرش را بگیرد و به خیال خودش با دسته‌گلی پر از رزهای ریز قرمز یک‌بار دیگر شانسش را در خانه‌ی فخرا امتحان کند و آریا به پاریس و یک هتل مناسب فکر می‌کند و لحظه‌های خوبی که در کنار یار زیر برج ایفل و یا در نقطه‌ای بلند از آن، انتظارشان را می‌کشند! ولی من...  
 من فقط به یک چیز فکر می‌کنم: به پس گرفتن آن چه برای من است! و شاید در این میان فقط من هستم که می‌دانم پایان همه‌ی فکرهای درون‌سر آدم‌های جمع شده در پشت این میز چه می‌شود!  
 تقریباً چیزی از جلسه نمی‌فهمم. مهم‌هم نیست! فکر و نقشه‌های توی سرم مهم‌ترند. بال و پر دادن به آن‌ها از حضور ذهن داشتن در جلسه‌ای برای افتتاح شرکتی که آینده‌اش روی هیچ بنا شده، واجب‌تر است.



با لبخندی دست از بازی با فنجان کوچک قهوه‌ام برمی‌دارم و به پرسش  
مهرداد که آن را هم نفهمیده‌ام، لبخندی می‌زنم و سری تکان می‌دهم:

- خوبه!

خوبه‌را الکی می‌گوییم!

مهرداد هم این را می‌فهمد چون با یک تای بالارفته‌ی ابرویش  
نگاهم می‌کند و بعد از دست دادن با آریا می‌گوید:

- وام به زودی به حساب شرکت واریز می‌شه! خبر می‌دم. بهتره عارف  
هم پیگیر تدارک و چیدمان شرکت باشه

آریا که حالا فکر پاریس رفتن با عشقش حسابی سر حالش آورده، از  
مهرداد بابت تلاشش و سریع پیش بردن کارها تشکر می‌کند و  
من نگاهم را می‌دهم به شبستری که چشمانش روی حلقه‌ی نشسته در  
انگشت دست چپ آریا زوم شده!

- قرار سفر پاریس با رخساره چی شد؟ می‌رید؟

تعجب را در نگاه آریا می‌بینم. و بعد، مشت شدن دست‌های ظریف  
شبستری را و بلند شدنش وقتی که خیلی سریع می‌گوید:



- با من امری ندارید؟

آریا با نه‌ای که می‌گوید، او را بدرقه می‌کند و بعد همان‌طور که شبستری هنوز کامل از اتاق بیرون نرفته، بهت‌آلود جواب مرا می‌دهد:

- آره، بعد از افتتاح شرکت!

لبخندم بدجنس می‌شود. می‌دانم آریا از قاطی شدن مسائل کاری و خصوصی خوشش نمی‌آید، ولی از این که نیشتری به دخترک دندان تیزکن زده‌ام، راضی هستم. هرچند خیلی برای من فرقی نمی‌کرد که چه کسی کنار پسر حاج ابراهیم فخرآ قرار بگیرد و لقب همسرش را یدک بکشد!

باز هم خوبه‌ای می‌گویم که کم مانده مهر داد را به خنده بیندازد! بلند می‌شوم و همراه او اتاق را ترک می‌کنم. از پیچ راهرو و از دیدرس منشی آریا که دور می‌شویم، نزدیک آسانسور آرام انگشتانم را در پنجه‌اش سُر می‌دهم که لبخندی می‌زند و دستم را محکم می‌گیرد. درون اتاقک بالآخره خنده‌اش را رها می‌کند و من از آینه به چهره‌اش که به نظر جذاب‌تر می‌رسد، خیره می‌شوم.



می گوید:

- کجایی تو امروز؟ تنها کلمه‌ای که تو طول جلسه گفتی «خوبه» بود!



(میترا)

من هم می خندم. باید بخندم. کمی خودم را نزدیک می کنم و سرم را بالا می گیرم تا از فاصله‌ای کم به چشمانش خیره شوم:

- خب شاید دلیلش اینه که خوش تویی مدیر مالی مون زیاد از حد بوده و حواسمو پرت کرده!



سکوتش پر است از شیفتگی و نگاهش لبریز از حرف‌های نگفته‌اش  
 که هیچ تمایلی به شنیدنشان ندارم ولی به اجبار و برای پیشبرد  
 آن‌چه که حالا به مرحله‌ی آخر رسیده، مجبورم خودم کمی از آن‌ها را  
 خرج کنم!

با ایستادن آسانسور، دستم را آرام از دستش بیرون می‌کشم و با  
 کمی فاصله از کابین بیرون می‌آیم و می‌گویم:

- باید باهم حرف بزنیم

دستش را جلوی چشمی آسانسور می‌گیرد تا در بسته نشود. متفکر  
 نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- درباره‌ی...؟

- کارهای شرکت و وام... خودمون!

اخم‌های از سر تفکرش باز می‌شوند و دوباره می‌خندد:

- درباره‌ی شرکت که اگه حواستو می‌دادی به جلسه فکر

نکنم دیگه نیازی به حرف زدن می‌بود! ولی درباره‌ی خودمون رو موافقم.

هرچی زودتر، بهتر!





- پس کارت که تموم شد، لطفاً بیا اتاقم!

دستی کنار چشمش می گذارد و چهره‌ی لبخند به لبش در پس درهای اتاقک که رفته رفته بسته می شوند، محو می شود.



( میترا )

مدتی می شود که به صفحه‌ی لپ تاپ روبه رویم خیره شده‌ام و هر چند دقیقه یک بار که صفحه رو به سیاهی می رود، بی هدف انگشتی روی موس می زنم و اجازه نمی دهم تاریک شود و خودم را به من نشان دهد!



بارها و بارها فکر کرده‌ام که از کجا شروع کنم؟ بارها همه چیز را کنار هم چیده‌ام. درست مثل پازلی که حالا تکه‌های آخرش را طلب می‌کند تا یک نقشه کامل و بی نقص شود.

دستم را از روی موس کنار می‌کشم. حالا دیگر به لپ‌تاپ خیره نیستم. بلکه به در زل زده‌ام و منتظرم تا مهرداد بیاید و من مهره‌ی اصلیم را حرکت دهم. اضطراب دارم. چیزی ته دلم قُل می‌زند. حسی که ترسم را از واکنش مهرداد زیاد و زیادتر می‌کند. آنقدر که وقتی چند ضربه به در می‌خورد صدای ریختن دلم را می‌شنوم و بعد با دیدن قامت او در چهارچوب، لبخند کج و کوله‌ام را در تاریکی صفحه‌ی لپ‌تاپ می‌بینم! پیش می‌آید. حالش خوب است و من فکر می‌کنم به یک تشر نیاز دارم تا خودم را جمع و جور کنم. در دلم نامم را با حرص صدا می‌زنم و بعد اعتماد به نفسی که بیشتر از هر زمانی به آن نیاز دارم را به خودم برمی‌گردانم.

- خوبی؟

از پشت میز بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌نشینم:

- آره، چطور؟



نگاهش دقیق می شود :

- حس کردم رنگت پریده

سکوت می کنم و لب هایم را با زبان تر. دلم نمی خواهد نه تنها مقابل او

بلکه مقابل هیچ کس اینطور به نظر برسم. سریع لبخندی می زنم و

همان طور که از خوشی کمی که بابت این توجه او ته دلم را می گیرد؛

تعجب می کنم، دستی به رو سریم می کشم و با لحن همیشگی می گویم:

- نه... طوری نیست. البته یکم گرسنه... بگم کیک و قهوه بیارن

با سکوتش استقبال می کند. تلفن را که سر جایش می گذارم، اینبار

روی صندلی نزدیکش می نشینم و باعث می شوم لبخندش وسعت بگیرد

:

- خب، چه امری داشتین خانم؟

لحن مهرداد نکوئی دلنشین است. مخصوصاً وقتی "خانم" را ادا می کند!

ولی باز هم سعی می کنم روی هدفم تمرکز و ذهنم را جمع و جور کنم.

- هیچی... می خواستم بدونم چگونه فردا شب شام بریم بیرون و بیشتر

درباره ی خودمون حرف بزنیم!؟



ته چشمانش برق میفتد و گوشه‌ی نگاهش ناباوری از این حرفم. انگار منتظر بود چیز دیگری بشنود. ولی با این حال به روی خودش و من نیاورد که فکر می‌کرده خواستش در اتاقم دلیل دیگری داشته باشد.

- چرا که نه، خیلی هم خوبه... تو که می‌دونی دوست دارم هر چی زودتر به یه جایی برسیم

یک ابرویم را بالا می‌دهم:

- به یه جایی؟

یک‌وری و جذاب می‌خندد و سر پیش می‌آورد:

- به یه جای خوب... جایی که توش من باشم و تو و یه خونه پر از آرامش!

لبخندی که روی لبم می‌آید از بدجنسی نیست. از عشق هم نیست. ولی همان لحظه که کیک و فنجان‌های قهوه روی میز قرار می‌گیرند، فکر می‌کنم حس جمله‌ای که بر زبان می‌آورد چقدر واقعی است و چقدر خوب بود اگر می‌شد به آن رسید! به خانه‌ای پر از آرامش...



چشمکی که می زند حواسم را سر جایش برمی گرداند. فنجان را به لبش نزدیک می کند و من عصبی از افکار پریشان شده ام چند بار پلک می زنم.

- کجایی؟

- همین جا ... راستی می خواستم بگم به مقدار از موجودی شرکتو بریز به حساب آریا، تا وام واریز بشه به حساب شرکت کارای تجهیز ساختمون رو انجام بدیم. گفتم از طرف بانک میان برای بررسی؟ فنجان را سر جایش برمی گرداند:

- آره، میان... بازرس بانک بررسی می کنه. ولی چرا به حساب آریا؟  
خب از همون حساب شرکت ...

سریع میان حرفش می پریم:

- نه! حساب شرکت صد تا امضا از خود آریا گرفته تا من و تو و حسابداری لازم داره! اینجوری با خود آریا هماهنگ می کنم.

کمی خیره نگاهم می کند. نگاهی که برای لحظه ای لرز به بدنم می کشاند و بعد با لبخند نرمی که می زند و سری که تکان می دهد، دلم آرام می گیرد:



- منطقیه!

( میترا )

منطق از نظر من چیزی متفاوت تر از آنچه در ذهن مهرداد می گذرد؛  
 است! منطق از نظر من رسیدن به حقی است که سال ها از من ربوده شده و  
 کسی هم به این دزدی آشکار ولی پنهان از نگاه دیگران اعتراضی نکرده!  
 برای همین هم حالا با هر قدمی که برمی دارم، تکه های پازل را نزدیک تر  
 به هم و دقیق تر می چینم تا به زودی حقم را پس بگیرم.

پشت در اتاق آریا به منشی که با دیدنم بی خیالِ تلفنی شده که یک دم از  
 دستش نمی افتد، به او خیره می شوم که الکی و یا از روی واقعیت سرش



را گرم مانیتور روبه رویش کرده. گفته آریا تنها است ولی برای رفتن عجله ندارم. همان دیروز مهرداد با یک تلفن به او و توضیحی که من در دهانش گذاشته بودم، مقداری از حساب شرکت را به یکی از کارت‌های شخصی آریا منتقل کرد.

چند قدم روبه میز بزرگ منشی بر می دارم که سرش را بالا می گیرد و با لب‌های رژ خورده اش می گوید :

- امری هست؟

چانه‌ای جمع می کنم:

- نه... عجیبه که مشغول تلفن نیستی!

کمی خودش را جمع و جور می کند. هول می شود و سر مانیتور بزرگ را به طرفم می چرخاند :

- دارم دنبال هتل می گردم! برای آقای فخرآ... خودشون گفتن یه هتل خوب پیدا ...

دستم را به طرفش می گیرم و او سکوت می کند. یک ابرویم را بالا می دهم و با نگاهی گذرا به مانیتور با لحنی متعجب می گویم:



- عجیبه... آریا چند سال فرانسه بوده، قطعا خودش جاهای خوبی رو  
سراغ داره!

- جدیداً سرشون خیلی شلوغه حتما فراموش کردن که...

خودم را روی میز خم می‌کنم تا به کیبورد دسترسی داشته باشم و با  
این حرکت‌ها و باز هم سکوت می‌کند. اینبار من با چند حرفی که تایپ  
می‌کنم و سایت هتلی که بالا می‌آید، دوباره به حالت عادی برمی‌گردم و  
اینبار با لبخند پیروزمندان‌های می‌گوییم:

- درسته، سرش شلوغه فراموش کرده! ولی این هتل خوبیه... یه رویال  
سوئیتشو رزرو کن، هزینه‌ی بلیطش بذار به عهده‌ی خودم، بهش نگو...  
می‌خواهم هدیه باشه!

چشمکی می‌زنم و به طرف در اتاق می‌روم. از پشت سر  
هم می‌توانم لبخند پهن شده روی صورت منشی را بینم و وقتی در را پس  
از زدن دو ضربه به آن باز می‌کنم، می‌شنوم که آرام می‌گوید:

- حتما، خیالتون راحت!





( رخساره )

مامان برای ناهار آریا را دعوت کرده. درباره‌ی چند روزی که حال من را بد می‌دید و آریا را کم‌پیدا، چیزی نپرسیده‌بود و من از این بابت چقدر ممنونش هستم. انگار از حال و روز خوب من به همان جمله‌ی رعنا بسنده کرده که گفته‌بود : دعوا نمک زندگی است و حالا شوری رخت بر بسته از این دعوا را به چشم دیده که خودش به آریا زنگ زده و خواسته‌بود برای امروز عصر به خانه‌ی من بیاید تا شام را در کنار هم باشیم. البته گفته‌بود که به مادر آریا هم زنگ زده‌ولی او خیلی مودبانه درخواست مهمانی را به بهانه‌ی حال نداشتن فخرای بزرگ رد کرده! چقدر مامان هنگام گفتن این جملات ناراحت به نظر می‌رسید



و حس در یک سطح نبودن حتی برای خوردن یک شب شام در یک مهمانی خانوادگی را می توانستم از لحن نشنیده‌ی مهری خانم بفهمم!

با این حال خوشحالم. خوشحالی که شاید تا به حال آن را تجربه نکرده‌ام! خوشحالی که شاید شبیه تمام حس‌های یک دختر جوان و تازه عقد کرده هنگام خوردن یک شام با همسرش در کنار خانواده‌اش نباشد! من از داشتن آنچه بیست سال در حسرت نبودش فکر و خیال‌هایم را سوزانده بودم، خوشحالم!

روبه روی آینه نشسته‌ام. دستی به گردن‌بند اهدایی آریا می‌کشم که روی بلوز قرمز رنگم جلوه‌ی زیبایی دارد. نگاهم تا سرشانه‌های برهنه‌ای که چند سانت بعد از آن آستین لباس شروع می‌شود، می‌رود و موهایم را بیشتر روی آن می‌کشم تا هم زیبایی‌ام را حفظ کنم هم خجالت‌م را از بابا وقتی کنار آریا اینطور با این بلوز و شلوار جذب قرار می‌گیرم!

آریا هم خوشحال است. این را از نگاهش به مامان و بابا و بودنش در جمع می‌فهمم. حالا در چشمانش می‌بینم که به مادر و پدر همسرش که نه، بلکه به عمو رسول و خاله نیره‌اش نگاه می‌کند! این خوشی و حس



خوبش به من هم منتقل می شود وقتی سر میز شام با توجه اش لبخند  
 فروخورده‌ی مامان را و یا با رفتار و گفتار مناسب و متینش  
 اطمینان خاطر را در چهره‌ی بابا می بینم.

حالا وجهه‌ی دیگر آریا من را که هیچ، مامان را  
 هم شگفت زده کرده وقتی اصرار می کند من و خودش با هم ظرف‌ها را  
 بشوریم و مامان را کنار بابا می فرستد تا با هم سریال هر شب را  
 نگاه کنند!

تقریباً نصف پیشبند من و خودش خیس شده و  
 مطمئنم به حمام رفتن نیاز دارم چون حتما کف لابه‌لای موهایم مانده‌از  
 شیطنتی که هنگام ظرف شستن به خرج دادیم و من آن را از رخساره‌و آریا  
 بعید می دانستم! بی شک ما برای ساعاتی به دوران کودکی برگشتیم.  
 به دورانی که رخساره‌ی هفت ساله هنوز هم تنها همبازیش  
 رضای ده‌ساله بود و بس!

چهار استکان را از چای پر می کنم و آریا پیشبندها و دستکش‌ها را کنار  
 در کابینت، روی جایگاه قلاب مانندی که دارند، آویزان می کند. قندان را  
 برمی دارم و همان طور که نگاهم به او است که تای آستین‌های پیراهنش را



باز می کند، با لبخند آن را در سینی می گذارم که خم می شود و لحظه ای بعد نفسش از پس موهایم رد می شود و به گردنم می رسد.

- میگم چگونه چایی ها رو برداری بریم اتاق خودت، هوم؟

لب می گزم ولی سربر نمی گردانم تا همچنان حضورش را زمزمه وار کنار گوشم داشته باشم:

- پس مامان و بابا؟

بی حرف از پشت سرم دست دراز می کند و دو استکان را برمی دارد و دوتای دیگر را در سینی جای می گذارد. حالا می چرخم که با چهره ی شادش شانهای بالا می اندازد، می گوید :

- خاله نیره میاد می بینه جا تره و بچه نیست خودش قضیه رو می فهمه!

هم خنده ام گرفته و هم مطمئنم از خجالت قرمز

شده ام که حین رفتن به طرف اتاق چشمکی می زند و می گوید :

- قند یادت نره!



( رخساره )

کمی مبهوت راه رفتنش می مانم و بعد قبل از  
اینکه مامان به آشپزخانه برگردد، قندان دیگری را برمی دارم و  
پله های کوتاه را دو تا یکی بالا می روم و زود خودم را به اتاق  
می رسانم که آریا استکان چای به دست پشت پنجره اش ایستاده و از آنجا  
به خیابان خیره شده. آرام در را می بندم ولی باز هم نگاهش را از پنجره و  
تاریکی شب نمی گیرد. می روم و کنارش می ایستم که بی حرف دست  
دیگرش را دورم حلقه و مرا به خودش نزدیک می کند. سرم را  
به سینه اش تکیه می دهم و بعد سکوت را می شکنم:

- به چی نگاه می کنی؟

- به کوچه



- جز تاریکی که چیزی نیست

- تو ذهن من بیست سال پیشه، روزه... داریم با بچه‌ها گل کوچیک بازی می‌کنیم؛ تو هم نشسته جلوی خونه و عروسک به بغل اخمو زل زدی به بازی ما!

ناخودآگاه لبخند می‌زنم. سر بالا می‌گیرم و از پایین صورتش را می‌بینم که انگار واقعا از پشت این پنجره بیست سال پیش را می‌بیند.

- چه خوب یادته

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر می‌شود. به صورت پر خنده ام خیره می‌شود و بعد گرمی عشق را روی لب‌هایم حس می‌کنم. حسی خواستنی و پیش‌رونده که ناخودآگاه دستانم را دور گردنش محکم می‌کند و جسمم بین دست‌های او و پنجره‌ی پشت سرم حبس می‌شود.

نفس عمیقی از فضای کم‌بینمان می‌گیرم که پر است از عطر او. پیشانی که به پیشانیم می‌رساند، آرام در صورتم زمزمه می‌کند:

- مگه میشه یادم نباشه...

چشمانم را گاه به چشمانش و گاه به سیب گلایش می‌دوزم:



- ببخش اگه گاهی تو رو یاد می‌رفت

- مهم نیست ... الان مال منی!

اگر این حرف را طور دیگری، جای دیگری و به شکل دیگری می‌شنیدم، رگ فمنیستی وجودم بیرون می‌زد! ولی حالا شنیدن آن از دهان آریا ... با لحنی که حس مالکیت را به مذاقم خوش می‌کند، لذت بخش است!

دو انگشتش را از کنار صورت تا چانه‌ام می‌کشد و می‌گوید:

- خنده‌اشو!

اینبار تقریباً بلند می‌خندم! خودم را کنار می‌کشم و با نشستن لبه‌ی تخت قندان را از روی پا تختی به طرفش می‌گیرم که قندی بر می‌دارد و کمی از چایش را می‌نوشد.

- راستش فکر می‌کردم امشب ... قضیه رو به مامان و بابا می‌گی

خیلی فکر کردم که این حرف را بزنم یا نه. ولی آخر سر آن را بر زبان آوردم و دیدم که گفتنش خیلی راحت‌تر از آنچه فکر می‌کردم، است!



- چيو بگم؟ مگه نگفتی قضيه سفر حل شده و ...

- نه او حل شده! يعني صحبت کردیم. گفتن زن و شوهرید هر جا

بخوایید می تونید برید!

ابرویی بالا می اندازد و قلپ دیگری از چای می خورد:

- پس...؟

- اینکه کی هستی!

مات صورت می ماند. شاید چند دقیقه طول می کشد که پیش می آید و

کنار می نشیند:

- مگه من کیم؟

لحن جدی و نگاهی که انگار تیره شده و شبیه آریای چند لحظه ی پیش

نیست، بلافاصله از حرف زدن پشیمان می کند. آرام نامش را لب

می زنم: آریا ...

- آره، آریا! من آریام رخساره... قرار شد منو همین طور که هستم ببینی

دستم را بالا می برم و کنار صورتش می گذارم:





- آره... من آریا رو دوست دارم. ولی می دونم اگه مامان و بابا

بفهمن خیلی خوشحال می شن

دستم را از کنار صورتش برمی دارد و بین انگشت هایش پنهان می کند :

- می فهمم؛ بارها و بارها واکنش هاشون رو برای خودم پیش بینی کردم.

فکر کردم ممکنه مثل تو شوکه بشن، باور نکنن، داد بزنن،

ممکنه خوشحال بشن و بالاخره این موضوع رو هضم کنن... ولی نمیشه،

نمی تونم بگم. تو هم نگو!

- آخه چرا؟

- چون من... سال هاست که خودم رو یادم نیام

ناخواسته لبخند می زنم و نزدیک تر می شوم:

- ولی من یادمه... مامان و بابا هم یادشونه، خودتم یادته، وگرنه سراغ

من، سراغ گذشته ات نمی اومدی



( رخساره )

سکوت می کند. شاید چند ثانیه‌ی کشنده با نگاهی خیره‌به‌تک تک اجزا  
صورت‌م و بعد شانه‌هایم را می‌گیرد و پیش می‌کشد :

- نه رخساره، منظورم متوجه نشدی... من واقعا خودمو یادم نمیاد.

یعنی بعد از اون اتفاق و فراموشی کوتاه مدتی که سراغم اومد تا

الان من خودمو یادم نمیاد!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم. نمی‌فهمش. نه حرف‌هایش را و

نه چهره‌ای که نمی‌دانم در این لحظه جدی است یا نه؟!؟

- من نمی‌فهمم... یعنی چی؟

برای گفتنش مردد است. این را می‌فهمم!



- یعنی... منظور اینه که مامان مهری و بابام... یعنی خانواده‌ی فخرا فکر می‌کنن که من هرگز حافظه‌م رو به دست نیاوردم!

چشم‌هایم رفته رفته گشاد می‌شوند. باورم نمی‌شود. انگار گوش‌هایم به آنچه می‌شنوند اطمینان ندارند. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و با من و من می‌گویم:

- یعنی... یعنی تو هیچ وقت نگفتی که... اصلا مگه میشه؟

- اینم یکی دیگه از راه‌هایی بود که مجبور بودم انتخاب کنم. برای تبدیل شدن به یه آدم جدید نیازی به داشتن حافظه‌ای که گذشته رو برات نگه‌داره، نیست!

- ولی ما هم جز همون حافظه بودیم

دستش لا به لای موهایم می‌خزد :

- می‌بینی که فراموشت نکردم.

- ولی آخه... به نظرت درسته؟ اینکه اونا ندونن که...

چند لحظه‌ای محکم پلک می‌بندد و دوباره نگاهم می‌کند :



- درست و غلط بودنشو نمی دونم. اینم یکی از راههایی بود که تو  
عالم ده سالگی مجبور به انتخابش شدم. برای همین هویت من... اصل  
من بین من و تو مثل یه راز می مونه. منم دلم می خواد مامان و بابات  
به چشم قبل منو ببینن؛ ولی راستش هم من عادت کردم آریا فخرا  
باشم هم به چشم آریا دیدنشون چندان بد نیست!

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم:

- و هم ممکنه لو بره که تو بیست سال به خانواده ات نگفتی که حافظه ات..  
انگشت اشاره اش روی لب هایم می نشیند و مجبور به سکوت می شوم:  
- هیش... یه سری رازها رو آدم برای خودش هم نباید فاش کنه!



(آریا)

کالکشن بهاره‌ی شبستری بد نیست، ولی آن چیزی که توقع داشته‌ام از آب درنیامده است.

شرکت روی مناسب‌ها حساب ویژه‌ای باز می‌کند و عید یکی از برگزین و مهم‌ترین زمان‌هایی است که ما به طرح‌های پرفروش و پرمخاطب نیاز داریم!

کاغذهای طراحی شده‌را روی میز می‌اندازم و این بار به فاکتورهایی که میترا فرستاده است، نگاه می‌کنم. تجهیز شرکت طراحی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم خرج روی دست شرکت گذاشته است!

باید طی یکی دو روز آینده سری به آن جا بزنم هرچند میترا اصرار دارد که تا اتمام کار صبر کنم و بعد آن جا را بینم تا حسابی غافلگیر شوم!



شاید هم همین کار را کردم. در واقع مطمئنم که صبر می‌کنم تا میترا کارش را تمام کند.

فاکتورها را که کنار می‌گذارم، یاد حرف عارف می‌افتم. حق با او بود. میترا نیاز داشت که سرگرم شود و دوباره توانایی‌های خودش را در امور اداره و مدیریت نشان دهد و راه‌اندازی این شرکت برایش بستری مناسب فراهم کرد.

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم رابطه‌ی بیش از حد سرد شده‌ی چند ماه پیشمان بعد از این که بابا شرکت را به من سپرد، بهتر شد و گاه دیدن لبخندهای میترا باعث دلگرمی و خوشحالی‌ام می‌شود: لبخندهایی که انگار کنار مهر داد نکوئی بیشتر از همیشه هستند و بهتر به چشم می‌آیند.

به پستی صندوق تکیه می‌دهم. گزارش نیم‌سال مالی شرکت را از لپ‌تاپ نگاه می‌کنم. عملکرد بدی نداشته‌ایم. حتی می‌توان گفت اوضاع آن قدری خوب پیش رفته است که بتوان روی حاج ابراهیم ایستاد و سر بالا گرفت!



کارهایم را در آرامشی که بعد از مدت‌ها وجود خودم و دفتر کارم را فرا گرفته است، انجام می‌دهم.

برای لحظه‌ای دلشوره‌ای کم‌ته‌دل‌م غل می‌زند که خیلی زود پیش می‌رانم و با لبخند سری به دو طرف تکان می‌دهم. انگار زندگی پر از دردسر برایم عادی شده است که به آرامش‌های به وجود آمده اعتماد ندارم! دو ضربه به در می‌خورد و بعد از آن با بفرمایید گفتن من، منشی در را باز می‌کند و میترا وارد می‌شود. با لبخند دستی به طرف صندلی‌ها می‌گیرم و به نشستن دعوتش می‌کنم ولی منشی همچنان جلوی در ایستاده است.

- چیزی شده؟

- نه خیر! چای یا قهوه؟

می‌دانم میترا قهوه را ترجیح می‌دهد:

- قهوه.

- چشم!



قدمی به عقب برمی دارد و می خواهد در را ببندد ولی مثل آدمی که چیزی را به یاد آورده باشد، برمی گردد و می گوید:  
- راستی آقای فخر! یه ایمیل دارید که فکر می کنم از فران..

میترا سریع سر به عقب می چرخاند و منشی در دم ساکت می شود. با اخم هایی از سر دقت و در سکوت نگاهی بینشان ردوبدل می کنم که منشی با لبخندی پهن می گوید:

- ببخشید چیز مهمی نیست! من مزاحم نمی شم.  
می گم براتون قهوه بیارن.

و می رود.

در بهت و تعجب رفتار منشی و میترا که حالا نفس عمیقی می کشد، ابرویی بالا می اندازم و در صندلی ام جابه جا می شوم:

- چیزی شده؟

- نه! منشیت گاهی گیج می شه. یادش می ره چه کاری مهمه و باید در اولویت باشه!

- داشت درباره یه ایمیل می گفت که...





- وای آریا کار من خیلی مهم تره!  
 خودم رسیدگی می کنم بینم قضیه ی ایمیل چیه!  
 چهره ی حرص زده اش لبخند به لبم می آورد. لب زیرینم را  
 به دندان می گیرم و سری تکان می دهم:  
 - باشه! تو هم که رسماً دهنشو بستى!

ROMANZO

(آریا)



او هم می خندد: آرام و کوتاه. بعد کلاسوری را روبه رویم می گذارد:

- گزارش کار این مدت درباره ی روند کارهای شرکت! فردا  
وام به حساب شرکت واریز می شه. مهرداد پول برداشت شده رو  
جایگزین و چک ها رو پاس می کنه. بعدش  
می مونه برنامه ی افتتاحیه شرکت.

- اون دست عارف و مهرانه رو می بوسه! احتمالاً براش فکرهایی دارن.

نیشخندی یک وری روی صورت میترا می نشیند و با  
صدایی آرام که من هم می شنوم، می گوید:

- البته امیدوارم وقتی توی اون اتاق هستن به این چیزا هم فکر کنن!

با حرفش نفس در سینه ام گره می خورد. از موضوعی حرف می زند  
که از آن اطلاع دارم ولی سعی می کنم اعتمادم را نسبت به عارف در  
ذهنم پررنگ تر کنم و خودم را به نشنیدن بزنم!

- چیزی گفتی؟

سریع می گوید:



- نه! اگه کاری نداری من دیگه برم: تا یه ساعت  
دیگه مصاحبه‌ی کاری داریم برای استخدام نیرو.

می دانم. فرم‌های پرشده‌را بررسی کرده بودم و در نهایت با مشارکت  
میترا چند نفری قبول شده بودند برای مصاحبه‌ی امروز.

- نه کاری نیست! می تونی بری!

- می گم برای تأیید نهایی با مدارکشون بیان دفتر خودت. اینو هم با  
منشی هماهنگ می کنم!

چشمکی که می زند باز هم خنده به لبم می آورد. کلاسور گزارش کارها را  
پیش می کشم و می گویم:

- لازم نیست خودت همه رو انجام بده! ترجیح می دم تا روز  
استخدام دخالت نکنم.





خواستم در ادامه‌ی پارت قبل بذارمش ولی گفتم شاید  
اونایی که خوندن متوجه‌اش نشن  
یه پارت کوچولوی دیگه شد!



(میترا)

در دفتر را که می‌بندم، به آن تکیه می‌دهم. نفسم را آرام از  
بینی بیرون می‌فرستم و بعد از یک بار آرام پلک زدن،  
به منشی خیره می‌شوم که از روی صندلی بلند شده است و مرا نگاه می‌کند.  
کمی عصبانیت قاطی جدیت چهره‌ام می‌کنم و با گام‌هایی محکم به میزش  
نزدیک می‌شوم:

- خوبه گفتم می‌خوام بر اشون سورپرایز باشه!

- ببخشید میترا خانوم! اصلاً فکر نمی‌کردم به اون موضوع ربط  
داشته باشه.

ابرویی بالا می‌اندازم و پوزخند می‌زنم:

- چه طور این همه سال این جا منشی بودی در تعجبم! پس به چی ربط  
داره؟ احتمالاً یه ایمیل از هتله یا شرکت هواپیمایی‌ای که ازش بلیط‌ها  
رو گرفته‌م. نشون بده ببینم!



بی حرف، سری تکان می دهد و همان طور که پشت میز می نشیند، دست هایش تندتند روی کیبورد حرکت می کنند و بعد صفحه‌ی مانیتور را روبه رویم می چرخاند:

- بفرمایید! اینه.

به ایمیل دریافت شده خیره می شوم. نه از هتل است و نه مربوط به بلیط‌ها! ولی وقتی آن را می خوانم نیشخند گوشه‌ی لبم پررنگ تر می شود:

- آره! از هتله.

- ببخشید میترا خانم! ولی من فکر کردم ممکنه از بانم..

تیز نگاهش می کنم که خفه می شود و در صندلی اش فرو می رود!

- به جای فکر کردن های غلط برو زبانتو تقویت کن! اصلاً

کی گفته چک کردن ایمیل های شخصی آریا با توئه؟

لحن تندم باعث عقب نشینی اش می شود. او هم مثل دیگر

کارکنان شرکت خوب می داند خشم میترا فخرآرا ممکن است

برایشان گران تمام شود! برای همین با صدایی آرام می گوید:



- خودشون... گفته‌ن.

برای لحظه‌ای پلک می‌بندم. دم و بازدمی از بینی می‌گیرم و همین‌که به حالت عادی برمی‌گردم، با نگاهی که هنوز نرمشی در آن ایجاد نشده‌است به منشی چشم می‌دوزم:

- لازم نیست از این ایمیل چیزی به آقای فخرا بگی! خودم بهش اطلاع می‌دم و می‌گم از این به بعد ایمیلاشو خودش چک کنه. چشمی که می‌گوید هم آرام است و زیر لبی.

دیگر معطل نمی‌کنم و بدون حذف کردن ایمیل صفحه‌ی بازشده‌را می‌بندم و بی‌حرف دیگری راهی اتاق خودم می‌شوم. همین‌که در را باز می‌کنم، با مهرباد روبه‌رو می‌شوم که با چهره‌ای در هم و متفکر روبه‌رویم می‌ایستد. معلوم است منتظر بوده و انتظار آن قدر کلافه‌اش کرده که این مدت را با قدم زدن در اتاق گذرانده‌است.

خوب می‌دانم برای چه آمده‌است و این حالش بابت چیست. ولی چهره‌ی خندان و بی‌تفاوتی به خود می‌گیرم و پیش می‌روم:

- به به مهرباد خان! از این ورا؟



از کنارش که رد می شوم، می بینم پلک می بندد و بعد دستی به موهایش می کشد:

- بانک بودم.

روی صندلی بزرگم، پشت میز شیشه ای ام می نشینم:

- خب؟

نگاهش روی صورتم و سکوتش قبل از حرف زدن طولانی تر از حد معمول می شود و بعد با چند گام جلو می آید:

- پیگیر وام بودم که امروز و فردا واریز بشه.

- آره! اینا رو دیشب تلفنی گفتم.

- ولی تو نگفتمی که وام دیروز واریز شده!

ابروهایم را بالا می اندازم. متعجب می پرسم:

- واقعاً؟! منم نمی دونستم.

- اونمی که باید متوجه می شد من بودم، ولی می دونی چرا متوجه نشدم؟





از لحنش بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. ولی با این حال  
 به چشم‌های باریک شده‌اش از پشت عینک خیره می‌شوم و با  
 لحن بی تفاوتی می‌گویم:

- خب حتماً به خاطر این بوده که وام به حساب آریا تو پاریس واریز  
 شده!

یک دستش را آرام روی میز ضرب می‌دهد:

- دقیقاً!

- ببخشید عزیزم! دیشب حرفا که به خودمون کشیده شد، فراموش  
 کردم این موضوع رو بگم.

صندلی روبه‌رویم را عقب می‌کشد و می‌نشیند:

- کدوم موضوع؟ میترا من گیج شده‌ام! من مدیر مالی این شرکتیم. بعد  
 بدون این که بهم گفته بشه و اصلاً در جریان باشم وام کلونی که قراره باهاش  
 شرکت طراحی راه‌بیفته و کلی چک کشیده شده پاس بشه، یه راست  
 واریز شده به یه حساب شخصی تو یه کشور دیگه!  
 مهرداد راست می‌گوید: کاملاً گیج شده‌ام.



من هم با فشردن لب‌هایم روی هم چهره‌ی متعجبی می‌گیرم و خودم را  
به آن راه می‌زنم:

- راستش منم تعجب کردم. آریا خواست، منم انجام دادم!

بلافاصله چشم‌هایش از میز جدا می‌شود و روی صورت‌م می‌افتد.

حس می‌کنم جمله‌ی آخرم را

درست انتخاب نکرده‌ام! چهره‌ی گیج‌شده‌ی مهرداد حالا بیشتر از پیش

رو به شک می‌گذارد و بعد با همان چشمان ریزشده، می‌پرسد:

- تو؟! -

- آره! یعنی با بانک صحبت کردم، اونا هم قبول کردن.



(میترا)

دست مشت شده‌ی مهرداد بهم می فهماند

که بدجوری دارم خرابکاری می کنم. ولی مهم نیست چون دیر یا زود قرار

است بفهمد. فقط مهم این جاست که چه طور در جریان قرار بگیرد

که یک میترای دیگر شود!

- آگه آریا می خواست وام به حسابش توی پاریس واریز بشه چرا

به من نگفت؟

شانه‌ای بالا می اندازم:

- اینو دیگه از خودش بپرس!

- باید به من می گفت. می دونی چند نفر و دیدم؟ با چند نفر رابطه گرفتم؟

چه قدر ضوابطو خط کشیدم تا توی این مدت کم چنین وامی بگیرم؟ حالا

کلی چک داریم که تا چند روز دیگه باید پاس بشن، بعد از افتتاحیه از

بانک برای بررسی می یان و اون وقت...



این‌ها را آرام می‌گوید. انگار دارد با خودش حرف می‌زند.  
راه‌هایی که رفته‌است را مرور می‌کند و عصبانیت و تعجبش را با  
غرغره‌هایی که دارد، بیرون می‌ریزد.

ولی به یک باره ساکت و چند لحظه بی‌هیچ حرفی به میز خیره می‌شود:  
چند لحظه‌ای که من فرصت دارم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط  
شوم و او در نهایت با برداشتن عینکش و فشار دادن چشم‌هایش،  
نگاهم می‌کند.

- نه، آریا همچین کاری نمی‌کنه!  
خوب می‌دانم که خوب آریا را می‌شناسد.  
برای همین بدون این که تغییری در میمیک چهره‌ام ایجاد کنم، به صورتش  
زل می‌زنم.

ادامه می‌دهد:

- آریا اجازه نمی‌ده با پاس نشدن چک‌های شرکت با آبرو و سابقه‌ی برند  
فخرا بازی بشه! آریا خوب می‌دونه چه وقت چه کاری رو انجام بده. پس  
دلیلی نداره همه‌ی وامی که سند شرکت براش گرو گذاشته شده برداره و



بریزه تو حساب شخصیش! از طرفی وام برای توسعه و تعاون گرفته شده.  
بانک به هیچ وجه چنین کاری نمی‌کنه مگر این که...

حالا چشمانش گرد شده‌اند و با ناباوری به صورت مزل زده‌است  
که حرفش را خودم کامل می‌کنم:

- مگر این که سبیل یکی دونفرو خوب چرب کنی که من این کارو کردم!

ROMANZO

(میترا)



با حجم زیاد ناباوری ای که در چشمانش می بینم، بلند می شود.  
چند گام را عقب و جلو می رود و بعد با دو دستی که روی میز  
می گذارد، به طرفم خم می شود:

- چی کار کردی میترا؟! اصلاً داری چی کار می کنی؟

- فکر کنم واضح باشه!

- نمی خوام باور کنم!

هرچه اعتماد در وجودم هست در چشمانم می ریزم و  
به مردمک های لغزانش خیره می شوم:

- موضوع خیلی سختی نیست. آریا وامو به اسم تأسیس شرکت  
گرفته ولی بالا کشیده و بعد...

توی صورتم فریاد می زند:

- بعد به این جرم می ندازیش گوشه ی هلفدوننی و خودت می شینی پشت  
اون میز! آره؟!!

نرم لبخند می زنم:

- آره! می بینی همه چیز چه قدر آسونه؟



پوزخند می زند، غلیظ و پرحرص:

- هه! سند همین شرکتی که می خوای بشینی پشت میز ریاستش گرو  
وامه!

- فکر اون جاهاشو هم کردهم. وامو از حسابش درمی یارن، پس  
می گیرن و سند آزاد می شه!

- این وسط فقط...

- دقیقاً! این وسط فقط آریا می ره: برای همیشه!

نفس هایش تند شده اند. نبض شقیقه اش محکم می زند و چشم هایش  
جایی برای حجم بیشتری از ناباوری ندارند. از میز فاصله می گیرد. دو  
دستش را در موهایش فرو می برد و وسط اتاق دور خودش  
می چرخد و می شنوم که می گوید:

- باور نمی شه... باور نمی شه... خدایا! چه طور ممکنه... نه، نه!

می ایستد. دست هایش کنارش می افتند و با

نفس های عمیقی که می کشد، می گوید:



- نه! من نمی تونم. نمی تونم چنین کاری کنم میترا! تو چه طور می تونی؟  
چه طور می تونی با برادرت این کارو بکنی؟!

دیگر نمی توانم آرام باشم. به خروش می افتم و عصبانیت خفته ام بیدار  
می شود:

- برادر؟!

- آره، برادر! چه طور می تونی برادرت رو متهم کنی؟ اون میز لعنتی،  
اون اتاق ریاست انقدر برات مهمه که گند بزنی به همه چیز؟ به روابط  
خونی و خونوادگی؟ به شرکت و ابرو و اعتبار چندین و چند ساله اش؟  
ترسیده است: این را از لرزش صدا و دست هایش می فهمم. شاید  
هم باور نمی کند کسی که عاشقش شده چنین کارهایی را انجام داده است!  
با دو گام بلند روبه رویش می ایستم:

- اگه بهم اعتماد داشته باشی... اگه دوستم داشته باشی... به این چیزا فکر  
نمی کنی و تا تهش کنارم می مونی!

می خندد، هیستریک و از سر ناباوری:





- می گفتن عشق آدمو کور می کنه، باور نمی کردم! ولی کور بودن بسه!  
همه چیزو به آریا می گم. نمی ذارم این راه مسخره رو تا آخر بری!  
یقه اش را در مشت می گیرم و با رساندن فاصله مان به صفر، خودم را  
روبه رویش بالا می کشم:

- به هیچ وجه چنین کاری نمی کنی! نگاه کن! خوب منو نگاه کن! یه عمر  
جون کندم که عنوان رئیس و مدیرعامل بخوره قبل اسمم، ولی چی شد؟  
همه ش به تاوان زن بودنم نابود شد! حالا که چیزی تا آخرش  
نمونده نمی ذارم خرابش کنی. خودتو نگاه کن! لیاقت فقط  
یه مدیر مالی بودن ساده ست؟ نه مهرداد! تو می تونی خیلی بالاتر بری:  
خیلی بیشتر از چیزی که حتی فکرشو بکنی! فقط کنارم باش!  
یه کم دیگه کنارم باش و بین آینده برامون چه قدر روشنه!

حرف هایم تأثیر کرده است یا نزدیکی بیش از اندازه مان، نمی دانم. اما  
آرام شده است و حالا با گرفتن بازوهایم، پلک روی هم می گذارد:  
- چه طور ممکنه؟ اون برادرته!

باید مهرداد را حفظ کنم. باید باور عشق را به وجودش برگردانم:  
هر طور که شده است. با صدای آرامی زمزمه می کنم:



- می خوام یه رازی رو بهت بگم.

چشم باز می کند و من چشم می بندم و بی فکر اضافه نفسم را به لب هایش می چسبانم! حس خواستنی عجیب با همراهی او در تنم پخش می شود و با فشردن بازوهایم، یقه اش را بیشتر چنگ می زنم.

جدا که می شویم، در فاصله ی کم صورت هایمان، لب می زنم:

- من... دوستت دارم مهر داد!

- رازت این بود؟

حالا به چشم هایش خیره می شوم که همان مهراد سابق را بهم نشان می دهند:

- نه! آریا برادر من نیست.



( رخساره )

پاسپورت جدیدم را در کیفم می گذارم. نگاهی به دو طرف  
خیابان می اندازم و از آن رد می شوم. باد سرد از زیر شال بافت دور  
گردنم داخل می خزد و چانه و بینی ام را به سوزش می اندازد. آن را بیشتر  
بالا می کشم و خودم را درون ماشین می اندازم که رعنا پشت فرمانش  
نشسته و منتظرم است. در را که می بندم، نفسش را هوفی بیرون می دهد :

- چه عجب!

کیفم را روی صندلی عقب می اندازم و دستم را

به دریچه ی بخاری می گیرم:

- خیلی شلوغ بود خب!

راه میفتد : کلا تو همینی! بری یه جایی شلوغم که نباشه دیگه برگشتنت با

خدائه!



جوابی نمی‌دهم و در عوض چشم‌هایم را برایش در حدقه می‌چرخانم.

ولی او مشتت به بازویم می‌زند و با لحنی پرهیجان می‌گوید :

- پاریس بروی کی بودی تو!

از لحنش به خنده می‌فتم که او هم در میان خنده‌اش می‌گوید :

- یه لیست پُروپیمون نوشتم که باید همه شو بیاری!

- پولشو میدی دیگه؟!

اینبار مشتت محکم‌تر است :

- خاک تو سر خسیست نکنن! مگه از جیب تو میره؟ اصلا

خودم لیستو میدم آریا، اون شعورش از تو بیشتره! خودش چندتا

سوغاتی دیگه هم میذاره روش

- باشه منم گذاشتم!

"ایش" زیر لبی می‌گوید و من بعد از حس

کردن گرمایی که به بدنم رسیده، راحت‌تر در صندلی ماشین می‌نشینم و

رعنا باز می‌پرسد :

- حالا کی می‌رید؟



- دقیق نمی‌دونم. آریا گفت بلافاصله بعد از افتتاح شرکت طراحی، هفته‌دیگه افتتاحیه‌ست، احتمالاً هفته‌ی بعدش!

- اصلاً هم توی صدات معلوم نیست چقد ذوق داری!

راحت می‌خندم: دیوونه... من از این خوشحالم که قراره با آریا

بریم به جایی که فقط خودمونیم، من و اون... به دور از همه‌ی استرس‌ها

و تنش‌هایی که توی این مدت داشتیم

اینبار رعنا آرام دستش را روی بازویم می‌فشارد و لبخند می‌زند. بعد

سری تکان می‌دهد و حین رفتن به درون تونل پر نور اتوبان، ضبط را

روشن می‌کند و می‌گوید:

- پس ببین ابی چی خونده!

لبخند زنان به چراغ‌های روشنی که تند تند رد می‌شوند خیره می‌شوم و

صدای ابی ماشین را پر می‌کند:

□ تو متروی پاریس ... یکشنبه‌ی پیگال

پیش مولن روژ ... رویاهای محال

بالای ایفل ... تو لوور سوت و کور



یا قلبِ پقلاشیت ... پای یه سنگِ گور

تو با منی هنوز ، مثلِ یه مرثیه

مثلِ دلی که تووش یه جای خالیه

تو با منی هنوز ، مثلِ یه خاطره

که تنها بعدِ مرگ از خاطر م میره □

ROMANZO

( رخساره )



غرق شده‌ام. نه در صدای خواننده که در پس زمینه‌ی ذهنم آوایی ایجاد کرده، بلکه در رویاپردازی‌های ذهنم غرقم. در بودن کنار آریا ... در زوها و شب‌هایی که قرار است در شهر عشاق رقم بخورند. در یکی شدنمان غرقم... در فکر و خیال‌هایی که گاه گونه‌هایم را رنگ می‌دهند و گرما به تنم می‌کشاند تا لبی بگزم و دمی عمیق بگیرم! حال خوب است. حال خوبی که تا عالی شدنش چیز زیادی نمانده. صدای زنگ موبایلم و لرزش آن در جیب پالتو، باعث می‌شود حین بیرون آوردن آن، صدای ضبط را هم کم‌کنم و با دیدن اسمش روی اسکرین موبایل که با یک "ای" شروع و با یک "ای" تمام می‌شود، لبخندی عمیق بزنم.

- جانم؟

- جانت بی‌بلا، چه صدای خوب و سرحالی

- دارم با تو حرف می‌زنم دیگه

صدای تک خنده‌اش در گوشم می‌نشیند و دلم قنچ می‌رود!

- ولی من تا نبینمت سر حال نمی‌شم



- خب بیا ببین!

- منم همین تصمیمو داشتم ولی عارف با کلی حرف و تز و

ایده‌نگه‌ام داشته شرکت!

- خب پس من میام شرکت

- دوست داشتم پیام دنبالت شام بریم خونه، مادر شوهرتم دلتنگت شده!

از شیطنت کلامش نرم می‌خندم. ولی بعد اعتراض گونه‌می‌گویم:

- آریا...!

- جان دل؟

- مهری جون خیلی هم خانم خوبیه

- بله که خوبه، غذای مورد علاقه‌ی عروسشو هم پخته!

- پس واجب شد پیام‌نهایت استفاده‌رو ببرم!

- معلومه که واجبه بیای، ولی نمی‌خواد بیای شرکت راحت طولانی میشه،

شهریارو می‌فرستم دنبالت یه راست بیا خونه، اشکالی که نداره؟

هنوز لبخند دارم: نه، چه اشکالی؟





- گفتم شاید ناراحت بشی از اینکه خودم فرصت نمی‌کنم پیام دنبالت

- این چه حرفیه عزیزم؟ کار داری، درک می‌کنم

صدایش پیچ‌پیچ می‌شود در گوشم: دوستت دارم

زمزمه می‌کنم: من بیشتر!

رعنا جلوی در خانه ترمز دستی را می‌کشد. کمی به جلو خم می‌شوم و

دوباره محکم به پشتی صندلی می‌خورم.

- یواش!

به در تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند:

- نمیگی مجرد اینجا نشسته‌ی ه وقت دلش می‌خواد؟!!

- چی دقیقا؟ شوهر؟

- نیچ نیچ نیچ ... ببین چه پرو شده واسه من!

چشم‌گرد می‌کنم: خودت گفتی دلت می‌خواد

نمایشی لب پایش را کامل داخل دهان می‌کشد:

- تو یکم حیا داشته باش!



می خندم و لپش را می کشم: ببین کی از حیا میا حرف می زنه!

رعنا خودش را عقب می کشد و روی دستم می زند

که نوری چشمک زن دوبار درون ماشین میفتد و بعد خاموش می شود.

نگاهم که به روبه رو می رسد، شهریار را می بینم که در ماشینش نشسته و

منتظر ما را نگاه می کند. تعجب می کنم ولی آن را در

چهره ام نشان نمی دهم. احتمالاً خیلی قبل تر از اینکه آریا به من زنگ بزند

او را سراغم فرستاده!

- این اینجا چی کار می کنه؟

کیفم را برمی دارم و حین پیاده شدن می گویم:

- مجرد، خوشتیپ، بامرام، مشتی، مرد کار و زندگی،

دیگه چی می خوای؟

در ماشین را محکم می بندد و زیر لب می غرد:

- خفه بابا داره میاد!



از گوشه‌ی چشم می بینم که شهریار پیاده شده و به طرف ما می آید و با نزدیک شدنش به ما دستش را از جیب پالتوی بلندش بیرون می کشد و سری خم می کند :

- عرض ادب خانم‌ها، شبتون بخیر

- شب شما هم بخیر، بفرمایید داخل

می بینم نیم‌نگاهی به رعنا می کند که محلش نمی دهد و بعد روبه من می گوید :

- ممنون، مزاحم نمیشم

- مراحمید، تا آماده بشم طول میکشه، سرده‌یه چایی در خدمتون باشیم

قدمی پیش می گذارد که رعنا به طرف در خانه می رود و از همان جا می گوید :

- بیا تو رخی یخ کردم!

تا دهان باز می کنم حرفی بزنم، شهریار قدم آمده را پس می رود و می گوید :

- تو ماشین منتظر می مونم، آریا گفته زود برسو نمتون خونه فخرآ



متعجب از رفتار رعنا و پس روی او، ابرویی بالا می اندازم:

- هر طور راحتین، زود آماده میشم

لبخندش محجوبانه است و دیگر شبیه شهریاری که روز اول دیدم،

نیست. به داخل ماشین برمی گردد و من با فرار از سرما

به خانه پناه می برم و در کنار سوال مامان که می پرسد : با این عجله کجا

می روم؟ سر سری می گویم که شهریار منتظرم است و زود خودم را

به طبقه ی بالا می رسانم.

ROMANZO

(رخساره)



در را پشت سرم می بندم و به آن تکیه می دهم. رعنا کنار پنجره ایستاده است و از گوشه‌ی پرده بیرون را نگاه می کند. می گویم:

- این دیگه چه کاری بود؟

بی خیال گوشه‌ی پرده می شود و شانه‌ای بالا می اندازد و بی ربط به سؤال من می گوید:

- اون شومیز سفیده رو بپوش با دامن میدی طوسی که اون روز خریدی!

با یاد این که باید زود آماده شوم، به طرف کمد پا تند

می کنم ولی موضوع بحث را رها نمی کنم!

- بیچاره می خواست بیاد تو!

- بهتر که نیومد!

- وا! چرا؟

- تو هم مخت تاب برداشته! یه جوری رفتار می کنی فردا پیش خودش

خیالاتی می کنه! همین مونده فکر کنه من ازش خوشم می یاد!

چوب رختی لباس را بیرون می کشم:



- فکر کنه. مگه بده؟

نفسش را پرصدا بیرون می دهد:

- خیلی ممنونم! ولی واقعاً اگه خودم تمایل داشتم این جورى فکر کنه،

الان چندماه از عقدمون گذشته بود!

ابرویی بالا می اندازم و با حالتی متعجب می گویم:

- او! رعنا خانمو انگار دست کم گرفته بودم!

پشت چشمی نازک می کند و من در میان شوخی و خنده های او

آماده می شوم و بعد در میان بدرقه و توصیه های مامان روی صندلی عقب

ماشین شهریار می نشینم.

در سکوت و حرکت نرم ماشین به بیرون خیره می شوم و

گاه نگاهم به تصویر مات خودم روی شیشه زوم می شود. براقی رژ لب

سرخى که به اصرار رعنا زده ام به نظر زیاد است. دستمالی از

کیفم بیرون می کشم و بین دو لبم می گذارم تا کمی از رنگ سرخ آن را

بگیرد و طبیعی تر جلوه کند.



صدای پیامک موبایلم نگاهم را به اسم آریا می کشاند و بعد پیامش را سریع باز می کنم و می بینم که نوشته است: "رسیدی خبر بده!"

بی حرف و جوابی موبایل را به کیف برمی گردانم که نگاه شهریار از آینه چهره‌ی خندانم را شکار می کند. می فهمم می خواهد چیزی بگوید و دل دل می کند. برای همین خودم پیش قدم می شوم:

- چیزی شده؟

- نه! یعنی... فکر می کردم از من... هیچی! خوشحالم رابطه‌ی شما دو تا خوبه.

با لب‌های بسته می خندم:

- ممنون: هم برای این که به حال خوبم اون اهمیت می دی و هم بابت این که باعث شدی زودتر واقعیتو بدونم!

- آریا که تشکر نکرد!

- شاید به خاطر اینه که دوست داره همیشه آریا بمونه.

ابرویی بالا می اندازد:

- کیه که بدش بیاد آریا فخرا باشه؟



به لبخندم اجازه‌ی بزرگ شدن می‌دهم و زیر لب زمزمه می‌کنم:  
«من رضای خودمو ترجیح می‌دم!»

- چیزی گفتین؟

- نه! رابطه‌تون درست شده؟

دست‌هایش را از دور فرمان فاصله می‌دهد و به خودش و ماشین اشاره می‌کند:

- می‌بینید که! البته از وقتی ماشین مهرانه خانم او مده کارم کم‌تر شده،

ولی وجود رفیق با معرفت که دلیل نمی‌خواد!

خودش به جمله‌ی قصاری که گفته است می‌خندد و من فکر

می‌کنم درست می‌گوید. وجود رفیق با معرفت دلیل نمی‌خواهد.

یکی شبیه خودت باید باشد: یکی مثل رعنا شبیه من و یکی مثل شهریار

شبیه رضا و یا حتی یکی مثل عارف شبیه آریا!

- اجازه بدید درو باز کنم!

به خودم که می‌آیم، روبه روی در خانه‌ی فنخرا هستیم. قبل از

پیاده شدن شهریار، سریع کیفم را به دست می‌گیرم و می‌گویم:





- نه نه! لازم نیست. ممنون!

پیاده که می شوم، او هم پیاده شده است. زنگ خانه را می زند و تکیه داده به ماشین منتظر ورود من به خانه می ماند.

در که پشت سرم بسته می شود، موبایل را از کیفم بیرون می کشم و با دم عمیقی که در فضای سرد و زمستانی حیاط فخر می کشم، برای آریا می نویسم:

"رسیدم عزیزم!"

ROMANZO

(آریا)



مهرانه مشتاقانه مشغول توضیح دادن است. عکس‌های مختلفی را از انواع گل‌آرایی‌ها روی مانیتور بزرگ انتهای اتاق نشان می‌دهد و برای روز افتتاحیه برنامه‌های خاصی دارد. بهترین پیشنهادش تا به‌الآن درست کردن لوگوی برند فخرا با انبوهی از گل بوده و انتخاب همه‌ی وسایل به‌رنگ بنفش سیر که به‌نظم همخوانی خوبی با فضای طراحی شده‌ی شرکت جدید دارد.

- چه‌طور؟

این سؤال را وقتی می‌پرسد که برگشته و روی صندلیش نشسته است.

- خوبه. خیلی شلوغ نشه و در همین حد بمونه خوبه.

می‌بینم که با این بخش حرفم مخالف است چون مهرانه عاشق تجملات است. ولی سری تکان می‌دهد و دیگر چیزی نمی‌گوید.

درعوض عارف نگاهش را با خنده از او می‌گیرد و

لیستی که جلوی دستش است، به طرفم هل می‌دهد:

- لیست دعوتی مهمون‌ها. نگاه کن ببین چه‌طور!



لیست را از بالا تا پایین نگاه می‌کنم. چند نفر را خط می‌زنم و به مدیرعامل‌های چند شرکت معتبر و اسم و رسم دار و چند آشنا در حیطة کاری بسنده می‌کنم.

- تنت خورده به تن مهرانه! می‌گم شلوغش نکنید!

عارف دهان باز می‌کند برای گفتن حرفی که منشی با دو تقه به در وارد می‌شود و نگاه همه را به سمت خودش می‌کشد:

- ببخشید آقای فخر! مهندس نکوئی این لیست رو دادن که بدم خدمت شما.

دست دراز می‌کنم طرفش که پا تند می‌کند و کلاسور را در دستم می‌گذارد. احتمال می‌دهم فاکتور و گزارش کارهایی باشد که از بعد از واریز وام تاکنون برای شرکت طراحی انجام داده است. کلاسور را بدون این که باز کنم روی میز می‌گذارم و رو به منشی می‌گویم:

- خودش کجاست؟ قرار بود خودش بیاد.

- عذرخواهی کردن، گفتن کار خیلی واجبی پیش او مده که باید برن جایی!



با ابرویی بالا رفته به منشی خیره می شوم که چند کاغذ دیگر روی میز می گذارد.

- این چیه؟

- لیست استخدامی ها، میترا خانم دادن

به جای من مهرانه می پرسد :

- ایشونم کار واجب داشتن، رفتن جایی؟

منشی گوشه ی لبش را می گزد:

- بله گویا ...!

عارف سعی دارد نیشخندش را پنهان کند و مهرانه چشم هایش را در حدقه می چرخاند! بازدمم را با صدا بیرون می دهم و می گویم:

- خیلی خب ... می تونی بری

در که پشت سر منشی بسته می شود، مهرانه با حالتی عصبی کمی خودش را روی میز پیش می کشد و می گوید :

- این رفتار هیچ در شأن شرکت نیست!



قبل از اینکه چیزی بگویم صدای زیر لبی عارف را هم می‌شونم:

- حتی در شأن میترا هم نیست!

دستی بالا می‌گیرم:

- بسه! اصلا دلم نمی‌خواد در این باره حرف بزنیم. شما

کارهای افتتاحیه رو پیش ببرید، منم به کارم برسم. در واقع هر کسی به کار خودش برسه!

با سکوت چند ثانیه‌ای که درمی‌افتد و

نگاهی که به چشم‌های هم‌می‌دوزند، بلند می‌شوند و من بعد از

رفتشان مشغول بررسی لیست‌های ارسالی مهرداد و میترا می‌شوم.

خیلی روی افرادی که استخدام شده‌اند و سواس خرج نمی‌کنم. میترا

خودش به اندازه‌ی کافی روی این ماجرا حساس است و قطعاً هر

کسی را که انتخاب کرده در نوع خودش بهترینند. بیشتر وقت‌ها

می‌گذارم پای بررسی فاکتورهای خرید. زمان واریز وام، پرینت تک‌تک

برداشت‌ها و پیوست کپی‌چک‌هایی برای خرید مواد اولیه کشیده شده‌اند

و همه باید تا دو، سه ماه دیگر تسویه شوند. اجاره‌نامه‌ی شرکت و مبلغ

پرداختی برای آن و خرید و تجهیز شرکت، همه و همه درست است.



خیالم راحت می شود. کلاسور را کنار می گذارم و موبایلم را به دست می گیرم. رخساره پیام فرستاده که به خاطر سایلنت بودن موبایل هنگام جلسه متوجه آن نشده‌ام. پیام را که باز می کنم با یک "دوستت دارم" و دو قلب قرمز مواجه می شوم. لبخندی روی صورت می نشیند و دمی عمیق می گیرم که ریه‌ام پر می شود از عطر حضوری از او که نیست. انگار بوی موهایش از دیشب بین پرزهای بینیم گیر کرده! من هم مثل خودش جوابش را می دهم و بعد شماره‌ی میترا را می گیرم. نمی دانم چرا؟ ولی ناخودآگاهم این را می خواهد. می خواهد بداند که میترا و مهرداد کجا رفته‌اند؟

- جانم آریا؟

فکر می کنم میترا چند بار تا به حال مرا اینطور صدا زده و یا جوابم را داده؟ قطعا کمتر از تعداد انگشت‌های دست!

- جانت بی بلا، منشی گفت با مهرداد کار واجب داشتید رفتید بیرون، نگران شدم

صدایش ضعیف تر می شود. انگار در جایی پر از سکوت قدم می زند:

- چیزی نیست، حال مامان مهرداد خوب نبود، آوردیمش بیمارستان



- جدی؟ الان چگونه؟

- خوبه... یعنی بهتره

- خیل خب من زنگ می زنم به مهرداد اگه کاری هست که...

- نه نه! یعنی لازم نیست. من هم همراهش او مدم که تنها نباشه، یعنی...

چطور بگم...؟

آرام لبخند می زدم. می فهمم که نمی خواسته او را در این موقعیت تنها بگذارد. از این همه تغییر میترا خوشحالم برای همین نرم و آرام می گویم:  
می فهمم، هر وقت به کمک احتیاج داشتید، خبرم کن



( میترا )

موبایل را به کیفم برمی گردانم و بطری آب را روبه روی مهرداد می گیرم. دستمال خیس از عرق را بار دیگر به پیشانیش می کشد و آن را در دستش مچاله می کند. کمی از بطری می نوشد و بعد با نگاه مضطربش به چشمانم خیره می شود.

- چیزی که نفهمیده؟ ها؟ چی گفت؟

کنارش روی نیمکت می نشینم. بعد از تحویل دادن آن کلاسور به منشی آریا، از شرکت بیرون زده و مرا هم دنبال خودش کشیده بود. می گوید: نمی تواند چشم در چشم آریا بدوزد و دروغ بگوید. نمی تواند چشم در چشم او بدوزد در حالی که از پشت با خنجر به او نزدیک می شود!





بار دیگر پوزخند می‌زنم. حسابی ترسیده و حسابی با حرف‌هایش مرا  
 ناامید کرده. صدایی در سرم می‌گوید: شاید به همین دلیل است که میترا  
 هرگز نتوانسته کسی را به دلش راه دهد. چون کسی شبیه او نیست!  
 کسی مثل او شجاعت جنگیدن برای پس گرفتن حقش را ندارد!

- نه چیزی نفهمیده! چرا بزرگش کردی مهر داد؟ آریا با دیدن اون مدارک  
 جعلی چیزی نمی‌فهمه! ولی این قیافه‌ی تو رو ببینه حتما  
 می‌فهمه قضیه چیه؟!!

همان‌طور که خم شده و آرنج‌هایش را روی زانو تکیه گاه کرده، سر  
 می‌چرخاند و نگاهم می‌کند:

- کارمون اصلا درست نیست

کم‌کم دارم طاقت از کف می‌دهم. ولی با چشم‌پستن و نفس  
 عمیقی که می‌کشم، آرامشم را حفظ می‌کنم:

- کار درست چیه عزیزم؟ ها؟

- نمی‌دونم! ولی مطمئنم کاری که می‌کنی...

- می‌کنیم! کاری که می‌کنیم مهر داد!



برای لحظه‌ای خشم در چشمانش خانه می‌کند. بطری آب را روی نیمکت می‌اندازد و بلند می‌شود :

- آره! می‌کنیم. منم الان جزئی از نقشه‌های توئم! یعنی انگار از اول بودم. ولی بیا دست برداریم. بیا ...

ترسیده. بدجوری هم ترسیده. لحن پر اضطراب صدایش حال مرا بد می‌کند. از او به خاطر ضعفش و از خودم به خاطر همراه کردنش با خودم متنفر می‌شوم! در دلم اعتراف می‌کنم که نمی‌دانستم مهرداد نکوئی محکم و مقاومی که می‌شناختم از درون تا این حد ضعیف و شکننده است. ولی نباید بگذارم در این حال بماند و افکار منفی را در سرش بزرگ و بزرگ کند تا کار به جاهای باریک برسد. لبخند نرمی روی لب‌هایم می‌نشانم و به طرفش می‌روم. بی توجه به اینکه در پارکی خلوت و زمستانی هستیم و بی توجه به عبور کم‌عابری که گاه از کنارمان می‌گذرند، با فاصله‌ی کمی روبه‌رویش می‌ایستم و دست‌های سرد شده‌ام از سرما و استرسش را در دست می‌گیرم.

- مهرداد ... عزیزم! ما با هم صحبت کردیم. من که گفتم جریان ورود آریا به زندگی ما چی بوده. من که تعریف کردم تمام این سال‌ها



چی کشیدم و حالا فقط قراره آریا برگرده به جایی که ازش او مده! فقط  
 قراره من به اون چیزی که حقمه برسم، مال و ثروت بابامو از دست آریا  
 نجات بدم. بعدش من و تو می مونیم و شرکت فخر!!  
 سکوت می کند. بالا و پایین شدن سیب گلویش نشان از سخت قورت  
 دادن آب دهانش دارد و بستن چشم هایش نشان از  
 برگشتن آرامشی که حالا با کم تر شدن دانه های عرق روی پیشانی اش،  
 مشخص است.

- مهرداد ...؟ مگه منو دوست نداری؟

- خودت جوابشو می دونی

- پس نگاهم کن. بگو دوستم داری... بگو به خاطر

عشقمون کنارم می مونی

نگاهم می کند. تب دار. با چشم هایی سرخ و لب هایی خشک شده،

آرام می گوید :

- به خاطر عشقمون، کنارت می مونم. تا آخرش!



( آریا )

صدای موزیک آرامی که انتخاب مهرانه بود، در صدای همه‌ای محو از  
آدم‌هایی که دو سه نفری و گروه، گروه دور هم وسط سالن ایستاده‌اند،  
به گوش می‌رسد.

روبه روی آینه قدی که در پیچ راهروی شرکت قرار دارد، می‌ایستم.  
دکمه‌ی وسط کت‌م را می‌بندم و یک دستم را در جیب شلوارم می‌برم.  
کت و شلوار سرمه‌ای با کراوات آبی نفتی، به تنم خوش نشسته.  
همان‌طور دست در جیب پیچ راهرو را رد می‌کنم و همزمان با  
دیدن جمعیت، صدای دست زدنی یکنواخت و آرام در سالن اصلی و



نه چندان بزرگ شرکت می پیچد. با لبخندی که یک دم از صورت تم پاک نمی شود، از بین جمعیت کمرد می شوم و حین سر تکان دادن و جواب دادن تبریکاتشان، پشت میز پایه بلندی می ایستم که در راس سالن، شبیه یک تیریون، قد علم کرده. کلماتی که تمرین کرده ام را در ذهنم مرور و بر زبان می آورم. حالا اولین روزی که به عنوان مدیرعامل پا در شرکت فخرآ گذاشتم را به خاطر می آورم و خنده ام می گیرد! آن روز از استرس کف دستانم عرق کرده بود و ذهن سفید شده ام هیچ چیزی در اختیار زبانم قرار نمی داد تا کلمات بداهه و آنی از دهانم خارج شوند. ولی حالا همه چیز برنامه ریزی شده است. حتی تک تک حروفی که به کار می برم و در آخر یک بار دیگر با تشکر کردن برای آمدن مهمانان به این افتتاحیه، سخنرانی کوتاه ام را پایان می دهم. کنار حاج ابراهیم و مامان مهری می ایستم و وقتی رخساره از پشت سر مادرش می آید و به شانهای راستم می چسبد، از پشت دستم را دورش حلقه می کنم. سر بلند می کند و به چشمانم خیره می شود. در بین گفت و گوی خانواده ها که محور بحثشان موفقیت و افتخار به فرزندان است! روی پنجه ی پا بلند می شود و کنار گوشم زمزمه می کند :



- تبریک می‌گم... منم بهت افتخار می‌کنم!

لبخند پهنی روی صورت‌م می‌نشیند که می‌دانم حالا حالاها قرار نیست کنار برود. به چشمان درخشانش و آرایش کمی که روی صورت دارد نگاه می‌کنم. حالا رخساره‌برایم شبیه همان دختر بچه‌ای شده که عاشق کشیدن لپ‌های سرخ و سفیدش بودم!

- به چی می‌خندی؟

جوابی نمی‌دهم. در عوض میل به بوسیدنش درونم اوج می‌گیرد. لب‌هایم را روی هم فشار و سری به دو طرف تکان می‌دهم.

- هیچی... یکم خسته شدم

خودش را کمی عقب می‌کشد. دستم را می‌گیرد و پنجمه‌ام را می‌فشارد : خسته شدی؟ تو مراسم افتتاحیه‌ی شرکتی که این همه برایش وقت گذاشتی و تلاش کردی؟

نگاهی به اطراف می‌کنم. همه چیز عالی شده. درست مثل همان که می‌خواستم. میترا تمام تلاشش را کرده و حالا او هم خوشحال در گوشه‌ای کنار مهرداد نکوئی ایستاده که از اول صبح چندان خوب



به نظر نمی‌رسد. مدام نگران است و میترا آن را به بد حالی مادرش ربط می‌دهد.

- آریا؟

صدای آرام و فشار دست رخساره مرا نزد خودش برمی‌گرداند و در لحظه‌ی آخر چرخش سرم به طرفش، نگاهم به مهرانه میفتد که در کنار عارف به عنوان برگزار کننده‌ی این جشن جز لیست افتخارات پدر و مادرش قرار گرفته!

- جانم؟

- کجایی؟

- گفتم که، یکم خسته شدم

- فکر کنم دیگه چیزی به آخرش نمونده

نگاهم را در چشمانش ریز می‌کنم:

- مگه مجبوریم تا آخرش بمونیم؟

- منظورت چیه؟



بازویش را می گیرم و با هم آرام تا نزدیکی در قدم می زنیم. سوئیچم را در جیب کتم لمس می کنم و بعد وقتی می بینم تعداد کم مهمان ها و آدم های حاضر در آنجا هر کدام در حال و هوای خودشان به سر می برند و یا کم کم جشن کوچک افتتاحیه را ترک می کنند، زیر گوش رخساره می گویم:

- منظورم اینه بزن بریم بیرون که دیگه وقتمون مال خودمونه!

ROMANZO

( آریا )





هوای سرد پارکینگ بویی شبیه نم خاک می دهد. بویی که سال ها پیش هر روز صبح هنگام رفتن به مدرسه از جلوی در

خانه‌ی همسایه به مشام می رسید که زنی سحیرخیز بود و اول از همه حیاط و جلوی در خانه را آب و جارو می کرد!

- می گم آریا؟

دستم روی دکمه‌ی ریموت می ماند و آن را نمی فشارم.

پرسشی که نگاهش می کنم، خودش ادامه می دهد :

- بریم قدم بزنیم؟

نگاهی به صفحه‌ی سرمه‌ای ساعت می اندازم. هوا رو به تاریکی می رود و زمستان سر شوخی ندارد.

- هوا سرده عزیزم

دو طرف پالتوی پشمی و کوتاهش را به هم نزدیک می کند :

- لباسم گرمه... بعدم اصلا تو هیچ می دونی ما تا حالا با هم قدم نزدیم؟!

بیخیال باز کردن ماشین، روبه رویش در فاصله‌ی کم می ایستم:

- هفته‌ی دیگه تو شانزلیزه تا دلت بخواد قدم می زنیم!



نرم و آهسته می خندد :

- حالا نمی شه قبلش اینجا یکم قدم بزیم؟

دمی عمیق می گیرم. شانه ای بالا می اندازم و همان طور که دست

رخساره دور بازویم حلقه می شود، راه میفتیم و می گویم:

- باشه، بریم. به قول حاج ابراهیم زن ها به یه چیزی گیر بدن دیگه ول کن نیستن!

رخساره راست می گوید. تا به حال در آرامش و سکوت کنار

هم قدم نزده ایم و تازه می فهمم گاهی عشق هم از سکوت شنیده می شود.

از راه رفتن گام به گام حس می شود. دلتنگی را رفع می کند و عطری که با

سوز سرما به بینیت هجوم می آورد دلگرمت می کند به حضور

همیشگی کسی که کنارت ایستاده و همراهت می آید.

راه رفتیم. حرف زدیم. خندیدیم. ساعاتی از آنچه که در این سال ها

شده ایم فاصله گرفتیم و به دو بچه ای که هنوز هم با هم همسایه هستند،

تبدیل شدیم. دور شدیم. از هر چیزی که به آن تعلق داریم. آنقدر

که وقتی به خودمان آمدیم، در جایی ناشناخته از پا درد دیگر

توان ایستادن نداشتیم و ریه هایمان از سرما به سوزش افتاده بود. دور



شدیم، آنقدر که وقتی به شهریار زنگ زدم تا سروکله‌اش پیدا شود، یکی دو ساعتی طول کشید. ساعاتی که در کافه‌ای کوچک و دنج در آن سوی خیابان با خوردن قهوه‌ای گرم سپری شد و به من فهماند حالا بعد از پشت سر گذاشتن سختی‌هایی که کشیده‌ام، وقت نوشیدن آرامش از چشمان کسی است که سال‌ها منتظرش هستم.

از حرکت ایستادن ماشین را حس و چشم که باز می‌کنم؛ پشت در خانه هستیم. کمر بندم را باز می‌کنم و همزمان که پیاده می‌شوم. سوئیچ ماشین خودم را به طرف شهریار می‌گیرم.

- تو پارکینگ شرکت طراحی مونده، بیارش که فردا لنگ نباشم  
یک وری می‌خندد: پیاده روی تو سرما رو بازدهی مغزت اثر گذاشته!

ابرو در هم می‌کنم: چطور؟

- فردا صبح میام دنبالت، از اونجایی که دوتا شرکت

آریا خان به هم نزدیکن از اونجا راحت تر می‌شه ماشینو آورد!

نفسم را هوفی بیرون می‌دهم: هر کاری می‌خوای بکن! شب خوش!



صدای گاز دادن ماشین را در پس صدای بسته شدن در می شنوم. آرام و  
در سکوت وارد خانه می شوم که در تاریکی فرو رفته و فقط نعیمه مانده تا  
بپرسد چیزی میل دارم یا نه؟

به اتاقم که می رسم فقط لباس هایم را از تن خارج می کنم و با  
خاطره ی خوش قدم زدن با کسی که تمام قلبم را پر کرده، به خواب  
می روم.

ROMANZO

(آریا)

انگشت هایمان در هم قفل شده است. دستش را محکم می گیرم.  
صدای خنده اش در گوشم می نشیند. شهر پر از نور است و



خیابانی طولانی و وسیع پیش رویمان؛ انتهایش به برجی می‌رسد  
 که شب‌ها هم‌رنگ قطعه‌ای طلا در دل شهر عشاق می‌درخشد.  
 صدای ویولن می‌آید. دختری با موهای بلند - که با خم کردن سرش  
 برای کشیدن آرشه تماماً توی صورتش ریخته‌اند - آهنگی می‌نوازد  
 که روح را در صدای تک‌وتوک حرکت ماشین‌ها و پچ‌پچ آدم‌ها  
 به‌زبانی غریبه، پرواز می‌دهد.

به‌رخساره‌می‌گویم پرویم خرید ولی قبول نمی‌کند. می‌گوید: «خرید در  
 فروشگاه‌های شانزلیزه‌بماند برای بعد. الآن دلم می‌خواهد راه بروم؛ در  
 این هوای سوزناک، در این صدای روح‌بخش ویولن، دست تو را  
 محکم بگیرم و قدم بزنم.»

من هم می‌خندم. صدای خنده‌ی خودم هم به گوش می‌رسد. سر  
 می‌چرخانم برای دیدن چشمانش تا خوشبختی را بیشتر باور کنم.  
 به طرف صدای آرام‌خنده‌اش که می‌چرخم، هیچ‌کس را می‌بینم!  
 کسی کنارم نیست جز تاریکی. جای خالی‌اش را هوا پر کرده و  
 بوی عطرش هنوز به جا مانده‌است.



نگاهم را به دستم می کشم، خالی است! هیچ انگشتی فاصله ها را پر نکرده است. دور خودم می چرخم. همه جا تاریک شده است. دیگر از آن خیابان پرنور و شلوغ خبری نیست. دخترک با موهایی که روی صورتش ریخته بدون ویولن دور می شود. همه جا را سکوتی پر کرده که با نفس های کش دار خودم شکسته می شود. می چرخم و می چرخم. خبری نیست. برج هم خاموش است و انگار دور و دورتر می شود. آن قدر که ترس در جانم رخنه می کند و فریاد می ززم:

- رخساره؟! -

بارها و بارها صدایش می ززم. ولی جوابی نیست جز صدای آرامی که انگار در نزدیکی گوشم نامم را می خواند.

- آریا؟! آریا؟ -

- رخساره؟! -

فایده ندارد. تنها مانده ام و تاریکی تمام وجودم را پر می کند تا جایی که کسی تکانم می دهد و دوباره آن نجوای آرام را می شنوم!



- آریا! آریا بیدار شو!

نفس حبس شده ام را با "هین" بلندی که می کشم از دهانم آزاد می کنم.  
حالا چشمانم سفیدی سقف را می بینند و  
نفس های داغم به شماره افتاده اند.

- خواب دیده ی؟

روی تخت می نشینم. از آینه نیم تنه ی برهنه ام را می بینم و دانه های عرق را  
روی بدنم حس می کنم. برای لحظه ای پلک روی هم می گذارم تا  
آرام شوم که نشستن دست مامان مهری را روی بازویم حس می کنم.

- بازم کابوس؟

لب های خشک شده ام را با زبان تر می کنم. تی شرتم را از طرف دیگر  
تخت چنگ می زنم و همان طور

که برای معذب نبودن جلوی مامان مهری آن را به تن می کنم، می گویم:

- بعضی وقتا سر و کله شون پیدا می شه. می شه یه لیوان آب

بهم بدی مامان!؟



صدای ریخته شدن آب از پارچ در لیوان بلند  
روی پاتختی برای چند ثانیه سکوت اتاق را می شکند و بعد همزمان با  
بلند شدن گیج و منگ من، لیوان روبه رویم قرار می گیرد.  
- خوبی آریا جان!؟

آب را یک نفس سر می کشم. جانم خنک می شود و روح خسته از  
کابوس های شبانه ام پر می کشد و می رود.

- خوبم مامان مهربانی!  
لبخند که می زند، با یادآوری این که امروز چه روزی است بیشتر سر حال  
می آیم.

- فکر می کردم زودتر بیدار بشی، خودم ساعت کوک کرده بودم.  
او دم بیدارت کنم، دیدم داری خواب می بینی انگار.

دو بازویش را در دست می گیرم:

- آره! از جشن افتتاحیه به این ور هر شب دارم یه کابوس  
مسخره می بینم ولی از امشب احتمالاً این جور نخواهد بود!  
لبخند می زند به چشمانم:





- حتماً. مطمئنم بهتون خوش می‌گذره.

سر خم می‌کنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم: محکم و طولانی، انگار که قرار است در این سفر یک هفته‌ای خیلی بیشتر از این حرف‌ها دلم‌برایش تنگ شود!

- خودتو لوس می‌کنی گریه می‌گیری!

بغض را در صدایش حس می‌کنم. با لبخندی که خودش همیشه می‌گوید دلش را گرم می‌کند به حضورم، از او فاصله می‌گیرم و به طرف حمام می‌روم:

- دل‌نازک شدی مهربانی‌بانو! همه‌اش یه هفته‌ست.

پشت پاراوان که غیب می‌شوم، صدایش را می‌شنوم:

- می‌گم نعیمه یه بار دیگه وسایل چمدونو چک کنه. رخساره نمی‌یاد این جا؟

لباس‌هایم را جلوی در روی زمین می‌اندازم که حوله‌ام روی پاراوان می‌افتد!



- خواست بیاد برای خدا حافظی ولی من گفتم به جاش زنگ بزنه کافیه.
- این جوری دوباره کاری می شه. با شهریار می رم سراغش و از اون جا بریم فرودگاه.
- هرطور خودتون صلاح می دونید.
- حوله را چنگ می زنم تا با خودم به رختکن حمام ببرم:
- صدات شبیه مادر شوهرها شد مهری بانو یا من این جوری حس کردم!؟
- زود باش دوشتو بگیر! کلی کاری، دیرت می شه.

(آریا)



می خندم و صدای بسته شدن در اتاق و حمام همزمان می شود. آب سرد را باز می کنم و یک باره زیر دوش می روم. لرز به تنم می نشیند و نفسم بند می رود. ولی کنار نمی کشم.

انگار می خواهم ذهنم را با آب سرد از کابوسی که چند شب است دست از سرم بر نمی دارد، دور کنم. موفق هم می شوم: مثل همیشه؛ مثل تمام سال هایی که بعد از آن شب و آن تصادف که زندگی ام را دگرگون کرد، آموختم چگونه خودم را از خواب های پریشانم دور کنم! بند حوله را دورم محکم می کنم. پاراوان را کنار می زنم و چشمم به چمدان بزرگ وسط اتاق می افتد و لباس هایی که روی تخت آماده شده اند! به مهربانی مامان مهری لبخند می زنم و با نگاه کردن به ژاکت چهارخانه ی کرم و مشکی در کنار اورکت مشکی رنگ، مثل همیشه از سلیقه اش حظ می کنم.

نگاهی به ساعت می اندازم. زودتر از همیشه و با آهنگی که نمی دانم از کجا آمده و سر زبانم افتاده است، آماده می شوم. پرواز نه صبح است و فقط سه ساعت فرصت باقی مانده است.



یقه‌ی پیراهنم را در زیر ژاکت مرتب می‌کنم که تپه‌ای به در می‌خورد و بعد با بله گفتن آرامم، مهرانه در حالی که لباس خواب خرسی تنش نامرتب است و موهایش در اطرافش پخش شده‌اند، داخل می‌آید و وقتی مرا آماده می‌بیند، بی‌حرف با حلقه کردن دستانش دورم، خودش را در آغوشم جای می‌دهد. آرام می‌خندم و بازوهایش را می‌گیرم:

- خواب‌نما شدی؟

با صدایی دورگه از خواب می‌گویید:

- بی‌خدا حافظی می‌خواستی بری ماه‌عسل؟!

- ماه‌عسلو بعد از عروسی می‌رن.

- شما که دارین قبل از عروسی می‌رین!

بازوهایش را فشار می‌دهم که صدای "آخس" در خنده‌ی ته‌گلایش شنیده می‌شود.

- برو بچه‌پررو! برو تو تخت بگیر بخواب!

با لبخندی دور می‌شود. گونه‌ام را می‌بوسد و همان‌طور که عقب‌عقب می‌رود، می‌گوید:



- سوغاتی یادتون نره!

- لیست بفرست!

چشمکی می زند و پشت سرش مامان مهری را آماده شده می بینم.

- آماده‌ای؟ دیر می شه.

با بند ساعت دور مچ دستم مشغول می شوم و چند قدمی را پیش

می روم:

- آماده‌م. شمام می یای؟

- نیام؟

لبخندم را مهربان می کنم:

- لازم نیست قربونت برم! می بینی که بقیه خوابن. تو هم برو استراحت

کن! بد خواب می شی.

- حرفا می زنی آریا! خوابم نمی گیره اصلاً. ته دل می جوریه. دلشوره دارم.

نمی دونم چرا نگرانم!



راستش خودم هم همین حس ها را دارم. ته دلم شور می زند.  
حسی غریب یقه ام را گرفته است که هر چه می خواهم به این سفر و یا  
حتی کابوس هایم ربطش دهم، نمی شود. با این حال با  
یادآوری این که عصر امروز در کنار رخساره در جایی به دور از  
این احساسات و نگرانی ها، در آرامش خواهم بود، خودم را  
دلدار می دهم تا ذهنم به سراغشان نرود و فقط به پرواز سه ساعت  
دیگر مان فکر کنم.

اورکت را هم تن می کنم و دسته ی چمدان را می گیرم:

- چیزی نیست مهری بانو! پسرت و عروست می خوان برن سفر تو  
دلت شور افتاده.

- تو هم که همه ش اینو بگو! ول کن این حسا رو اصلاً! چیزی یادت  
نرفته؟

دستش را می گیرم و همان طور که از اتاق بیرون می آییم،  
آرام بوسه ای پشت آن می زنم.

- آریا!



- نه چیزی یادم نرفته! شما هم برو با خیال راحت بخواب! از طرف منم از بابا و میترا خدا حافظی کن!

- یعنی نیامدیگه؟

- از اولم قرار مون همین بود مهری بانو! یه سفر معمولی یه هفته‌ایه.

کمی نگاهم می‌کند: شاید به اندازه‌ی چند ثانیه. و بعد آرام پلک روی هم می‌گذارد:

- باشه! هر طور تو راحتی. خیلی مراقب خودتون باشید! به محض رسیدن از هتل زنگ بزنید!

دستی روی چشمم می‌گذارم و همان لحظه صدای پیامک موبایلم می‌گوید که شهریار رسیده و جلوی در منتظر است. بار دیگر با مامان خدا حافظی می‌کنم که بالای پله‌ها ایستاده‌است و همراه چمدان از پله‌ها پایین می‌روم.

دمی جلوی آینه‌ی قدی ابتدای راهرو می‌ایستم. دستی به موهایم می‌کشم و این بار صدای متفاوتی که از موبایل بلند می‌شود می‌گوید رخساره آن سوی خط منتظر است.



- جانم؟! -

- جانت بی بلا آقای همسر! خواب که نمودی؟

- تو فکر کن من همچین روزی خواب بمونم!

نرم در گوشم می خندد:

- منم که از شوق کلاً خوابم نبرد! یه ساعته آماده شده مزل زده م به در!

- خب الان به عوض یه ساعت، یه ربع دیگه پشت اون درم!

- منتظرم.

- می بینمت عشقم!

ارتباط که قطع می شود، با بیرون رفتن از خانه، هوای سرد اول صبح

زمستانی را به ریه می کشم. سکوت حیاط بزرگ خانه ی فخرا را پر

کرده است و فقط صدای حرکت

چرخ های چمدان روی زمین شنیده می شود.

در که روی پاشنه می چرخد، ماشین شهریار را می بینم که جلوی در

پارکینگ پارک شده است و با دیدنم از آینه، دوبار چراغ می زند.





ولی هنوز در حیاط را نبسته‌ام که با قرار گرفتن دو مرد روبه‌رویم،  
متعجب به چهره‌های ناآشنایشان خیره می‌شوم.

- آقای آریا فخر؟!!

نگاهم را از صورت یکی به صورت دیگری و بعد به ماشین شهریار  
که حالا خودش هم از آن پیاده شده و چند قدم نزدیک آمده است، می‌برم:  
- خودم هستم.

- شما باید با ما بیاید کلانتری!

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند:

- کلانتری؟! چرا؟ به چه دلیل؟

- بریم مشخص می‌شه آقا!

- یعنی چی مشخص می‌شه؟ من تا یه ساعت دیگه باید فرودگاه باشم بعد

شما می‌گید بریم مشخص می‌شه؟!!



شهریار که حالا کاملاً نزدیک شده و حرف‌هایمان را شنیده‌است،  
می‌پرسد:

- چی شده سرکار؟! کسی ازش شکایت کرده؟

مرد بی‌حرف کاغذی‌پیش‌رویم و دیگری بازویم را می‌گیرد:

- بازرسی بانک مرکزی. بریم آگاهی همه‌چیز مشخص می‌شه!



( رخصاره )

عقربه‌های ساعت حالا یک دور کامل زده‌اند. از آن یک ربعی که آریا  
گفت یک ساعت می‌گذرد و من نگران و پر اضطراب در



حالی که مدام مسیر کوتاه آشپزخانه تا راه پله را قدم می‌زنم، یک لحظه هم از گرفتن شماره‌اش دست برنمی‌دارم. اول جواب نمی‌داد و حالا هم خاموش شده‌است. و این دارد دیوانه‌ام می‌کند. بغض مدام در سینه‌ام پایین و بالا می‌رود، موج برمی‌دارد و با

نفس‌های لرزانم به گلویم چنگ می‌زند و مردمک‌هایم را می‌سوزاند.

مغزم کار نمی‌کند. یعنی کار می‌کند: به هزار راه بد می‌رود و تصاویری واضح از بدترین حوادث ممکن را پیش چشمم می‌آورد! و جز این، هیچ احتمالی دیگری را در نظر نمی‌گیرد.

این بار شماره‌ی شهریار را می‌گیرم. هر بوقی که می‌خورد، پتکی‌ست که به دیواره‌ی جمجمه‌ام کوفته می‌شود و قلبم انگار درست زیر گوشم ضرب می‌زند.

بی‌فایده‌است. تماس با او هم به صدای نحس اپراتور می‌رسد که می‌گوید مشترک مورد نظرم قادر به پاسخگویی نیست! کجاست که نیست؟ کجا هستند که نیستند؟

چشم می‌بندم و پشت پلک‌هایم، تصویر دستی مردانه نقش می‌بندد. دست آریاست. دارد در اتاقک ماشین می‌سوزد و حلقه‌ی ازدواجمان،



مثل انگشتر خاله‌تیریا که یک‌شب در دستش سوخت و آب شد، در انگشتش می‌سوزد و آب می‌شود.

از این تصور، روح از تنم می‌رود. تمام جان عرق کرده‌ام، یخ می‌کند و داغ می‌شود. اسید ترش و بدبو که تنها محتوای معده‌ام است که خالی‌نگهش داشته‌بودم تا در ابتدای پرواز اذیت‌نکند، تا گلویم بالا می‌آید و من به سوی دستشویی می‌دوم.

تصوراتم را هم‌همراه آب زرد رنگ و بدبویی عرق می‌زنم و بالا می‌آورم. چند مشت آب به صورت‌م می‌زنم و در تصویر وحشت کرده‌ی خودم در آینه‌خیره‌می‌شوم. رنگ به‌رو ندارم. عضلات صورت‌م به وضوح می‌لرزند و به معنای واقعی کلمه روح از تنم رفته! ساعت مچ دستم می‌گوید: آریا یک ساعت و نیم است که دیر کرده‌و ما یک ساعت دیگر باید بر فراز آسمان باشیم! با همان حال از دستشویی بیرون می‌زنم و پشت در روی موکت قهوه‌ای رنگ می‌نشینم. حتما طوری شده. حتما اتفاقی افتاده. آریا نمی‌تواند بی‌دلیل و بی‌هیچ توضیحی یک ساعت و نیم تاخیر داشته‌باشد و حالا نه‌او و نه شهریار موبایلشان را جواب ندهند.



- رخساره؟؟

صدای متعجب و بلند مامان پلک‌های لرزانم را آرام‌بلند می‌کند.  
نمی‌دانم در چهره‌ام چه می‌بیند که وحشت زده روی دو پا پیش  
پایم می‌نشیند و با صدای بلند می‌گوید :

- یا امام هشتم! چی شده؟ چرا هنوز نرفتی؟

بغض خفه‌ام می‌کند. چانه‌ام شروع می‌کند به لرزیدن و اشک  
آرام‌راه می‌گیرد روی گونه‌ام. مامان داد می‌زند : رسول؟ و بابا  
خواب‌آلود اما هراسان از اتاق بیرون می‌زند.

- چی شده بابا؟ چه خبره نیره؟

- نمی‌دونم. او مدم دیدم اینجا نشسته رنگ به‌روش نیست.

مگه نگفتی شما لازم نیست بیدار بشید؟ مگه نگفتی قرار نیست

کسی همراهمون بیاد فرودگاه؟ پس این چه حالیه؟ چرا نرفتی؟

یک چشمم به صورت‌های مامان و بابا است و یک چشمم به موبایل

که هنوز صفحه‌اش روشن نشده و اسمی از آریا روی آن نقش نبسته.

بریده بریده می‌گویم:



- آریا ... آری...! ...

- یا خدا! بچه مردم طوریش شده؟

- خبری... ازش ... نیست، مامان... خاموشه، هرچقدر ... می گیرم،  
می گه خاموشه!

بابا حالا کمی آرام شده انگار که دستی به موهایش می کشد و با  
نفسی که بیرون می دهد، می گوید :

- خب شاید خواب مونده بابا! تو ترافک مونده! اصلا شاید..

- نه نه نه! یه ساعت و نیم قبل گفت یه ربع دیگه میاد. گفت آماده باشم.

یه ساعته هر چی می گیرمش خاموشه... شهریار هم جواب نمیده. بابا  
نکنه... نکنه طوری شده؟

بابا از حرف هایم کلافه می شود. این را از نگاهش و دستی که دوباره در  
موهایش می برد و چند قدم کوتاه دور می شود، می فهمم.

مامان می پرسد : به خونه اشون زنگ زدی؟

سری به معنی نه تکان می دهم که او ادامه می دهد :

- خب زنگ بزن دختر



بابا میان حرفش می‌پرد : نه، هر چی شده باشه اونا هم بی خبرن.  
نگرانشون نکنیم فعلا بهتره

همه‌ی سلول‌های تنم به شورش میفتند. انگار خنجر بر می‌دارند و  
به قلبم می‌کشند. به ضرب از جایم نیم‌خیز و با گرفتن دست بابا سر پا  
می‌شوم.

- پس یعنی طوری شده! آره بابا؟ بابا تر و خدایه کاری بکن. من دارم از  
نگرانی می‌میرم.

سکوت برای لحظاتی مرگ‌بارترین رخداد خانه می‌شود.  
مامان شبیه روزهای بچگیم که کاری بدی می‌کردم و از ترس صدایم در  
نمی‌آمد، در خودش فرو رفته و بابا با همان حال کلافه بالاخره دهان باز  
می‌کند به حرف زدن.

- شماره این شهریارو بگیر ببینم

- جواب نمیده!

- یه بار دیگه...



هنوز بابا حرفش را تمام نکرده که زنگ تلفن خانه حال آشوب ته دل را دوباره تا حلقم بالا می آورد. بابا زودتر از ما به تلفن بی سیمی که روی میز بین مبل ها قرار دارد می رسد و ما را همراه هر گامش به آن سمت می کشاند.

- الو؟

می خواهم پرسم آن سوی خط چه کسی است؟ که با جمله ی بعدی بابا تمام تنم گوش می شود برای شنیدن.

- صبح شما هم بخیر خانم فخرآ ... خواهش می کنم، اتفاقاً می خواستم باهاتون تماس بگیرم... بله، نگران شدیم... کجا؟ ... اونجا چرا؟ ... بله، ممنون که خبر دادید، الان خودمونو می رسونیم.

تمام تنم را رعشه گرفته. چشم دوخته ام به دهان بابا که تلفن را با یک خدا حافظی کوتاه قطع می کند و بعد رو به چهره های منتظر ما می گوید :  
خدا روشکر حالش خوبه





من توان پرسیدن سوالی را ندارم. ولی مامان هول شده می گوید :

- چی شده رسول؟ چی گفت مامانش؟

بابا اینبار هوف کلافه‌ای از بین لب‌هایش بیرون می آید و آرام می گوید :

- بردنش آگاهی!



( آریا )

پیشانی‌م را روی مشت‌های گره‌کرده‌ام فشار می‌دهم. فایده‌ای ندارد. از

درد سرم کم نمی‌شود. احساس می‌کنم جمجمه‌ام تبدیل

به کوهی سنگی شده که همه‌ی صداها را انعکاس می‌دهد و



حالا مغزم پر شده از آواهایی آزار دهنده آن‌هم در صورتی که در اتاقی نسبتاً تاریک، تنها و در سکوتی محض رها شده‌ام! جز خودم، میز و صندلی پلاستیکی و تصویری از من در ماند در شیشه‌ی روبه‌رویم، دیگر کسی اینجا نیست.

گیجم. نمی‌دانم چه شده؟ از زمانی که همراه آن‌دو مرد سوار بر ماشینی سیاه‌رنگ به این‌جا آمده‌ام و حالا در این اتاق نشسته‌ام، چقدر می‌گذرد؟ دلم شور می‌زند. نگران رخساره‌ام که ممکن است هنوز در انتظار آن یک ربع لعنتی باشد که قرار بود برسم و حالا دلم می‌گیرد از نرسیدن به پروازی که احتمالاً تا الان پریده و مسافرانی را به شوق پاریس در فراز آسمان می‌چرخاند که ما جز آن‌ها نیستیم!

پنجه در هم می‌کنم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. تصویر بی‌قرارم در شیشه‌ی اتاق باز جویی بهم دهن کجی می‌کند. پوزخند می‌زند به من و اتفاق رخ داده‌ای که هنوز درست و حسابی از آن خبر ندارم.

صدای تیک باز شدن در توجه‌ام را به خودش جلب می‌کند. حالا همان مردی را می‌بینم که چند ساعت پیش مرا با خودش به این اتاق آورد. پرونده‌ای در دست دارد که آن را روی میز می‌اندازد و بی‌حرف



روبه رویم می نشیند. مات می شوم به چهره‌ی خونسردی که پرونده را باز و همان طور که با یک چشم سعی دارد مرا زیر نظر بگیرد، یکی یکی کاغذهای درونش را نگاه می کند.

- آقای آریا فخرآ ... درسته؟

صدایم از ساعت‌ها حرف نزدن، گم شده. گلویی صاف می کنم و کوتاه می گویم:

- بله

- در جریان علت حضورتون قرار گرفتید؟

- خیر!

جواب صریح و قاطع باعث بالا رفتن ابروهایش می شود و نیشخندی بر گوشه‌ی لبش که آن را هیچ دوست ندارم.

- که اینطور...!

- هیچ جواب درستی نگرفتم

- اسناد موجود در پرونده نشون می دن که شما به تازگی مبلغ زیادی وام از بانک تحت عنوان توسعه و تعاون دریافت کردید. تایید می کنید؟



- بله

- اون پول صرف چه کاری شده؟

یک وری می خندم: خب معلومه، باهاش شرکت جدید تاسیس کردم.

مرد چانه‌ای جلو می دهد: واقعا؟

- معلومه! مدار کشم موجوده

- به نکته‌ی خوبی اشاره کردید ... مدارک ... شما اینجایید چون هیچ

مدرکی دال بر استفاده‌ی صحیح از وام اعطایی بانک توسط شما در

دسترس نیست.

نمی فهمم چه می گوید. تک تک کلماتش آواهایی غریبند و

بی مفهوم برای گوش هایم که هیچ پاسخی را از مغزم دریافت نمی کنند.

- من ... من اصلا متوجه نمی شم. یعنی چی که مدرکی وجود نداره؟

کاغذهای درون پرونده روی میز به طرفم فرستاده می شوند و بعد

نگاه جدی مرد پیش رویم به آنها وادارم می کند

به سربرگ هایی که چیزی از شان نمی دانم، خیره شوم. صدای مرد محکم و

رسا در گوشم می نشیند و تنم را به ریشه می اندازد.



- بازرسی بانک نشون میده شما از وام برای تاسیس شرکت طراحی فخر استفاده نکردید! طبق اسناد و مدارکی که بازرسی بانک در اختیار پلیس مبارزه با مفاسد اقتصادی گذاشته، اون شرکت هرگز تاسیس نشده و شما با اون پول..

تند میان حرفش می پریم: این چه حرفیه؟ یعنی چی که تاسیس نشده؟ ما چند روز پیش افتتاحیه داشتیم. شرکت از اول هفته ی آینده به طور رسمی شروع به کار می کنه. جواز داریم! مکان اجاره کردیم. نیروی انسانی استخدام کردیم. همیشه اینجوری بازرسی می کنن؟

هنوز در عطش حرف هایی که زده ام، مانده ام که مرد جدی به طرفم خم می شود و با دست کاغذهای روی میز را پهن می کند و هر کدام به طرفی می روند تا بهتر دیده شوند.

- گوش کن! یا خوب بلدی خودتو بزنی به اون راه، یا هنوز خوب این کاغذها رو نگاه نکردی! جواز کسب، یا هر چیز دیگه ای که بهش می گی مدرک، جعلیه! اون ساختمون فقط برای یک هفته اجاره شده اونم بدون دادن پول رهن! نیروی کاری استخدام نشده،



ولی خیلی خوب تونستی چند نفر نظافتچی رو از شرکت خدماتی روز  
افتتاحیه جای کارمند بذاری!

گوش هایم داغ می شوند. ریتم قلبم از کنترل خارج شده و حالا هر  
کلمه‌ی مرد جدی پیش رویم مثل پتک بر سرم کوبیده می شود.

- امکان... نداره!

صدایم خیلی ضعیف است. آنقدری که مطمئنم به گوش مرد نمی رسد.  
سرم را بین دستانم می گیرم و او ادامه می دهد.

- حالا سوال اینه آقای فخرا... پول وام کجاست؟

( آریا )



تمام تنم سرد شده. درست برخلاف سرم که در حال انفجار است.

آرام لب می زنم:

- نمی دونم!

- امروز صبح قرار بود کجا برید؟

- پاریس

- چرا؟

- سفر ... قرار بود با همسرم بریم

- به همین دلیل تمام پول وام رو به حساب پاریستون واریز کردید؟

برق از سرم می پرد. چشمانم جایی برای گشاد شدن ندارند. نفس از

گلویم رفته و برای لحظاتی قلبم از حرکت می ایستد. این دیگر فراتر از

چیزی است که تصور می کردم. این همان شوکی است که مغز بیدار

نشده‌ی مرا به اغما می برد!

- من همچین کاری نکردم.



- ولی کارمند بانک ادعا می‌کنه که در مقابل گرفتن مبلغ زیادی از شما، پول وام رو مستقیم به حسابی در پاریس واریز کرده!

همه‌ی شوک و ناباوریم با هم بروز می‌کند. دستم را محکم روی میز می‌کوبم:

- کارمند بانک غلط کرده! من به هیچ کس پول ندادم. من هیچ کسو ندیدم. من اصلا نمی‌دونم اینجا چه خبره!

- ساکت باش آقا! صداتو بیار پایین... پس این کاغذ چی می‌گه؟ یکی از کاغذهای ریخته شده روی میز را پیش می‌کشد. رسید واریزی بانک است که نشان می‌دهد مبلغی از حساب من به یک شماره حساب ناآشنا واریز شده!

- امکان نداره... من هیچ وقت چنین مبلغی رو به حساب کسی نریختم!

- کارمند بانک قبول کرده که این پول رو از خواهر شما، خانم میترا فخرا دریافت کرده!

به گوش‌هایم شک می‌کنم. انگار که اسم میترا را اشتباه شنیده باشند. نگاهم را روی مرد طولانی‌تر می‌کنم و بعد با دقت بیشتری به رسید





منحوس پیش رویم زل می‌زنم. با یادآوری مبلغی که از حساب خودم به میترا دادم تا خریدهای اولیه‌ی شرکت را انجام دهد، انگار پرده‌ی پیش چشمانم، شبیه به پرده‌ی یک صحنه‌ی تاتر کم‌کم کنار می‌رود و همه چیز خیلی راحت مثل پازلی که حالا حل شده، پیش رویم قرار می‌گیرد!

سرم را روی دست‌هایم می‌گذارم. حالا همه جا را سکوتی مرگ‌بار فرا گرفته. مرد جدی هم چیزی نمی‌گوید. شاید فکر می‌کند دیگر راهی برای انکار نمانده. شاید فکر می‌کند من الان و در همین لحظه باخت‌ام! درست هم فکر می‌کند. آریا فخرا در همین لحظه که همه چیز برایش روشن شده، تمام شد!

- می‌تونم بینمش؟

صدای آرامم انگار برای شکستن سکوت زیادی سنگین است که مرد با تاخیر جواب می‌دهد.

- کی و؟

- میترا فخرا، خواهرم!



(آریا)

بازویم در دست سرباز کنارم فشرده می شود. مرا همراه خودش می کشد.  
 از راهرویی طولانی می گذریم و بعد همه جا شبیه کلانتری هایی می شود  
 که تا قبل از آن در سریال هایی که گاهی با مامان مهری نگاه می کرد،  
 می دیدم! اول از همه مهر او را می بینم که به محض پدیدار شدنم در راهرو،  
 از روی صندلی بلند می شود و پیش می آید. حالا مامان مهری و  
 حاج ابراهیم جلوتر از همه نزدیک می شوند و نگاه من روی صورت میترا  
 که دورتر از همه به تماشا ایستاده است، ثابت می ماند!



- این جا چه خبره آریا؟! چی می گن اینا؟

جوابی برای سؤال های حاج ابراهیم ندارم. نگاهم فقط و فقط میترا را می بیند که به دیوار تکیه داده و با صورتی که هیچ حسی را نشان نمی دهد، به من که حتماً در مانده و حیرانم، زل زده است.

- با توأم پسر! جواب بده!

دستی به شانهم می خورد. از خودم به بیرون پرت می شوم. صورت حاج ابراهیم از خشم و ناباوری سرخ شده است. درست مثل چشم های مامان مهری و مهرانه.

پلک روی هم می گذارم. نمی خواهم ببینم. نمی خواهم باور کنم که چه بلایی بر سرم آمده است. اصلاً دلم نمی خواهد در این لحظه و در این زمان این جا باشم آن هم وقتی از سمتی صدای قدم هایی و بعد آوایی که برایم آشناست را می شنوم.

- آریا!

سرم را پایین می گیرم. نگاهم روی دستبند فلزی دور دستم میخ می شود. دوست ندارم مرا این گونه ببیند. من حتی در کودکی هم از بازی دزد و



پلیس متنفر بودم چون دوست نداشتم رخساره مرا برای لحظاتی در  
بازی هم که شده است، در بند ببیند!

سعی می‌کنم با انگشتانم فلز سرد و سخت را بپوشانم ولی نمی‌شود.  
سرباز از نزدیک شدنش جلوگیری می‌کند و صدای پربغض او  
یک دم در گوشم می‌نشیند:

- چه خبر شده؟ آریا یه چیزی بگو! نگاهم کن! تو رو خدا آریا  
نگاهم کن! این چیه به دستت؟ بابا این چیه دور دستش؟!

هق هقش که بلند می‌شود، این بار خودم سرباز را همراهم می‌کشم تا  
قدمی دیگر پیش بگذارد. اول باید با کسی حرف بزنم که خونسردتر از  
هر کسی همچنان به چهره‌ام خیره شده است و اگر بیشتر دقت  
کنم می‌توانم نقش پوزخند نشسته بر گوشه‌ی لبش را بینم.

روبه‌رویش می‌ایستم و به کشمکش افراد پشت سرم با  
مأمورین توجهی نمی‌کنم که حالا صدای عارف هم به آن‌ها  
اضافه شده است و سعی در آرام کردن شان دارد.

- این بلبشو رو تو راه انداختی؟ آره؟!



با همان پوزخندی که حالا واضح تر شده است، تکیه از دیوار می گیرد:

- من؟! فعلاً که دستبند دست توئه!

ناباور نگاهش می کنم. حالا خود واقعی اش را می بینم. میترا فخرا:  
دختری دوازده ساله که وقتی برای اولین بار در چشمانم زل زد، چیزی جز  
تنفر و تحقیر را در آن‌ها ندیدم. حالا میترای پانزده ساله را  
می بینم که رویای داشتن آن اتاق بزرگ را دارد و کورشدن ذوقش را از  
نرسیدن به آن رویا، از چشم من می بیند. حالا میترای سی و چند ساله را  
می بینم که به من، به آریا فخرایی که یک نام قلابی ست، به چشم یک  
غاصب نگاه می کند و دستبندی دور مچ‌های این غاصب انداخته است تا  
برای همیشه از شرش خلاص شود!

دست عارف روی بازویم می نشیند. می گوید: آریا!

برای اولین بار دلم می خواهد کسی رضا صدایم کند! حالا که چشم در  
این چشم‌های پرکینه دوخته‌ام، دلم می خواهد هر کسی باشم به غیر از آریا!  
عارف می خواهد همراه من و سرباز به اتاق روبه روی بیاید.

ولی من محکم سر جای خودم ایستاده‌ام و این بار رو به چهره‌ی پیروز میترا

می پرسم:



- سر نکوئی رو هم شیره مالیدی تا باهات همکاری کنه؟

- نمی دونم از چی حرف می زنی!

می خندم: بلند و هیستریک! انگار برای لحظاتی سروصدای اطرافم از

بین می رود. او می ماند و من و دنیایی افسوس از اعتمادی که در

روزهای دل مشغولی ام، به او کردم!

- نه! در این حد نه میترا! نمی تونی این کارو با من بکنی!

- این کارو خودت با خودت کردی!

- من..

- آریا! بریم تو! و کیلم تو راهه. بیا افسر پرونده توضیح

بده ببینیم چه خبره!

حرف آخرم در کوچه پس کوچه های شلوغ ذهنم گم می شود و نگاه آخر

میترا به ته حافظه ام می چسبد. همراه عارف و حاج ابراهیم راهی اتاق

روبه رو می شویم که تا قبل از این که سرباز روی صندلی رهایم کند و در

پشت سرم بسته شود، وکیل شرکت را هم در چهارچوبش می بینم.



(آریا)

همه چیز در مسخره‌ترین حالت ممکن به خوبی پیش می‌رود؛

البته برای میترا!

کارمند بانک می‌گوید: «آریا فخرا از من خواسته که تمام مبلغ وام را به حسابش در پاریس واریز کنم و این کار را با دادن مبلغی به من توسط خواهرش انجام داده!»

خواهرم می‌گوید: «من همان کاری را کرده‌ام که آریا خواسته بود!»  
خودش را تبرئه می‌کند. می‌گوید از هیچ چیز خبر نداشته‌است.  
می‌گوید: «آریا مدیر شرکت است و من هر آن چه که او خواسته را انجام داده‌ام!» می‌گوید روحش هم از مدارک جعلی خبر ندارد!



می گوید برگه های مصاحبه ی استخدامی ها را من امضا زده ام. راست هم می گوید. همه را به تأیید او امضا کردم!

مولا ی درز حسابرسی های مهرداد نکوئی نمی رود. می گوید: «اصلاً پولی به حساب شرکت واریز نشده.» می گوید: «به خواست آریا فخرا ساختمانی را برای یک هفته اجاره کرده اند.» بر آورد

هزینه هایی که برای جشن افتتاحیه روی میز افسر پرونده می گذارد، مات و مبهوت کرده است: همه از آن چک هایی ست که به خواست میترا کشیدم!

افسر پرونده می گوید پول وام در حساب پاریسم بلو که شده است تا به وقتش بازگردانده شود. ولی من توضیحی برای بلیت

یک طرفه ام به پاریس ندارم؛ بلیت و رزرو هتلی که هدیه ی میترا بود!

عارف می گوید با وکیل همه چیز را درست می کند. وکیل می گوید:

«پول را پس می گیرند ولی جنبه ی عمومی جرم را نمی شود فراموش

کرد.» می گوید: «سند شرکت گرو بانک است و ممکن است در دسر

شود.»





حاج ابراهیم ولی چیزی نمی گوید. سکوت کرده است: سکوتی دردناک که نگاهم را یک دم از چهره اش جدا نمی کند. همه حرف می زنند جز من و او که به هم خیره شده ایم.

من هر لحظه آشفته تر می شوم از بلایی که به سرم آمده و او انگار از حجم ناباوری اتفاقاتی که رخ داده است اکسیژن اطرافش کم می شود که رنگش به کبودی می رسد.

بلند می شود. در سکوت در افتاده ی اتاق به طرف در می رود و من در زمزمه های عارف که مدام از درست شدن کارها می گوید، دنبالش روان می شوم:

- بابا!

نمی ایستد. قدم هایش کند است اما متوقف نمی شود:

- حاج ابراهیم! باور که نمی کنی؟

رو به رویش می ایستم. با دست های به هم بسته ام شانۀ اش را می گیرم و تکانش می دهم:



- بابا کار من نیست! من آدم زدن و بردن نیستم. اصلاً  
مگه عقلم کمه که خانواده‌م و شرکت و این همه مال و اموالو بذارم و با  
چندرغاز پول وام برم اون ور؟!!

نگاهم که می‌کند، برق از سرم می‌پرد. نه از نگاه خشم آلودی که دارد: از  
سیلی محکمی که بعد از بیست سال برای اولین بار در گوشم می‌نشیند!  
سیلی‌ای که صدایش در شلوغی راهروی کلانتری می‌پیچد و نگاه‌ها را  
به طرفم می‌کشاند:

- وقتی نتونستی از اون دختر بگذری،  
وقتی گفتمی می‌خواهی به بارم که شده خودت باشی، باید می‌فهمیدم که تو...  
تو هیچ وقت پسر من نبودی!

بغض از گلویم پایین می‌رود و در دلم می‌شکند. مثل بمبی که منفجر  
می‌شود و اطرافش را به مخروطی تبدیل می‌کند،  
دیواره‌های وجودم ترک برمی‌دارد!

من بیست سال است که پدر و مادر دارم. بیست سال است که آریا فخرا  
شده‌ام. بیست سال است که شده‌ام آمال و آرزوهای زن و مردی که حالا با  
کوچک‌ترین اشتباهی که اشتباه من نبوده، از من رو گرفته‌اند!



قدمی عقب می روم: عقب و عقب تر. خودم را به دست سرباز  
می سپارم تا مرا هر کجا که دوست دارد، ببرد. همان طور که نگاهم را از  
روی حاج ابراهیم بر نمی دارم و هنوز سنگینی سیلی اش را  
روی صورتم حس می کنم، آرام می گویم:  
- آره! نبودم.

می چرخم و دیگر به پشت سر نگاه نمی کنم. نمی خواهم این تصویر در  
ذهنم بماند.

ولی قدم هایم هنوز به راه پله ای که مرا به زیر زمین می رسانند، نرسیده است  
که با صدای جیغ و دادی که از پشت سر بلند می شود، سر به عقب  
برمی گردانم. مات می مانم. تصویر پیش رویم باورکردنی نیست:  
حاج ابراهیم با صورتی کبود روی زمین افتاده است و بقیه دورش را  
گرفته اند.

برای لحظه ای حال خودم را نمی فهمم وقتی بی توجه به صدای داد و بی داد  
سرباز به طرفش گام برمی دارم!



( رخساره )

چشمانم از گریه‌ی زیاد می‌سوزند. بینم گرفته و گلویم به خارش افتاده. ذهنم به هم ریخته. هیچ چیز سر جای خودش نیست. نه در واقعیت و نه در این جمجه‌ی لعنتی که کناره‌هایش نبض گرفته و هر لحظه با افت فشار بیشتر، سرگیجه‌ام را هم بیشتر می‌کند.

با اصرار زیاد من و تلاش وکیل، افسر پرونده قبول کرد که چند دقیقه‌ای آریا را بینم. آریایی که می‌دانم تا چه اندازه به هم ریخته شده. لحظه‌ای که حاج ابراهیم با صورتی کبود شده روی زمین افتاد از جلوی چشمانم دور نمی‌شود. آریا و واکنشش به آن اتفاق از



جلوی چشمانم دور نمی شود. فریادهای او و جیغ های مهرانه و  
گریه های مهری خانم در کنار سکوت محض و بهت میترا از  
جلوی چشمانم دور نمی شود.

در که روی پاشنه می چرخد، سر بلند می کنم. تمام تنم چشم می شود  
برای دیدن اوایی که حالا تنها با همان دست های بسته سرباز را جلوی در  
می گذارد و پیش می آید. روبه رویم که می نشند با دیدن چشم های سرخ  
و رگ زده اش بغضم دوباره آب می شود. اشک روی صورتم راه می گیرد  
و دستم ناخود آگاه روی میز پیش می رود برای گرفتن دست های او  
که به زیر میز برده و پنهان کرده بود. دهانم به حرف زدن باز نمی شود.  
نمی دانم باید چه بگویم. دست های خالیم را در هم گره می زنم و  
همان طور که قلبم با هر بار دیدن نگاه در مانده ی آریا که سعی در  
دزدیدنش دارد، مچاله می شود؛

بالاخره به سختی اولین چیزی که به ذهنم می رسد را بر زبان می آورم.  
- آریا ... چرا اینجوری شد؟ چرا اینجایی؟ چرا الان اینجاییم؟



پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد. سری که به دو طرف  
تکان می‌دهد، یعنی خودش هم جواب این سوال‌ها را نمی‌داند.  
به جای آن با صدایی دو رگه و خش‌دار می‌پرسد :

- حاج ابراهیم چگونه؟

- نیم‌ساعت پیش بابا از بیمارستان او آمد. گفت : حالش خوبه  
دروغ می‌گویم! حالش چندان خوب نیست. بابا گفت : در بخش  
مراقب‌های ویژه بستری شده و ملاقات ممنوع است.  
دومین سگته‌ای است که قلب حاج ابراهیم را به‌ایست و داشته و حالا  
کوچک‌ترین محرکی باعث می‌شود برای همیشه آن قلب ضعیف شدن از  
تپش بیفتد!

آریا هم ضعیف شده انگار. در همین چند ساعت به اندازه‌ی چندین سال  
لاغر و انگار به یک‌باره شقیقه‌هایش سفید شده!  
آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و سرش را بین دست‌های به‌هم وصل  
شده‌اش می‌گیرد. نفس‌های عمیق و کش‌دار شده و من از  
خودم متنفرم که فقط می‌توانم نگاهم کنم و دست‌هایی را بگیرم که انگار  
دیگر کاری از آن‌ها بر نمی‌آید.



با استیصال نگاهم می کند. نگاهی که باعث می شود میز را دور بزنم.  
پیش بروم و در مقابل سربازی که کنار در خبردار ایستاده، سرش را در  
آغوش بگیرم.

نفس عمیق می کشد. چشم می بندم و دوباره پشت پلک هایم داغ  
می شوند و او آرام می گوید :

- گیجم رخساره... انگار دارم خواب می بنیم. اصلا نفهمیدم چی شد.  
نفهمیدم چطوری رسیدم به اینجا ... چطور میترا این بلا رو سر من آورد؟!  
محکم لب هایم را روی هم فشار می دهم. عارف گفته بود که قضیه از کجا  
آب می خورد. ولی بدون مدرک و با وجود تمام مدارکی که علیه آریا  
است، این ها فقط یک فرضیه ی انتقامی باقی می مانند!

سرش را از آغوشم جدا می کند. به چشم های خیسم زل می زند و  
آرام تر از قبل می گوید :

- ببخش رخی... قرار نبود زندگیمون اینجوری بشه  
چند تار کنار شقیقه اش را که به نظر سفید می رسند، لمس می کنم:  
- زندگیمون به جاهای خوبشم میرسه



- آریا فخرایی دیگه وجود نداره!

چانه ام می لرز : ما وجود داریم! بالاخره از این خواب بیدار می شیم

فقط نگاهم می کند و بی ربط می گوید :

- دلم برات تنگ می شه!

نفس در سینه ام حبس می شود و بالا نمی آید. من قطعا از بی او ماندن،  
می میرم!

آرام لب می زنم: منم...!

و بعد این سرباز است که قدمی پیش می آید و با گرفتن بازوی آریا، با  
صدایی که به نظر شبیه ناقوس قیامت می ماند، می گوید :

- وقتتون تمومه، متهم باید برگرده بازداشتگاه

دور که می شود، هنوز نگاه از صورت من نگرفته. لب می زند : مراقب

خودت باش! و من با گام هایی لرزان در آن راهروی طویل دنبالش

می روم. نگاهش می کنم و می گویم: باورت دارم! محو می خندد و

پلک روی هم می گذارد. به تصویری که برای لحظه ای قلبم را آرام می کند





خیره می شوم. من هم یک بار و به قدر یک ثانیه پلک می زنم و  
وقتی دوباره چشم باز می کنم، او دیگر در انتهای آن راهرو نیست!



( رخساره )

راه نمی روم. تقریباً همراه مامان کشیده می شوم. توانی در جانم نمانده.  
همه چیز انگار یک کابوس وحشتناک است. انگار خواب می بینم.  
یکی از همان خواب های پریشان همیشگی. ولی هر چقدر  
محکم پلک هایم را روی هم می گذارم و باز می کنم، بیدار نمی شوم!  
همچنان در بیداری در کابوس افتاده در زندگی، دست و پا می زنم.



چیزی از مسیر نمی فهمم. کنج ماشین در خود مچاله شده ام و سکوت سنگین مامان و بابا گوش هایم را آزار می دهد. هر بار با یادآوری آریا و ملاقات کوتاه همان ریتم قلبم کند می شود. هر لحظه ضربانم رو به افول می رود. ضعف و گرسنگی هم به حال بدم دامن می زند. آنقدر که هنگام پیاده شدن از ماشین، به کمک مامان وارد خانه می شوم و در این بین بی توجهی بابا با اخم غلیظ روی پیشانی اش، بیشتر از پیش حال مرا دگرگون می کند.

روی مبلی خودم را رها می کنم. چشم می بندم و در پس زمینه سکوت ذهنم صدای برخورد قاشقی را با بدنه ی لیوان می شنوم و بعد عطر مامان را حس می کنم.

- بخور فشارت افتاده

از زیر پلک های نیمه بسته ام به حرکت دورانی قندهای آب شده در لیوان نگاه می کنم و علی رغم میل به آن، لیوان را می گیرم و کمی می نوشم. صدای الله اکبر بابا را می شنوم. دارد نماز می خواند. نماز اول وقتش دیر شده و من فکر می کنم چطور از یک صبح تا عصر، زندگیم دگرگون شد؟! چطور از هواپیمایی که قرار بود مرا



به سرزمین رویاها ببرد، سر از کلانتری در آوردم که در آن مسبب  
تمام رویاهای بافته شده ام را دستبند به دست دیدم!

سرم را بین دستانم می گیرم. به اندازه ی یک کوه شده و در حال انفجار  
است و بالاخره در خانه ای که انگار همه در آن تصمیم گرفته اند سکوت  
کنند و حرفی نزنند، صدای خسته و عصبی بابا را می شنوم.

- راسته؟

سر بلند و نگاهش می کنم که روبه رویم نشسته. تسبیحش را در دست  
دارد و همان طور که یک انگشتش ذکرها را می شمارد، نگاهش مرا  
بازخواست می کند.

- معلومه که نه بابا ... آریا هیچ وقت با باباش همچین کاری نمی کنه.

- اونو نمی گم. اینکه خواهرش می گفت اون برادر ما نیست!

این راسته؟

ضربان خفته ام جان می گیرد. قلبم حالا تند تند می زند. گوش هایم داغ  
می کنند و ناخود آگاه تمام آب قند را سر می کشم.

- رخساره!



- کی همچین حرفی زده؟

- خواهر بزرگه‌اش، تو بیمارستان گفت!

به سختی همان‌طور که لیوان خالی را در دست می‌فشارم، می‌گویم:

- دقیقا چی گفت؟

به جای بابا، مامان که حالا کنار در پذیرایی به دیوار تکیه داده، می‌گوید:

گفت آریا پسر واقعی بابام نیست. برای همین این کارو کرده!

می‌خواسته حاج ابراهیمو بزنه زمین که موفق شده.

این حجم از وقاحت در باورم نمی‌گنجد. عصبانیت در وجودم به بیشتر

حد خود می‌رسد. بلند می‌شوم و بی‌آنکه بخوام صدایم بالا می‌رود:

- غلط کرد دختری آشغال! آریا می‌خواسته حاج ابراهیمو بزنه زمین؟

آریا که همیشه جور پسر نداشته‌اشو کشیده؟! آریا که به خاطر یه سر

پناه‌سال‌ها نفرت اون دختری عقده‌ای رو به جون خریده؟! آریا

که برای اون خونواده هر کاری کرده؟!



مامان بهت زده و با دستی جلوی دهانش، نگاهم می کند. بابا از نگاهش  
تاسف می بارد وقتی بلند می شود و آرام با چرخاندن تسبیح در دستانش  
می گوید :

- پس راسته!

تُن صدایم حالا پایین آمده. خسته و نزار می نالم:

- بخدا کار آریا نبوده. آریا هر کی که باشه دزد نیست ...!

کنار مبل روی زمین میفتم. تصویر پسر بچه ای با گرمکن آبی و خط  
سفید در جلوی چشمان اشکبارم جان می گیرد. با توپ چهل تیکه اش  
می دود و من با هر گام او در تصوراتم هق هق می کنم. نه،  
رضای من نمی تواند چنین آدمی باشد که میترا از او ساخته!

- از کی می دونستی؟



( رخساره )

نفسم را به سختی پشت لب هایم می رسانم تا جواب مامان را بدهم:

- چه اهمیتی داره؟

صدای بابا ولی بلند است : معلومه که مهمه! دختر مونو

دادیم به کسی که نمی دونیم مامان و باباش کین؟ خانواده اش کیه؟

کسی که همچین بلایی سر مردی که یه عمر بزرگش کرده بیاره، سر تو و

ما قراره چه بلایی بیاره؟!

ناباور نگاه از بابا می گیرم و بلندتر گریه می کنم. هیچ کس بهتر از ما پدر

و مادر او را نمی شناسد. هیچ کس به اندازه ی ما نمی داند او

تمام بلاهایی که بابا در ذهنش تصور می کند را نمی تواند عملی کند.

- خدایا آخر عمری به چه روزی گرفتار شدم؟! اسیر دست این دختر

شدم که به اسم عشق و عاشقی خودش و منو بدبخت کرده؟!



- همش پاپوشه... همش تهفته... همش کار اون میتراست ...  
می خواست آریا رو از باباش بگیره... می خواست همه چیز آریا رو  
ازش بگیره!

- حتما می دونسته چه مار خوش خط و خالی افتاده به جون زندگیشون!  
آرام و در بین گریه لب می زنم: بابا ...

- حتما فهمیده چه بلایی قرار بوده سر باباش بیاد!

- تهفته بابا کار آریا نیست!

- د اگه تهفته پس این همه مدرک چیه؟ پلیس می گه همه ی پول تو  
حسابش بوده! می گه بلیط گرفته، به جای هتل یه سوئیت اجاره کرده،  
می خواسته فرار کنه! تو چی رخساره؟ تو اینا رو می دونستی؟ تو هم...  
تو هم می خواستی باهاش فرار کنی؟

اشک ها با چنان سرعتی از چشمانم بیرون می ریزند که هیچ کس و هیچ جا  
را نمی بینم. تحمل ندارم. تحمل شنیدن این حرف ها را ندارم. تحمل  
شنیدن این لحن و صدا را از بابا ندارم. میان گریه داد می زنم:

- دروغه دروغه دروغه! همه اش دروغه...



نفسم بند می رود. بالا نمی آید از گلویم. دارم خفه می شوم.  
 دارم می میرم تا بگویم پسری که متهمش می کنید، کیست.  
 دارم جان می دهم تا یک بار به جای آریا بگویم رضا و قائله را ختم کنم.  
 ولی نمی شود. واقعا خفه می شوم و نفسم به شماره میفتد. مامان با  
 لیوانی آب به طرفم می دود و فریاد می زند :

- بس کن رسول! حالشو نمی بینی؟

و انگار واقعا هیچ کس حال مرا نمی بیند. آنقدر که حتی آب که هیچ،  
 نوازش های آرام مامان هم کاری برایم نمی کند و ذهنم با پی بردن به عمق  
 فاجعه ای که در آن گرفتار شده ام، مرا به کام خواب می کشد.





(میترا)

باید فکری به حال دکوراسیون این اتاق یا شاید هم کل شرکت بکنم.  
باید این رنگ مشکی و قهوه‌ای را از آن دور کنم. شاید کمی رنگ  
روشن به محیط اضافه کنم. مثلاً

همان بنفش سیری که مهراوه برای لوگوی شرکت طراحی در نظر  
گرفته بود. سفید و بنفش... ترکیب خوبی می‌شود!

باید تمام ساختمان را تغییر بدهم؛ حتی بویش را. باید  
این بوی دل‌مردگی را از بین ببرم.

دستی به میز شیشه‌ای‌ای که پشت آن نشسته‌ام، می‌کشم. سرد است  
ولی حس خوبی به وجودم تزریق می‌کند: حس قدرت، حس مالکیت!

چشم می‌گردانم در سرتاسر اتاق. حالا برای من است. همه‌ی آن،  
همه‌ی آن چیزی که پشت درش جا خوش کرده، برای من است.

حالا آرامش در تک‌تک سلول‌هایم نشست و میترا سرکش  
دروم کنجی از وجودم کز کرده است. کمی دلشوره دارم که مهم نیست. از



این به بعد دیگر چیزی مهم نیست. دیگر هیچ چیز قرار نیست خواسته‌هایم یا هر آن چه به آن رسیده‌ام را تحت الشعاع قرار دهد. همه چیز آن طور است که می‌خواستیم؛ به جز حال بابا که هنوز در مراقبت‌های ویژه خوابیده و چشم باز نکرده است.

ولی من با صدای باز شدن یک باره‌ی در پلک‌هایی را که روی هم گذاشته بودم، می‌گشایم. مهرداد در چهارچوب قرار گرفته است. در سکوت کمی به هم خیره می‌شویم و بعد اوست که با گام‌هایی بلند پیش می‌آید و روبه روی میز می‌ایستد:

- این وضع قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

عصبی ست. رنگش کمی کبود شده است و شقیقه‌اش نبض می‌زند. ولی من همچنان در آرامش کامل به سر می‌برم: کدوم وضع؟ دست‌هایش را به دو طرف باز و با اطرافش اشاره می‌کند:

- همین وضع! معلق موندن شرکت، خوابیدن کار، مرخصی اجباری کارمندا، آریا!

لبخند پهنی روی صورتش می‌نشانم و کمی به طرف جلو خم می‌شوم:



- این سؤالا رو باید از وکیل شرکت پرسى عزیزم!
- او هم به طرفم خم می شود. دو دستش را روی میز می گذارد و به جای لبخند، پوزخند تحویل می دهد:
- وکیل؟! منظورت اون یارویه که خریدیش؟
- فقط ازش خواستم حق شرکت و بابامو پایمال نکنه!
- میترا دو هفته گذشته! من احمق کمک کردم آریا رو بندازی گوشه ی هلفدونى ولی دیگه قرار نبود که...
- اخمى بین دو ابرویم می افتد و میان حرفش می پرم:
- قرار نبود چی؟!!
- قرار نبود حاج ابراهیم بیفته رو تخت بیمارستان! قرار نبود شرکت معلق بشه! قرار نبود این همه علاف بشیم!
- دستم را محکم روی میز می کوبم. معلوم است حالش بد شده و تقریباً دارد اراجیف به هم می بافد!
- چرا مزخرف می گی مهرداد؟! مگه من خواستم بابام رو تخت بیمارستان باشه؟ مگه من خواستم مامانم صبح تا شبو پشت در



اون آی سی یو سر کنه؟ مگه من خواستم روند برگشتن پول و  
آزادسازی سند شرکت طولانی بشه؟

چیزی نمی گوید ولی در کمال ناباوری بلند به خنده می افتد.

داد می زنم: چرا می خندی؟

در میان خنده می گوید: تو نخواستی؟ تو نخواستی آریا رو به این روز

بندازی؟ به خاطر چی؟ چون پسر واقعی بابات نبود؟!

برای همین این موضوعو توی دادگاه گفتم و روند پرونده رو

کشوندی به آزمایش دی ان ای و منتظر موندن برای جوابش!

لحظه ای چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم:

- مهرداد... این موضوع به خواست من نبود. اگه من نمی گفتم،

مامانم حتماً می گفت! روند پرونده هم کاملاً تحت کنترله. جواب

آزمایش یکی دو روز دیگه می یاد و مثبت بودنش می شه یه دلیل

محکم دیگه برای کار آریا! وقتی هویت اصلیش بهش برگرده،

وقتی اسم آریا فخرا برای همیشه ازش گرفته بشه، آزاد شدن سند

شرکت خیلی طول نمی کشه. اون وقت ما می مونیم و شرکت... اون وقت

بابام به تنها کسی که اعتماد داره منم، ماییم!



چیزی نمی گوید. لب زیرینش را داخل دهانش می کشد و  
 به چشمانم خیره می شود. این بار دو دستش را در جیب شلوارش  
 می برد و همزمان با این که صاف می ایستد، آرام می گوید:  
 - بد کردیم میترا! بد کردیم.

بلند می شوم. میز را دور می زنم و روبه رویش می ایستم.  
 مهرباد نکوئی دیگر خسته ام کرده است. هنوز هم همان جوجه حسابدار  
 بچه مامانی ست! فقط ظاهرش بزرگ شده و ذهنش  
 به اندازه ی کارهایی که می تواند انجام دهد تا به او قدرت دهند، رشد  
 نکرده است! با این وجود هنوز او را لازم دارم. هنوز همراه من از  
 مهره های اصلی این بازی ست. هنوز وزیری ست که شاهش را در  
 پناه دهان بسته ی خود نگه داشته!



(میترا)

سعی می‌کنم مهربان باشم. همان میترای آرامی که نیم‌ساعت پیش با لذت  
به اطرافش نگاه می‌کرد را رو می‌کنم. دستی به یقه‌ی کتش می‌کشم و  
می‌گویم:

- ما بد نیستیم مهرداد! ما فقط حقمونو گرفتیم. گرفتن حق  
هم که بدون جنگ و خون و خونریزی نمی‌شه، می‌شه؟ نه! ما بد نیستیم!  
آریا فقط ضعیف بود. آریا با زودشکست خوردنش نشون داد لیاقت  
این جایگاه رو نداره، لیاقت پسر ابراهیم فخرابودن رو نداره.  
ولی من دارم! من از اول دخترش بوده‌م و دخترش می‌مونم. تو مهرداد...  
تو لیاقت داماد فخراشدنو داری!  
دست‌هایم را به کنار صورتش می‌برم و فاصله‌ام را با او کم می‌کنم:



- این جا رو ببین مهرداد! منو ببین! این جا برای ماست.  
هر جوری که بخوایم می سازیمش!
- نگاهش را از یک چشم به چشم دیگر می برد. آرام لب می زند:
- نمی دونم از کی و چرا عاشقت شدم. ولی بدون هر کاری می کنم فقط  
برای داشتن توئه! فقط برای اینکه که تو  
همیشه این جوری دوستم داشته باشی!
- لبخند پهنی می زنم. لب های او هم کش می آیند و بعد می گوید:
- جواب آزمایش دی ان ای او مده. وکیل زنگ زد، خبر داد.  
دادگاه هم افتاده برای پس فردا. احتمالاً همه ی اون چیزایی که می خواستی تا  
آخر هفته جوره!
- میترا ی سرکش وجودم که گوشه نشین شده بود، یک باره از شوق به هوا  
می پرد. ولی من از خوشحالی و ناخود آگاه بیشتر به مهرداد نزدیک  
می شوم و با صدایی که ته مایه ی خنده دارد، می پرسم:
- چرا به خودم خبر نداد؟
- زنگ زده، گوشیت خاموش بوده.



- تو چرا زودتر نگفتی؟

سکوت می کند. دست هایش مرا در بر می گیرند. پیشانی اش که روی پیشانی ام قرار می گیرد، آرام لب می زند:

- نمی دونم!

من هم دیگر چیزی نمی دانم: حداقل تا دوروز دیگر! باید منتظر بمانم تا آخر این شاهنامه مشخص شود!

پلک می بندم؛ درست مثل مهرداد. بعد آرام نفسی از عطر او می کشم. بین یک عالمه حس مختلف رها می شوم. در خلسه ای از خواستن، دل دل زدن و پس زدن حل شده ام! دستم ناخود آگاه یقه ی کت او را محکم تر می فشارد و نفس او که روی صورتم پخش می شود، صدای زنگ موبایلش مثل یک شوک ناگهانی، از هم دورمان می کند!

لب هایم را محکم روی هم فشار می دهم و با چند گامی که از هم فاصله گرفته ایم، او کلافه دستی درون موهایش می برد و با لحنی تند موبایلش را جواب می دهد:

- بله عارف!؟





صدای عارف را از آن سوی خط به حالت وزوزی نامفهوم می شنوم.  
ولی با نگران شدن صورت مهرداد، همان چند قدم را دوباره پیش می روم و  
چشم در صورت او می چرخانم.

- کی؟

بی قرار می شوم؛ درست مثل نگاه مهرداد. تند می پرسم:

- چی شده؟

ولی او بی هیچ جوابی به من و عارف تماس را قطع می کند.  
لحظه ای به سکوت می گذرد و همین که می خواهم دهان به اعتراض باز  
کنم، می گوید: باید بریم بیمارستان!

(آریا)



حال خوبی ندارم. نه این که بقیه‌ی روزها در چهار دیواری زندان خوب گذشته باشند، نه! ولی امروز طوری دیگری بدحالم. امروزی که وکیل دمغ آمد، روبه‌رویم نشست و گفت: «حال پدرت در بیمارستان خوب نیست و شاید این آخرین دیدار باشد.»

و حالا با پوشیدن لباس‌هایی که عارف همراه وکیل آورده است، در کنار دو سرباز و یک مأمور راهی می‌شوم تا او را ببینم. او بی که ابراهیم فخرا است. او بی که سال‌ها پدرم بوده و هنوز هم برای آریا فخرا یک پدر است؛ یک پشتوانه. هر چند هم که توی گوشم زده و پشت سرم با صدایی لرزان گفته باشد آوردن من در میان خانواده‌اش و بزرگ کردنم به‌عنوان پسری که قرار بود نامش را زنده نگه‌دارد، بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش بوده!

در انتهای ماشینی که جای پنجره‌هایش را میله‌ها گرفته‌اند و از بیرون فقط باریکه‌نوری را به‌داخل راه می‌دهند، نشست‌ام و با هر پستی و بلندی‌ای که در زیر چرخ‌هایش حس می‌کنم، دلم آشوب می‌شود. آشوبی که از حرکت تند و پیچ و واپیچ ماشین نیست: از



دیدن جایی است که از آن تصویری ندارم؛ از رویارویی با خانواده‌ای است که هنوز هم افتادن حاج ابراهیم فخرا را با آن قلب بیمار روی تخت آن بیمارستان لعنتی، از چشم من می‌بینند. منی که هنوز هم گیجم. هنوز هم نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده است!

نفس عمیقی می‌کشم که صدایش نگاه‌سرباز روبه‌رویم را از پنجره‌ی میله‌ای کنارم، به صورت‌م می‌کشد؛ فقط برای چندثانیه و بدون هیچ حسی. بعد دوباره به جای قبلی خیره می‌شود.

من هم به پالتوی مشکی و کت و شلوار طوسی و پیراهن هم‌رنگ و راه‌راهی که زیرش پوشیده‌ام، چشم‌م می‌دوزم. عارف گفته بود که: «وکیل هماهنگی‌های لازم را انجام داده‌است.» و من هنوز نمی‌دانم دیدار آخرم با ابراهیم فخرا خواسته‌ی اوست یا آینده‌نگری عارف که با شناختش از من می‌داند که اگر دیر بشود و نبینمش ...

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. نمی‌خواهم به ندیدنش فکر کنم. نمی‌خواهم به نبودنش فکر کنم. ابراهیم فخرا همیشه برایم یک پدر است. پدری که در تمام این مدت با ناتوانی از اثبات خودم به او، بیشتر از خودش زجر کشیده‌ام؛ با هر نگاهش به صورت‌م، با



کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایی که در نگاهش بود و بر زبانش نمی‌نشست؛ با  
 هر آهی که از سینه‌اش بیرون می‌آمد و هیچ‌کس بهتر از من معنی آن‌ها را  
 نمی‌فهمید!

سرعت ماشین حالا کم‌تر شده‌است اما آشوب وجود من بیشتر. بیشتر  
 از وقتی که قرار بود جلوی قاضی بگویم بی‌گناهم و  
 نماینده‌ی دادستان پوزخند بزند!

گوش تیز می‌کنم. از کابین فلزی و سرد ماشین صدای شهر را  
 نمی‌شنوم. صدای زندگی در جریان نیست. انگار بیرون‌هم‌پر شده‌است  
 از سکوت چندسرباز اسلحه‌به‌دست.

ماشین که توقف می‌کند، ضربانم بالا می‌رود. ای‌کاش حداقل در طول  
 راه چند جمله‌ی درست و حسابی برای گفتن به او جفت و جور می‌کردم!  
 شاید این‌طور از اضطرابم کم می‌شد.

در ماشین باز می‌شود. نور ناگهان هجوم می‌آورد به چشم‌هایم و  
 من برای پیاده‌شدن خودم را به‌دستان دو سرباز همراه می‌سپارم. سوز  
 سرما که در گوش‌هایم می‌نشیند، از بین دست دو سرباز سر بالا



می گیرم و مردمک هایم را تندتند در فضای خالی و  
بیابانی اطرافم می گردانم.

کجا هستم؟ آشناست. قبلاً بارها آمده ام. همراه مهری بانو و  
حاج ابراهیم؛ همراه دخترها وقتی در  
سال های اولیه ی ورودم به خانواده ی فخرآ، پدر بزرگشان را از دست  
داده بودند!

مأمور همراهمان با آن اورکت چرم و قامت بلندش، پیش می افتد و  
من بی آن که بدانم واقعاً راه می روم یا فقط به جلو کشیده می شوم، در کنار  
آن دو سرباز پشت سرش حرکت می کنم.

حالا ضربانم افت کرده است و اضطرابم دیگر ناشی از دیدار  
حاج ابراهیم روی تخت بیمارستان نیست. حالا می ترسم. از  
حقیقت داشتن اتفاقی که دارم به استقبالش می روم، می ترسم! دهانم قفل  
شده است. باد شدید شده است. سردم می شود. زبانم به کامم فشار  
می آورد برای چرخیدن و حرف زدن ولی بی فایده است.

همچنان با گام هایی آرام و سلانه سلانه پیش می رویم به جایی که حالا  
دری های هلالی شکل مقبره های خانوادگی را می توانم ببینم. حالا صدا



هم می شنوم: صدای گریه، صدای قرآن. بوهایی هم هست: بوی اسپند،  
شمع سوخته و حلوا!

واقعیت حالا خیلی نزدیک است. درست به اندازه‌ی دیدن عارف در  
کنار وکیل با لباس‌هایی سراپا مشکی!

سرما بیشتر و بدنم سست می شود. حالا معنی خالی شدن زیر پا را  
می فهمم. صدای وکیل که روبه‌رویم رسیده است مثل یکی از  
صوت‌های قرآن در باد می پیچد وقتی می گوید:

- ببخشید! عارف اصرار داشت این جوری بفهمی بهتره.

خالی می شوم. دیگر نا ندارم. خم می شوم در بین دستان دو سرباز.



(آریا)

بوی عطر عارف می پیچد زیر بینی ام. کمی بوی گلاب می دهد. حالم بد می شود. آن قدر که در کنار واقعیت ندیدن حاج ابراهیم فخرا بیشتر و بیشتر خم می شوم ولی عارف با آن بوی گلاب ول کن نیست و بازویم را می گیرد: آریا!

فقط می توانم لب بزخم: ندیدمش.

گلویم خشک شده است. لب هایم هم. نگاهم که بالا می رود سمت صورت عارف، رگ های سرخ چشمانش را، آن پیراهن سیاه تنش را که می بینم، سرگیجه امان را می برد.

با گامی لرزان فاصله ام را با او کم می کنم و بعد این سر من است که روی شانهاش می نشیند و با صدایی هق مانند از ته حنجره ام می نالم:  
- وای عارف! وای!

کنار کشیدن دو سرباز و بعد نشستن دست های عارف را روی شانهایم حس می کنم. دست های دستبند شده ام را مشت می کنم.



حالا باور کردن واقعیت به اندازه‌ی صدای پیچ‌پچ وار عارف در گوشم با  
من فاصله دارد.

- تسلیت می‌گم!

سر بلند می‌کنم از شانهاش. به‌نگاه‌خیسم زل می‌زند. لب‌هایم را  
روی هم فشار می‌دهم و بغض را پشت‌شان خفه می‌کنم و  
به‌سختی می‌گویم:

- گفته بودید حالش خوبه. پس کی...؟

عارف لحظه‌ای لب تو می‌کشد و بعد آرام می‌گوید:

- قلبش طاقت نیاورد. دیشب... مهراوه می‌گفت چشمش به‌در  
بوده وقتی...

می‌شکنم؛ بیشتر از وقتی که پیکان بابانادر پیچید ته‌دره!

- تقصیر منه. پسر خوبی نشدم برایش.

عارف چیزی نمی‌گوید. ضربه‌ای به‌بازویم می‌زند و چند گام تا

نزدیکی مأمور همراه پیش می‌رود:

- جناب سروان امکانش هست بدون سرباز بریم داخل؟





نگاهم روی در مقبره‌ای است که شلوغی اش از این فاصله هم مشخص است ولی نگاه سروان را روی صورت خودم حس می‌کنم. نمی‌فهمم چه به عارف می‌گوید. ولی سربازها دیگر بازویم را نمی‌گیرند. هر سه پشت سرمان قدم برمی‌دارند و من نمی‌دانم قرار است در چند متر آن طرف تر چه ببینم!

- گفتن از دور حواسشون هست، دستبند و ولی نمی‌تونن باز کنن. آگه وثیقه‌ای با ارزشش بیشتر از بدهی بانک پیدا می‌کردیم، می‌شد برات چند روز مرخصی گرفت.

حرف‌های عارف را اصلاً نمی‌فهمم. مهم هم نیست. این که با هر قدم صدای گریه و شیون را واضح تر می‌شنوم، مهم است. این که صدای جیغ‌های مهر او هسوزن می‌شود در گوشم مهم است. این که حالا جلوی در مقبره جسم بزرگ و ترمه پوش حاج ابراهیم را می‌بینم، مهم است.

پاهایم به زمین چسبیده‌اند. تنم سنگین شده است. کرختم. نگاه‌ها را روی خودم می‌بینم و باز هم کرختم. عارف بازویم را می‌کشد برای جلورفتن و باز هم کرختم. انگار آن جا نیستم.



زل زده‌ام به سینه‌ی حاج ابراهیم در زیر ترمه‌ی قهوه‌ای رنگ و او نفس نمی‌کشد. ذهنم آن جا نیست. رفته‌ام به ده سالگی ام.

به آن کلبه‌ی سرایداری وسط زمین‌هایی که پیکان بابانادر در آن‌ها سوخت. به زمانی که زخم زیر دنده‌ام هنوز می‌سوخت و چشمانم مات بودند به دودهای مانده در هوا. به وقتی که حاج ابراهیم دستش را پیش آورد و لبخند زد. به وقتی که گفت: «پسر من باش!» رفته‌ام به وقتی که مهری بانو برایم آغوش باز کرده و دست روی سرم گذاشته بود.

نگاهش می‌کنم. مات است. روسری مشکی به صورتش نمی‌آید. سفید شده است؛ سفیدتر از وقت‌هایی که موهایش را مصری کوتاه و زیتونی رنگ می‌کرد.

نگاهم می‌کند. کوتاه و بعد چشم می‌دوزد به جسم بی‌جان شوهرش که کم‌کم باید برود جایی دور اما نزدیک به اندازه‌ی آن گودال حفر شده بینمان!

کسی داد می‌زند:

- داداش! داداش ببین! بابا رفت.



(آریا)

نگاه بی تاب مهراوه آوارم می کند. چانه ام با تمام بدنم می لرزد.  
 قدم برمی دارم برای نزدیک شدن ولی همان جا می مانم وقتی میترا کنارش  
 سر بلند می کند و با چشمان خشکش سم می ریزد به جانم!  
 حالا همه می دانند پسر ناخلف حاج ابراهیم هم در مراسم ختمش حضور  
 دارد. آن هم با دو سربازی که دو طرف ورودی مقبره ایستاده اند و مأمور  
 همراهی که همچون عقابی تیزبین همه چیز را تحت کنترل دارد.  
 حالا همه می دانند حاج ابراهیم فخر اصلاً پسری ندارد! پسری که در  
 هنگام مرگ دستش را محکم بگیرد و بفشارد. پسری که جلوی در  
 غسلخانه بی تاب یک نگاه دیگر از پدر باشد. پسری که زیر تابوتش را



بگیرد. پسری که با او تا آن گودال سرد پیش برود و برای آخرین بار  
 آن پارچه‌ی سفید را کنار بزند. پسری که سر بلند و با  
 سینه‌ای سپر شده صاحب عزا باشد؛ نه با دست‌هایی دستبند شده،  
 سری پایین و کمری شکسته که حتی بترسد از برداشتن قدمی اضافه‌تر.  
 حالا همه می‌دانند حاج ابراهیم بی‌پسر رفته‌است!

جسم کفن پوش شده که در گودال جای می‌گیرد، اشک‌هایم دانه‌دانه در  
 ریش انبوه صورت‌م‌گم می‌شوند. مهر او روی دست زنی بی‌حال شده‌است  
 و مهری بانو آرام و بی‌صدا مشتی خاک را در دست‌هایش می‌فشارد.  
 تاج گل حالا روی کپه‌ای از خاک را گرفته‌است و قلب من با هر بار  
 رد شدن آدمی از کنارم و نشنیدن تسلیتی از زبان‌شان، بیشتر ترک  
 برمی‌دارد. آن قدر که دیگر جایی برای تحمل نیش و کنایه‌ها  
 باقی نمی‌ماند.

چشمانم تار شده‌اند ولی هنوز مهری بانو را می‌بینم که با رفتن جمعیت  
 بلند می‌شود. هنوز ابتدای راهم. میترا آن سوتر روبه‌روی عارف  
 ایستاده‌است و می‌داند هر چه بخواهد بارش می‌کند.



عطر مهری بانو حالا بوی حلوا می دهد. بدون این که سر بلند کند، مثل  
بقیه از کنار می گذرد. ولی دست خود نیست که خم می شوم و دست  
لرزان و آویزان کنار تنش را می گیرم:

- مامان!

می ایستد. باز هم نگاه نمی کند.

- تو باورم کن! تو بدونی که نمی خواستم این جوری بشه کافیه برام مامان!

می خواهم عطر دستش را حس کنم اما اجازه نمی دهد. دست پس  
می کشد و می افتم.

- دیگه به من نگو مامان!

بغضم سر باز می کند. حالا بالای سر گل هایی که ترمه ی افتاده بر  
تن حاج ابراهیم را پوشانده اند، بر سر تلی از خاکی که او را در بر  
گرفته اند، زانو می زنم. زار می زنم.

امروز دوباره یتیم شده ام! دوباره پدرم را از دست داده ام.

دوباره مادرم رفته است بدون این که نگاهم کند.



و این یتیم شدن دردناک تر است. دردناک تر از شبی که در خواب بودم و وقتی به خودم آمدم بیرون از ماشین، روی چمن های سرد یک مزرعه، انگار داشتم کابوس می دیدم. خوابی پریشان از سوختن زندگی ام! حالا هم زندگم سوخته است. همه چیزم، حتی درونم هم سوخته است.

سر خم می کنم و با دست های بسته ام گل ها را چنگ می زنم و صدای گریه ام را رها می کنم:

- منو ببخش! ببخش حاج ابراهیم! اونی نشدم که می خواستی.  
سعی کردم... همیشه هرچی گفتم، گفتم: «چشم!» پسر می خواستی گفتم:  
«چشم!» آریا فخرا می خواستی، گفتم: «چشم!» نمی دونم چی شد،  
نمی دونم کجا نگفتم چشم که حالا...

هق می زنم. این سهم من از زندگی نبوده و نیست: این که دنیا پدر داشتن را به من اضافی می بیند، سهم من نیست!

- گفتمی دیگه بابا صدات نزنم. همین چند دقیقه پیشم مهری بانو مامان گفتنو ازم گرفت. ولی باور کن حاج ابراهیم، به همون جونیه که دیگه از امروز تو بدنت نیست قسم، کار من نبود! من ناخلفی نکردم. من بی آبروت نکردم!



نفس کم می آورم. ای کاش می دیدمش! ای کاش این قدر سریع و  
 یک باره نمی رفت! ای کاش هنوز وقت داشتم تا در  
 چشمان پابه سن گذاشته اش خیره شوم و بارها و بارها برایش از  
 بی گناهی ام بگویم حتی اگر هر بار سیلی محکمش در گوشم می نشست!  
 کسی زیر بازویم را می گیرد. هیچ بویی نمی دهد. خسته و ناتوان خودم را  
 به او می سپارم تا بلندم کند. دلم می خواهد یکی از آن سربازها باشد  
 ولی شهریار است که در آغوشم می گیرد و دستش را  
 چندباری روی کتفم بالا و پایین می برد.

- تسلیت می گم!

این دومین تسلیتی است که می شنوم. بینی بالا می کشم و  
 سری تکان می دهم.

بی حرف دیگری در کنار هم قدم برمی داریم برای بیرون رفتن.  
 سرم همچنان پایین است و فکر می کنم ای کاش شهریار بازویم را بگیرد  
 تا به یک باره سقوط نکرده ام!



(آریا)

- رخساره هم او مده، ولی نزدیک نشد.

می ایستم. حالا بیرون از مقبره قدم‌های شل شده ام را روی زمین سفت

می‌کنم و سر می‌چرخانم. سوز سرما روی صورت‌م می‌نشیند و

جای اشک‌ها را سریع خشک می‌کند. شهریار درختی را در سمت

چپم نشان می‌دهد:

- اون جاست.

حالا قامت ریزه و لرزان رخساره با نگاه من از پس درخت پیدا می‌شود

و با دور شدن آدم‌های اطراف او نزدیک می‌آید. هر لحظه با

سرعت گرفتن ماشین میترا در آن سوی درخت‌ها، قدم‌های رخساره شتاب





بیشتری می گیرند برای رسیدن. دو سرباز حالا انگار وظایفشان را  
به یاد آورده باشند، پیش می آیند:

- خانوم عقب وایسا!

شهریار به مأمور همراه روترش می کند:

- خانومشه جناب سروان!

و او با ردوبدل کردن نگاهی بین ما، سری برای دور شدن سربازها  
تکان می دهد و چند ثانیه بعد، سر رخساره روی سینه ام می نشیند.

صدای حق هقش رفته رفته به گوشم می رسد. دست هایش

کناره های پالتویم را مشت کرده اند و من حالا چه قدر

ناتوانم که حتی دستی باز برای لمس حضورش ندارم! با صدایی لرزان کنار

گوشش زمزمه می کنم: رخی خانوم!

و او با آخرین هق بیرون آمده از دهانش، سر بلند می کند.

مردمک های خیسش را در چشمانم می دوزد و آرام می گوید:

- تسلیت می گم!

این سومی ست. فکر می کنم هنوز هم می توانم امیدوار باشم؟



کمی فاصله می گیرم. مهم نیست که دست هایم را بسته اند، مهم نیست که دیدن آن دستبند فلزی و سرد توسط چشمان رخساره، ممکن است بیشتر خردم کند. مهم چشمان خیس این دختر است که باز هم من دلیلشان هستم! با انگشت شست تری زیر پلک هایش را می گیرم: گریه نکنی ها! می بینی که، فعلاً زنده ام!

لب می گزد: آریا!  
 بغض دارم. هنوز هم پرم از گریه: جان آریا؟  
 دندان هایش را روی لب هایش فشار می دهد تا اشکی دیگر فرو نچکد.  
 ولی بی فایده است. دستش که می رسد به ریش های انبوه صورتم، پلک که می بندم، اشک من هم روان می شود و او می گوید:  
 - دارم می میرم از دلتنگی.

بو می کشم. او بوی خودش را می دهد. همان عطر شیرین و گرم.  
 همان که مرا به شب عروسی همسایه می برد.  
 سر کج می کنم و کف دستش را می بوسم: غصه نخور! فقط تو رو دارم. امیدم باش رخساره!



دور می شوم. گوش هایم را روی صدای هق هقش می بندم.  
 مأمور همراهی گوید می توانم در مراسم مسجد و رستوران هم شرکت  
 کنم! پوزخند می زنم. او انگار نمی داند هیچ کس مرا نمی خواهد.  
 سری به معنی نه تکان می دهم و در کنار دو مأمور به طرف  
 ماشین کابین فلزی راه می افتم. به شهریار می گویم حواسش  
 به رخساره باشد. عارف کنارم تندتند قدم برمی دارد و می گوید  
 نگران نباشم و با وکیل کارها را درست می کنند!  
 ولی من فقط می خواهم برگردم. فقط می خواهم دور شوم؛ از این جا، از  
 آن قبر، از رخساره، از خودم.  
 پا بلند می کنم برای بالارفتن از رکاب ماشین ولی در  
 آخرین لحظه نگاهم روی جایی در دوردست خیره می شود. درست  
 می بینم. مهرداد نکوئی ست که به ماشینش تکیه داده و سیگار دود  
 می کند!



(رخساره)

موبایل را ته کیف بزرگم پرت می کنم. سرما کم تر شده است  
ولی بادی که می وزد باعث می شود جلوی بافتی که روی مانتویم پوشیده ام،  
ببندم.

شادمان اولتیماتوم آخرش را داد. گفت اگر یک بار دیگر  
به این بی نظمی هایم سر کار و مرخصی های گاه و بی گاهم ادامه دهم، باید  
جمع کنم بروم همان جایی که به خاطرش دارم قید رادیو را می زنم.

البته شاید با این لحن حرف نزد. ولی معنی حرف هایش دقیقاً همین بود.  
ته منظورش می رسید به این که هستند کسانی که بهتر از تو  
گویندگی می کنند و منتظرند تا با یک اشاره، خودشان را با سر به رادیو  
برسانند!



بینی بالا می‌کشم و خودم را جمع می‌کنم از هجوم بادی که هر چند تند نیست، ولی انگار سوز سرمایش اجازه‌ی پیشروی در این سربالایی را نمی‌دهد و من به سختی و سنگینی قدم برمی‌دارم.

روبه روی در بزرگ و آهنی می‌ایستم. بارها و بارها آن را دیده‌ام و بارها و بارها دیوارهای بلندش را با چشم‌های اشک‌آلود متر کرده‌ام! بارها حساب کرده‌ام چه قدر ممکن است طول بکشد تا یک نفر از این دیوارهای سربه‌فلک کشیده بالا برود؟ چطور می‌تواند از حفاظ‌های سیمی‌ای که بعد از بلندی دیوارها تازه سر و کله‌شان پیدا می‌شود، رد شود؟ اصلاً می‌تواند؟

نفس عمیقی می‌کشم. معلوم است که نه! هیچ‌کس نمی‌تواند. از درون به بیرون این دیوارها به اندازه‌ی یک در فاصله است و بین آدم‌هایش سال‌های سال!

چشم از در و دیوار نفرین شده‌ای که زندگی‌ام را در حصار خود گرفته‌اند برمی‌دارم و به صف پیش رویم می‌دوزم. طولانی است. مثل تمام این مدتی که وقتم را در آن صرف کرده‌ام.



دست می برم به درون همان کیف بزرگ که سنگینی اش از خوراکی هایی که بسته بندی کرده ام، شانهم را به درد آورده است. چادر ساده و بی کش را بیرون می کشم و همان طور که در صف ملاقات کنندگان پیش می روم، سر می کنم.

بالاخره تن خسته ام به دست زنی می رسد که برای بازرسی آماده است. حرکت نرم دستکش هایش را روی بافت زیر چادرم حس می کنم و در سکوتی که در افتاده است با گشتن کیفم خوراکی ها را کناری می گذارد: - می فرستیم که بر سه دستش.

فقط سری تکان می دهم و بعد از برداشتن کیفم، همان طور که تذکر می دهد چادرم را جلوتر بکشم، راهی می شوم برای عبور از آن راهروی سرد و طولانی که جمعیت درونش موج می زند. از این سو و آن سو آدم چشم انتظار می بینم که با دو

تیله ی خسته به شیشه ای چشم دوخته اند که حالا حکم یک آینه ی جادویی دارد برای نشان دادن آن چه که می خواهند! می بینمش. چشم های او هم خسته اند. حتی لبخندش هم خسته است. روبه رویم می نشیند و من نگاه می کنم به موهایی که در کنار



آشفستگی ریش‌های نشسته بر صورتش، کمی سفید به نظر می‌رسند. انگار هر روزی که پشت این دیوارهای بلند سپری می‌کند با بیشتر شدن تعداد تارهای نقره‌ای شقیقه‌هایش رابطه‌ی مستقیم دارد.

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا بغضم فرو برود. هر چند که فایده ندارد. انگار چسبیده به ته حلقم و کم‌کم خفه‌ام می‌کند. با این حال با اشاره‌اش به گوش‌های چسبیده به کنار شیشه، آنرا برمی‌دارم و او بلافاصله با صدای گرمی می‌گوید:

- احوال رخی خانوم!؟

با لب‌های لرزان می‌خندم: خوبم. تو خوبی؟

با دست آزادش به خودش اشاره می‌کند: می‌بینی که، خوبم. تو رو می‌بینم خوب ترم می‌شم!

خوشحال می‌شوم. آخرین بار گفته بود از این که به ملاقاتش بیایم و او را این گونه و از پشت این شیشه ببینم، خجالت می‌کشد. اعصابش به هم می‌ریزد. از خودش و تمام سال‌هایی که به من و به داشتن من فکر کرده است متنفر می‌شود! سال‌هایی که تلاش کرده تا رخصاره‌ی دوست داشتنی دوران کودکی‌اش را به دست بیاورد و بعد



هر بار با دیدن چشم‌های اشک‌بارش از پشت این شیشه‌های غیرقابل لمس، به خودش لعنت می‌فرستد و بارها و بارها به خودش می‌گوید:  
«ای کاش او را وارد زندگی ام نمی‌کردم!»

انگار دارم می‌خندم به صورتی که دلم پر می‌کشد برای لمسش که می‌گوید:  
- چیه رخی خانوم؟ خیلی هپلی شده‌م؟!

فکر می‌کنم حتی این گونه هم به چشمم جذاب و دوست‌داشتنی می‌آید.  
- دلم برات تنگ شده.

- منم جونم! می‌بینمت و این دیدن انگار دلتنگ ترم می‌کنه.

غم‌ناگهانی در چشمانش می‌نشیند. دست خودم نیست  
که چانه ام می‌لرزد:

- باورم نمی‌شه. انگار دارم خواب می‌بینم. اصلاً هرشب دارم خواب  
می‌بینم؛ خوابای ترسناک، خوابای پریشون. توی همه شون تو هستی،  
ولی دوری؛ خیلی دور. یه جایی گیر افتاده‌ی، تاریکه، مثل یه سلول تنگ  
و کور. همه‌ی دیوارا ترک برداشته‌ن. صداها‌ی عجیب‌غریب می‌شنوم.  
بعد یهو همه جا ساکت می‌شه. همه جا رو آب پر می‌کنه. انگار





سونامی می‌یاد. غرق می‌شی آریا! داد می‌زنم ولی خبری از کمک نیست.  
 می‌خوام باهات باشم ولی آب پسم می‌زنه. یهو  
 به خودم می‌یام می‌بینم نیستی.



(رخساره)

هق هق امانم نمی‌دهد. با چشمان شفاف اشاره می‌کند سر پیش ببرم.  
 نوک بینی‌ام که به سردی شیشه می‌خورد، دستش بالا می‌آید و رد  
 اشک‌هایم را از پس آن شیشه‌ی سرد و زمخت دنبال می‌کند.  
 صدای بغض‌دارش از پس گوشی، قلبم را می‌چاله می‌کند:  
 - گریه نکن جونم!



ولی اشک‌هایم بیشتر می‌جوشند. پلک روی‌هم‌می‌گذارد که نبیند. من اما  
اشک‌ها را پس می‌زنم تا در هر ثانیه تصویری بیشتر  
ذخیره کنم برای روزهای دلتنگی‌ام.

- ببخش رخی! این اون چیزی نبود که می‌خواستم. این زندگی‌ای نبود  
که آریا دنبالش بود. می‌خواستم خوشبخت بشی.

- می‌شم. می‌یای بیرون و خوشبخت می‌شیم.

یک‌وری می‌خندد. دلم حتی برای حرکت لب‌هایش به این طرز لبخند  
هم‌تنگ شده‌است. میان‌گریه‌من هم نرم لبخند می‌زنم و او می‌گوید:

- نمی‌دونم چرا این دادگاه‌لعنتی برگزار نمی‌شه. وکیل می‌گه امیدوار  
باشم. تو می‌گی می‌یام بیرون.

ولی من شبیه همون رضای ده‌ساله شده‌م که بیرون از ماشین، سوختن پدر و  
مادرشو می‌دید و نمی‌تونست کاری بکنه!

قلبم آتش می‌گیرد؛ درست به اندازه‌ی پیکان‌عمو نادر. حالا بیشتر از  
هر روز و لحظه‌های دیگری رضا را می‌بینم. رضایی که انگار  
به همان ده‌سالگی برگشته‌است. بی‌پناه و درمانده شده‌است.

رضایی که من بیشتر از قبل عاشقش هستم و باز هم هر شب از دوری‌اش



تب تمام تنم را فرا می گیرد. رضایی که باز هم کسی نمی تواند برایش  
کاری بکند!

من هم از خودم متنفر می شوم. حس

می کنم بی فایده ترین آدم روی زمین هستم که حتی با

این دیدارهای هر هفته ای تنها عشق زندگی اش را آزار می دهد.

- درست می شه. معلومه که باید امید داشته باشیم.

- با این صدای لرزون که حرف می زنی...

ادامه نمی دهد. سر بالا می گیرد و با دور کردن گوشی عمیق هوای اطراف

را به ریه می کشد. نرم سرانگشتانم را به شیشه می کشم. توجهش جلب

می شود و این بار با بغضی که انگار دم های عمیق

پی در پی کاری برای از بین بردن شان نکرده اند، می گوید:

- من خیلی فکر کردم رخی! می دونی؟ این جا تنها کاری که برایش وقت

زیاده فکر کردنه! نمی دونم تکلیف من چیه.

نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد. نه می تونم بگم بمون، نه می تونم بگم برو!

ناباور از حرف هایی که می شنوم، با صورتی خیس لب می زنم:



- آریا!

- پاسوز من که بشی، من این جا دق می کنم!

- من چی؟ من که خوشحالم به هفته ای یه بار دیدنت. من دق نمی کنم؟

نبینمت دق نمی کنم!؟

مات صورتم می شود. نگاهش را از چشمی به چشم دیگرم می برد. انگار او هم نمی خواهد ثانیه ای را از دست بدهد.

- کنارم باشی یا نباشی، وقتی من این جام، وقتی حتی نمی توئم دلداریت بدم که همه چیز درست می شه و...

- می شه! معلومه که می شه. من هرروز و شبو با رویای بیرون او مدنت می گذروئم. حق نداری این رویا رو ازم بگیری!

- رخی!

اعصابم تحلیل رفته است. می دانم از سر ناچاری این حرف ها را می زند. حرف هایی که از لب هایش بیرون می آیند و چشم هایش آن ها را انکار می کنند.



سریع بلند می شوم. چادری که روی شانیه‌هایم افتاده است، به سر  
می کشم و همان طور که گوشه‌اش را نگه داشته‌ام، تندتند می گویم:

- یه کم وسیله برات آورده‌م از نگهبانی بگیر! خدا حافظ!

- رخساره!

صدای لرزانش دستم را دور گوشی سست می کند. قدمی عقب  
می گذارم و حین دور کردن گوشی آرام در آن زمزمه می کنم:

- دوستت دارم!

(رخساره)



بیرون که می آیم، تازه می توانم نفس بکشم. دور می شوم از دیوارهای بلند  
اطراف و همه می آدم هایی که گریان و حتی خندان از ملاقات  
برگشته اند!

سرگردانم. دور خودم می چرخم و چادر سُر می خورد از  
روی شانه هایم. در کنجی نگاهم روی دسته گلی قرمز می نشیند که در  
دستان زنی جا خوش کرده است و بعد مردی با ساکی کوچک در دست،  
پیشانی اش را به لب های زن می سپارد و گل را به آغوش می کشد.  
بغض چسبیده به گلویم بالاخره نفسم را می گیرد. هق می زنم و فریاد  
خفه ای از ته گلویم بیرون می زند و اشک از چشمانم سرازیر می شود.  
زن و مرد و دسته گل قرمز در دیدم تار می شوند.

دور می شوم. قدم به قدم به عقب می روم و همان طور که کیف  
خالی شده ام را در آغوش می گیرم گریه کنان سرازیری آمده را  
پایین می روم.

دوست دارم فریاد بزنم. نه از دست آریا. از دست کسانی که باعث  
شده اند او در این حال و روز چنین حرف هایی بزند. دوست دارم داد



بزنم. از دست خودم و قلب بی تاب شده‌ام. دوست دارم تا بی نهایت  
 اشک بریزم تا چشم‌هایم خشک شوند و نبینند  
 اخم‌های درهم شده‌ی مامان و بابا را هر بار که مرا  
 راهی این چهار دیواری لعنتی حبس می‌بینند!

- رخساره خانوم!؟

پاهایم به زمین می‌چسبند. صدایی که از پشت سر مرا می‌خواند  
 آشناست. همان‌طور که لرزش چانه‌ام را کنترل می‌کنم، به عقب  
 می‌چرخم و با دست کشیدن به چشم‌های ترم، تصویر عارف برایم واضح  
 می‌شود.

پیش می‌آید. با دیدنم انگار لبخندی زورکی روی لب می‌نشانند تا حال  
 نزارم را به رویم نیاورد: حدس می‌زدم این‌جا بینمت.

ولی من حدس نمی‌زدم. چیزی نمی‌گویم و او با دست به پشت سر  
 اشاره می‌کند:

- مهرانه خیلی بی‌تابی می‌کرد. قرار شد تو ملاقات خصوصی آریا با  
 وکیل بیاد آریا رو ببینه.



به همان جایی که اشاره کرده‌است، نگاه می‌کنم ولی چیزی نمی‌بینم.

منظورم را می‌فهمد که توضیح می‌دهد: تازه رفته‌ن داخل.

- می‌تونم وکیلشو ببینم؟

- حتماً! بیا بریم تو ماشین، این جا سرده.

هم پایش قدم برمی‌دارم. نمی‌دانم چرا می‌خواهم وکیل را ببینم. اصلاً

نمی‌دانم چه چیزی باید پرسم! فقط می‌خواهم حرفی بزند تا شاید

کمی آرام شوم.

عارف در ماشین را باز می‌کند:

- بفرمایید! خیلی طول نمی‌کشد، زود می‌یان.

ماشین عارف گرم است. راه بینی‌ام باز و یخ صورتم آب می‌شود. بینی بالا

می‌کشم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. صدای باز و بسته شدن در

جلو می‌آید و بعد صدای عارف که می‌گوید:

- بخور! حالتو بهتر می‌کنه.

از زیر پلک‌هایم بطری آب معدنی را می‌بینم که به طرفم گرفته‌است.





گلویم حالا برخلاف بینی و صورتم، خشک است. انگار  
 زخم شده است از دانه دانه قورت دادن بغض های سنگین. بطری آب را  
 می گیرم و بی حرف سر می کشم.

او در پالتوی تنش فرو رفته و به روبه رو خیره شده است. سکوت  
 در افتاده را می شکند و می پرسد:

- شما می دونستی؟

- چی رو؟

- این که آریا پسر واقعی حاج ابراهیم نیست!

نفسم را آه مانند بیرون می دهم:

- می دونستم.

حس می کنم پوزخند می زند:

- همیشه فکر می کردم رفاقت من و آریا یه چیز دیگه ست!

- مگه نیست؟

- وقتی شما می دونستی، وقتی شهریار می دونست و من نه، یعنی نیست.



- از آریا دلخوری؟

- از خودم بیشتر. گیر کرده‌م. نه می‌تونم بیشتر از این کاری برای آریا بکنم، نه حتی برای آروم شدن مهر اوه کاری از دستم برمی‌یاد. از خودم دلخورم.

- منم!

دیگر چیزی نمی‌گوید.

به بیرون خیره می‌شوم. بالاخره جمعیت زیاد جلوی در کم شده‌است و حالا تک و توک ماشین‌هایی رد می‌شوند.

- او مدن.

ذهن انسجام نیافته‌ام با این حرف به طرف دیگری می‌رود.

دوباره سؤال‌های نداشته‌ام از وکیل در سرم‌رژه می‌روند و با

پیش آمدن آن‌ها استرس در وجودم به اوج خودش می‌رسد.

اندام نحیف مهرانه در چادر می‌لرزد. از سرماست یا از غم، نمی‌دانم.

ولی همین‌که در ماشین جای می‌گیرد، با دیدن من بی‌حرف در



آغوشم می خزد و من ناگهان با بویی از آریا که زیر بینی ام می نشیند،  
دلتنگ می شوم.

(رخساره)

فین فین آرام مهر او نشان از گریه می دهد. لاغر شده و زیر چشمانش گود  
رفته است. باورم نمی شود همان دختر سر حال و  
سرزنده‌ی همیشگی ست که لب‌های رژخورده‌اش به لبخند باز می شد.  
- خوبه که این جایید خانم فخر! اتفاقاً می خواستم باها تون تماس بگیرم.  
دستم دور تن مهر او حلقه و نگاهم به وکیل دوخته می شود:



- اوضاع چگونه؟

شاید این تنها کلماتی هستند که می توانم به زبان بیاورم. و او می گوید:

- نمی دونم باید گفت خوبه یا بد. از طرفی اثبات این که آریا با

مرحوم فخرا رابطه‌ی خونی نداشته، اوضاع رو بر علیه‌ش می کنه و از

طرف دیگه باید بگم اوضاع خوبه!

کورسوی امید ته دلم جرقه می زند:

- یعنی چی؟

- خب نمونه‌ی این اختلاس‌ها و کلابرداری‌ها زیاده.

ولی فرقی که گرفتاری آریا با بقیه داره، تر و تمیز بودن ماجراست. افسر

پرونده هم به همین شک کرده و با قاضی درمیان گذاشته.

برای قاضی هم چندان قابل قبول نیست که مو لای درز حساب و

کتابای شرکت نمی ره!

نمی فهمم چه می گوید. اخم درهم می کنم و آرام می گویم:

- من ... متوجه نمی شوم. یعنی چی؟



- یعنی مدارکی که مدیر مالی شرکت ارائه داده اون قدر دقیق و تمیزن تا جای هیچ شکی باقی نذارن و انگشت اتهام همه به طرف آریا بچرخونن! از طرفی هم آریا این کلاهبرداری رو انکار می کنه و می گه پاپوشیه از طرف خواهر ناتنیش.

- آره، آره پاپوش اونیه!

هق هق مهراوه در آغوشم بیشتر می شود و بعد از سکوتی کوتاه، وکیل دوباره ادامه می دهد:

- بنابر رابطه ای که خواهر ناتنی آریا با مدیر مالی شرکت داره، این مرد تحت نظره. برای همین تا مشخص شدن تحقیقات پلیس و بررسی صحت و سقم ادعای آریا، دادگاه به تعویق افتاده!

جرقه ی امید حالا روشن شده و در دلم آتش به پا کرده است. تنم گر گرفته است و حس می کنم باید از آن ماشین پیاده شوم و تمام راه را بدوم و فریاد بزنم!

لبخند نرم نرمک روی صورتم می خزد. وکیل که آرام و با لبخند پلک روی هم می گذارد و دوباره چشم باز می کند، سر بلندشده ی مهراوه را از آغوشم جدا می کنم و با دست هایم صورتش را قاب می گیرم.



صورت لاغر شده‌اش از گریه‌ی زیاد سرخ شده‌است. رد اشک‌هایش  
را پاک می‌کنم و آرام می‌گویم:

- درست می‌شه!



کارها چندان خوب پیش نمی‌روند. سیلی که توقعش را داشتم با  
رفتن بابا تبدیل به سونامی شده‌است. شرکت حالا دوباره شروع به کار  
کرده ولی دیگر برند فخرا در اوج نیست! واژگون شده در سرازیری افول  
و هر لحظه بیشتر از قبل از اصلش فاصله می‌گیرد. حساب و کتاب‌ها  
باهم نمی‌خواند. سفارشات کم شده‌اند و اعتبار شرکت تقریباً به هیچ  
رسیده‌است!



خودکار را روی میز رها می‌کنم. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم.

همه‌ی این مسائل را می‌دانستم. این روزها را پیش بینی کرده بودم. حتی روزهای سخت‌تر از این‌را! ولی همین هم جزئی از کار میترا فخرآ بوده و هست. من باید این تجارت سونامی زده‌را سرپا کنم. حالا تنها میراث‌دار و زنده‌نگه‌دار نام فخرآ منم: دختر بزرگی که سال‌ها در سایه‌ی برادر قلبی‌اش پنهان شده بود.

چشم‌باز می‌کنم و دوباره به کارم مشغول می‌شوم. کلی راه‌حل و ایده‌پیش رویم است که هر کدام می‌توانند راه‌گزینی از این مخمصه باشند. حالا زمان نشان دادن میترا فخرآی واقعی است.

لیست شرکت‌هایی که پیش رویم است را نگاه و چنداسم‌را هایلایت می‌کنم. هنوز هایلایت‌ر در دستم مانده است که در اتاق به ضرب باز می‌شود و با پاره‌شدن رشته‌ی افکارم، مهرداد قدم‌به‌قدم پیش می‌آید.

صورتش کاملاً قرمز شده و نفس‌هایش تند است. با دست به منشی سبز شده جلوی در اشاره می‌کنم که برود و بعد با



چهره‌ای خونسرد رو به مهر دادی که با خشم هنوز چشم در

چشمم دوخته است، می گویم:

- گفته بودم کسی مزاحمم نشه.

همین یک جمله انگار کبریت می اندازد به انبار باروت وجودش که تند

به طرف میز خم می شود و توی صورتم می غرد:

- آره منشیت گفت!

- خب حالا که او مدی، چی شده؟

دست هایش را مشت می کند. می دانم خونسردی من دارد دیوانه اش

می کند ولی همچنان ادامه می دهم:

- مهر داد چی شده؟ بگو! می بینی که کلی کار دارم.

دست مشت شده اش نه چندان آرام روی میز می نشیند:

- آره کار داری! تو همیشه کاری برای انجام دادن داری.

- او مدهی تیکه بندازی؟!





- او مدهم بگم داری شور شو در می یاری! یعنی شور شو در آوردی، خیلی وقت پیش... از همون روزی که حاج ابراهیم بدبخت سخته کرد...

- مهرداد! اصل حرفتو بزن!

فاصله‌ی صورتش را کم می‌کند. حالا رگه‌های سرخ درون چشمانش را

به راحتی می‌بینم و پره‌های بینی‌اش که با هر بار

نفس کشیدن تکان می‌خورند: اصل حرفم؟ واقعاً می‌خواهی اصل حرفمو

بشنوی؟!!

دست به سینه به صندلی تکیه می‌دهم:

- معلومه.

- اصل حرف اینه که اگه تا آخر همین هفته به قول و قرارای بین مون عمل

نکنی...

- چی می‌شه؟

سکوت می‌کند. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. نگاهش حالا

تمام اجزای صورت‌م را می‌کاود و بعد آرام‌تر از لحظاتی قبل می‌گوید:

- مطمئن می‌شم که من برات فقط یه وسیله بودم!



پوزخند می‌زنم: راحت و آشکار. حالا زمان سرعقل آمدن مهرداد  
 نکوئی است. بگذار بفهمد جایگاهش در این بازی چه بوده است. حالا  
 وقتش رسیده است که وزیر یک خانه جلو برود برای قربانی شدن!  
 - پس بوده‌م!

- تو فقط یه کم عجولی... و البته زودباور!  
 دست پیش می‌آورد و بازوی تاشده جلوی سینه‌ام را می‌گیرد و مرا پیش  
 می‌کشد:

- شاید زود باور باشم میترا، ولی احمق نیستم!  
 - نه نیستی! برای همین دارم بهت می‌گم قضیه از چه قراره.  
 - قرار این بود که من و تو همدیگه رو دوست داشته باشیم! قرار این بود  
 که میترا یی که من همیشه عاشقش بودم بهم روی خوش نشون بده! قرار  
 این بود که من سنگ رویخ شدن خودم و مادرمو فراموش کنم. قرار  
 این بود که توی کله خر بفهمی برای داشتنت حتی حاضر  
 به پاپوش دوختن و خلاف کردنم هستم!

- داد نزن مهرداد!



- چیه؟ می ترسی همه بفهمن؟ نه، نترس! کسی نمونده که چیزی رو  
بفهمه!

بازویم را از دستش بیرون می کشم و از روی صندلی بلند می شوم.  
روبه رویش می ایستم که دستی درون موهایش می برد و قدمی عقب  
می رود:

- نه! این دفعه نه میترا! حماقت بسه! تو هیچ وقت منو دوست نداشتی و  
نخواهی داشت. من احمق بودم. می دونی کی فهمیدم احمقم؟ وقتی که تو  
خونسرد بالای جنازه ی بابات و ایستاده بودی و آریا با دیدن اون قامت  
درازکش زیر پارچه ی ترمه، بین دوتا سرباز خم شد! من احمقم میترا!  
احمقم که فکر کردم کسی که چندسال پیش  
اون طوری جلوی مادرم تحقیرم کرد، حالا می تونه دوستم داشته باشه!  
انگار حالم بد است؛ نه از حرف های او، بلکه از یادآوری گذشته. مهرداد  
نکوئی حالا دارد روزهایی را برای من یادآوری می کند که خود من در  
آنها به تمام معنا تحقیر شدم و برای فراموش کردن شان تا به این جا پیش  
آمدم. برای لحظه ای پلک روی هم می گذارم و می گویم:  
- بسه!



- چی بسه؟ حرفای من یا کارای تو؟ میترا اونی که ابراهیم فخرا رو کرد  
زیر خاک آریا نبود، تو بودی!

داد می زنم: تنها نبودم!

داد می زند: آره نبود، منم بودم! من احمق! من که حالا  
عذاب وجدان یقه مو گرفته و داره خفه می کنه!



عذاب وجدان یقه‌ی مرا هم گرفته است ولی نه بابت کاری که کرده‌ام؛  
به خاطر دیدن مامان مهری که هرروز ساکت تر می شود و  
مهر او که هرروز رنجورتر به نظر می رسد.

- گفتم بسه!



- حتی اون قدر شجاعت نداری که بشنوی! ولی من شجاعت گفتنشو دارم!

به طرفش خیز برمی دارم. سینه به سینه اش می ایستم و هر چه خشم در وجودم لانه کرده است، در چشم هایم می ریزم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی! هر حرفی بزنی پای خودتم گیره!

- آره! پام توی عشق گیر بود. من اگه باهات پا

گذاشتم توی این راه به خاطر این بود که عاشقت بودم. از

همون روزهایی که توی این شرکت سخت کار می کردی.

جون می گندی برای رسیدن به هدفات. کیف می کردم از دیدن تلاش و

پشتکارت! می گفتم خودشه، این همون زنیه که مستقله و

روی پای خودشه حتی اگه توی شرکت باباش کار کنه!

پوزخند می زنم. باز هم یادآوری روزهایی که با هزار بدبختی و

جان کندن سعی در ثابت کردن خودم داشتم ولی همیشه کوهی به نام آریا سد

رسیدن به مقصدم می شد!

- نه، راست می گی که احمقی! چون حتی اون روزا

هم ندیدی که من برای چی جون می کندم!



این بار او پوزخند می زند. دو دستش را باز و به اطراف اشاره می کند:

- برای این اتاق؟ بیا! همه ش برای تو! در عوضش چی داری؟ خانواده؟

مامان؟ بابا؟ برادر؟ خواهر؟ دوست؟ عشق؟ چی داری میترا فخر؟!!

- داد نزن! تمومش کن! اصلاً برو! برو هر غلطی می کنی بکن! برو

هر چیزی رو به هر کسی که می خوای بگو! ولی حتماً بعدش بگو

که خودتم چی کار کردی!

مات نگاهم می کند. مات نگاهش می کنم. حالا دیگر مهرداد

نکوئی ای را می بینم که نمی شناسم. رفته رفته عقب می رود و

برای آخرین جمله اش دهان باز می کند:

- من هیچ کاری نکردم، جز دوست داشتن تو!

برای لحظه ای کوتاه چیزی در دلم فرو می ریزد. شاید

حسی شبیه خالی شدن ته قلبم. حسی که انگار هم خوشایند است و

در عین حال تلخ وقتی به غم نشسته در نگاه مهرداد فکر می کنم.



در را که باز می کند برای رفتن، نگاهم روی صورت مات و مبهوت  
 مامان در آن سوی در قفل می شود. مهرداد ناخودآگاه عقب می کشد و با  
 ماندن در کنار در اجازه می دهد او داخل بیاید.

مثل تمام این چند هفته ضعیف به نظر می رسد و نگران. روسری مشکی،  
 رنگش را پریده تر نشان می دهد و با نگاه مشکوکی که بین من و مهرداد  
 ردوبدل می کند، به طرفم گام برمی دارد و دست هایم را می گیرد.

- چه خبره میترا؟! صداتون تا سر راهرو می اومد.

لبم را به دهان می برم و به خودم امیدواری می دهم که چیزی نشنیده و یا اگر  
 شنیده، درست و حسابی دستگیرش نشده است. همان طور  
 که نگاه مهرداد میخ صورت مامان شده است، من لبخندی زورکی می زنم و  
 او را تا نزدیکی مبل های گوشه ای اتاق می برم: چیزی نیست. یه بحث  
 ساده بود.

- منشیت که داشت سگته می کرد.

لیوانی آب دستش می دهم:

- اون ترسوئه. توی این شرایط بغرنج یه بحث ساده دیگه طبیعیه!



صدای پوزخند واضح مهرداد خط می اندازد به روانم و باعث می شود با خشم نگاهش کنم که این بار بدون حرفی در را می بندد و شرش را کم می کند.

- چی شده مامان جان؟! چرا انقدر آشفته ای؟

- از صبح دارم مهراوه رو می گیرم، جواب نمی ده. حالش اصلاً خوب نیست. نگرانم نکنه اتفاقی بیفته. گفتم پیام شرکت بینمش.

ROMANZO

(میترا)





بی فکری خودم و مهر او به عصبانیتم دامن می زند. خط متصل به منشی را  
می گیرم و به محض جواب دادنش تند می گویم:

- بگو مهر او بیاد این جا!

- نیستن میترا خانوم! با آقای سعادت رفته بیرون.

هوف کلافه ای می کشم و بی حرف دیگری ارتباط را قطع می کنم.  
مامان حالا نفس عمیقی می کشد و لیوان آب را تا آخر می نوشد:  
خیالم راحت شد. با عارف که باشه، اون حواسش بهش هست.

زورکی لبخندی می زنم که او بلند می شود. متعجب به حال پریشانش  
نگاه می کنم:

- کجا؟

- می خوام برم سر خاک ابراهیم. تو نمی یای؟

نعیمه می گفت: «مهری خانم این روزها یا با قاب عکس بابا حرف  
می زند یا سریع یک آژانس می گیرد و

راهی آن مقبره ی خانوادگی می شود.»

- چرا انقدر می ری اون جا؟



بی توجه به سؤالم، کیفش را به دست می گیرد و به طرف در می رود.

- مامان!

- اون جا احساس تنهایی نمی کنم. تو نمی یای؟

برخلاف مامان آن جا تنها جایی ست که من دوست ندارم بروم!  
چیزی نمی گویم و وقتی به خودم می آیم مامان رفته و عطر همیشگی اش  
که دیگر بوی خستگی می دهد، جا مانده است.

پشت پنجره می ایستم. حالا آن سوی خیابان به طرف ماشین آژانس  
می رود و من به حرف مهرداد فکر می کنم. حالا چه دارم؟ خانواده؟  
پدري که دیگر نیست. مادري که پریشان شده است. خواهری که رنجور و  
دربه در آرامش شده است. برادری که از اول نداشته ام و  
عشقی که جوانه نزده، ریشه اش خشکید!

نفسم را آه مانند از سینه بیرون می دهم. این راه را خودم انتخاب کرده ام و  
حالا در انتهای آن با داشتن تمام آنچه که متعلق به من بوده است، خودم را  
پیروز می دانم.



پلک می‌زنم و می‌خواهم با چشم گرفتن از مامان سراغ  
 کارم برگردم که ناگهان مهرداد را می‌بینم. با عجله خودش را  
 به ماشین آژانس می‌رساند. می‌بینم که از جیب داخلی کتش پول آژانس  
 را می‌دهد و بعد مامان را تا ماشین خودش راهنمایی می‌کند و  
 چند ثانیه بعد در خیابان غیب می‌شود!



(میترا)

ذهنم نهیب می‌زند که: «برو!» بی‌هوا قدم برمی‌دارم به طرف پالتو و کیف  
 آویزان شده ام روی چوب‌لباسی و همان‌طور که آن‌ها را به دست



می گیرم به طرف در اتاق پا تند می کنم. فقط باید به پارکینگ برسم. جز  
این به چیزی فکر نمی کنم. تصویر رفتن مامان با مهر داد و رسیدن به آن ها  
در قبرستان تنها چیزی است که در ذهنم بولد شده.

ماشین را روشن می کنم و راهی می شوم. حالا در خیابان ها می رانم و  
صدای آهنگی که دوست دارم فضای اطرافم را پر کرده است:

Evening rises, darkness threatens to engulf us all

(عصر می شود، تاریکی همه ی ما را تهدید می کند.)

But there's a moon above it's shining and I think I  
hear a call

(اما یک ماه بالاتر از آن درخشان است و فکر می کنم صدایی می شنوم.)

It's just a whisper through the trees, my ears can  
hardly make it out

(این فقط یک نجوا از میان درختان است.)

گوش های من به سختی می توانند آن را بیرون بیاورند.)

But I can hear it in my heart, vibrating strong as if  
she shouts



(اما من می توانم آن را در قلبم بشنوم؛ لرزشی قوی مثل این که او فریاد می زند.)

I am coming, I just need to work this maze inside  
my head

(من می آیم، فقط لازم است که روی این پیچ و خم را درون سرم کار کنم.)

I came here like you asked, I killed the beast, that  
part of me is dead

(من همان طور که شما خواستید به این جا آمدم. من جانور را کشتم.  
آن قسمت از من مرده است.)

صدای پخش را کم می کنم. صدای خواننده ی زن رو به سقوط می رود.  
درست شبیه من که حالا احساس می کنم از لبه ی پرتگاه هلم داده اند.  
در حال پروازم. دست ها و پاهایم در هوا سرگردانند و ذهنم تهی از  
هر فکری فقط به برخورد با زمین می اندیشد.

چند دقیقه ای می شود که ماشین مهرداد از مقابلم در این قبرستان گاز داده و  
رفته است. هنگام رفتن تنها بود؛ درست برخلاف زمان آمدنش. حالا از  
این جا مامان را می بینم که کیفش را کناری گذاشته است و خودش پشت



به در روبه روی تلی از خاک که هنوز زمان گذاشتن سنگ قبری بر روی آن نرسیده، نشسته است.

پیاده می شوم. دست در جیب های کوچک پالتوی کوتاه می برم و آرام آرام به در آن مقبره ی خانوادگی نزدیک می شوم. با هر قدم صدای گریه ی ریز مامان را بهتر می شنوم و دقیقاً چند گام مانده به پله های عریض و کوتاه درگاه، با اولین جمله ای که به گوشم می خورد، قدم سست می کنم.

- تو فهمیدی، نه؟! می گن مرده ها آگاهن. بعد از رفتنشون همه چیزو می فهمن. وقتی فهمیدی چی کار کردی؟ روحت چه طور با این درد کنار اومد ابراهیم؟!

به درگاه تکیه می دهم. حالا تکان خوردن شانه های مامان را هم می بینم.

- چند سال پیش که این پسر با مامانش اومدن خواستگاری میترا، اگه یکی بهم می گفت قراره بعداً چه چیزایی ازش بشنوم، هرگز باور نمی کردم. درست مثل الان. باور نمی شه ابراهیم!



من هم باور نمی‌کنم. این راه‌قرار نبود تا به این جا کشیده‌شود. انگار ماشین نقشه‌هایم از دستم خارج شده‌است که حالا سر از این مسیر در آورده‌ام.

- نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. نمی‌دونم داریم تقاص کدوم گناهو پس می‌دیم! مگه اون پسر بچه‌ی یتیم و بی‌پناهو نگرفتیم زیر بال و پر مون؟ مگه نمی‌گفتی: «تا دنیا، دنیا، دنیاست برای این کار خدا پاداش می‌نویسه برامون»؟ پس چی شد ابراهیم؟! چی کار کردیم که دختر مون این طوری کمر بست به نابودی مون؟ اون که دیگه دختر خود مونه، از خون خود مونه!

عصبانیت نفسم را به شماره می‌اندازد. حس می‌کنم از کمبود هوا دارم کبود می‌شوم. جواب این سؤال مامان را خوب بلدم. خوب می‌دانم باید به این سؤال چه جوابی داد تا همه را قانع کند. ولی فعلاً سکوت می‌کنم. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا همچنان گوش کنم، فکر کنم و نقشه‌ام را در مسیر درستش بیندازم.

- چی بگم؟ به کی بگم؟ اصلاً برم بگم؟ بگم که پسر مون... پسری که مثل بچه‌ی خود مون بزرگش کردیم و فکر کردیم نمک خورده‌و



نمکدون شکسته، بی گناهه؟ بعد اگه پرسیدن گناه کار کیه، چی جواب  
 بدم ابراهیم؟! بگم دخترم؟ اونی که از گوشت و خونمونه؟  
 دست هایم را مشت می کنم. نه! معلوم است که نباید چیزی بگوید.  
 یعنی نمی گذارم که بگوید!

- پس آبرو چی می شه؟ یه عمر با آبرو زندگی کردن مون چی می شه؟  
 گفتم آریا رو بزرگ کردی بشه عصای دستت ولی شد بلای جون. پس  
 میترا چی؟ چه طور به مردم بگم اونی که شوهرمو کرد زیر خاک پسر  
 مردم نبود، دختر خودم بود؟! *ROMANTO*

(میترا)





یاد حرف‌های مهرداد می‌افتم. او هم مرا به کشتن پدرم متهم کرده بود؛  
 تهمتی سنگین که خلقم را تنگ می‌کند. تهمتی که طاقتم را طاق کرده است.  
 دیگر ایستادن و گوش کردن را جایز نمی‌دانم.

صدای پاشنه‌ی کوتاه‌بوت‌هایم در مقبره می‌پیچد. مامان بلافاصله سر عقب  
 می‌چرخاند و با دیدن شوکه می‌شود. انگار توقع دیدن هرکسی را  
 داشته است به جز من. با همان گام‌های آرام‌پیش می‌روم و  
 روبه‌روی او بی‌که حالا با چند دستمال مچاله شده در دستش  
 اشک‌های صورتش را پاک می‌کند، می‌نشینم.  
 - گفتم نمی‌یای.

نفس عمیقی می‌کشم. بوی خاک و گلاب و گل در شامه‌ام می‌پیچد:  
 دیدم با مهرداد او مدی... خواستم خودمو برسونم.  
 مردک‌هایش روی صورت‌م می‌لغزند. نگاهش پر از تردید است. پر از  
 شک. انگار مرا نمی‌شناسد. انگار به غریبه‌ای نگاه می‌کند  
 که به جای دخترش روبه‌رویش نشسته است.



- آره! منو رسوند.

- پس دیر رسیدم!

- به چی؟

- به شنیدن حقیقت از زبون مهرداد نکوئی!

چشم‌هایش گشاد می‌شوند. باورم نمی‌شود ولی مامان می‌ترسد؛ از من،  
از دخترش می‌ترسد!

- خودش بهت گفت؟

دست می‌برم و چند گلبرگ پرپر شده روی قبر را برمی‌دارم:

- نه! حرفاتو با بابا شنیدم.

- تو چی کار کردی میترا؟!

- حقمو گرفتم!

حالا نگاهش پوست انداخته‌است. مامان مهری همیشگی را

می‌بینم که ناباور به میترای ناشناخته‌ی روبه‌رویش خیره‌مانده: حقت؟!

حقت نابودی آریا بود؟ حقت نبودن بابات بود؟!



- حقم توجه بود. حقم اعتماد بود. حقم اون اتاق و میز لعنتی مدیریت بود که تمام عمرمو با رویای داشتنش بزرگ شدم. جون کندم برایش ولی هیچ کس ندید!

- میترا...

- میترا چی مامان؟! من همینم. همینو خودت و شوهرت ساختین! با توجه بیش از حد به آریا؛ با توجه زیادی به پسر مردم! پس من چی؟ من چی بودم براتون؟

- تو دختر ما بودی!

- پس الان هم باید باشم! من حقمو گرفتم. من از راهی که رفتم پیشمون نیستم حتی با وجود این که تهش بابا نیست! من دست آریا رو از مال و ثروت مون کوتاه کردم. حالا ساکت موندن و نجات دادن میترا فخرا، حفظ آبروی فخر است مامان!

باز هم گریه می کند. شاید این بار از ناباوری چیزی که پیش رویش می بیند و حرف هایی که می شنود. ولی باید بداند که اگر دهان باز کند دخترش را هم از دست می دهد.



- بابا نیست. آریا نیست. منو هم از دست نده مامان!  
 با حق بق بلند می شود. سری به دو طرف تکان می دهد و به طرف در  
 مقبره می رود.

- مامان؟!!

- دنبال منیا میترا! نمی تونم دهن باز کنم بگم دخترم چه بلایی سرمون آورده،  
 ولی می تونم ازت بخوام که دیگه نبینمت!  
 و می رود. چنان سریع از پیش چشمانم محو می شود که اصلاً  
 نمی فهمم کی رفته است.

همان طور که نمی فهمم چند ساعت است در سکوت مطلق  
 ذهنم به تلی از خاک قبر روبه رویم خیره شده ام! هوا رو  
 به تاریکی رفته است. سرما در پاهایم نشست و جانم از حرف های آخر  
 مامان مهربی درد گرفته است.

من هیچ وقت آدم وابسته ای نبوده ام؛ نه آن قدر مثل مهر او و محتاج مهر و  
 محبت مامان و بابا و آریا بوده ام و نه مثل آریا محتاج لبخندهای مامان و  
 حمایت های بابا. من فقط کمی توجه می خواستم!



تمام سال‌های عمرم می‌خواستم مرا در جایگاه خودم ببینند: در  
جایگاه دختر بزرگ خانواده؛ جایگاهی که یک شب با  
آمدن پسر بچه‌ای ده‌ساله با حافظه‌ای از دست رفته و پهلویی پر از بخیه،  
ر بوده شد!

- می‌بینی بابا؟! آخرش به این جا رسید. آخر اون شب سپید نبود!

مامان هم منو پس زد. ولی اشکال نداره. مهم نیست.

من بالاخره به اون چیزی که می‌خواستم، رسیدم. درسته! تو

دیگه نیستی که افتخار و از چشمات بخونم. مامان دیگه با غرور

نگاهم نمی‌کنه. ولی میترا فخرا به خودش ثابت کرد حقش

هر چی که باشه، هر جایی که باشه، به دستش می‌یاره!

مشتی خاک نرم شده‌را در دست می‌گیرم. انگار حافظه دارد و

زندگی ام‌را با سرعت نور از جلوی چشمانم می‌گذرانند!

- یه وقت آدم چشم‌باز می‌کنه و می‌بینه که زندگیش چیزی نیست جز

تلاش برای پر کردن چاه‌های حسرتی که توی گذشته شاید به اسم آرزو

حفرشون می‌کرده!

خاک را سر جایش برمی‌گردانم و دستم را تمیز می‌کنم:



- چاه‌های حسرت‌م‌حالا پر شده‌بابا!

صدای زنگ موبایلم در سکوت و تنهایی مقبره‌می‌پیچد. نور صفحه‌اش در تاریکی آن‌جا برای لحظه‌ای چشمم‌را اذیت می‌کند. ولی خیلی زود با دیدن نام وکیل چشمم‌به‌نور عادت می‌کند و جواب می‌دهم: الو؟

- خانم فخرآ؟! کجایید شما؟!

اخم‌درهم‌می‌کند: چی شده؟!

- یه ساعت پیش پلیس آقای نکوئی‌رو بازداشت کرد!

(رخساره)



لیوان آخر را آب می کشم و به گیره های آویزان از پایین آبکش می آویزم.  
 نفس سنگین شده ام را آه مانند بیرون می دهم که صدای قرار گرفتن چیزی از  
 پشت سر روی میز، نگاهم را به عقب می کشد.

- چرا آه می کشی؟

به رعنای خیره می شوم که ظرف میوه را از یخچال برداشته و روی میز  
 گذاشته است. شیر آب را می بندم. همان طور که حوله ی رنگی و کوچک  
 کنار سینک را برمی دارم، می پرسم:

- چرا نکشم؟ به نظرت زندگی من آه کشیدن نداره؟

- نه به این غلظت!

حوصله ندارم ولی تک خنده ای از دهانم خارج می شود.

- آها! می دونی چند وقته که نخندیدی؟

چند پیش دستی برمی دارم و کنارش می ایستم:

- دقیقاً به اندازه ی نبودن آریا.



- ای بابا! تو هم که دور از جونس زنده زنده خاکش کرده‌ی و هر روز  
گریه می کنی بر اش!

- نمی بینمش، ندارمش، دلم بر اش تنگه. فرقش چیه؟  
رعنا چشم گرد می کند: خل شدی ها! فرقش زمین تا آسمونه دختر!  
بر می گرده.

- منم به همین امید زنده م.  
و بعد راه می افتم به طرف پذیرایی و او پشت سرم با ظرف میوه می آید.  
آنرا روی میز می گذارد و من خم می شوم تا چند میوه درون دو  
پیش دستی بگذارم.

- مامان من و رعنا می ریم اتاقم.  
مامان فقط سری تکان می دهد و رعنا که جلوتر از من قدم به طرف پله ها  
برداشته است، همزمان با من با صدای بابا از حرکت می ایستد.

- باز مرفته بودی ملاقاتش؟  
بابا اسمش را بر زبان نمی آورد؛ دقیقاً از همان روزی که گفت: «این پسر  
با کاری که کرد باعث شد پدرش زیر تلی از خاک بخوابد.»





مکتم با نگاه کردن به مامان و رعنا همراه است و بابا که مشغول پوست کندن یک پرتقال شده است، سر بالا نمی گیرد تا جواب مرا بشنود.

- بله، رفتم!

- قرار بود نری.

لب زیرینم را به دندان می گیرم و با یادآوری بحث های این چند وقت، نفسم را حبس می کنم تا آرام بمانم: قرار نبود بابا!

- نبود؟ ما حرف نزدیم؟

- زدیم. ولی شما حرفای خودتونو زدین!

- آره! حرف زدم. گفتم این پسره برای تو شوهر بشو نیست. حالا حالاها بیرون بیا نیست. بیادم من دیگه نمی ذارم طرف تو آفتابی بشه!

-بابا لطفا دوباره شروع نکنید!

قدمی به عقب برمیدارم ولی باز هم باز می مانم از راه با حرف های او :

- رخساره این دندون لقو بکن بنداز دور! من داماد سابقه دار نمی خوام!



از کوره در می روم. درست مثل تمام این مدت که کنترل اعصابم دست خودم نیست. صدایم ناخواسته بالا می رود و می گویم:

- دختر مطلقه چطور؟ منو اونجوری می خواهید؟

مامان لب می گزد. بابا صورتش به کبودی می رود و من به نفس نفس میفتم.

- همش دم از جدایی می زنید. به بعدش فکر کردید؟

به اینکه چه بلایی سر من میاد؟ چه بلایی سر آریا میاد؟ من از

اینکه مردم بگن هنوز چند ماه نیست عقد کرده، طلاق گرفته نمی ترسم.

از نداشتن آریا می ترسم!

بابا پرتقال و چاقو را در پیش دستی رها می کند و به من چشم می دوزد:

- آخه بودن یا نبودن یه آدم کلاهدار چه فرقی داره دختر؟ اصلا گیرم آزاد

شد که می گن به این زودی ها همیشه! پس فرداش یه کلاهداری دیگه،

بار دوم گیر نیفته، بار سوم که گیر میفته. دوباره همین آش و همین کاسه!

- وای وای وای! من چطور بگم؟ آخه به چه زبونی بگم که آریا

این طوری نیست. همش پاپوشه... بابا بخدا آریا این کارو نکرده.



- می بینی نیره؟ این همون داماد انتخابی خودت و دخترته!  
همون که می گفتی یه پارچه آقاست! معلوم نیست عقل و شعور این دختر و  
چطوری شسته و برده که حرف تو کله اش نمی ره!

دیگر نمی توانم. دیگر کشش ندارم. صبر و تحمل تمام شده.  
شنیدن این حرف ها از بابا و سکوت های مامان کلافه ام کرده.  
چیزی نگفتن و دم نزدن دیگر کار من نیست.

- آره بابا جون، عقل و شعور من کلا از دست رفته... ولی من با  
همین عقل و شعورم تا ابد آریا رو دوست دارم!  
بابا که بلند می شود. رعنا دستم را می کشد تا عقب بروم.  
مامان نگران نگاهی بینمان می اندازد و من برای خاتمه دادن به این بحث  
تکراری ادامه می دهم:

- دوستش دارم چون شوهرمه! پاش می مونم. منتظرم تا برگرده.  
چون مطمئنم بی گناهی. دیر و زود داره، ولی میاد... بالاخره یه روز زنگ  
این تلفن، در این خونه به صدا در میاد و خبر آزادی آریا رو میده!  
پوزخند بابا رو حمرا آزار می دهد. شاید این روح خسته در این روزها  
توقع رفتار دیگری را از رسول دلربا داشته که حالا این طور به درد آمده!



- آره، حتما میاد! منم می گم بفرمایید آقای کلاهداری که کلاه باباتو برداشتی! بفرما این زنت، دختر من، تحویل تو!

- میاد! میاد چون بی گناهه!

- دِ آخه پس کو؟ کو این مدرک بی گناهی که تو می بینی، ولی من و پلیس و قاضی نمی بینیم؟!

درد به قفسه‌ی سینه ام رسیده. قلبم را چنگ می زند و بعد ناگهان آنچه که نباید را از عمق آن بیرون می ریزد:

- چه مدرکی بالاتر از اینکه آریا همون رضاست؟ رضای خاله ثریا و عمو نادر! ها بابا؟ چی بالاتر از این؟



( رخساره )

"هین" کشیده‌ی رعنا آخرین چیزی است که در خانه می‌شنویم.  
سکوتی مرگبار برای دقایقی سایه می‌اندازد بر سر خانه و فقط  
این نگاه‌هاست که حالا پر از حرف شده.

حرف‌هایی که نشنیده می‌توانم تک تک آن‌ها را حدس بزنم.

- این چی بود که الان گفتی رخساره؟

مامان که حیران شده، این سوال را می‌پرسد و من حالا دیگر باید به دل  
رودخانه‌ای بزنم که خودم آب آن را از پشت سد رها کردم تا جاری شود.

- حقیقت!

بابا اما خیلی زودتر به خودش می‌آید و عصبانیت دوباره جای حیرت  
لحظاتی پیشش را می‌گیرد.



- حقیقت اینه که برای نجات خودت و اون مرتیکه از چندتا  
مرده مایه بزاری؟ اصلا این از کجا به ذهنت رسید؟ اصلا تو  
کی اینجوری شدی که من نفهمیدم!؟

دست می برم به کناره‌ی موهایم و آنها را در مشت می گیرم. انتظار هر  
چیزی را داشتم جز اینکه بابا مرا دروغگویی ببیند که برای نجات خودش  
به هر ریسمانی چنگ می زند.

- منم نمی دونم کی انقدر بینمون فاصله افتاد بابا! نفهمیدم از کی دیگه منو،  
دختری که خودتون بزرگ کردید رو باور ندارید! مامان من با تربیت شما  
رشد کردم. اگه یک درصد احتمال می دادم آریا گناهکاره، تقصیر  
کاره یه لحظه هم کنارش نمی موندم.

مامان حالا به راحتی گریه می کند. تن لرزانش را روی مبل می کشد و  
بریده بریده می گوید :

- اون حرف ... اون چی بود؟ چرا گفتی؟ یعنی ... یعنی چی که رضاست؟  
پیش می روم. لیوانی آب از روی میز می ریزم و به دست مامان می دهم.  
می گیرد و همان طور که آرام آرام می نوشد، من می گویم:



- می خواستم یه وقت مناسب بهتون بگم، یعنی بگیم... هر چند آریا همیشه می گفت اون بیست ساله که یکی دیگه شده، ولی به خودم می گفتم بالاخره راضیش می کنم که واقعتو بگه... بگه که کیه، بگه پسر عمو نادره نه ابراهیم فخرا... هیچ فکر نمی کردم الان و با این حال این حرفا رو بزنم. ولی اگه هنوز به عمو نادر و خاله ثریا باور دارید، آریا رو هم باور کنید!

بابا دستی به سرش می گیرد و او هم عقب عقب می رود تا به جایی برای نشستن برسد. حالا با سکوتش و نگاه خیره اش به یک نقطه به بیننده می گوید که کم کم در حال باور اتفاقاتی است که رخ داده اند.

- چطور ممکنه؟ بیست سال پیش هر سه تاشون توی اون تصادف... نمی گذارم جمله ی بابا تمام شود. پیش می روم و بین هر دویشان می نشینم.

- منم اولش باور نکردم. همه چیز برام غیر ممکن و باور نکردنی بود. ولی شده دیگه بابا... خدا خواسته و شده. خدا خواسته رضا از اون ماشین پرت بشه بیرون و زنده بمونه. خدا خواسته بره و پیش



خانواده‌ی فخرا بزرگ بشه. خدا خواسته و دوباره برگشته پیش ما ...  
 حالا ما تنهاش بذاریم؟ اونم به گناه کاری که نکرده؟!  
 صدای حق‌ها مامان بلند می‌شود. زیر لب خاله‌تیریا را صدا می‌زند. با  
 نجواهایی نامفهوم می‌گوید که حالا انگار شباهت آریا را به عمو نادر  
 بهتر درک می‌کند. بابا با همان سکوت به میز خیره شده و دانه‌های تسبیح  
 را بدون اینکه لبش به ذکر می‌بجند، رد می‌کند.  
 نگاهم خیس شده. مثل تمام این مدت. ولی حالا کمی دلم آرام است.  
 قلبم منظم می‌زند ولی روح هنوز دلتنگ یک نگاه از اوست!  
 صدای زنگ تلفن خانه صدای گریه‌ی مامان را قطع می‌کند. نگاه من و  
 رعنا به هم دوخته می‌شود و اوست که با نزدیکی به تلفن بی‌سیم آن‌را  
 به دست می‌گیرد و با صدایی که معلوم است او هم بغض دارد، می‌گوید  
 : آشنا نیست

راست می‌گوید. شماره‌را تا به حال ندیده‌ام. با این حال متعجب از  
 این تماس بی‌موقع صدایی صاف می‌کنم و تلفن را جواب  
 می‌دهم که بی‌وقفه در حال زنگ خوردن است :

- الو؟





- الو؟ خانم فخرآ؟

متعجب از کسی که مرا فخرآ می نامد، می گویم:

- بله، بفرمایید

- هدایتی هستم. وکیل آریا

ته دلم شروع می کند به غل زدن:

- اتفاقی افتاده آقای هدایتی؟ این وقت شب...

- خبر خوب دارم خانم!

بی اختیار از روی مبل می جهم:

- چی شده؟

- مهرداد نکوئی، مدیر مالی شرکت فخرآ، به همکاری با میترا فخرآ

اعتراف کرده!

به گوش هایم اعتماد ندارم. می خواهم تا هدایتی بارها و بارها

حرف هایش را تایید کند. بدنم به لرزه افتاده و صدایم از

خوشحالی می لرزد.



- پس یعنی...

- چیزی تا آزادی آریا نمونده!

پاهایم دیگر توان ایستادن ندارند. روی زمین می نشینم و بقیه‌ی مکالمه را به رعنا می سپارم و خودم چشم بسته و در سکوت از ته دل خدا را صدا می زنم که دستی به شانم می خورد و لیوانی آب روبه رویم قرار می گیرد. به رعنا نگاه می کنم که حالا خوشحال با لایه‌ی نازکی از اشک به صورتم خیره شده و اصرار دارد لیوان آب قند را بخورم.

- بخر دیگه، شبیه روح شدی

- چی گفت؟

- حالا بهت می گم

با دستی لرزان لیوان را می گیرم و کمی می نوشم. رعنا روبه رویم چهارزانو می نشیند و لبخند می زند.

- دیدی درست شد!

- آره، درست شد ... همه چیز درست میشه

- حتی تو هم درست شدی!



- من؟

- آره، اولین باره که می بینم به جای گریه کردن و آبغوره گرفتن الکی،  
و ایستادی و حرفتو زدی!

ناباور به رعنا نگاه می کنم که برخلاف همیشه لحنش کاملاً جدیست. بعد  
فکر می کنم درست می گوید. برای یک بار در زندگیم، آن هم در  
لحظه‌ی درست، به جای گریه کردن، ایستادم و حرف زدم!



## «فصل آخر»

## آریا

با هر گامی که برمی دارم، باد سرد به صورتم می خورد. تنها چند قدم از در  
آهنی ای که پشت سرم با صدای بدی بسته شد، فاصله گرفته ام.

دیر گذشت. اما بالاخره به سر آمد. بالاخره روز

نفس کشیدن من هم بیرون از آن دیوارهای بلند، از راه رسید.

بالاخره روزی که همه وعده اش را می دادند از راه رسید. روزی که در

بین خواب هایم راهی نداشت و حبسی ابد تبدیل به یکی از

کابوس های شبانه ام شده بود.

یقه ی کاپشن بادی ام را بالا می دهم. هر چند خیلی فایده ای ندارد:

هر چیزی به جز شال گردنی که رخساره دور گردنم می انداخت،

بی فایده است.



سرما در اول صبح آخر زمستان که خورشید تازه بیدار شده زورش  
 به گرم کردن این زمین سنگدل نمی رسد، استخوان می سوزاند. درست  
 مثل اتفاقات این مدت که درون این چهار دیواری لعنتی تمام زندگی ام را  
 سوزاندند؛ زندگی ای که خودش بیست سال پیش سوخته بود!

ساک کوچک و سبکم را محکم می گیرم و راه می افتم. با چمدانی پر و  
 بزرگ از خانه ی فخرا بیرون رفتم و حالا از زندان با ساکی پر از هیچ  
 راهی ناکجا می شوم!

اطرافم را نگاه می کنم. به جز من، کسان دیگری هم هستند که انگار از  
 تبعیدگاه ها شده باشند، خوشحال به طرف  
 استقبال کننده هایشان می روند. ولی کسی جز عارف و شهریار از  
 آزادی من خبر ندارد.

آن ها را می بینم. شانه به شانه ی هم کنار ماشین عارف ایستاده اند و دست  
 در جیب و در سکوت نگاه می کنند. از  
 فاصله ای به اندازه ی پهنای خیابان بهشان خیره می مانم.

به این فکر می کنم که حالا شبیه کدامشان هستم؟ هنوز آریا فخرا هستم و  
 شبیه یکی مثل عارف؟ یا تبدیل به رضا شده ام و شبیه یکی مثل شهریار؟!



حس مزخرفی ست. حتی نمی دانم که هستم! حالا بعد از بیست سال هیچ هویتی از خودم ندارم. انگار تازه از آن ماشین به بیرون پرت شده‌ام و این بار حتی کسی شبیه به حاج ابراهیم فخرا هم مرا پیدا نکرده است! به خودم که می آیم، قدم‌هایم جلو می روند. قدم‌های عارف هم پیش می آیند. از خیابان رد می شوم. دست باز می کند برایم و من با رها کردن ساک سبک دستم، خودم را بین بازوانش می بینم. دست‌هایش شان‌هایم را می فشارند و چند ضربه به کتفم می زند؛ انگار می خواهد بهم اطمینان بدهد که همه چیز تمام شده است و حالا این بیرونم و در هوایی به جز هوای محوطه‌ی زندان نفس می کشم!

- خوش برگشتی!

به خوش‌حالی واقعی اش لبخند می زنم. زبانم در دهان سنگین شده است و نمی توانم برای حرف زدن تکانش دهم. چیزی نمی گویم که مشتی به بازویم می خورد و این بار شهریار است که به حرف می آید:



- حبس مال مرده بابا! بیا این جا! چند لحظه ای را هم بین بازوان او جا می گیرم و فکر می کنم خوب است که حداقل این دو رفیق را در زندگی ام دارم.

- داش عارف ماشینو روشن کن بریم که سرده!

لبخندم بیشتر می شود. نگاهی به آن دو می کنم که حالا با این که هنوز هم هیچ شباهتی به دو رفیق ندارند، شانه به شانه ی هم ایستاده اند تا کنار من باشند!

بی حرف در صندلی عقب جا می گیرم. شهریار که در را می بندد، تازه هرم گرمای ماشین را حس می کنم و کم کم انگار یخ تنم باز شود، در جایم راحت تر می نشینم.

حالا بعد از یک ماه شهر را می بینم. مردمی غیر از زندانیان در چشم هایم جا خوش می کنند. انگار تازه دارم زندگی بیرون از آن چهار دیواری را به خاطر می آورم.

یک آن دلم می گیرد برای کسانی که سالهاست این بیرون را ندیده اند و تازه حرف هایشان را درک می کنم که می گفتند: «همه چیز کم کم در این جا فراموش می شود، حتی زندگی کردن!»



- نظرت عوض نشده؟

با صدای عارف حواسم از بیرون پرت می شود و دوباره به ماشین گرم و  
نرمش برمی گردم: نه! می خوام ببینمش.

شهریار سر می چرخاند و از بین دو صندلی جلو نگاهم می کند:

- حالا دیر نمی شه. برو خونه، خونواده ببینن آزاد شده ی، وقت  
برای دیدن اون زیاده!

دست خودم نیست ولی رو می گیرم و پوزخند می زنم:

- نه خونه ای هست، نه خونواده ای!

سکوت درمی افتد. همین نفسم را سنگین تر می کند: همین که آنها

هم قبول دارند که دیگر نه خانه ای مانده است و نه خانواده ای و

نه حتی آریا فخرایی!

قلبم به درد می آید. ناخودآگاه دستم را به طرف چپ سینه ام می برم.

محکم می فشارمش. انگار می خواهم قلبم را در مشت بگیرم تا شاید از

این کندی ضربان دست بردارد و مثل سابق بزند!





عارف جلوی دری سبزرنگ که سربازی اسلحه به دست، صاف و بی حرکت کنارش ایستاده است، ماشین را نگاه می دارد.

دستی به پیشانی ام می کشم و بدون این که بفهمم چرا و اصلاً برای گفتن چه حرفی می خواهم پا به درون آن ساختمان سبزرنگ بگذارم، در را باز می کنم که عارف می گوید:

- هنوز تو باز داشته. پرونده ش به دادسرا تحویل داده نشده.

سری تکان می دهد و او ادامه می دهد:

- هدایتی هماهنگ کرده. خودشم داخله، برای همین نیومد زندان.

( آریا )



باز هم فقط سری تکان می دهم. نصفه و نیمه از ماشین بیرون می آیم که باز هم صدای عارف نگاه ام می دارد:

- آریا ... منتظریم تا برگردی

ساک به دست پیاده می شوم. در را می بندم و اینبار جلوی شیشه ای که شهریار به آرنجش را به کناره ی آن تیکه داده، خم می شوم:

- نه... لازم نیست

- عارف راست میگه، می مونیم تا بیای

- نه! شما برید ... می خوام تنها باشم... می خوام یکم توی شهر قدم بزنم

دیگر صبر نمی کنم تا چیزی بشنوم. راهم را می گیرم تا قبل از اینکه از تصمیم منصرف شوم، از آن در کوچک و سرباز کنارش عبور کنم. محوطه، ساختمان، راهروهای کوچک و بزرگ، آدم هایش، پبس ها،

رنگ سبز، سرباز و متهم دستبند به دست، همه و همه مرا



به روزهایی می برند که خیلی دور نیستند، ولی انگار برای من سال‌های سال گذشته!

نگاهم به جایی میانه‌ی راه خیره می ماند. خودم بر جای می مانم و ذهنم برمی گردد به روزی که آریا فخرا اولین سیلی عمرش را خورد. به روزی که چهره‌ی کبود شده‌ی حاج ابراهیم برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی شود. به روزی که میترا سرد و بی روح به چشمانم خیره شده بود!

- دیر کردی چرا؟ مشکلی که پیش نیومد؟

صدای محکم هدایتی را می شناسم. از دوستان قدیمی عارف است. از همان روزهای اول عارف او را پی گیر کارهایم کرد و مرا بیشتر مدیون رفاقت خودش.

با لبخند دست پیش می برم و بعد از اینکه دستم را محکم فشرد، لبخندی که می دانم بی روح است را به رویش می پاشم:

- ممنون... بابت همه چی

- کارمو انجام دادم، تو هم که بی گناه بودی.



نمی دانم چرا، ولی انگار صدایی در دل و ذهنم می نالد که نه!  
من چندان هم بی گناه نیستم.

- میشه که ببینمش؟

- آره، توی این اتاق منتظره

به در قهوه‌ای روشن خیره می شوم. همان اتاقی است  
که رخساره برای اولین بار در آن دستبند به دستم دید و بعد از  
آن تمام رویاهایی که برای خودش و من بافته بودند، مثل کاموایی که سرش  
در برود، شکافتند!

بی حرف دیگری قدمی پیش می گذارم. در را باز می کنم و با  
نیم‌نگاهی به زن چادر پوشی که گوشه‌ی اتاق ایستاده، قدمی دیگر به داخل  
اتاق پیش می روم. اجازه می دهم در خودش بسته شود و آنقدر در  
سکوت و از پشت سر به هیکل میچاله شده‌اش در  
صندلی خیره می شوم که خودش کم کم سر می چرخاند و با  
دیدنم نگاهش به سویی می رود که تا به حال از میترا فخرا ندیده‌ام.  
روبه رویش می نشینم. نگاهم می کند. بدون پلک زدن. نگاهش می کنم.  
بدون پلک زدن. در ذهنم هزاران خاطره زنده می شوند. از پیش



چشمانم هزاران تصویر می گذرند. زندگی می شود یک نوار نگاتیو  
 که هر تکه اش مرا به زورهایی می برد که یادآوریشان چیزی جز  
 روشن شدن ذهنم و باور کردن حقیقت، در پی ندارد.

- منتظرت بودم

لب های خشک شده ام را تر می کنم:

- ولی من منتظر این روز نبودم

- قرار نبود اینطور بشه...

- آره... قرار بود خواهر و برادر باشیم!

- من هیچ وقت برادری نخواستم

مثل خودش کمی روی میز خم می شوم و اجازه می دهم دلم کلمات را  
 انتخاب کند :

- ولی من همیشه دلم خواهر می خواست. وقتی حاج ابراهیم دستمو

گرفت و با خودش آورد توی اون خونه، به تنها چیزی که فکر

می کردم دیدن خواهرهایی بود که مدام توی مسیر تعریفشونو شنیده بودم.

- مگه بابام از ما تعریف هم می کرد؟



- مشکلت همینیه... هیچ وقت واقعیت‌ها رو اونطور که باید ندیدی

- واقعیت همین چیزیه که جلوی چشمه!

ناخودآگاه پوز خند گوشه‌ی لبم می خزد :

- این واقعیت رو می خواستی؟ اینکه اینجور اینجا بشینی؟

اینکه من دیگه حتی یه اسمم از خودم نداشته باشم؟ اینکه مهرداد بهای عشق

به تو رو با تباه کردن جوونیش تو زندون بگذرونه؟ واقعیت اینه میترا

فخرا؟

دست‌های به هم گرده شده اش را روی میز می کوبد :

- واقعیت چیزای دیگه‌ای هم بود. مثل پسری که هنوز از

راه‌نرسیده بشه سوگلی مامان و جانشین بابا! واقعیت جایگاه‌هایی بود

که تو با دزدیدنشون از من روز به روز حسرت و کینه تو دلم می کاشتی!

- این مسخره بازی رو تو راه انداختی! همه چیز می تونست یه طور

دیگه باشه. تو می تونستی خواهری باشی که من همیشه آرزو شو داشتم،

من می تونستم برادری باشم که...

- من برادر نمی خواستم!



با صدای فریادش زن چادر پوش کنار دیوار قدمی پیش می‌گذارد و دوباره با فرو رفتن اتاق در سکوتی محض، قدم آمده‌را پس می‌رود. برای اولین بار است که شفاف شدن چشمان میترا را می‌بینم. اشک در گودی زیر چشمانش جمع شده و حالا یک پلک زدن کافی است تا سد غرور میترا فخر را در هم بشکند. این طور هم می‌شود. چانه‌اش می‌لرزد و با فرو ریختن اولین قطره‌ی اشک، بغض در صدایش بی‌داد می‌کند :

( آریا )



- من ... بابامو می خواستم. من ... مامانمو می خواستم.  
 من توجه می خواستم. من احترام می خواستم. من ... می خواستم باورم کنن.  
 می خواستم ... درکم کنن. من دردم یه تلسکوپ شبیه مال تو نبود.  
 من دردم داشتن اتاق بزرگه خونه نبود! من دردم خودم بود ...  
 خودم که اگه تو نبودی سر جاش محکم می موند! دردم یه آریا  
 فخرای قلابی بود!

- ازم گرفتیش

- آره ... با خیلی چیزای دیگه، هم از تو هم از خودم  
 - تمام خوشحالی من این بود که یه خانواده دارم. یه پدر، یه مادر، دو تا  
 خواهر!

- هیچ وقت فکر نکردی حالا که خانواده‌ی خودتو از دست دادی با  
 وارد شدنت به زندگی ما، خانواده‌ی منو از چنگم در میاری!  
 نفس در سینه‌ام حبس می شود. دلم انگار خالی شده. دیگه  
 حرفی نمانده که بخواهد بر زبانم بیاورد. در عوض حالا میترا  
 شبیه همان دختر بچه‌ی پانزده ساله شده که از حرصش در اتاق را  
 محکم به هم می کوبید و پشت در می نشست. گاه همان جا آرامو در





سکوت گریه می کرد و گاه با سر و صدا اتاقش را به هم می ریخت.

ولی اینبار به جای آن اتاق، همه چیز را به هم ریخته!

بلند می شوم. برای آخرین بار نگاهش می کنم و بی آنکه بخواهم،

دستان قلاب شده اش را روی میز می گیرم:

- حق با توئه... منم بی اشتباه نبودم. اونقدر تو

خوشی داشتن یه خانواده غرق بودم که فراموش کردم از دست

دادن چه طعمی داره!

اتاق حالا پر شده از گریه های کسی که روزی زمین از صدای راه رفتنش

می لرزید! در را پشت سرم می بندم تا کم تر بشنوم و بعد راهم را

به بیرون در پیش می گیرم تا اصلا نشونم! باید بروم. بروم تا فراموش

کنم. کار من با آریا فخرا و تمام فخراهای دور و برم تمام شده، حالا

می روم تا همان طور که به عارف گفته بودم در شهر قدمی بزنم شاید

خودم را پیدا کردم!



( رخساره )

وکیل آریا امروز و فردا می کند. امروز و فردایی که هر چقدر به ساعت  
چسبیده به دیوار اتاق خیره می شوم، پیش نمی رود. نمی دانم باید چه کار  
کنم. دست و دلم به هیچ کاری نمی رود جز اینکه بنشینم گوشه ی تخت و  
از کنج پنجره به بیرون خیره شوم. یک چشمم به خیابان باشد و یک  
چشمم به ساعت. گوش هایم را تیز کرده ام برای شنیدن زنگ تلفن و خبر  
روز و ساعتی که باید با همان یک شاخه گل قرمز جلوی آن در  
آهنی منتظر بمانم.

رعنا گفته شادمان حسابی از دستم شکار است و فقط همین چند روز را  
تا آخر هفته محلت داده و گرنه باید برای همیشه با رادیو خدا حافظی کنم!  
صدایی ته دلم می گوید مهم نیست. در تمام این مدت با دوری از آریا و



سکوتی که بعد از برملا شدن حقیقت هویت او در خانه پهن شده، تنها چیزی که برایم اهمیتی ندارد، شغلی است که عاشقش بودم و هستم! ولی کار نکردن را به کار کردن بدون تمرکز ترجیح می‌دهم.

پاهایم را بیشتر در زیر دامن پیراهن بلندی که به تن دارم جمع می‌کنم و سرم را کج روی زانوهایم می‌گذارم. بعد از به دام افتادن میترا که قصد گریختن داشت و پلیس به موقع جلوی این فرار را گرفت، حالا مامان و بابا با باور هویت واقعی آریا، دیگر حرفی از رها کردن یک کلاهدار نمی‌زنند. حتی چند روز پیش وقتی عصر به خانه آمدم و با چشمان سرخ و ورم کرده‌شان روبه‌رو شدم و فهمیدم بعد از چند سال به دیدار پدر و مادر آریا رفته‌اند، دلم به این باور قرص شد. حالا می‌دانم که آریا برایشان رضای عمو نادر است و شاید آن‌ها هم مثل من منتظرند تا هر چه زودتر این یکی دو روزی که وکیل گفته سر بیاید و او از راه برسد.

- رخساره؟

صدای مامان از پایین پله‌ها سرم را از روی زانو بلند می‌کند. هوا تاریک شده و حالا دیگر ساعت روی دیوار به خوبی دیده نمی‌شود و خیابان پشت پنجره فقط با تک چراغی روشن مانده.



- رخساره؟ مامان؟ بیا شام

میل ندارم. استرس، نگرانی و هیجان اجازه نمی دهد چیزی بخورم. رعنا می گوید زیر چشمانم گود رفته و پوستم تیره شده. ولی مهم نیست. با این حال می دانم اگر پایین نروم مامان دست بردار نیست. تا دوباره صدایم نکرده، با بی میلی از تخت بیرون می آیم و خودم را تا پایین پله ها می رسانم. بقیه ی خانه برخلاف اتاق من روشن است. بوی زرشک پلو با مرغ خانه را برداشته. از همان ابتدای راه پله سر کج و میز چهار نفره ی داخل آشپزخانه را نگاه می کنم. حسابی خوش آب و رنگ است. متعجب از بو و برنگی که مامان به راه انداخته، چانه ای جمع می کنم و قدمی به طرف آشپزخانه برم می دارم که صدای زنگ خانه قدم هایم را در ابتدای راه متوقف می کند.

- رخی او مدی؟ ببین کیه مامان؟

نگاهی به آیفون می کنم و بعد بی حوصله شانهای بالا می اندازم:

- حتما ناهید خانومه، من حوصله ندارم مامان، خودت برو ببین چی کار داره

- ناهید خانوم اینا که با خانواده ی نامزد سعید رفتن شمال!



هوف کلافه‌ای می‌کشم و بی‌رمق به‌طرف آیفون می‌رم که برای بار  
دوم زنگ می‌خورد.

- کیه؟

- من... منم!

بعضی صداها جوری در ذهن می‌مانند که گویی در روح حل شده‌اند.  
گویی هر جا و در هر شرایطی که به گوش برسند تمام حواس‌های چند  
گانه‌ات را فعال می‌کنند تا تو در صدم‌ثانیه صاحبش را تشخیص دهی.  
مطمئن نیستم که گوشی آیفون را سر جایش می‌گذارم یا نه، فقط  
می‌دانم به‌سوی در پرواز می‌کنم. در خانه‌مانند دریچه‌ای است که مرا  
به‌ورای آنچه می‌خواهم ببینم، می‌رساند.

و می‌بینمش... انگار زمان متوقف می‌شود. صداها قطع می‌شوند. فقط  
این قلبم است که محکم به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبد. چشمانم لحظه‌ای را  
برای دیدن این واقعیت از دست نمی‌دهند. نگاه‌او هم حریصانه صورتم را  
می‌کاود. و بعد در آغوشش هستم. محکم بین بازوانش فشرده می‌شوم.  
سرمای زمستان می‌رود وقتی تنم بین دستانش پنهان می‌شود. عطر خوش  
غذای مامان حالا بین عطر همیشگی او گم شده وقتی نفس‌هایش



لا به لای موهای بافته شده ام پخش می شود. کاپشنش را چنگ می زنم.  
 حلقه‌ی دستانش می گوید هرگز مرا رها نمی کند. به همین جا راضیم.  
 به همین که او باشد و من و این لحظه که یادآوری کند دیگر هرگز  
 جدایی در کار نخواهد بود. به داشتن او در همین هوای سرد راضیم،  
 راضیم به بودنش به دور از آن شیشه‌ی سرد و ضمخت حتی اگر دیگر  
 آریا فخر نباشد. و چه بهتر که دیگر نیست!

کمی فاصله می گیریم. حالا صورتش را می بینم و سیب گلویی که در  
 تلاش برای فرو دادن بغضش، بالا و پایین می شود. خیسی زیر  
 چشمانم را با سر انگشتش پاک می کند که اصلاً نفهمیدم کی تر شده اند.  
 لب می زنم: خوش اومدی...

- برای من... تو خونه تون جا هست؟

- این چه حرفیه؟ تو پسر مایی! خوش اومدی عزیزم



( رخساره )

با لبخندی بر لب کنار می کشم تا مامان که این حرف را زده، او را در  
 آغوش بکشد. سرش را چند بار می بوسد و می داند چقدر  
 جلوی خودش را گرفته تا به گریه نیفتد. به آریا خیره می شوم که متعجب  
 از پس قامت مامان که او را خم کرده تا در آغوش بکشد،  
 به من نگاه می کند و من در تقابل بین دو حس شادی و غم نشسته در  
 ته دلم، با لب هایی فشرده بر هم شانهای بالا می اندازم و بالاخره داخل  
 می رویم.

مامان و بابا از آمدن او خبر داشتند. اینکه کسی چیزی به من نگفته بود را  
 به دل نمی گیرم. چون آنقدر خوشحالی در وجودم خانه کرده که به هیچ  
 چیز دیگری جز اینکه آریا الان اینجا است و من حوله را برایش تا پشت



در حمام می‌برم، فکر نکنم. یک دست از لباس‌هایی که اینجا دارد را  
برایش روی تخت آماده کرده‌ام و خودم هم روبه‌روی آینه می‌نشینم تا  
کمی به چهره‌ی بی‌روح رنگ بدهم. هر چند که نمی‌توانم. حال  
خودم را نمی‌فهمم. درست مثل کسی شده‌ام که تمام عمر منتظر  
برنده شدن لاتاری است و حالا با داشتن برگ برنده، بین رفتن و  
ماندن مردد است!

بلند می‌شوم و قبل از اینکه آریا از حمام به اتاق بیاید، خودم را  
به آشپزخانه می‌رسانم. مامان غذاها را گرم کرده و دوباره در حال  
چیدن میز است. بی‌حرف کمکش می‌کنم. ظرف سالاد و پارچ  
نوشابه را چند بار روی میز جابجا می‌کنم و در آخر مامان با  
گذاشتن دیس برنج در وسط میز، باعث می‌شود بی‌خیال شوم و  
صندلی را عقب بکشم و بشینم.

- چی شده؟ رضا هنوز حمومه؟! -

مثل برق گرفته‌ها سر بالا می‌گیرم و با چشمانی گرد  
شده به مامان نگاه می‌کنم که منتظر جواب من است.

- مامان ترو خدا جلوی خودش نگی رضاها! نمی‌دونه که من به شما گفتم





- خب بفهمه، چی میشه مگه؟

- الان نه... به اندازه کافی حالش داغون هست، نمی خوام...

- باشه بابا جان، ما چیزی نمی گیم!

به بابا نگاه می کنم که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده و این حرف را می زند.

- ممنون

- برو بالا سراغش... بیااید برای شام، یه وقت غریبی نکنه... فکر نکنه سرباره

حال خوشم با این حرف ها تکمیل می شود. ولی همین که از کنار بابا رد می شوم، صدایی از درونم می گوید: این مهربانی ها و تحویل گرفتن ها برای آریا نیست!

روی پله ی اول می ایستم و رو به بابا که هنوز کامل داخل آشپزخانه نرفته، می گویم:

- بابا؟ اگه آریا اینی که الان هست نبود هم...



حرفم را می فهمد. از لحنم و نگاهم بقیه‌ی جمله‌ام را کامل می کند و با لبخند همیشگی که مدتی می شد بر چهره‌اش نمی دیدم، می گوید :

- بی گناه، بی گناهه... چه آریا فخرا باشه، چه رضا پسر نادرا!



( رخساره )

شام در سکوت گذشت. در بین نگاه‌های خیره‌ی آریا به بشقابش و حرف‌های ناگفته‌ی مامان و بابا که از چشم‌هایشان می خواندم و لبخندهای نصفه و نیمه‌ی من برای تغییر جو سنگینی که بینمان حاکم بود.



بابا خستگی چهره‌ی آریا را برایش بهانه‌ای کرد تا او راحت به اتاق برگردد. خودم را با شستن ظرف‌ها سرگرم کردم و حالا آرام در اتاق را باز می‌کنم. در تاریکی چشم می‌گردانم ولی هیچ کجا نمی‌بینمش. نه روی تخت، نه کنار پنجره و نه روی صندلی. در را که پشت سرم می‌بندم، یک لحظه با جسم دراز کشش روی زمین مواجه می‌شوم و به موقع جلوی دهانم را می‌گیرم تا صدایی از آن بیرون نرود. کنارش روی زمین زانو می‌زنم. ساعدش را روی پیشانی گذاشته و پلک بسته.

- آریا؟ آریا جان؟

نوایی آرام از بین لب‌هایش بیرون می‌آید: جانم؟

- چرا رو زمین خوابیدی؟ بلند شو رو تخت بخواب

- نخوابیدم، فقط دراز کشیدم

- زمین سرده آخه

- تخت‌های زندون هم خیلی راحت‌تر از فرش اتاق تو نبود!



دلم می‌گیرد از این حرف. دوست ندارم دیگر حرفی از آن مکان بشنوم.  
دستش را از روی پیشانی‌اش پایین می‌کشم که چشم‌باز و نگاهم می‌کند.

- دلم نمی‌خواد دیگه راجع بهش حرف بزیم

- یه سری چیزا رو همیشه تغییر داد

- ولی همیشه فراموششون کرد

وزنش را روی یک آرنجش می‌اندازد و حالا

فاصله‌ی صورت‌هایمان کم‌تر شده:

- واقعا؟ تو فراموش می‌کنی؟

نرم لبخند می‌زنم. بعد کنارش دراز می‌کشم و سرم را روی بازویش

می‌گذارم:

- همین الان هم فراموش کردم.

سرم را پیش می‌برم تا روی سینه‌اش، تا جایی که ضربان قلبش

یکی یکی در گوشم بنشیند :



- کافیه به همین صدا گوش کنم. همین تالاپ و تلوپ  
 بهم می فهمونه که تو هستی... همین جا، کنار می... قرار هم نیست  
 دیگه جایی بری یا اون اتفاق دوباره تکرار بشه
- مامان و بابات چی؟ اونا نمی گن که دختر مونو دادیم به کسی که سرش  
 به تنش می ارزید، ولی حالا...
- نیم خیز می شوم. حالا در تاریکی اتاق که دیگه عادی شده، خوب  
 چهره ی گرفته اش را می بینم و متعجب به چشم هایش زل می زنم:
- مگه الان نمی ارزه؟ اصلا مگه من به خاطر پول باهات ازدواج کردم؟  
 - رخساره من الان هیچی ندارم!
- شدم همون رضایی که توی ده سالگی می ترسیدم سر کوفت یتیم بودنشو  
 بخوره!
- ناخود آگاه خم می شوم و گونه اش را می بوسم. لحظه ای پلک می بندد و  
 کمرم در دستش چنگ می شود. ولی من نگاه از چشمانش نمی گیرم:
- هیچ سر کوفتی در کار نیست. آریا راستش... من همه چیزو به مامان و  
 بابا گفتم!



در کمال ناباوری تعجب نمی کند :

- حدس زدم

- چطور؟

- خب استقبالشون گرم تر از چیزی بود که فکرشو می کردم

- حتی اگه رضا هم نبودى باز هم همین استقبالو داشتن!

- می دونم

- اینو از کجا؟

یک وری می خندد : وقتی از حموم اومدم، تو راهرو شنیدم که بابات

گفت : بی گناه، بی گناهه... چه آریا فخرا باشه، چه رضا پسر نادرا!

خنده ام می گیرد. سرم را در گردنش پنهان می کنم و می خندم و صدایش

را زمزمه وار کنار گوشم می شنوم:

- بار آخری تو ملاقات یه حرفی زدی که جوابشو نگرفتی

از همانجا می گویم: چی؟

- دوستت دارم!



صدایش در جان و روح با هم می پیچد و من خودم را بیشتر در  
 آغوشش پنهان می کنم که او دست می برد و پتو را از پایین تخت  
 به روی هر دویمان می کشد :

- همین جا بخوابیم!

- سرما می خوریم!

پتو تا بالای سرمان می آید و من در کنارش گم می شوم، مثل  
 صدای نفس هایش که بینمان می پیچد و می گوید :

- فدای سرت!



می دانم که خواب می بینم. ولی نمی دانم که چند ساله ام. هوا گرم است. یک رکابی به تن دارم و یک شلوارک به قول شهریار؛ مامان دوز! دور خودم می چرخم. بلند بلند می خندم. کسی شیلنگ آب را روی هوا گرفته و آب مثل باران به سر و رویم می پاشد. حس خوبی دارم. خوشحالم. در این بیست سال هرگز چنین رها و شاد نبوده ام. انگار به کودکی برگشته ام. و واقعا برگشته ام. مامان تریا در حیاط خانه ی پدر بزرگ در حال آب دادن به گل ها است. حالا شوخیش گرفته و رگبار قطرات آب را به صورت پسرش می پاشد. خودش هم می خندد. صدای خنده اش را سال ها است نشنیده ام. درست مثل صدای باز و بسته شدن در خانه توسط بابا. مثل همیشه چند پاکت میوه به دست دارد. با دیدن ما آنها را در حوض خالی می کند و بازی شروع می شود. حالا هر دو به دنبال هم دور حوض می دویم و مامان خندان آب به رویمان می پاشد. لباس به تنم چسبیده. آب از موهایم می چکد. صدایی از دور داد می زند: تریا؟ سرما می خوره! اما مهم نیست. این را از خنده های بی قید مامان می فهمم و خوشحالی چهره ی بابا. اما این حس خوب چندان دوامی ندارد.





پایم به لبه‌ی حوض گیر می‌کند و با سر به درون آب می‌فتم. بابا هم می‌آید. می‌دانم نجاتم می‌دهد. ولی از ترس چشم‌باز می‌کنم. به خودم که می‌آیم، نفسم بند رفته. پتو را از سرم کنار می‌زنم و به سقف تاریک خانه خیره می‌شوم. سنگینی تن رخساره را روی دست و سینه‌ام حس می‌کنم. آرام‌سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. موهایش توی صورتش ریخته. با دست آزادم نرم‌آن‌ها را پشت گوشش می‌زنم. آرام و منظم نفس می‌کشد. معلوم است در خواب عمیقی به سر می‌برد و مثل من درگیر خواب‌های پریشان نشده.

بی‌آنکه بیدار شود، بالش را زیر سرش می‌کشم و از کنارش بلند می‌شوم. پرده کنار رفته و ماه از پشت پنجره مشخص است. کنار پنجره می‌ایستم و همان‌طور که دست‌هایم را در آغوش می‌گیرم به هوای گرگ و میش بیرون خیره می‌شوم.

فکر می‌کنم. به خوابم؛ که خیلی وقت است چنین آرام و پر از حس‌های خوب نبوده. هر چند با بیدار شدن حسرت به دلم ماند از اینکه فقط یک خواب بود. اما باز هم لبخندی کوتاه و هر چند تلخ را به لبم نشانده.



دلم تنگ شده. برای مامان... برای خنده‌هایش. برای بابا... برای رضا  
گفتن‌هایش. دلم تنگ شده برای کوچهای که با بچه‌هایش گل کوچیک  
بازی می‌کردیم. دلم تنگ شده برای دیدن بساط  
خاله بازی رخساره جلوی در. دلم تنگ شده برای رضا بودن!  
نفس عمیقی می‌کشم. نگاهم را به جسم گلوله‌شده‌ی رخساره در زیر پتو  
می‌دوزم. از تمام حس‌های خوبم او مانده. او که قرار بود زندگی‌اش پر  
شود از حس خوشبختی و نشد. آریا فخرا نتوانست او را خوشبخت  
کند. او بی‌کس از همان بچگی عاشق رضا بود. حالا شاید رضا بتواند  
کاری بکند.

پوزخند می‌زنم. رضا می‌تواند؟ دوباره به پنجره نگاه می‌کنم. رضا فقط  
خودش را دارد؛ نه هیچ کس دیگری را. نه خانواده و پشتوانه‌ی آریا را  
دارد و نه حتی پولی به حد کافی برای گذران یک روز! رضا حالا  
همان کودکی است که بیست سال پیش نمی‌خواست به این نقطه برسد و  
حالا رسیده! برگشته، آن‌هم سرشکسته. سرشکستگی که عامل انتخاب  
بیست سال پیش است.



دستی درون موهایم می برم. رخساره راست می گوید. اگر نمی شود  
چیزی را تغییر داد، می توان آن را فراموش کرد. می شود به آینده اندیشید.  
باید رو به جلو قدم بردارم. باید رضا را بسازم!

نمی دانم چقدر گذشته و من چقدر با فکر کردن به کارهایی که باید  
انجام دهم، به پنجره خیره شده ام که حالا روشنایی روز در آن نشسته و  
خورشید کم کم با نورش آخرین روزهای زمستان را گرم می کند.  
با چرخش رخساره حواسم به آن طرف جلب می شود. بیدار شده و با  
چرخش سرش دنبال من می گردد. جلوی پنجره که مرا می بیند، با  
اینکه تعجب کرده، لبخند می زند.

- صبح بخیر

تا نزدیکش پیش می روم و لبه ی تخت می نشینم. از بالا  
به چهره ی خواب آلودش که دلنشین است، خیره می شوم:

- صبح بخیر رخی خانم

لبخندش بیشتر می شود. می نشیند و پتو را دورش می پیچد:

- از کی بیداری؟



- خیلی وقت نیست

- خوب خوابیدی؟

چشمکی می‌زنم: کنار شما بله!

به ضرب بلند می‌شود و پتو را به طرفم پرت می‌کند. بلند می‌خندم و او

با بستن موهایش سریع از اتاق بیرون می‌رود و می‌گوید:

- زود بیا صبحونه، کلی کار داریم!

"کلی کار داریم" را زیر لب زمزمه می‌کنم و بلند می‌شوم. لباس

می‌پوشم و به طرف آشپزخانه می‌روم. بوی چای دارچینی همه جا را

برداشته و مرا دوباره به حس خوبم در خواب می‌برد. حالم بهتر می‌شود.

خاله نیره در چهارچوب پیدا می‌شود و با دیدنم لبخند می‌زند:

- صبح بخیر پسر، بیا نیمرو درست کردم. رخساره الان همه رو

می‌خوره!



( آریا )

آرام می خندم. امروز عجیب یاد گذشته‌ها می‌فتم. رخساره‌هنوز هم مثل  
قبل عاشق نیمرو است. پشت میز که جای می‌گیرم، می‌بینم که تند تند  
در حال خوردن است. چای دارچینی که پیش دستم قرار می‌گیرد، مثل  
کسی که گمشده‌اش را بعد از سال‌ها پیدا کرده، به آن و بعد  
به خاله‌نیره نگاه می‌کنم. نگاه او هم همین‌طور است. او هم حالا انگار  
به گمشده‌ای نگاه می‌کند که همیشه آرزوی دیدنش را داشته!

- بخور نوش جون... رخساره‌آروم‌تر!

- دیرم‌شده‌مامان، باید برم رادیو... آریا تو کجا می‌ری؟

- زنگ می‌زنم عارف بیاد، باید بریم چند جا کار داریم

بی حرف سری تکان می‌دهد و با فرو دادن قلمپ آخر چاییش از جا بلند

می‌شود :



- من برم حاضر بشم. باید به رعنا بگم بیاد دنبالم، این چند  
وقته ماشین دست اون بوده...

این ها را می گوید و دور می شود. مزه‌ی چای خستگی و سر درد زود  
بیدار شدن را از تنم دور می کند. صدای زنگ در که می آید،  
خاله نیره می گوید :

- رسوله، رفته بود خرید از بازار

- شما بشینید، من می خوام برم باز می کنم

مخالفتی نمی کند. به طرف در می روم و بدون اینکه آیفون را

بردارم کلیدش را می زنم و بعد در ورودی را باز می کنم. عمو رسول با

چند پاکت خرید جلوی رویم ظاهر می شود. پیش می روم برای کمک

که به پشت سرش اشاره می کند و می گوید :

- بفرماید

حواسم به پشت سرش جلب می شود. همان طور نیم خیز

شده نگاهم به جایی روی صورت مهری بانو مات می ماند که حالا با

صورتی رنگ پریده و نگران به من خیره شده.



فرستی برای هضم دیدنش، آن هم اینجا و  
این گونه ندارم که جسمی به تخت سینه ام می خورد و با  
حلقه کردن دست هایش به دورم، عطرش زیر بینیم می زند.

- داداش!

به خودم می آیم. مهرانه حالا جوری به من چسبیده که انگار هرگز قصد  
جدا شدن ندارد. من هم دلتنگش هستم. لب هایم را  
روی موهای بیرون ریخته از شالش می گذارم و چشم می بندم. هنوز  
هم همان عطر سابق را دارد. عطر یک خواهر کوچک تر. هنوز هم در  
برابر او می توانم آریا باشم. می توانم حمایت و غیرت همیشگی را  
نسبت به او در وجودم حس کنم. صدای گریه اش که آرام و آرام تر  
می شود. با دست هایم صورتش را قاب می گیرم. اشک هایش را پاک  
می کنم و به صورت سرخ و ملتهبش لبخند می زنم:

- مهرانه... مهرانه جان...

هنوز هم چانه اش می لرزد: دلم برات تنگ شده بود... ولمون کردی؟  
آره؟

- تو رو؟ نه، هیچ وقت!



دوباره سرش را در سینه‌ام پنهان می‌کند :

- پس چرا نیومدی؟ چرا نیومدی خونه؟

جوابی ندارم. یا حداقل نمی‌توانم به او در این حال بگویم که آنجا دیگر خانه‌ی من نیست. در عوض به مهری بانو نگاه می‌کنم. چشمان او هم خیس است. برق دارد. درست شبیه روزی که برای اولین بار پا در آن خانه گذاشتم.

عمو رسول که سکوت در افتاده‌ها را می‌بیند، به داخل خانه راهنماییمان می‌کند. مهرانه را روی مبل کنار خودم می‌نشانم که مثل بچه‌گره‌ای ترسیده و رمیده از باران بی‌موقع، خودش را در آغوشم پنهان می‌کند. رخساره‌ها حالا لباس پوشیده و آماده‌پایین آمده و با دیدن پذیرایی شلوغ خانه متعجب نگاهش را از فردی به فرد دیگری می‌کشاند تا خاله‌نیره با سینی چای پیش می‌آید و رو به او با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌گوید :

- مگه نمی‌خواستی بری؟ دیرت میشه!

ولی او به من نگاه می‌کند. آرام‌پلک روی هم می‌گذارم و لبخندی نصفه و نیمه می‌زنم تا او با خیالی راحت بعد از مدت‌ها به کارش بپردازد.





صدای بسته شدن در که به گوش می رسد، مهری بانو استکان چایش را  
روی میز می گذارد و با نگاهی که به گل های قالی دوخته شده، می گوید :  
- وقتی عارف گفت او مدی، خیلی خوشحال شدم. برای او مدن به اینجا  
کلی با خودم جنگیدم. نه برای دیدنت که دلم پر می کشه یه بار دیگه مثل  
قبل نگاهم کنی و بهم بگی مامان مهری... با  
خودم جنگیدم برای اینکه روی روبه رو شدن باهات رو نداشتم.  
الان هم ندارم. نمی تونم نگاهت کنم و یادم نیاد  
که دخترم چه کاری که باهامون نکرد!

( آریا )



دلم می‌گیرد از لحن ناراحت و بغض توی صدایش. دستم را بند  
 موهای مهرانه می‌کنم و همان‌طور که با دو انگشت  
 تارهای بیرون ریخته‌شان را پشت گوشش می‌زنم، سر بلند  
 می‌کنم برای دیدنش. ولی در کمال تعجب می‌بینم کسی جز ما در  
 پذیرایی نیست. حالا مهری بانو راحت اشک می‌ریزد و نزدیک  
 می‌شود. فاصله مان مبلی است که او رویش نشسته. دستش را دراز  
 می‌کند و وقتی کنار صورتم می‌نشیند، چشم می‌بندم تا حس کنم. تا  
 دوباره مهر زنی را که مامان مهری صدایش می‌زد حس کنم. ولی نه...  
 دیگر این حس آنقدرها هم قوی نیست. نه به اندازه‌ای که دلم را برای آریا  
 بودن تنگ کند!

- بهم گفתי دیگه بهت نگم مامان

- حالم بد بود. تو بد وضعی بودیم. ابراهیم رفت ... تو رفته بودی ... تنها  
 بودم. تنها بودیم!

دستش را می‌گیرم و بین دستانم پنهان می‌کنم:

- منم تنها بودم. خیلی تنها تر ... فکر می‌کردم مثل بیست سال پیش  
 که راهم دادید، باورم می‌کنید و بازم راهم می‌دید



- ما منتظر تیم. تو پسر اون خونه‌ای

- دیگه نه مهری بانو ... یکم دیره، هم برای دستی که دراز کردی،

هم برای اینکه من تازه فهمیدم کیم!

مهرانه از آغوشم برون می آید :

- داداش می خوای تنهامون بذاری؟

به رویش لبخند می زنم: تو تنها نیستی. مهری بانو هست، عارفم هست!

بین گریه، سرخی شرم را در صورتش می بینم ولی زود سر پایین می گیرد

و آرام می گوید :

- ولی من داداشمو می خوام

- جایی نمی رم. اگه تو بخوای من همیشه داداشت می مونم

- می خوام کنارمون باشی ... مثل قبل. توی همون اتاق باشی، وقتی در

می زنم تو بگی بیا تو! دوست دارم صدای تو توی خونه باشه. دوست

دارم مثل قبل با یکی حرف بزنم. بگم، بخندم، دعوا کنم! آریا لطفا ...

بیا برگردیم



بغض انگار به من هم سرایت می کند. گلویم سنگین می شود. پیشانیش را  
می بوسم و همان جا می مانم:

- تو هر وقت که بخوای می تونیم با هم حرف بزنیم، بگیم، بخندیم،  
دعوا کنیم!

- فقط اگه مهرانه بخواد؟

مطمئن نیستم ولی برای از بین بردن تری احتمالی زیر چشمانم، دستی آنجا  
می کشم و دوباره به مهری بانو نگاه می کنم:

- شما خودتون دیگه منو نخواستین

- آریا!

دست بالا می گیرم. سکوت می کند و من ادامه می دهم:

- قبول دارم. منم اشتباهاتی داشتم. میترا هم داشته، شما هم داشتین!

هم شما و هم حاج ابراهیم. هیچ کس این وسط بی تقصیر نبوده.

ولی دیگه نه مهری بانو ... ممنون از اینکه می خواهید

من همچنان پسر تون بمونم. ولی من دیگه خودمو پیدا کردم. یکم دیره،

ولی پیدا کردم. من باید برمی گشتم. باید



می او مدم به همین نقطه ای که همه چیز از اونجا شروع شده بود. اون وقت شاید میترا، میترا ای خوبی باقی می موند. شاید چیزهایی رو که میترا می خواست ازش نمی دزدیدم. شاید حالا خانواده ی فخرا جور دیگه ای بود، خوشبخت بود!

- داداش اگه بیای دوباره خوشبخت می شیم. با رخساره... همه با هم زندگی می کنیم

- من راهمو پیدا کردم مهرانه... می خوام برگردم به اصلم. راه آریا فخرا بودن تهش برام پوچ بود. حالا باید رضا باشم  
مهرانه بلند می شود و عصبی می گوید :

- تو داداش منی!

- هستم... گفتم که هستم. می دونی بیست سال پیش چیزی که منو مجاب کرد پسر فخرا بشم چی بود؟ ستاره هایی که توی چشمای تو برق می زدن!

پیش می آید و اشک دوباره از چشمانش راه می گیرد :

- پس الان چی؟ الان چشمامو نمی بینی؟



رو به رویش می ایستم: می بینم. اما تو دیگه بزرگ شدی. چشمای تو هم خوب می بینن و خوب درک می کنن. نبود من به نفع همه است سکوت در میفتد. مهرانه دیگر چیزی نمی گوید. مهری بانو بلند می شود و بازویش را می گیرد. چند گامی او را با خود عقب می کشد و بعد رو به من می گوید :

- اون شرکت بدون اینکه تغییری توی وصیت نامه ی ابراهیم ایجاد بشه، مال توئه! در اون خونه هم همیشه به روت بازه... تو تا ابد پسر فخرا باقی می مونی

به خودم که می آیم، دیگر آنجا نیستند. تنم سنگین شده. درست مثل سرم که پر شده از حرف های شنیده و نزده.

به خودم که می آیم، عمو رسول رو به رویم ایستاده. مرا به آغوش می کشد و سرم روی شانهاش فرود می آید.

به خودم که می آیم، او دارد از مامان و بابا می گوید. می گوید :

- چقدر شبیه نادری... حالا که دقت می کنم، نگاهت، صدات، حتی خندیدنت به نادر رفته!



به خودم که می آیم، دلتنگی بغض می شود و چنگ می اندازد ته دلم.  
 به خودم که می آیم، دست هایم عمو رسول را محکم در برگرفته اند و سر  
 شانهاش از اشک هایم خیس شده.  
 - به خونه ات خوش اومدی پسرم.



( رخساره )

از وقتی که به رادیو برگشته ام و درست و منظم و  
 بدون تاخیرهای قبلی سر کارم حاضر می شوم، شادمان از  
 آن قیافه ی ناراحت بیرون آمده و امروز بعد از مدت ها لبخند زده و با  
 لحن سابق گفته: خانم دلربا!



از وقتی آریا دیگر رضای سابق شده، از وقتی مامان و بابا علاوه بر دختر، یک پسر هم دارند، همه چیز رنگ دیگری گرفته. شاید کمی سخت می گذرد. بیشتر از همه به آریا. شاید هنوز به راحتی نتوانسته از زندگی که بیست سال به آن عادت داشته، رها شود و به قدیم برگردد. ولی تمام تلاشش را می کند. تلاش می کند برای ساختن زندگی خوب. تلاش می کند برای حفظ غرور و عزتش. تلاش می کند برای راه اندازی کسب و کاری همراه با عارف و شهریار. تلاش هایش هم جواب داده اند. هر روز از این پیش روی مثبت خوشحال تر است و من عاشق تر.

با همه ی این ها من هم خوشحالم. دیگر چیزی نمی خواهم. چند روز پیش برای خانه تکانی عید همراه مامان انباری را تمیز کردیم. توپ چهل تیکه ی گوشه ی انباری را دیدیم. آریا آن را برداشت و پر بادش کرد. قرار است در پیک نیک آخر هفته همراه با خانواده ی ناهید خانم آن را بیاورد و به یاد قدیم با آن بازی کنیم. برای آن پیک نیک حسابی ذوق دارم. درست مثل بچه ای که برای آخر هفته از پدرش قول شهر بازی گرفته! قرار است برای اولین بار با رویا، نامزد سعید، آشنا شوم. همه چیز





آنقدر خوب و دوست داشتنی پیش می‌رود که گاهی استرس وجودم را در بر می‌گیرد. ولی رعنا می‌گوید: این‌ها همه‌اش تلقین است. آنقدر در چند ماه اخیر بدبختی‌ها پشت سر هم روان شده‌اند که حالا با سپری شدن چند روز به خوشی و بدون دردسر، نگران می‌شوم. ولی دیگر نیازی به نگرانی نیست. چون دیگر اتفاقی نمانده که بخواهد رخ بدهد!

از این تحلیل رعنا لبخندی روی لبم می‌نشیند و بعد صدای سارا را می‌شنوم:

- چیه؟ متن چیز خنده‌داری داره؟

نگاهش می‌کنم. با همان لبخند نچی زیر لب می‌گویم و بلند می‌شوم تا به طرف اتاق ضبط بروم. چند دقیقه تا شروع مانده.

روی صندلی می‌نشینم و هدست را روی گوش‌هایم می‌گذارم. کاغذها را جلوی دستم مرتب می‌کنم و نگاهم را می‌دوزم به دست‌های سارا که علامت می‌دهد و بعد "آن‌ایر"ی که سبز می‌شود. شروع می‌کنم. مثل تمام این سال‌هایی که صبح‌ها را با انرژی برای مردم خسته و خواب‌آلود و یا در ترافیک مانده، شروع کرده‌ام. پر انرژی‌تر و شادتر از هر زمان دیگری صبح بخیر می‌گویم:



- این برنامه تقدیم به همه‌ی شماهایی که عاشقید!

ابروهای بالا رفته‌ی شادمان و سارا را می‌بینم و همزمان با پخش شدن موزیک صدای رعنا از طریق هدست به گوشم می‌رسد:

- نه بابا!

روی کارم تمرکز می‌کنم. پیام‌های مردم را می‌خوانم. تماس‌های تلفنی پخش می‌شوند و مصاحبه‌ی هر روزه انجام می‌شود. به کاغذ آخر می‌رسم. متنی نوشته‌شده که بارها و بارها از رویش خوانده‌ام. دوستش دارم. طور خاصی به دل می‌نشیند. در ذهنم ثبت می‌کنم که حتماً به نویسنده‌ی استدیو پیام بدهم و از او بخواهم این بخش را برایم بفرستد.

موزیکی آرام‌پس زمینه‌می‌شود و من دوباره با اشاره‌ی دست سارا شروع می‌کنم:

- ترس. این واژه‌شما رو یاد چی می‌ندازه؟

به نظر معنای این کلمه برای هرکسی متفاوت‌ه. مثلاً یه بچه از دور شدن و نبود مادرش می‌ترسه. یه نوجوون از تمسخر و طرد شدن توسط هم‌سال‌هاش. یه کنکوری از قبول نشدن تو رشته‌ای که بهش علاقه داره.



یه عاشق از ازدست دادن معشوقش. یه پدر از این که نتونه خونواده شو  
 تأمین کنه. یه مادر از تباه شدن بچه هاش می ترسه. و حتا آدمی که کسی رو  
 تو زندگیش نداره، برعکس تصور خیلیامون، از تنهایی می ترسه! به جز  
 اینا، یه سری ترس ها توی آدمها مشترکن. مثلاً همه مون از مرگ  
 می ترسیم. یا از فقدان عزیزان مون. یا از جنگ، از بیماری های سخت و  
 لاعلاج، از... گاهی ترس هامون اون قدر بزرگ می شن،  
 گاهی خودمون توی ذهن مون چنان غولی از  
 وحشت هامون می سازیم که فلجمون می کنن. دیگه نمی تونیم حرکت  
 کنیم. نمی خوایم حرکت کنیم. حاضر می شیم هر چیزی رو بپذیریم،  
 به هر چیزی تن بدیم تا فقط با ترسمون مواجه نشیم. مثلاً  
 کسی که توی زندگی مشترکش به اون چه که می خواسته نرسیده، آن چنان از  
 جدایی و این که «بعدش چی می شه؟» می ترسه که حاضر می شه سال ها  
 به همون زندگی نیمه نصفه ادامه بده و جوونی و قلب تپنده اش رو  
 حروم می کنه. یا مثلاً یکی که عاشقه، آن چنان از ازدواج  
 می ترسه که حاضر می شه درد تنهایی رو تا آخر عمر به دوش بکشه...



( رخساره )

به اینجا که می رسم. آهنگ کمی اوج می گیرد تا من نفس بگیرم. سر بلند می کنم تا دوباره حواسم به شروع مجدد باشد، ولی با دیدن آریا در آن سوی شیشه‌ی اتاقک ضبط اول تعجب می کنم و بعد با لبخندی که می زند و سلامی که زیر لب می دهد، من هم عمیق می خندم. خنده‌ای بی صدا که نگاهم را از چهره‌ی او در آن سوی شیشه جدا نمی کند. دست به سینه ایستاده و با شیفتگی خاصی به من زل زده. شوقی عجیب در وجودم جوانه می زند و هر لحظه با رسیدن به کم شدن صدای آهنگ، کلمات در ذهنم ردیف می شوند و ادامه‌ی متن را بدون اینکه به کاغذ نگاه کنم، بدون اینکه از او چشم بردارم، از دلم بر زبانم می رانم:



- ولی یه وقتایی، یه چیزی توی وجود ما هست  
 که جلوی ترس هامون قد علم می کنه و نمی ذاره اونا راکدمون کنن. مثلاً  
 عاشقی که از تفاوت هاش با معشوقش می ترسه، آن چنان از عشق  
 قدرتمند می شه که همه ی فرق ها رنگ می بازن. دیگه فقط  
 اون آدم می مونه: اونی که بودنش کنارت، باعث می شه آروم لبخند بزنی،  
 از هیچ چیزی نترسی و دیگه خواب پریشون نبینی...!  
 سارا با دست اشاره می کند، چه می گویی؟ با دست  
 اشاره می کنم که تمام و بعد همه چیز قطع می شود. سکوت مطلق در  
 اتاقک پخش می شود و بعد اوست که با اجازه ی شادمان داخل می آید.

- خسته نباشی رخی خانم

- دیگه نیستم!

دست در جیب، با سری که خم کرده، نگاهم می کند :

- دوست داشتم اینجا بینمت. توی این اتاقک، پشت این میز،

وقتی هدست رو گوشته!

چشمکی می زنم: چطور بود؟ جذاب بودم؟



چشمکی می زند : حسابی دلربا!

دستم را جلوی دهانم می گیرم و می خندم:

- دیوونه! کیفمو بردارم، بریم

آخر

( رخساره )

رعنا اما زودتر کیفم را بیرون آورده و تا مرا می بیند، کیف را در

آغوشم می اندازد :

- مرسی از این سرعت انتقال اخبار!



- عزیزم می خواستم پیام ببینم چرا یهو کانالتو عوض کردی!

کیف را روی شانهام می اندازم و دستی به مقنعه ام می کشم:

- خوبم؟ حالا چطور بود؟

- خوبی دیگه!

- مقنعه رو نمی گم! تغییر کانال!

- آهان! آره... اشک تو چشم مخاطبا حلقه زد!

برای لحن مسخره اش شکلکی در می آورم و به پشت سر می چرخم. آریا هم بیرون آمده و منتظر من است.

- بریم عزیزم

- برید برید ... من بدبختم می مونم پیامای صد من یه غاز می فرستم رو

ایر! ای بخت بسوزه رعنا!

آریا موبایلش را به دست می گیرد و رو به رعنا با لحنی که خبری از

شوخی در آن نیست می گوید :

- بذار یه زنگ بزnm



به جای رعنا من می پرسم: به کی؟

- به شهریار، بخت رعنا!

بلند می خندم ولی رعنا را کارد بزنی خونش در نمی آید! آریا  
هم خودش حالا به خنده افتاده.

- باشه آریا خان، به هم می رسیم!

آریا بازویم را می گیرد و آرام می گوید:

- انشاالله قسمت شما و شهریار!

باز هم می خندم. رعنا پر حرص می گوید: شنیدم چی گفتین! ولی ما  
راهمان را در پیش می گیریم و به محوطه می رسیم. هوا با نزدیک  
شدن به سال نو، حسابی بهاری شده. گرمای مطبوع هوا در کنار  
عطری که انگار از شکوفه های بیرون نزده به مشام می رسد، جان می دهد  
برای پیاده روی.

- آریا؟

- جانم؟





- می گم چگونه قدم بزنیم؟ بریم تا همون رستورانی که یه بار رفتیم.  
همونی که به رادیو نزدیکه

عینک آفتابیش را می زند و نگاهم می کند. حالا جذاب تر به نظر  
می رسد. دلم بیشتر می لرزد و او انگار می داند  
که دوباره یک وری می خندد :

- بریم، هوا هم که عالیه!

بازوهایمان را ضربدری از هم رد و پنجه هایمان را در هم قفل می کنیم.  
کنار هم آرام آرام قدم برمی داریم. لحظاتی را به سکوت می گذرانیم و بعد  
با دم عمیقی که از هوا و عطر او می گیرم، می گویم:

- کارها چگونه؟

همان طور که به روبرو خیره شده و قدم می زند، می گوید :

- خوبه... خوب تر هم میشه

- خدا رو شکر ...

- راستی بعد از ناهار بریم یه جایی رو نشونت بدم

ذوق زده پنجه اش را می فشارم: کجا؟



- دوست دارم زندگیمونو تو خونهی خودمون شروع کنیم!

از خوشی لب زیرینم را می گزم که جیغ نکشم:

- راست می گی؟

- آره... البته خونهی عارفه! خودش فعلا نیاز نداره. ما می شینیم،

یه مدت که کارها روی غلتک افتاده، بهترشو می گیریم

به نیم رخ روشنش در نور کم آفتاب خیره می شوم:

- مهم نیست. تو باشی... خوب و بدش مهم نیست!

- ای کاش لیاقتتو داشته باشم رخی

فقط نگاهش می کنم و لبخند می زنم. یک روزی، یک جایی خواندم:

آدمها لیاقت را پیدا می کنند. لیاقت مثل شعور به دست آوردنی نیست.

من و آریا لیاقت را پیدا کرده ایم. لیاقت هر کدام، خود ما

هستیم برای دیگری.

همچنان راه می رویم. نمی دانم شاید از رستوران هم گذشته ایم و خبر

نداریم. در خلسه ی حضور هم گم شده ایم. حالا صدای گنجشک هم در



شهر پیچیده. دور و دورتر می شویم و انگار کسی از آن بالا، در  
لابه لای ابرها ما را می بیند.

- می دونی چیه رخی؟

- نه... چیه؟

- می خوام برم سراغ هویتیم... می خوام به اسم خودم شناسنامه بگیرم!

- یعنی از این به بعد بهت بگم رضا؟

- تو هر چی دوست داری صدام کن!

نرم می خندم: حالا تو می دونی چیه؟

- نه... چیه؟

- فکر کنم رستورانو رد کردیم!

- بهتر، بیشتر کنارت قدم می زنم!

و باز هم می خندم. سرم را به بازوی اوئی که حالا همه چیز و همه کس

شده، تکیه می دهم و یاد یک جمله میفتم که در بخش

بیوگرافی شخصی در اینستاگرام خوانده بودم:



# "خوشبختی لم داده روی منحنی کوچیک لبخندت"

